

# همسایه ها

احمد محمود



«احمد محمود» متولد چهارم دی ماه سال ۱۳۱۰ در اهواز بود. در جوانی به قول خودش گرفتار امر سیاست شد و بعد زندان و تبعید، تا سال ۱۳۳۶ که دوران زندان و تبعید او تمام شد. او با همه اشتیاقی که داشت، نشد و نتوانست که به تحصیل ادامه دهد. پس به ناچار در مشاغل مختلف به تلاش معاش پرداخت که همین، فرصتی برای آشنایی نزدیک و رو در روی او با جامعه و مردم عادی کوچه و خیابان شد. آنچه که بعدها در زمان خلق رمان «همسایه‌ها»، - رمانی که افراد مختلفی از قشرهای متفاوت اجتماع در آن نقش دارند - اثر خود را گذاشت و از آن اثری مردمی و ارزنده ساخت.

از «احمد محمود» همچنین رمان‌های «داستان یک شهر»، که در واقع به نوعی دنباله رمان «همسایه‌ها» و حکایت دوران تبعید او به همراه گروهی دیگر، در شهرهای بندری جنوب ایران است؛ و همین‌طور رمان «زمین سوخته»، که تجربه و گزارش او از روز و سال‌های شروع جنگ ایران و عراق در خوزستان و شهر اهواز است؛ و بالاخره رمان‌های سه جلدی «مدار صفر درجه»، و «درخت انجیر معابد»، به جا مانده. جدا از این رمان‌ها، چند مجموعه از داستان‌های کوتاه او چاپ و منتشر شده که می‌شود از جمله: «پسرک بومی»، «غریبه‌ها»، «زائری زیر باران» و «از مسافر تا تب‌خال» را نام برد.

«احمد محمود» یکی از چهره‌های برجسته و معتبر «ادبیات جنوب» بود که تا پایان عمر، بی‌ادعا و در کمال فروتنی کار کرد، و از جمله کسانی است که نام و جایگاه او در ادبیات معاصر ایران مشخص و بی‌چون و چراست. او روز جمعه، دوازدهم مهر ماه سال ۱۳۸۱، به دنبال یک دوره بیماری سخت ریوی، در بیمارستان مه‌راد، در تهران درگذشت.

کتاب‌ها:

از مسافر تا تب خال

داستان یک شهر

درخت انجیر معابد

دیدار، سه داستان

زائری زیر باران - مجموعه قصه

زمین سوخته

غریبه‌ها و پسرک بومی

مدار صفر درجه - ۳ ج

## فصل اول

باز فریاد بلورخانم تو حیاط دنگال می پیچد. امان آقا، کمربند پهن چرمی را کشیده است به جانش. هنوز آفتاب سرزده است. با شتاب از تو رختخواب می پرم و از اتاق می زرم بیرون. مادرم تازه کتری را گذاشته است رو چراغ. تاریک روشن است. هوا سرد است. ناله ی بلورخانم حیاط را پر کرده است. نفرین و ناله می کند. مرده ها و زنده های امان آقا را زیر رو می کند. بعد، یکهو در اتاق به شدت باز می شود و بلورخانم پرت می شود بیرون. چند تا از همسایه ها، جلو اتاق شان ایستاده اند و دست ها را رو سینه ها گره کرده اند. تمام تن بلورخانم پیدا است. یقین باز تنکه نپوشیده است. یکبار که تو کبوترخانه بودم و نمی دانست که تو کبوترخانه هستم، به زنها گفتم:

- کش تنکه به کمر آدم جا میندازه و تازه اینطور بهتره. آدم همیشه حاضر به یراقه.

امان آقا از اتاق هجوم می آورد بیرون و بلورخانم را می کوبد. من، حوض وسط حیاط را که خزه بسته است. دور می زرم و می روم کنار کبوترخانه می ایستم و بلورخانم را نگاه می کنم که نفرین می کند و زیر تسمه پیچ و تاب می خورد. تسمه، رو ران های بلورخانم جا انداخته است.

چند روز قبل که تو پله ها پشت بام نشسته بودم و بادبادکم را درست می کردم، بلورخانم آمد و یک پله بالاتر از من نشست و دامنش را جمع کرد و بالا کشید. رو رانهای چاق بلورخانم، جای کبود تسمه بود.

به اش گفتم

- بلورخانم، چرا امان آقا اینهمه تورو کتک میزنه؟

خندید و گفت

- واسه اینکه خیلی نامرده

ازش پرسیدم

- یعنی چی که خیلی نامرده؟

گفت

- تو هنوز این چیزا سرت نمیشه

بعد باز دامنش را بالاتر کشید و من بادبادکم را رها کردم و به ران هاش نگاه کردم که چاق بود و به هم چسبیده بود و جا به جا، به پهنای کمربند امان آقا، رو رانهایش خط کبود نشسته بود.

بلور خانم گفت

- به چی نیگا می کنی؟

گفتم

- به جای تسمه.

که غش غش خندی.

ازش پرسیدم

- درد میکنه؟

گفت

حالا نه.

گفتم

- حتی یه ریزه؟

گفت

- دس بذا ببین

قلبم می زد. بیخ گلویم خشک شده بود. دستم می لرزید. انگار که رعشه گرفته بودم. دستم را که کشیدم رو جای تسمه، یکهو تنم داغ شد. دستم را پس کشیدم.

بلورخانم گفت

- ترس، درد نمیکنه

و دامنش را کشید بالاتر و باز گفت

- اینجا رو نیگا کن... امان آقا اصلاً رحم نداره.

باز دست کشیدم. دستش را گذاشت رو دستم و فشار داد. زانو هام می لرزید. آب دهانم غلیظ شد. دستم را کشید بالاتر. پوستش چه صاف بود. عینهو سنگ مرمر، سفت و صاف. رانهایش به هم چسبیده بود. انگار تنکه پاش نبود.

گفت

- دیدی؟... اصلاً درد نمیکنه!

بعد گفت

- رو شکمم هم جای تسمه هس

گفتم

- میشه دید؟

- دفه دیگه... حالا نمیشه

صدای کبکاب مادرم را شنیدم. می آمد به طرف پله ها. بلورخانم با عجله بلند شد و دامنش را صاف کرد و رفت بالا. مادرم آمد و جلو پله ها ایستاد و دید که بلورخانم بالا می رود و من بادبادکم را درست می کنم. حرف نزد. سر تکان داد و رفت.

... بلورخانم نفرین می کند. امان آقا می کوبدش. تسمه، بیشتر به پشتش می خورد. به کمرش و کفلش. به شکمش اصلاً نمی خورد. همسایه ها رج زده اند جلو اتاقها و لام تا کام نمی گویند. مادرم از اتاق می زند بیرون

- یه نامسلمون جلو این شمر ذوالجوشنو بگیره.

مادرم اخم کرده است

امان آقا قباحت داره، دیگه بسه.

انگار که امان آقا منتظر است. بلورخانم را رها می کند. تسمه را دور دست می پیچد و بی اینکه حرف بزند می رود تو اتاق و در را می بندد.

مادرم زیر بازوی لخت بلورخانم را می گیرد و از زمین بلندش می کند

- هر چی بخوری حفته

بلورخانم زنجموره می کند. تو زیر پیراهن ململ کوتاهش مثل لندوک می لرزد. سینه اش بالا و پایین می شود. بلورخانم سینه بند می بندد. یک بار که رو پشت بام، رختهاش را رو بند می انداخت دیده بودم

- بلورخانم این چیه؟

- سینه بند

- یعنی چی؟

که دگمه یقه اش را تا پایین باز کرده بود و نشانم داده بود و بعد گفته بود

- دس بدا ببین

و تا آمده بودم دستم را تو سینه اش کنم، باز صدای کبکاب مادرم بود که از پله ها بالا می آمد و بلورخانم دگمه های یقه اش را بسته بود و رختها را رو بند جا به جا کرده بود و به من گفته بود که بروم کبوترهام را پرواز بدهم که رو چینه بام نشسته بودند و بغوغو می کردند و دور هم می گشتند.

بلورخانم چادر مادرم را دور خودش می پیچد و می نشیند سه کنج اتاق و هق هق می کند. مادرم برایش قند داغ می ریزد. پدرم تو اتاق خودش نماز می خواند. پرده ی چرک تاب خاکستری رنگی که زمخت است، جلو در - گاهی میان دو اتاق آویزان است و اتاق پدرم را از اتاق ما جدا می کند. پشتدردی های اتاق بلورخانم سفید است. کف تاقچه های اتاق، حریر آبی رنگ پهن شده که لبه های توری سفید دارد. قاب عکس بزرگی رو دیوار است که عکس امان آقا، بلورخانم و چند عکس دیگر تو قاب عکس کنار هم چیده شده است.

- بلورخانم این عکس کیه؟

- این عکس خواهرمه... میخوای زنت بشه؟

تا بناگوش سرخ می شوم

- نه... نمیخوام

- شوهر من میشی؟

نگاهش می کنم. چشمهایش برق می زند. خنده زیر گونه های پهنش چین می اندازد.

- چرا هیچی نمیگی؟

جرات می کنم و با صدایی که خش برداشته است جوابش می دهم

- من پیره زن میخوام چه کنم؟

می زند زیر خنده. بلورخانم سی و یک سالش است.

به مادرم گفته بود.

- بیست و یه سالم بود که شوور کردم.

و این را پارسال گفته بود.

وقتی که جعفر خودش را حلق آویز کرد و اتاقش خالی شد و امان آقا آمد اتاق را اجاره کرد و داد به خرج خودش سفید کاریش کردند و اسباب کشی کرد و... روز بعد بود که بلورخانم به مادرم گفت

- ... و نه ساله که زن این ذلیل مرده م

- بلورخانم این یکی کیه؟

چین زیر پستانهایش را صاف می کند و می گوید

- اینم خواهرمه... شوورش ملک داره، باغ میوه داره، زراعت کاره

بعد نگاهم می کند و می پرسد

- خوشگله؟... آره؟... موهاش فرخداایه

حلقه های تابدار موی بلورخانم از زیر چادر نماز مادرم بیرون زده است. چشمهایش قرمز شده است. حالا دیگر زنجموره نمی کند. قند داغ را می خورد و خودش را بیشتر لای چادر می پیچد. مادرم رختخواب ها را جمع می کند و کومه می کند رو یخدان. خواهرم هنوز خوابیده است. سرش از رو متکا افتاده است پایین و دهانش نیمه باز است. بلورخانم همیشه می گوید

- وختی جمیله خوابیدس، جون میده که یه قاشق شوربای داغ بریزی تو دهنش.

پدرم سلام نماز را می دهد، بعد صدام می کند.

- خالد

- بله بابا

- نماز خوندی؟

- الآن میخونم بابا

پدرم کنار منقل چندک می زند و سیگار می پیچد. مادرم چای می ریزد و بعد آستر آستین نیمتنه ی پدرم را که از بالا جدا شده است پس دوزی می کند.

روز جمعه است.

اگر پدرم برود بیرون می توانم کبوترهام را هوا کنم و از معلق زندیشان لذت ببرم. اگر امان آقا برود بیرون شاید بلورخانم برود تو اتاقش و صدام کند و جای تسمه را رو شکمش را نشانم بدهد.

بچه ها تو حیاط قشقرق به پا کرده اند. صبح جمعه زودتر از روزهای دیگر از خواب بیدار می شوند. امید، پسر محمد میکانیک مدرسه می رود. کلاس دوم است. من تا کلاس چارم خوانده ام. امتحان که دادم و قبول که شدم، پدرم گفت

- دیگه مدرسه تعطیل.

بهش گفتم

بازم میخوام درس بخونم پدر.

گفت

- دیگه بسه.

گفتم

- میخوام دیپلم بگیرم.

گفت

- مرد اونو که وختی با پنجه بزنی رو گرده ش، گرد و خاک بلند شه.

حاج شیخ علی به مخده لم می دهد

- اوسا حداد، خالد درس میخونه؟

- بله آقا مدرسه میره.

حاج شیخ علی شربت بیدمشک را مزه مزه می کند و می گوید

- کلاس چندمه؟

پدرم می گوید

- از دولتی سر شما، کلاس چارمه آقا

- حمد و سوره رو می تونه بی غلط بخونه؟

- قربانت برم آیت الکرسی رو هم بی غلط می خونه.

حاج شیخ علی شربت بیدمشک را سر می کشد و می گوید.

- خوب، پس دیگه بسه.

- یعنی دیگه مدرسه نره؟

- اوسا حداد، مرد اونو که وختی با پنجه بزنی رو گرده ش، گرد و خاک بلند شه... مته خودت، مؤمن و با خدا.

پدرم جا به جا می شود و باز می گوید

- یعنی میفرمایی که...

- بله اوسا حداد، درس زیاد، آدمو سر به هوا می کنه.

... بچه ها حیاط را رو سر گرفته اند.

حسینی، پسر رحیم خرکچی، گاهی روزها دنبال پدرش می رود کوره پزخانه که الاغ ها را از پای کوره ها ببرد گودال خشتمال ها و از گودال خشتمال ها ببرد پای کوره ها که مش رحیم زیر سایبان خشتمال ها چندک بزند و چپقی در کند و پیاله ای چای بخورد.

آفتاب پهن می شود تو حیاط. بوی تریاک خواج توفیق حیاط را پر می کند. عمو بندر از اتاق می زند بیرون و جلو اتاق، سینه کش آفتاب می نشیند و بلوز پشمی خودش را وصله می کند.

گاری و جاروی دسته بلند عموبندر کبوترخانه است.

رحیم خرکچی، تو آخور الاغها، کاه می ریزد و بعد به سقف سایبان نگاه می کند که شکم داده است.

صنم، لای لنگه های در اتاق را باز می کند. بعد، هن وهن کنان دیگ بزرگ شلغم را از اتاق بیرون می آورد و می گذارد رو چارچرخه

- کرم تکون بخور

- اوادم ننه

پسر زرد نبوی صنم از اتاق می زند بیرون پریموس را می گذارد زیر دیگ شلغم و چارچرخه را از در خانه می راند بیرون.

پدرم هنوز پای منقل چندک زده است. انگار خیال بیرون رفتن ندارد.

پدرم، روزهای جمعه می رود به دیدن علما. اول می رود خدمت شیخ علی. گاهی ازش مسأله ای هم می پرسد. از شکیات یا از سهویات و یا از محرمات. با حاج سید علی محمد که می رسد غالباً حرف از تاریخ اسلام است و حقانیت تشیع و بطلان تستن... ولی امروز انگار خیال بیرون رفتن ندارد.

صدای امان آقا می آید

- بلور... برات پول گذوشتم لب تاخچه.

بلورخانم غر می زند  
- پولت سر تو بخوره  
امان آقا سوار دوچرخه ی سه تفنگه ی سبز رنگش می شود و می رود قهوه خانه.

قهوه خانه امان آقا سر سه راه بندر است. گاهی من و امید پسر محمد میکائیک و ابراهیم و حسنی پسران رحیم خرکچی با هم می رویم قهوه خانه ی امان آقا که به حبس صوت گوش بدهیم. راهش دور است ولی به رفتنش می ارزد  
- عنکبوت چار تا چای کم مایه بده بچه ها  
می نشینیم پست میز و شاگرد قهوه چی چای می گذارد جلومان. چشمان به بوق بزرگ و سبزرنگ حبس صوت است. عنکبوت سوزنش را عوض می کند و صفحه می گذارد. چای می خوریم و به آواز گوش می دهیم. گاهی با هم دومینو بازی می کنیم. البته همینجوری. سرسلامتی. ولی ابراهیم همیشه دلش می خواهد سر پول بازی کنیم که من و امید زیر بار نمی رویم  
- ما که قمارباز نیستیم.  
- پس فایده ش چیه که هی درق و دروق دومینوهارو بکویم رو میز.  
یکبار ابراهیم با امید سر یک ماچ بازی کرد که ازش برد و امید را ماچ کرد.  
- خب بچه ها... چای که خوردین، صفحه تونم که گوش دادین... یالا راه بیفتین برین خونه

پدرم از کنار منقل بلند می شود. نیمتنه اش را از مادرم می گیرد و می پوشد و چپیه اش را دور سر می بندد و از خانه می رود بیرون.

بلورخانم از اتاقمان می زند بیرون. چشمم دنبال بلورخانم است. چادر نماز مادرم را سفت دور کمر پیچیده است. راه که می رود کفلش گردشی آرام دارد. می رود تو اتاق و در را می بندد.  
وقتی امان آقا می زدش، ندیدم که شلاق به شکمش بخورد.  
در کبوترخانه را باز می کنم و می روم تو و کبوترها را از لانه بیرون می کنم.  
نر "دم سفید" عزا گرفته است. رو میخ نشسته است و یغ کرده است.  
چشمان قرمزش غمناک است. هفته ی قبل، شاهین رو هوا ماده اش را زد. نر دم سفید، میل به دانه ندارد.  
از کبوترخانه می زوم بیرون. آفتاب به تنم می نشیند. سرمای نموک اتاق از تنم بیرون می زند. از آفتاب لذت می برم. برای کبوترها ارزن می ریزم. آسمان آبی آبی است. هاجر، کهنه های بچه ریغماسی اش را روبند می اندازد. چارده ماه است که شوهر هاجر رفته است کویت.

رحیم خرکچی کنار عمو بندر نشسته است و چپقش را پر کرده است و دود می کند  
- اگه سقف سایون رو عوض نکنم، گمون نکنم طاقت یه بارون دیگه داشته باشه  
اما زمستان رو به آخر است.  
رحیم خرکچی، چپق را می دهد به عموبند و حسنی را صدا می کند  
- چیه بابا؟

حسنی از اتاق می آید بیرون

- بیا حیوونا رو قشوکن

زن رحیم خرکچی یک سال است که مریض است. حالا دیگه زمینگیر شده است.  
حسنی تر و خشکش می کند. حسنی و ابراهیم دوقلو هستند.

بلورخانم از اتاق می زند بیرون. می رود بازار که برای ظهر خرید کند. اجاق بلورخانم کور است. سال دهم است که شوهر کرده است. می گویند تقصیر امان آقا است. می گویند که امان آقا چندبار سوزاک گرفته و یکبار هم خیارک در آورده است. لابد کسی که این همه مرض عجیب و غریب گرفته باشد باید هم که بچه اش نشود.

کبوترها را دانه می دهم و بعد کیش شان می کنم. پر می زنند و می نشینند رو چینه بام. پارچه نیمه مرطوبی را گلوله می کنم و پرت می کنم زیر پاشان که دسته جمعی جست می زنند و پر می کشند و اوج می گیرند.

هاجر کنار حوض نشسته است و کون بچه ریغماسی اش را می شوید. آب سرد است. بچه هاجر حیاط را روسر گرفته است.

می روم رو بام و برای کبوتران سوت می زنم. صدای حسنی را می شنوم که رحیم خرکچی را صدا می کند

- بابا بدو که ننه داره از حال میره

وقتی که جعفر خشمال خودش را حلق آویز کرد، حال زن رحیم خرکچی بدتر شد.

□

□

تک هوا شکسته است. هوا رو به گرمی می رود. حالا دیگه نمی شود تو اتاق خوابید. عصر که می شود، همسایه ها جلو اتاق هاشان را جارو می کنند، بعد آب می پاشند و بعد فرش می اندازند.

خواجه توفیق، ذغال ها را رو هم می چیند، نفت می ریزد، کبریت می کشد، آتش می گیراند و بعد با حوصله کنار منقل، رو پاشنه های پا می نشیند و

زغال را باد می زند.

حالا همه می دانیم که آفاق، زن خواجه توفیق، قاجاق فروشی می کند و بانو، دختر زردنبوی خواجه توفیق دودی شده است. بانو، از بیست و پنج سال هم بیشتر دارد. پوستش آنقدر زرد است که آدم خیال می کند زردچوبه آب کرده و به تنش مالیده است. پستان هاش عین دو بادنجان پلاسیده، دراز و پرچروک است و رو سینه اش افتاده است. روزهای گرم تابستان، ظهر که می شود و همه که می خوانند، بانو لخت لخت می شود و می رود تو حوض. لخت می شوم و می روم تو حوض. آب حوض خنک است. لجن ته حوض خنک است. با هم بازی می کنیم. همدیگر را بغل می کنیم و می رویم زیر آب و تا نفس یاری کند همانجا، تنگ بغل همدیگر می مانیم. بعد، می آئیم بالا و نفس تازه می کنیم و دوباره می رویم زیر آب

- بانو، من دیگه خسته شدم

- یه دفعه دیگه... همه اش یه دفعه

و باز یکبار دیگر و یک بار دیگر تا که از نفس می افتیم.

بلورخانم رو زمین فرش پهن نمی کند. بلورخانم تخت دو نفری دارد. با امان آقا رو همان تخت می نشینند و شام می خورند. بعد، پشه بند را می زند و می خوابند.

پدرم تمام زمستان بیکار بود. حالا که هوا رو به گرمی می رود باز هم بیکار است. صبح ها راه می افتد می رود دکان و شب ها دست خالی بر می گردد. این روزها کار آهنگری کساد است

- حالا، حتی دسته بیل رو هم از خارج میارن، حتی میخ طویله رو حتی کلنگ و تیشه رو

از بام تا شام کنار دم می نشینم و کوره خاموش است.

پدرم تا نیمه شب می نشیند و فکر می کند. فقط از توتون سیگار بگویم که سی و پنج پاکت از مهدی بقال نسبیه گرفته ایم.

جلو اتاق نشسته ایم و با خواهرم ته ظرف اشکنه را می لیسیم که خاله رعنا سر و سینه زنان می آید. روسریش دور گردنش افتاده است و مویش پریشان است. بس که گریه کرده چشمهایش پف کرده و قرمز شده است. شوهر خاله رعنا عمله است. پسرش بلم چی است. دخترش دوبار شوهر کرده و طلاق گرفته و خانه نشسته است.

خاله رعنا می نشیند و با گوشه چارقاد دماغش را می گیرد و یکریز زنجموره می کند

- خواهر چه خاکی به سرم کنم... خواهر بیچاره شدم. بدبخت شدم. کمرم شکست... زمینگیر شدم...

با خواهرم هنوز ته ظرف اشکنه را لیس می زنیم. مادرم اخم می کند

- چه شده خواهر؟

- میخواستی چی بشه خواهر؟ پسر نازنینم. الهی مادرت بمیره که اسیر ظلم ظالم شدی

پدرم همینطور سیگار دود می کند و به خاله رعنا نگاه می کند و دم بر نمی آورد. پدرم از خاله رعنا دل خوشی ندارد. همینطور از شوهرش و همینطور از غلام، پسرش. خاله رعنا باز به سینه می زند و نفرین و ناله می کند.

از وقتی که بلورخانم آمده است و همسایه ما شده است، غلام، پسرخاله رعنا، بیشتر به دیدن مان می آید

- خالد میتونی یه پیغوم به بلورخانم بدی؟

- به من چی که پیغوم ببرم

- آخه پس پسر خاله به درد چی می خوره؟

خاله رعنا، عاقبت به حرف می آید. صبح، پسرخاله را تو قهوه خانه لب شط می گیرند و می برند اداره نظام وظیفه. خبر که به خاله رعنا می رسد، چادرش را به کمرش می بندد و می رود منطقه که راهش نمی دهند. جلو منطقه می ایستد به داد و فریاد کردن و به سر و سینه زدن. گروهبان منطقه می آید سرش فریاد می کشد و هلش می دهد و تو گلو باد می اندازد و می گوید

- زن، پسر تو که تنها نیس. همه باید خدمت سربازی کنن... یه عمر برآخودتون، دو سالم برا دولت. این که دیگه گریه و زاری نداره...

و حالا، خاله رعنا آمده است که دست به دامان مصدر جناب سروان شویم که آفاق برای زنش، گاه گذاری پارچه ای ساتن قاجاق می برد

- خواهر، آفاق میتونه کاری بکنه؟ ... مصدر جناب سروان آگه بخواد میتونه پسرمو نجات بده؟

مادرم، خاله رعنا را آرام می کند. حالا، همسایه ها دور و برمان جمع شده اند. بوی تریاک خواجه توفیق حیاط دنگال را پر می کند. نشسته است پای منقل و با حوصله تریاک می کشد. آفاق هنوز نیامده است. بانو کنار پدرش چندک زده است. هاجر، پستانش را چپانده تو دهان بچه ریغماسی اش و بالای سر خاله رعنا ایستاده است. صنم آمده است و نشسته است و مادرم برایش چای ریخته است. حسنی و ابراهیم و امید، به دیوار مطبخ تکیه داده اند و خاله رعنا را نگاه می کنند.

آفاق می آید. می رود تو اتاق، پارچه ها را که به کمر بسته است باز می کند، چادرش را از سر می اندازد و می آید می نشیند کنار خواجه توفیق

- شیخ شعیب نیومد؟

عصر پیغام داده بود که نمی آید. پیغام داده بود که مفتشها بو برده اند و راه را بسته اند

- خدا ذلیلشون کنه

خاله رعنا به مادرم می گوید که با آفاق حرف بزند. صنم می گوید که مصدر سروان تا حالا چند نفر را از اجباری معاف کرده است. می گوید خودش شاهد بوده است  
- ... اما خب... بی مایه فطیره

امان آقا با دوچرخه می آید. تا برود تو اتاق و لباسش را در می آورد و از کوزه آب بزند به صورتش، بلورخانم سفره را پهن می کند روتخت و بعد، بشقاب مخصوص امان آقا را می گذارد کنار سفره. تو بشقاب، چند پر ترشی موسیر هست با پیازچه و گاهی تربیچه نقلی و گاهی چند قارچ گوجه فرنگی و گاهی چند پر نعنا و ترخون و یا سبزیهای جور به جور دیگر.

صنم می گوید امان آقا و یار دارد که هر شب باید اینجور چیزهای هوسانه را بخورد  
- بلورخانم، صنم رأس میگه که امان آقا و یار داره؟  
بلورخانم غش غش می خندد.

رحیم خرکچی می گوید تا امان آقا هر شب عرق زهرمار نکند خوابش نمی برد.  
- بلورخانم راسته که امان آقا هر شب میباس عرق بخوره تا خوابش بیاد؟  
باز بلورخانم، غش غش می خندد.

پس جناب سروان هم عرق می خورد که هر وقت همراه آفاق رفته ام خانه اش اینطور چیزها رو میزش دیده ام.  
مادرم از آفاق می پرسد  
- یعنی برا غلام میشه کاری کرد؟  
- جناب سروان؟!!

آفاق دستش را چنان تکان می دهد و لب و ور می چیند که انگار جناب سروان اصلا داخل آدم نیست.  
موی آفاق مثل شبق است. روشانه اش ریخته است. چشمهایش آنقدر سیاه است که آدم خیال می کند هر روز با دغال رنگشان می کند  
- آفاق خانوم، جناب سروان واسه چی این میمونو نیگر داشته  
- بچه ش همیشه پسر، اینو به جای بچه اش نیگر داشته

میمون، همقد یک بچه گربه است. به گردن میمون زنجیر انداخته اند. سرزنجیر تو دست زن سروان است. زن سروان کوتاه است. مویش طلائی رنگ است. بسکه کونش گنده است وقت راه رفتن لنگر بر می دارد. لمبرهانش، لب پر می زند. سروان از اتاق می آید بیرون. چکمه اش برق می زند. سیبلش رو به بالا تاب داده شده. عینهو دم عقرب، برگشته است. کلاه تا ابروهایش پائین آمده است. بالای شلوارش پف کرده است. سروان، لاغر و بلند بالا و استخوانی است.

- آفاق میتونی چند قواره پارچه خوب برام بیاری؟...  
آفاق سرتکان می دهد. صدای سروان دو رگه است  
- ... میخوام برم مرخصی. میخوام برا مادر جان و خال خانوم و عمه جان سوغات ببرم.  
مادرم می گوید  
- پس کاری ازش ساخته نیس؟  
آفاق می گوید  
- چنان چاچول بازه که همتا نداره. تا حالا پول دهتا قواره رو مته ان سگ خورده... هیچم نمیشه گفت.  
خاله رعنا به زنجموره می افتد.

□

□

ظهر که می شود، پدرم دکان را می بندد و عصر می نشیند خانه. می گوید  
- اگه قرار باشه که آدم دستشو بذاره رو دستش و بیکار بشینه، خب آدم تو خونه خودش میشینه.

حالا عصرها، هر وقت که دلم بخواد می تونم بروم قهوهخانه امان آقا بنشینم و به آواز حبس صوت گوش بدهم. هر وقت دلم بخواد می توانم با ابراهیم و حسنی بروم و بنشینم و چای بخورم و دومینو بازی کنم. هوا هم که حسابی گرم شده است. اگر دلم بخواد می توانم بروم "چرخاب" شنا کنم  
- ابرام نمیریم چرخاب؟  
- بریم

تا ماسه های خشک و داغ را پشت سر بگذاریم و به ماسه های مرطوب کنار کارون برسیم، کف پاهامان حسابی می سوزد. از بوی زُهم ماهی زنده خوشمان می آید. از رو کارون، هرم گرم و مرطوبی بلند می شود. کارون آرام است. بهار سیلابی می شود و خانه های ساحلی را تهدید می کند. از زیر پل سفید رد می شویم.  
- ابرام کاش قلاب آورده بودیم و ماهی می گرفتیم  
- فردا

سطح کارون مثل نقره کدر است. نور خورشید را باز می تابد  
- خالد اونجا رو نیگاکن



ماهی فیلی رنگی از آب بیرون می پرد، رو هوا قوس می زند و با کله به آب فرو می رود.  
از رو صخره های کنار کارون جست می زنیم. ابراهیم با سرچوب، لجن پای صخره ها را می کند. کرمهای سرخ و دراز لابلاهی لجن توهم وول می خورند.

- اینا برا سرقلاب جون میدن  
چرخاب، غلغله روم است. انگار که همه مردم شهر، خانه و زندگیشان را رها کرده اند و آمده اند چرخاب. آب کف می کند و پر صدا بستر سنگی را می کوبد.

هوا حسابی گرم شده است. حالا، خارکها رسیده است. اگر دلمان بخواهد می توانیم برویم باغ و یک شکم سیر خارک و رطب بخوریم. اگر چشم باغبان را دور ببینیم، می توانیم یک عالمه خیار هم بدزدیم. هندونه و خربوزه هم می توانیم بدزدیم.  
- ابرام نگاه کن. کنار از عناب م درشت تره

ابراهیم عینهو میمون از درخت کنار بالا می رود. به شاخه آویزان می شود و تکانش می دهد. زمین سرخ می شود از کنار و هر کدام به درشتی یک عناب. جیبهمان را پر می کنیم و راه می افتیم. از حاشیه جوی آب می رانیم تا به تلمبه می رسیم. تو استخر زیر لوله بزرگ تلمبه شنا می کنیم. لبه های لوله را می گیریم و خودمان را می کشیم بالا. آب خنک کارون که از لوله بیرون می زند، سر و صورتمان را می کوبد. بعد، لباسمان را می پوشیم و باز راه می افتیم. تو انارستان، هرم گرم آدم را خفه می کند. انارها اصلا قابل خوردن نیست. بسکه کنار خورده ایم سنگین شده ایم. کنار جوی آب دراز می کشیم کرده مان از ماسه های خنک لذت می برد. برگ های درهم درختان توت، راه بر آفتاب بسته است.

هوا حسابی گرم شده است. تو این گرما، پدم تو افاق خودش می نشیند و درها را می بندد و کتاب "اسرار قاسمی" می خواند. آدم اگر بتواند به دستورات این کتاب عمل کند، می تواند غیب شود. می توان از "سختیان سرخ" جبه ای درست کند که هر وقت رودوش بندازدش غیب شود. یا اگر دل و جرأت داشته باشد، با دستورات این کتاب «جن» هم می تواند تسخیر کند.

کتاب اسرار قاسمی را میرزا نصرالله دندانساز به پدم داده است. پدم می گوید که میرزا نصرالله اسم اعظم دارد. طبابت هم می کند. هر وقت من و یا خواهرم رودل کنیم، دوی عطاری می دهد.

- مادر، آخه من نمیتونم اینهمه جوشونده بخورم  
- چشاته بذار رو هم پسر، پشت سرشم یه حبه قند بناداز دهنت  
قدح جوشانده را تا ته سر می کشم. از تب مثل کوره می سوزم. دل و روده ام به هم می ریزد. می زند بالا و تمام جوشانده را بر می گردانم. میرزا نصرالله باز نسخه می دهد.

خواج توفیق زیر بار نمی رود. پدم برایش تعریف می کند  
- خودم دیدم که یه درویش اومد، حلقه به گوش و دس به سینه جلو دکان میرزا نصرالله وایستاد...  
خواج توفیق، با حوصله تریاک را حلقه می پزد. پدم برایش تعریف می کند  
- میرزا نصرالله درویش را جواب کرد، ولی ظهر وختی با هم رفتیم خونه میرزا نصرالله، دیدم که باز همون درویش دس به سینه جلو خونه میرزا نصرالله وایساده

خواج توفیق به وافور می دمد. آتش رنگ مخمل می گیرد. پدم حرف می زند  
- ... عاقبت میرزا نصرالله به درویش دستوراتی داد و روونه ش کرد.

پدم چهار کارد فولادی درست کرده است. رو تیغه کاردها نقشهائی حک کرده است که من سر در نمی آورم. یقین از رو کتاب اسرار قاسمی این نقشها را رو تیغه کاردهای فولادی حک کرده است.

سجاده اش را تو افاق خودش پهن می کند. کاردها را چهار گوشه سجاده به زمین فرو می کند و ورد می خواند. لابد برای رونق گرفتن کار و کاسبی، میرزا نصرالله به پدم دستوراتی داده است.

دکان میرزا نصرالله به اندازه یک مرغدانی است. ابزار کارش، چند سوهان بزرگ و کوچک است و یک گیره آهنی. تمام سقف دکانش تار عنکبوت تنیده است. مشتریهای اغلب عرب هستند. از روستاهای نزدیک شهر. از "زویه" از "زرگان"، از "دغاغله" و گاهی هم کمی دورتر مثلا از "چنیه" یا بازم دورتر مثلا از "شوش".  
- اگه هر ماه، دو دس دوندن درس کنم، زندگی رو براهه...

پدم می گوید خدا رزاق است. زیاد ناامید نیست. ولی اینکه کار و کاسبی اش کساد شده است، به فکر افتاده است که راه چاره ای پیدا کند. قرض دارد تا خرخره بالا می آید. چرخاب، لخت که شدم تا شنا کنم، پیراهنم را دزدیدند. مادرم یکی از پیراهن های کهنه پدم را شکافت و برایم درستش کرد. حالا اندازه ام شده است. پیراهن همه بچه هائی را که هم قدم هستند به دقت نگاه می کنم. البته پیراهنهایی را که مقلم است و سفید است. جلو پیراهنم یک وصله دراز بود، از همان پارچه مقلم سفید. به دلم برات شده که پیراهنم را پیدا می کنم.

پدم می گوید

- خدا رزاق است

- خدا رزاق است  
و می گوید  
- دهان هیچ تنابنده ای بی روزی نمیونه

پدرم با خواجه توفیق از کتاب اسرار قاسمی حرف می زند. امان آقا هم نشسته است و گوش می دهد. محمد میکانیک هم نشسته است. نیم ساعتی هست که محمد میکانیک از سر کار آمده است. همیشه زیر ناخنهای سیاه است.

پدرم می گوید

- آگه قلب آدم صاف باشه با دستورات کتاب اسرار قاسمی میتونه دنیا رو مسخر خودش کنه  
محمد میکانیک باور نمی کنه. محمد میکانیک نماز نمی خواند. پدرم می گوید حتی خندیدن تو صورت محمد میکانیک هم کفاره دارد.

خواجه توفیق می پرسد

- میشه این کتابو دید؟

پدرم جواب می دهد

- میرزا نصرالله گفته کتابو نباید نشون کسی بدم

بعد تعریف می کنه.

- یه روز امتحان کردم. کتابونشون حاج شیخ علی دادم. طولی نکشید که میرزا نصرالله اومد صدام کرد و گفت مگه نگفته بودم که کتابو نبادنشون کسی بدی.

امان آقا باور می کنه. محمد میکانیک باور نمی کنه. خواجه توفیق می خواهد ته و توی قضیه را در آورد

- خطور یه دفه دیگه امتحان کنیم؟

پدرم زیر بار نمی رود. امان آقا از درویشی حرف می زند که یکبار به چشم خودش دیده است که غیب شده است.

پدرم می گوید

- اگر چه امان آقا عرق می خوره ولی همینکه اعتقاد داره کافیه... بالاخره یه روزی رستگار می شه.

اما محمد میکانیک به این حرف ها اعتقاد ندارد. می گوید

- تو این دنیا هیچی نیست جز همین چیزائی که می بینم

و باز می گوید

- اسیر همین مزخرفاتیم که همیشه بدبختیم، که همیشه باید مته خر کار کنیم و کیفش رو دیگرون ببرن، که همیشه تو سری خور و گشنه هستیم...

حرفش را اصلا دندان نمی زند. چشمش را می گذارد رو هم و همینطور می گوید. پدرم به ملحمد میکانیک رو خوش نشان نمی دهد. حتی طوری از کنارش رد می شود که مجبور نباشد سلامش را جواب گوید.

عموبندر از اتاق می زند بیرون و می نشیند کنار حوض و وضو می گیرد. دختر عمو بندر بیوه است. شوهرش راننده بوده. تصادف کرده و جا به جا مرده. عموبندر تمام سال کار می کند و پس انداز می کند که شب عید برای دخترش و بچه های دخترش چند تکه رخت و چند تومان پول بفرستد. زن عمو بندر به رحمت خدا رفته است.

خواجه توفیق صداش می کند

- عموبندر، بیا یه پیاله چای بخور

عموبندر تمام سال را، چه تابستان و چه زمستان، با یک فرنچ نظامی کهنه و یک شلوار نظامی کهنه و یک پوتین اخرائی رنگ که خودش وصله پینه اش می کند، سر می کند

عموبندر، چرا برای خودت لباس نمی خری؟

- صغیرا دختر واجبترین پسر

شب عید گذشته، عموبندر برای دخترش پول و لباس نفرستاد

- عموبندر، تا این وخت شب کجا بودی؟

- کلونتری بودم پسر

- کلونتری؟

- مردم خدارو فراموش کردن پسر... حالا امسال عید از کجا بیارم؟

- مگه چی شده عموبندر؟

- وکیل باشی گفت برو پی کارت عموجان. گفتم کجا برم؟ گفتم منم ادم دولتم. شهرداری کار می کنم. سپورم. آگه شما بدادم نرسین پس کی بدادم میرسه. وکیل باشی گفت حال رئیس نیست. گفت برو بعد بیا. گفتمش همین جا میشینم تا رئیس بیاد. یه جوون فکلی بود که گفت بیخود وخت خودتو تلف می کنی عمو. اینان باشنون شریکن. گفتم آخه چطو ممکنه باشون شریک باشن. وکیل باشی نداشت برم تو کلونتری. نشستم تا رئیس بیاد. یه وخ دیدم رئیس از کلونتری زد بیرون و سوار ماشین شد و رفت. تا اومدم بهش بگم که دستم به دومنت، من آدم دولتم، پولامو بردن، ماشین راه افتاد و دور شد

- مگه پولاتو بردن عموبندر؟

- آره پسر... تو بازار سبزی

- آخه چطو شد که پولاتو بردن؟

- بعد از عمری دل تیر خوردهم هوس قلوه کرد. فکر کردم بخرم و بیارم خونه کباب کنم و زهرمار کنم. از تو آستر کلام پول درآوردم که به قلوه فروش بدم. کلامو که گذاشتم سرم، یکهو مته باد از سرم قاپیدنش... دویست و بیست و پنج تومن پسر... خیال می کنی آه اون یتیمادومنشونو نمیگیره؟...

دختر عموبندر شهرکرد زندگی می کند.

- بازم برات چای بریزم عموبندر؟

- خدا عوضت بده خواجه توفیق... یه پیاله بسه

عموبندر بلند می شود و می رود و جلو اتاق خودش به نماز می ایستد. بلورخانم سفره را انداخته است و دارد بشقاب مخصوص امان آقا را می چیند.

پدرم می گوید دنیا زندان مؤمن است. عموبندر اهل بهشت است. ولی این حرفها اصلا تو کت محمد مکانیک نمی رود.

- بسکه وعده شنیدیم، وعده دونمون در اومد. هر چه بیشتر فلاکت می کشیم به اون دنیا حواله مون میدن.

حاج شیخ علی به خانه مان برکت می دهد. به کار و کاسبی پدرم برکت می دهد. حالا دیگر دستمان نمی رسد که دعوتش کنیم. آنوقتها که خودش را و دامادش را و بچه هاش را و برادرهایش را و برادرزاده هاش را دعوت می کردیم، عیدمان بود. حسابی شکمی از عزا در می آوردیم.

- حاج شیخ علی، شک بین چار و پنج، بنا را به چه میگذارن؟

اتاق پدرم را برایشان فرش می کنیم. از همه همسایه ها متکا قرض می گیریم. اتاق پدرم نورانی می شود. دست حاج شیخ علی را می بوسم. مثل دنبه است. عین دست بلورخانم نرم و سفید است. حاج شیخ علی از ثواب اطعام علما و از همنشینی با علما عرف می زند. دامادش از نعمتهای بهشت حرف می زند. برادرش از ثواب ختم صلوات حرف می زند و بعد از خمس و بعد از سهم امام.

محمد مکانیک جایش ته جهنم است

- آخه اینم شد کار که من زحمت بکشم و بدم یه مشت شکم گنده؟

خواجه توفیق تا بست دیگر بچسباند تودماغی به حرف می آید

- بوده تا بوده علما برکت زمین بودن. هر کسم بخواد باشون دربیفته، ورمیفته.

محمد مکانیک می زند زیر خنده.

امان آقا بلند می شود. خواجه توفیق تریاک را رو حقه می پزد و بعد می دمد به وافور. پدرم سکوت کرده است. گویا فکر می کند که اگر چیزی نگوید بهتر است. گاهی حرفها و خنده های این محمد مکانیک بدجوری تو ذوق می زند.

□

□

پسرخاله رعنا می آید دیدنمان. لباس نظامی پوشیده است. خیلی به اش می آید. مادرم پیشانی اش را می بوسد. برایش چارچایه می گذاریم کنار حوض. می نشیند و پاش را می اندازد روپاش. این یک ماهی که غلام، پسرخاله رعنا را ندیده ام سبیل گذاشته است. سبیلش را مثل سروان رو به بالا تاب می دهد. انگار که سبیلش را چرب هم کرده است. برق می زند. غلام طوری می نشیند که در اتاق بلورخانم را ببیند. بلورخانم تو اتاق است. مادرم مرا می فرستد سرکوچه که از اسفندیار یخی، یک قران یخ بخرم. بعد با شکر و گلاب برای پسرخاله شربت درست می کند. گلاب را از بلورخانم می گیریم.

بالای شلوار پسرخاله پف کرده است. مچ پیچ هایش را آنقدر محکم بسته است که انگار به پاهایش چسبیده است.

بلورخانم خودش را تو چادر می پیچد و از جلو پسرخاله قر می دهد و می رود پیش زن محمد مکانیک. انگار بود خودش می شود. پسرخاله بهش سلام می کند. مادرم فرش می اندازد کنار حوض و می نشیند و چراغ سه فتیله ای را می گیراند که چای دم کند. آفتاب کشیده است بالا. لب بام است. هوا دم دارد. شرجی نیست اما دم دارد. پسرخاله یقه اش را باز می کند. سینه اش مثل خرس پر مو است. بلورخانم از اتاق محمد مکانیک می زند بیرون. سر پسرخاله همراه بلورخانم دور حیاط می گردد. مادرم به بلورخانم تعارف می کند. پسرخاله دست هایش را می گذارد پشت و سینه را جلو می دهد. شانه های پسرخاله خیلی پهن است.

- غلام، سربازی خیلی سخته؟

بلورخانم می نشیند. مادرم جلوش شربت می گذارد.

پسرخاله رعنا، از سربازی حرف می زند.

- فرمانده انگشت میندازه زیر مچ پیچ که آگه یه کم شل بود، دیگه حسابت باکرام الکا تبینه. فرمانده دستمالش رو از جیب در میاره و میکشه رو کفل اسب که آگه یه ریزه کثیف بود، دیگه حسابت باکرام الکا تبینه...

شب جمعه است. بلورخانم، زیر ابروهای سیاهش را برداشته است. چشمهایش را سورمه کشیده است. گونه های پهنش را سرخاب زده است. یک رشته از موی تابدارش افتاده است روپیشانی اش.

پسرخاله، چشم دوخته است به چشم بلورخانم و حرف می زند

- ... چارتا یغلاوی خالی میندن به این مچ دس و چارتام به اون مچ دس. چارتا میندن به این مچ پا و چارتام به اون مچ پا. بعد میگن که میباد رو زانوها، ده بار، دور پادگانو بگردی... عرق آدم درمیاد...

بلورخانم، کفل گنده اش را جابه جا می کند و می پرسد

- غلام، تا حالا ترو شلاق زدن؟

پسرخاله به غیغ باد می اندازد و می گوید

- سگ کی باشن؟

- یعنی از تو میترسن؟

امید و حسنی و ابراهیم می آیند و می نشینند لب حوض. می روم و می ایستم کنار پسرخاله، بچه ها انگار که حسودی شان می شود. بازوهای پسرخاله تو فرنج نظامی قالب گرفته شده. حرف که می زند، گردن می گیرد. سینه را جلو می دهد. با چشمها و ابروها بازی می کند. عین سروان که آفاق برای زنش ساتن قاچاق می برد

- خود فرمانده م از من حساب می بره، چه رسه به وکیل باشی... من که دهاتی نیسم که...

بلورخانم می رود تو حرفش

- غلام آقا، چرا حرف که می زنی این همه گردن می گیری و با چش و ابروت بازی می کنی؟

و بعد "هری" می زند زیر خنده.

پسرخاله رعنا تا گردن سرخ می شود. از بلورخانم لجم می گیرد. انگار یک چیزیش می شود. پسرخاله دیگر حرف نمی زند. چای هم نمی خورد. بلورخانم بلند می شود و می رود. مادرم می رود تو اتاق و یک اسکناس یک تومانی می آورد و تا می کند و می گذارد تو جیب فرنج پسرخاله. مادرم برای اینطور کارها، همیشه چند تومانی تو بقیچه اش قايم کرده دارد. پسرخاله دیگر حرف نمی زند. یقه اش را می بندد، سینه پرپشمش پوشیده می شود. انگار که اوقات پسرخاله گه مرغی شده است. پیشانی، گونه ها و تمام گردنش عرق کرده است. بلند می شود که خداحافظی کند. مادرم اصرار دارد که برای شام بماند.

- مادر نهار چی داریم؟

- نون سرپا پسر

صدای بلورخانم می آید

- غلام آقا بازم سر بز از سر بازی برامون تعریف کن

پسرخاله رعنا را کارد بزنی خونش نمی آید. برای شام هم نمی ماند.

رحیم خرکچی با الاغهایش می آید. الاغهای رحیم خرکچی بدعادتی دارند. تا تنش را به در شکست و بست خورده حیاط نکشند وارد خانه نمی شوند.

پسرخاله رعنا از در خانه بیرون می رود و پشت سرش را هم نگاه نمی کند.

□

□

رو شکم بلورخانم اصلاً جای تسمه نبود. دروغ می گفت. خودم دیدم. ولی خوب، جای تسمه باشد یا نباشد باز هم شکمش را نشانم خواهد داد.

حالا پدرم پاک دکان را بسته است و تو اتاق خودش "چله" نشسته است. یک تسبیح هزار دانه هم درست کرده است.

هوا شورش را در آورده است. صبح که از خواب بیدار می شویم، رختخواب ها هم خیس، چسبناک، و شرجی زده است. انگار که آدم تو جا شاشیده باشد.

آسمان مثل شیر بریده ای است که جا به جا، رگه های خون تویش دویده باشد. روشهر، انگار که سرپوش گذاشته اند. یک سرپوش مفرغی. خورشید اصلاً رحم ندارد. روز به روز به زمین نزدیکتر می شود. روز به روز بزرگتر و داغتر می شود.

همینطور که قرض بالا می آید، وردخوانی پدر هم بیشتر می شود.

- مشت میهدی، یه پاکت دیگه توتون بده بنویسش رو حساب

مهدی بقال دست به دست می کند. مشتری تازه رسیده را راه می اندازد. مشتری بعدی را هم که می رسد راه می اندازد. بعد، وقتی می بیند کاری ندارد، می رود ته دکان، سبد پیاز را جابه جا می کند. بعد، قفس بلبل را از ته دکان می آورد و به نشیپل زیر سایبان سر در دکان آویزان می کند. ظرف آب بلبل را خالی می کند و پرش می کند آب تازه. بعد، با حوصله جلو بلبل ارزن می ریزد و بعد، وقتی می بیند که هنوز منتظر، از تو قفسه، یک پاکت توتون بر می دارد و به دستم می دهد. نگاهش می کنم. می بینم ابروهاش توهم رفته است. دور لبهاش چین افتاده است و در نگاهش اصلاً آشنائی نیست.

بلورخانم تو راه پله ها شکمش را نشانم داد. اصلاً جای تسمه نداشت. تنکه پاش بود. تنکه بلورخانم از تور مشکی است. سفیدی رانهاش، دل آدم را از جا می کند. امان آقا رفته است سفر

- رفته شوش. گاسم بره تا عماره، رفته چای قاچاق بیاره

اگر پدرم تا حال "جن" تسخیر کرده باشد، حتما می فهمد که بلورخانم چه به من گفته است

- بلورخانم میشه دس بذارم؟

- حالا نمیشه

- بلورخانم، من که درس و حسابی ندیدم

- اگه دلت میخواد، آخر شب، یواشکی بیا تو اتاقم تا نشونت بدم

تمام حواسم پیش بلورخانم است. بهش دروغ گفتم که درست و حسابی شکمش را ندیدم. حتی خال سیاه کوچکی را که زیر نافش بود هم دیدم.

آفتاب از لب چینه بام پریده است. کبوترهای چاهی آمده اند و رو خرنند بام نشسته اند و بغوغو می کنند. کبوتر حنائی رنگی که مدت ها بود پیدایش نبود هم آمده است. تا به آخر شب خیلی وقت مانده است. تازه اگر پدرم از رو سجاده بلند شود و بخوابد، تازه اگر خواجه توفیق از خواب بیدار نشود. خوابش آنقدر سبک است که اگر مورچه عطسه کند از جا می پرد و تازه اگر بانو، بو نبرد. این روزها وقتی با بلورخانم حرف می زنم، بانو بد جوری سر می رسد. بدجوری می خندد و با چشم و ابرو، ادا و اصول در می آورد.

- خالد بیا برو از شاطر حبیب نون بگیر  
مادرم، چوب خط را می دهد به دستم  
- مادر، جمبله رو بفرست. من نمیتونم برم  
خواهرم زیر بار نمی رود.  
شاطر حبیب تازه چراغ توری را روشن کرده است.  
حرف چند روز پیش شاطر حبیب یادم می آید  
- صد دفه بهت گفتم که نه نهار بازار بیا و نه سر چراغی.

می نشینم لب سنگفرش روبروی دکان شاطر حبیب. لاوک های خمیر، بیرون دکان چیده شده است. شیربرنج فروش، یکریز کفگیرش را به دیگ می زند. خلیفه پیشبندش را باز کرده است و انداخته است رو شانه اش. خلیفه چندک زده است کنار دیگ شیر برنج و نصف نانی را لوله کرده است و گاز می زند. خلیفه رفیق پدرم است. وقتی می بیند برای نان جلو دکان منتظرم، خودش را قایم می کند  
- آخه ما هم زندگی داریم. میباید مزد کارگر بدیم... گندم بخریم.  
می نشینم لب سنگفرش تا هوا تاریکتر شود. تا وقت سرچراغی بگذرد.

چراغ توری شاطر حبیب کوچه را روشن کرده است. یک دسته الاغ از جلو رد می شود. الاغها یورتمه می روند. غبار خاک نرم، کوچه را پر می کند. غروبها، همه خرکچیها، الاغهاشان را می برند لب کارون آبشان بدهند. گاهی با ابراهیم و یا با حسنی، الاغهای رحیم خرکچی را می بریم لب کارون. برای الاغها سوت می زنیم که آب بخورند. بعد، سر و صورت خودمان را هم می شوئیم. بعد، سوار می شوئیم و تاخت می گذاریم. از آن دفعه که سگ تو پوست چرمه شکست، تا حالا دیگر سوار الاغ نشده ام. جرأت نکردم که به رحیم خرکچی هم بگویم. با سوزن خیاطی سگ درست کرده بودم که الاغ را به تاخت وادارم تا از ابراهیم جلو بزنم  
- ابرام، آگه سوزن تو پوست الاغ بشکنه چطو میشه؟  
- الاغ که آدم نیس... از این چیزا دردش نمیباید  
ابراهیم حرف مفت می زند. چطور دردش نمی آید. مگر گوشت و پوست الاغ با گوشت و پوست آدم فرق می کند  
مادرم می آید

- خالد چرا اینجا نشسی؟  
- نشسته م تا سرچراغی بگذره

چوب خط را ازم می گیرد و می رود. از دور می بینم که شاطر حبیب خم می شود و از زیر منبر، نانهای سرد را، نانهای سوخته را، نانهای خمیر، گداغ دار و افت را بیرون می آورد و می دهد به دست مادرم. انگار از مادرم خجالت می کشد. اخمش تو هم است اما حرفی نمی زند. ولی اگر من رفته بودم؟... هوا تاریک شده است. بوی تریاک خواجه توفیق می پیچد تو حیاط. بانو نشسته است کنارش. نور لامپا، چهره استخوانی خواجه توفیق را سایه روشن زده است. رحیم خرکچی، زیر بغل زنش را می گیرد و از اتاق می آوردش بیرون و جلو اتاق رو لحاف درازش می کند. اتاق مش رحیم کنار اتاق پدرم است. استخوانهای صورت زن مش رحیم بیرون زده است. چشمهای آنقدر گود نشسته است که آدم خیال می کند فقط دو سوراخ کدر تو صورتش هست. لبهاش همیشه خشک و پوستی است. تو موهای تارهای سفید دویده است. آرنجش انگار گرهی است که به طناب کلفت زده باشی. یکسال است که روجا افتاده است.

- خواهر تمام پشتم ساب رفته  
- زن رحیم خرکچی ناله می کند. صدایش انگار از ته چاه می آید  
- ننه خالد، رازیانه دارین؟  
مادرم می گوید  
- رازیانه؟... واسه چی؟

حسنی مفش را بالا می کشد، با سرآستین دماغش را پاک می کند و می گوید  
- ننه م دلش درد گرفته. از غروب که فهمیده جعفر خشمتمال خودشو دار زده، حالش بدتر شده  
اوقات مادرم تلخ می شود.  
- خب چرا بهش گفتین؟ اون که گوشه اتاق از عالم و آدم بی خبر بود  
مادرم از میان خرت و پرتهای پشت آینه، رازیانه کوبیده پیدا می کند.

ننه حسنی مش استخوانی است. پوستی خشکیده و چسبیده به استخوانها. بُن موهای خیس عرق است. توتاقیچه بالای سرش، هزار آت و آشغال هست. از کاسه جوشانده گرفته تا قهوه بوداده کوبیده تا عناب و سرکه کهنه و کبابه هندی  
- خواهر، دور از جونت از غروب دلم مالش میره  
زن رحیم خرکچی حرف نمی زند، نک و نال می کند  
خواهر پائین دلم درد گرفته. انگار زائویی که آل دلشو برده باشه.

مش رحیم، چپقش را پر می کند و پرنفس پک می زند. دودش را که ول می دهد، انگار تو چاه خاکستر ریخته باشی و خاکستر برگشته باشد.  
رحیم خرکچی، قشو را برمی دارد و می رود که الاغها را قشو کند.  
بلورخانم پشه بند را می زند.  
- بلورخانم، مگه شب تو اتاق نمی خوابی؟  
- هیس! ... مبادا به کسی بگی  
- نمیگم... ولی شب کجا می خوابی؟  
- بیرون، تو پشه بند. اما آگه اومدی، میام تو اتاق  
مادرم سفره را انداخته است. پودنه و سرکه و پیاز و نمک.  
پودنه را کف دستمان مثل توتیا نرم می کنیم و می پاشیم رو نان. بعد، نمک و سرکه و بعد، پیاز لقمه می کنیم.  
- آدم شب سبکتر بخوابه راحت  
- آگه آدم شبا چیزای سنگین بخوره، خواب آشفته میبینه.  
مادرم، پدرم را صدا می کند. پدرم، وردخوانان از اتاق می آید بیرون.

شیخ شعیب، سوار بر اسب می راند تو خانه. در خانه را هیچوقت نمی بندیم. حتی شبها هم تاق به تاق است. شیخ شعیب اسب را می بندد به دیرک سایبان الاغ ها و می نشیند کنار خواجه توفیق و با آفاق حرف می زند.  
به گمانم باز حرف قاچاق است  
- آفاق، تشاله میاد تو شاخه دوم.  
گاهی شبها، با بچه ها ولو می شویم تو نخلستان. گاهی "ترنا" بازی می کنیم. از رو شاخه های کم عرض می بریم و می رانیم تا کنار رودخانه.  
- ساعت ده و نیم بیا

نشسته ام تو پوسته و گوشم را تیز کرده ام که صدای پای بچه ها را بشنوم. ناگاه صدای مهممه می شنوم. صدای پا می شنوم. صدای پای بچه ها نیست. مهممه بچه ها نیست. حرفها، تو تاریکی مرطوب سر می خورد و می آید و به گوشم می نشیند. صدای آفاق را می شناسم. صدایش با هوهوی برگهای سر نیزه ای درخشان خرما قاطی شده است. از تو پوسته تکان می خورم و خودم را می کشم بالا. رو ماسه های مرطوب دراز می کشم. آرنجهام را ستون می کنم. چانه ام را می گذارم تو کفهام. نگاهم تاریکی شب را می شکافد. در درازای شاخه سوم که از رودخانه جدا می شود، سایه هائی هست که تکان می خورند. آب آمده است بالا. تشاله می تواند از تو شاخه ها تا عمق نخلستان براند. بلند می شوم و می روم.

در کبوترخانه را می بندم و می روم می نشینم کنار پدرم. کنار قالیچه پر شده است کونه سیگار. کسی از در حیاط می آید تو. جلوتر که می آید و نور فانوس عموبندر که رو صورتش سائیده می شود می شناسمش. ناصر دوانی است. با چانه پهنش و پیشانی پخش و دماغ خمیده اش که قوز دارد. رو شانه ناصر دوانی، صندوق تخته ای بزرگی سنگینی می کند. هاجر، غافلگیر می شود. بچه ریغماسی اش را از اتاق می آورد بیرون و رهانش می کند رو گلیم و فرز می رود به طرف ناصر دوانی و صندوق را از رو شانه اش می گیرد  
- رسیدن بخیر... چرا پیغوم ندادی که میای؟

ناصر دوانی، بچه ریغماسی اش را از رو گلیم بلند می کند، می بوسدش و می چسباندش به سینه. رنگ ناصر دوانی تیره شده است. انگار که لاغر هم شده است.

بچه، چنگ می اندازد تو موی کهربائی رنگ پدر. هاجر، دستپاچه است. بیخود، دور خودش می گردد. گیس وزوزی را که رو شانه اش ریخته است جمع و جور می کند. می رود تو اتاق، پریموس را می آورد و می گذارد زمین و روشنش می کند.  
- خب اقلا خبر می کردی که شام درس کنم.

- گشتم م نیس. تو قهوه خونه "دارخوین" دو سیخ کوبیده خوردم.  
ناصر دوانی، بچه را می گذارد زمین. جیغ بچه بلند می شود. هاجر نازش می کند. همسایه ها، دور و بر ناصر دوانی جمع می شوند  
- هاجر، چشمت روشن  
- چشم دلت روشن خواهر  
هاجر می رود سرحوض و از شیر آب، کتری را پر می کند و میگذاردش رو پریموس  
- اوسا ناصر رسیدن بخیر.

- سلامت باشی عموبندر  
عمو بندر، روپاشویه حوض نشسته است که وضو بگیرد، بوی تریاک خواجه توفیق پخش می شود.

- خسته نباشی اوسا ناصر  
- خیلی ممنونم خواجه توفیق  
هاجر، پریموس را تلمبه می زند  
- هاجر دلت خوش

- دل و دماغت خوش بلورخانم  
خشتک شلوار فلانل ناصر دوانی از عرق خشکی می زند.

پدرم، از رو کتاب "اسرار قاسمی" سر برمی دارد و از ناصر دوانی می پرسد  
- باچی اومدی اوسا ناصر؟

ناصر دوانی شلوارش را از پا بیرون می آورد و به پدرم جواب می دهد  
- تا گسبه با لنج اومدیم. بعدش پیاده تا خسروآباد و بعدم با ماشین

پدرم سیگاری می گیراند و از جلو لامپا بلند می شود. گیوه های سنگین را پا می کند و لخ لخ کنان می رود به طرف ناصر دوانی  
- خطری، چیزی؟  
- بحمدالله نه!

شانه های پدرم خمیده است

- شنیدم که هف، هش روز پیش به لنج غرق شده صحت داره؟  
- منم شنیدم

به سیگار پک می زند و باز می پرسد

- میگن دویس نفری توش بوده، صحت داره؟

ناصر دوانی کوتاه جواب می دهد. انگار حوصله حرف زدن ندارد. انگار خسته است. شلوار فلافل را تا می کند و می گذارد رو گلیم. بعد می رود رو لبه حوض می نشیند و آستینها را تا آرنج بالا می زند و دست و رو را می شوید.

پدرم بر می گردد و می نشیند جلو لامپا و ته سیگار را رو زمین خاموش می کند.  
تا آب جوش بیاد، هاجر می رود تو اتاق.

ناصر دوانی می رود تو اتاق و با حوله بر می گردد. دست و رو را خشک می کند و حوله را می اندازد دور گردن.

مادرم چای می گذارد جلو پدرم دارد فکر می کند. اصلا حواسش به استکان چای نیست. دستش با برگهای کتاب "اسرار قاسمی" بازی می کند. جمیله نصف نانی را لوله کرده است و گاز می زند. رو لقمه های نان، چای شیرین می خورد. خواب، چشمان جمیله را پر کرده است. مادرم گرفتار اشکنه است. هاجر از اتاق می زند بیرون. پیراهن چیت مغز پسته ای رنگی پوشیده است که گلهای ریز ارغوانی دارد. تا حالا این پیراهن را به تن هاجر ندیده بودم. ناصر دوانی، بچه ریغماسی اش را رو زانو نشانده است و باش حرف می زند. هاجر دستپاچه است. دارد با سرانگشتان، چینهای زیر پستان را صاف می کند. نگاه ناصر دوانی به کفل گنده هاجر است که تو پیراهن قالب گرفته شده و راه که می رود لب پر می زند.

باز صدای پدرم است

- اوسا ناصر، کویت کار چطوره؟... یعنی که... کار آهنگری رو میگم

- خوبه... اما خب، خیلی گرمه. هوارو میگم

استکان چای جلو پدرم یخ کرده است.

پدرم می پرسد

- یعنی که از اینجام گرمتره؟

- اینجا؟... اینجا بهشته. بهشت برین.

تابستان نفسهای آخرش را می کشد. غروب که می شود، گرما از حدت می افتد. باد شمال، شرجی را می برد و رطوبت را می چیند. نرمة بادی که تن رو کارون می کشد، خنکی به همراه می آورد.

خواجه توفیق تو خودش است. دارد به وافور می دمد. رحیم خرکیچی، کنار زنش نشسته است. بلورخانم دارد بشقاب مخصوص امان آقا را درست می کند. بانو، تو چرت است. عموبندر به نماز ایستاده است. صنم جلو اتاق نشسته است و دارد سوزن می زند. تنبانهای کرمعلی همیشه از رو زانو پاره می شود

- دیگه پاک خونه نشین شدی...

خواجه توفیق وافور را گذاشته است داغ شود. سرش را انداخته است پائین و لوله تریاک را حبه می کند

-... به ناسلامتی مرد بالاسر دارم

خواجه توفیق سیگاری می گیراند و لام تا کام نمی گوید.

ناصر دوانی یکهو بچه را از رو زانو می گذارد زمین و بلند می شود و می رود تو اتاق.

پدرم هنوز استکان چای را نخورده است. صدای مادرم است

- چای یخ کرد

پدرم کتاب "اسرار قاسمی" را جلو می کشد. خم می شود رو کتاب و برگ می زند. رو بعضی صفحات، چند لحظه می ماند. نگاه می کند و باز برگ می زند. ناصر دوانی از اتاق می آید بیرون. یک رادیو باطری دار دستش است. می نشیند و با رادیو ور می رود. ناگهان صدای رادیو بلند می شود "عقرب زلف کجبت با قمر قرینه تا قمر در عقربه کار ما همینه"

پدرم از رو کتاب "اسرار قاسمی" سر بر می دارد. به استاد ناصر نگاه می کند. لای کتاب را می بندد و می گذاردش کنار و به دیوار تکیه می دهد. دست پدرم، دنبال جعبه سیگار می گردد.

□

□

شفق می گوید

- پندار ازت خیلی ممنونه

بعد می گوید

- البته هنوز گرفتاره

- گرفتار؟

- بردنش زندون

دلَم می خواهد بفهمم چرا، اما همه اش طفره می رود. از حرفهای چیزی دستگیرم نمی شود

- خب، تو جیباش روزنومه پیدا کردن. چطو بگم؟... همین طوری که نگرفتنش

- ولی روزنومه که عیبی نداره

مهلتم نمی دهد

- بله... اما خب...  
حرف که می زند تو چشم آدم نگاه می کند. از آهنگ صدایش لذت می برم. آنقدر قشنگ و آرام و سنگین حرف می زند که اگر پرت و پلا هم بگویند به دل آدم می نشیند. ازم می پرسد

- سواد داری؟  
- تا چارم خوندم  
- چرا بیشتر نخوندی؟  
بهش می گویم که چرا  
- پدرت چیکاره س؟  
می گویم که چیکاره است.  
دست می گذارد رو شانه ام

- آگه گاهی وختا حوصله کردی کتاب بخونی، به من سر بزنی. کتابای داستانی قشنگی دارم.  
تمام قفسه های دکان شفق مملو از کتاب است و تازه این که چیزی نیست. پشت دکان هم کلی کتاب دارد.  
شفق، روزنامه هم می فروشد. این را دفعه قبل که رفتم ببینمش ملتفت شدم. اما انگار، روزنامه هائی که می فروشد با روزنامه های دیگر توفیر دارد و تازه، دستگیرم شده است که به همه کس هم نمی فروشد

- چاپ جدید نهج البلاغه رسید؟  
پیمان خم می شود و از زیر میز، از زیر یک مشت کاغذ کاهی انباشته روهم، یک روزنامه بیرون می کشد، تا می کند و می دهد به دست مشتری. حتی رنگ و رونق این روزنامه ها، با همه روزنامه هائی که تا حالا دیده ام فرق دارد.  
شاید فردا بروم باز شفق را ببینم. شاید ازش کتاب قصه هم بگیرم.  
دارم کبوترهام را دانه می دهم. یک هفته است که پروازشان نداده ام. امروز صبح، وقتی که پدرم می رفت دکان، خودم را زدم به دل درد و نرفتم همراهش. حوصله آدم سر می رود. کم حوصلگی و کج خلقی پدرم هم قوزبالاقوز است. اصلا نمی شود باهاش حرف زد. پیشیند چرمی را می بندد، آستینها را تا مرفق می زند بالا و می نشیند رو عتابه در به دود کردن سیگار.

- آگه می شد شغلمو عوض کنم، شاید دری به تخته بخوره  
با میرزا نصرالله مشورت کرده است  
- از صب تا شب میشینم دم دکون غم کلافه می کنم، چه خیال می کنی آگه به فکر کاسبی دیگه باشم؟  
پیش حاج شیخ علی هم رفته است  
- از بخت بد، استخاره خوب نیومد. آدم جرأت نمی کنه، یه وخ دیدی که دکونم از دس رفت.  
ابراهیم می آید و می نشیند کنارم. کبوتر حنائی با نر خانی جفت شده است. جوجه های دم سفید بزرگ شده اند. شاید هفته دیگر پروازشان بدهم.  
ابراهیم من من می کند. اول از کبوترها حرف می زند. بعد، باز، من من می کند. انگار می خواهد چیزی بگوید. دو دل است که بگوید یا نگوید.  
یکهو دلش را می زند به دریا

- ببین خالد. میخوام یه چیزی بهت گم  
محلش نمی گذارم، نر سیاه، دمش را مثل جارو باز کرده است و دور ماده اش می گردد. بغیغو می کند. دم به زمین می کشد و به پره های گردن، پف می اندازد

- اما پیش خودت باشه ها  
نگاهش می کنم. از بانو حرف می زند  
- ... اونقد زیر آب موندیم تا که نفسمون بند اومد  
چشم هاش برق می زند. دهانش آب افتاده است. یاد حرفهای بانو می افتم  
- یارو، خوب با بلورخانم روهم ریختی  
تو راه پله ها جلوم را می گیری. حرف که می زند از دندانهای زردش دلم به هم می خورد  
- اون روز دیدم رو پشت بوم، با هم چیکارا میکردین؟  
همه چیز دستگیرم می شود. بانو چیزی نمی داند. رو بام کاری نکرده ایم که بانو دیده باشد. تنها، هفته قبل که کبوترهام را هوا کرده بودم آمد و کنارم ایستاد و با هم حرف زدیم

- خالد، امشب امان آقا نمیاد خونه  
- خب  
- نصف شب منتظرتم  
همین.

بانو، هیچ نمی داند. اگر یکدفعه اش را دیده بود، چنان کولی بازی در می آورد که آن سرش ناپیدا باشد. حتی یکدفعه اش را هم نمی داند، چه رسد به اینکه تا حالا، ده بار بیشتر رفته ام اتاق بلورخانم

- من همه چیزو میدونم  
از رنگ زرد بانو دلشوره ام می گیرد  
- چی میخوای بگی بانو؟  
- آگه امروز ظهر بیای تو حوض شنو کنیم، هیچ  
چندشم می شود. استخوانهای کفل بانو مثل استخوانهای کفل قاطرهای مردنی بیرون زده است. رانهاش خشک خشک است. پستانهاش مثل پستانهای گربه ای که تازه بچه هاش را شیر داده باشد رو سینه اش آویزان است

- آگه نیام؟



- به همه میگم که با بلورخانم...  
 - اون روزو میگم... رو پشت بوم  
 می روم تو سینه اش  
 - مگه حرف زدن با بلورخانم گناه داره؟  
 پرتوپ جلوش در می آیم. اصلا پا پس نمی گذارم. بانو وا می رود.  
 دهان ابراهیم آب افتاده است  
 - هر روز همین کارو می کنیم... هر روز که نه، یعنی هر وح شد... ولی خالد، مبادا به کسی بروز بدی ها  
 پارچه مرطوب را گلوله می کنم و پرت می کنم زیر پای کبوتران. کبوتران پر می زند و می نشینند رو خرنند بام. از پله ها می روم بالا. ابراهیم همراه  
 می آید. روبام، اصرار دارد که قضیه بانو را به کسی نگویم. روبرویش می ایستم. با انگشت می زنم رو سینه اش  
 - ببین ابرام، من دوس ندارم این حرفارو بشنم... و تازه، تو که اینهمه می ترسی چرا به من گفتی؟  
 پس می رود و خودش را به موش مردگی می زند  
 - اگه میخوای به بانو بگم که تو هم...  
 تند می روم تو حرفش  
 - نه ابرام، من نمیخوام  
 راه می افتم به طرف کبوتران. پشت سرم راه می آید  
 - آخه نمیدونی که چه کیفی داره  
 جوابش نمی دهم. صغیر سوتم کبوتران را رم می دهد. پر می کشند. چند بار دور خانه می گردند، بعد، کم کم اوج می گیرند.  
 آسمان آبی است. یکدست است. پر آفتاب است. گرد و خاک نیست. حتی یک لک ابر هم نیست. زهر آفتاب هم گرفته شده است. نگاهم همراه کبوتران  
 اوج می گیرد. صدای ابراهیم به گوشم می نشیند  
 - نیگاه کن خالد  
 نگاه می کنم. بلورخانم، روسری بسته است و دارد جلو اتاقش را جارو می کند. این طور که نشسته است تنکه اش پیداست. همان تنکه تور سیاه  
 را پوشیده است. خون به صورتم می جهد  
 - ابرام مگه تو نبودی که اون روزا می گفتی "زنا" گناه داره؟  
 ابراهیم لبخند می زند. دندانهای کج و کوله اش بیرون می افتد  
 - ولش بابا... اینا همه حرفه  
 زل زده است به رانهای چاق و سفید بلورخانم. خشتک تنبان سیاه ابراهیم برجسته شده است. ران خود را فشار می دهد. بازویش را می گیرم  
 - ابرام حیا کن  
 صدای خفه و خش دار است  
 - تو خیلی خنگی ها... آخه حیف نیس آدم رونای به این سفیدی رو دید نزنه؟  
 از جا در می روم. یقه اش را می گیرم و به زور، از لب چینه بام کنارش می کشم. دلخور می شود  
 - چرا همچین می کنی خالد؟  
 - اگه بخوای بازم نیگا کنی به همه میگم که با بانو چیکار می کنی  
 دست پائین را می گیرد  
 - ولی ما رفیقیم  
 - خیلی خب، رفیقیم... ولی من دلم نمی خواهد که تو با اون چشای نی ات اینطوری به بلورخانم زل بزنی  
 عقب می کشد. لبخند می زند و آهسته می گوید  
 - پس انگار بانو راس میگه که با بلورخانم روهم ریختی  
 خیز بر می دارم که به طرفش و یقه اش را می گیرم و راست تو چشمهاش نگاه می کنم  
 - بانو غلط کرد  
 - او... او... او...  
 - اگه تو هم دفعه دیگه ازین غلطا بکنی، چاک دهن تو جر میدم  
 ابراهیم از من بزرگتر است، ولی زورش به من نمی رسد. بازوهایش عین نی قلیان است. گردنش آنقدر لاغر است که تعجب می کنم چطور سنگینی سر  
 پریشمش را تحمل می کند. خشتک تنبان سیاه ابراهیم همیشه پائین افتاده است و راه می رود، بند تنانش دلی دلی می رقصد.  
 امید، یک نفس از پله ها بالا می آید  
 - خالد، غلامعلی خان داره اسباب کشی میکنه  
 از آن وقت که امان آقا به جای من قول داده است که جلو خانه غلامعلی خان آفتابی نشوم، همیشه وقتی خواسته ام از آنجا بگذرم، راهم را کج کرده  
 ام و از پشت "کل خرابه" رفته ام... نه اینکه از غلامعلی خان حساب ببرم. نه! بیستر از امان آقا شرم دارم که به جای من ریش گرو گذاشته است.  
 اصلا نمی دانم چرا هر روز که می گذرد، از امان آقا بیشتر خجالت می کشم. گاهی می شود که دلم نمی خواهد تو صورتش نگاه کنم. حتی قهوه  
 خانه اش هم نمی روم که به حبس صوت گوش بدهم. امان آقا، عین پسرش دوستم دارد. نه که بچه اش نمی شود، اینست که گاهی هم برایم چیزهایی  
 می خرد  
 - بیا پسر... به دسفروش دوره گرد اوامده بود قهوه خونه، این جورابای قرمز و برات خریدم... قشنگه آره؟  
 از خجالت آب می شوم  
 - بیا خالد، ببین این گیوه ها به پات میخوره؟  
 سرم را می اندازم پائین و گیوه ها را می گیرم.

جورابه‌های قرمز هنوز تو یخدان است. گذاشته امشان برای روز عید

- حالا دیگه راحت شدیم، هان؟

ابراهیم است که چاپلوسی می کند

- از چی راحت شدیم ابرام؟

- خب معلومه... از اینکه غلامعلی خان داره از محل ما میره

دستم را می گذارم روشانه اش و با صدائی که گرفته است برای اولین بار بهش می گویم

- ولی ابرام، اون روز تو شیشه پنجره رو شکوندی... یادت هس؟

ابراهیم سرش را می انداز پائین و دم بر نمی آورد.

□

□

ناصر دوانی برای پدرم حرف می زند. مثل آن شب که از کویت آمده بود تنگ حوصله نیست. حتی پرچانگی هم می کند

- ... همچین که رسیدی، اول برو قهوه خونه لب شط. پشت بازار ماهی فروشارو میگم... اونجارو که میدونی؟... تازه اگه بلد نباشی از هر که بپرسی نشونت میده. مته گاو پیشونی سفید معروفه... همیشه دلالات تو این قهوه خونه وول میخورن. کارشون همینه. جور کردن مسافر... بابت کرایه لنج، ازت میگردن سیصد تومن. صد تومن م حق دلالتی خودشون. البته اگه از پارسال تا حالا بالا نرفته باشه... ولی میدونی اوسا حداد... آدم میاد خیلی زبر و زرنگ باشه. میبایس هشیار باشه، چون یه وخ دیدی آدمو بردن تو یه جزیره، وسط دریا و پیاده ش کردن به امان خدا. تو هم که پشت دستتو بو نکردی؟... بهت میگن ده دقیقه که رو به قبله بری، می رسی به کویت. اما راه میفتی و هی میری و هی میری و تازه وختی از پا افتادی، ملتفت میشی که چه کلاهی سرت رفته... ملتفت میشی جائی پیاده ت کردن که نه آب هس و نه آبادانی و نه گلبنگ مسلمانی... تا حالا صد دغه اینکارو کردن... حمید یه دس که یادت میاد؟... یادت میاد که روزنومه ها چه غوغائی به پا کردن؟

ناصر دوانی پایش را روپایش می اندازد. استکان چای را هم می زند و نی پیچ را می گرداند دور تنه قلیان و قهوه چی را صدا می کند

- مرشد، بگو یه قلیون دیگه به من بدن

صدای کوبیدن ورقه های دومینو، قهوه خانه فسقلی مرشد را پر کرده است. آفتاب دارد جلو می کشد. سنگفرش هنوز سایه است. پدرم نشسته است رو تخت قهوه خانه. من نشسته ام کنارش. حرفها در هم است

- لابد کار پیدا کردی، آره

- بیرون شهر... همین چن فرسخی

- چی میسازن؟

- به گمونم یه پاسگاه

قهوه چی، سایبان را می کشد بالا. سایه می دود تا آن طرف جوی حاشیه خیابان. ناصر دوانی حرف می زند

- ... وختی مسافر لنج تکمیل شد، شبانه با کمیون حرکت میکنن به "گسبه". بعدش م، از اونجا اقلن دو ساعت باید پیاده گز کنی... پیاده تا آخر خور. اونوخ، اگه خدا خواس و سرخری نبود، سوار میشین و شرع میکشین و د برو که رفتی... اولی اوسا حداد، خدا روز بد نده اگه سر و کله زاندارما پیدا بشه. آدم باید خیلی چابک باشه که بتونه از دسشو در بره. چونکه دلالات، اصلا گردن نمیگیرن. آدمو تو خور درندشت ول میکنن به امان خدا و فلنگو میبندن. تازه اونا خودشون صدتا سوراخ میدونن که ماها به یکیش م راه نمی بریم...

مرشد قلیان را می گذارد جلو ناصر دوانی. ناصر دوانی به قلیان پک می زند. قوز دماغ را می خاراند و باز به حرف می آید

- ... یه وخ دیدی خدا نخواسته، ژاندرما، دس به تفنگ م شدن...

پدرم دارد سیگار می پیچد. لبهاش مثل سرب روهم نشسته است. ششدانگ حواسش جمع حرفهای ناصر دوانی است

- ... اون وخته که درق و دروق، آدمارو مثل مرغابی شکار میکن... حالا خر بیار و معرکه بارکن. آدم تیر خورده باشه، خون از تنش مثل لوله آفتابه بجوشه، تو خور درندشت همه باشه، ظلمات م باشه. چشم چشمو نبینه، راه به جائی نبره...

ناصر دوانی نفس تازه می کند

- ... میدونی اوسا حداد، اینش بده. گذشتن از مرز فلاکته و گرنه آدم وختی به کویت رسید، میدونه که کار، فت و فراوونه... هر کاری که بگی.

جوان دیلاغی کنارم نشسته است. به سرش چپیه بسته است. مرد میانه سالی کنارش نشسته است. با هم شرط می بندند

- سر دوتا چای

- دوتا چای کوچیک

- باشه، بگری

- واکسال

- چندمی؟

- سومی

و سومین اتوموبیل که از جلو قهوه خانه می گذرد "اپل" است. صدای جوان دیلاغ بلند می شود

- مرشد، دوتا چای کوچیک به حساب باباخان

حالا ناصر دوانی دارد قمپز در می کند

- ... وختی رسیدم، یه نصف روزم بیکار نمودم. آدم میبایس زبر و زرنگ باشه. "صاحب" ازم خوشش اومد. نه که زبون فرنگیا رو میدونم؟... وختی با "نیرو" کار می کردم یاد گرفتم. شهریور بیست و میگم ها...

به قلیان پک می زند. با دودش بازی می کند

- ... تا رسیدم به معطلی رفتم "احمدی". به صاحب گفتم "آی می سن". یعنی که من "بنا" هستم. خندید و با کف دس زد پس قفام و گفت که کارم بدن. همه شون همینطورن. از هر که خوششون بیاد میزنن پس قفاش. رگ خوابشونو میدونم...

- ... روزی بیس پنج رویه...

به پدرم نگاه می کند.

- بگیر

جوان دیلاغ می گوید

- سر پی؟

باباخان می گوید

- سر قلیون

جوان دیلاغ می گوید

- بگو

نمره کرایه

- چندمی؟

- هفتمی

ناصر دوانی هنوز به پدرم نگاه می کند

- ... هر روپیه میکنه هیجده ریال

آن طرف ناصر دوانی، کامل مردی نشسته است که قوز دارد. روبرویش مرد ریزه نشسته است. با هم کبریت بازی می کنند

- مرشد

مرشد دلخور است

- جون بکن

- دوتا چای بزرگ بده به حساب یدالله رومزی

صدای مرشد نامهربان است

- حالا شد چن تا؟

نیش یدالله رومزی باز می شود. زورکی لبخند می زند و می گوید

- شد بیس و دوتا چای و سه تام قلیون

مرشد به کله طاس خود ناخن می کشد و غر می زند

- گفتی چن تا چای؟

یدالله رومزی تردید دارد

- بیست و دوتا

مرشد می گوید

- بیست و چارتا

یدالله رومزی می گوید

- تو بمیری بیست و دوتا

مرشد با کف دست می زند روقوز یدالله رومزی و کلفت بارش می کند

- خود نامردت بمیری... فرمساق انگار پسون به دهنم گذاشته

یدالله رومزی کبریت را پرت می کند رو میز و دم بر نمی آورد. حرفها قاطی هم است. درق و دروق ورقه های دومینو و جرنگ جرنگ استکان نعلبکیها قاطی هم است. بوی لجن جوی حاشیه خیابان یکهو هوا را پر می کند. گله گوسفندی که از جلو قهوه خانه می گذرد، زده است به لجن جوی حاشیه

خیابان. ناصر دوانی هنوز حرف می زند. حرف زدنش زار می زند که قمپز است

- ... دو ماه که گذشت به صاحب گفتم "ای گود می سن". بهش گفتم "تونتی فایف وری کم... ترتی روپیه هست لازم..." از حرفم خیلی خوشش اومد. تو که نمی فهمی چی بهش گفتم؟... گفتمش من اوسا کار خوب و قابلی هستم. کارم بیس و پنج روپیه بیشتر ارزش داره. باید دستور بدی س روپیه بهم بدن...

انگار دیگر پدرم به حرفهای ناصر دوانی گوش نمی دهد. تکیه داده است به پشتی نیمکت و تو خودش است. دستش می رود تو جیب گشاد نیمتنه و ساعت "وستندواچ" را که لای دستمال پیچیده شده بیرون می آورد. دو سال بیشتر است که این ساعت را خریده است. تا حالا مثل تخم چشم ازش نگاهداری کرده است. هیچوقت نگذاشته است حتی یک ریزه خاک رو صفحه اش بنشیند.

ناصر دوانی عجب پرچانه شده است. پدرم فقط یک کلمه ازش پرسید

- اوسا ناصر، اگه آدم بخواد بره کویت، از کجا باید بره؟

ول کن نیست. یکریز به قلیان پک می زند و یکریز چانه می جنباند. تنباکوی قلیان دوم هم تمام شده است. باز قوز دماغش را می خاراند و حرف می زند

- ... میدونی وختی به صاحب گفتم "ترتی روپیه هس لازم" چیکار کرد؟... باز خندید و با کف دست زد پس قفام و دستور داد که مزدمو اضافه کنن...

از جیب بغل نیمتنه اش دفترچه ای بیرون می آورد. دفترچه سیم سرب شده است

- بحمدالله پیروز صد متری زمین خریدم. حالا میخوام چن تومنی از بانگ بگیرم و یه چاردیواری بکشم دورش که جونم از کرایه نشینی خلاص بشه... برامن همچنین خرجی نداره... دیوارکشی رو میگم... میدونی اوسا حداد... آدم میباد هوای کار و زندگی دستش باشه.

پدرم تو خودش است. حتی حالی اش نیست که من کنارش نشسته ام

- مرشد، یه استکان چای

بعد، جم می خورد و نگاهم می کند

- مرشد، دوتا

ناصر دوانی، نی پیچ را می اندازد دور تنه قلیان و بلند می شود. قبل از اینکه راه بیفتد می ایستد روبروی پدرم و می گوید - خب اوسا حداد، آگه خواسی، بازم شب برات میگم که وختی رفتی کویت، بدونی چیکار باید بکنی ناصر دوانی راه می افتد.

غلام چرتی می آید. لب پائینش آویزان است. موی سرش به نمد سفید کهنه می ماند. رگهای برجسته، رو درازای گردنش سیاهی می زند. تا غلام، "چیتی" شیره را به دهان بیندازد و دو قلپ چای روش بخورد، پدرم چند بار ساعت را از بالا دستمال بیرون می آورد و نگاهش می کند و باز می پیچدش تو دستمال.

غلام چرتی چای را نرم نرمک از لب فنجان می مکد و شیره را تو دهان مزه مزه می کند.

پدرم پای راستش را جمع می کند زیر تنه اش و رو می کند به غلام

- بینم غلام... وستندواچ داری؟

مژه های نموک غلام از هم باز می شود. غلام تو دماغی حرف می زند

- صفحه سیاه یا صفحه سفید؟

- صفحه سیاه

غلام نای حرف زدن ندارد

- دارم

غلام چرتی می نشیند جای ناصر دوانی. آستین گشاد پیراهنش را بالا می زند. یک ساعت وستندواچ صفحه سیاه از میان ساعت های جور به جور که به میچ دست بسته است جدا می کند. صفحه ساعت از کهنگی، قهوه ای می زند. ساعت را می دهد به دست پدرم

- بی نقص بی نقصه

یقین می کنم که پدرم قصد فروختن ساعتش را دارد. دلم تو هم می ریزد. صدای رنگ باخته پدرم از لابلائی روزها و شبهای گذشته ره باز می کند و به سراغم می آید. صدایش همراه با خوشی آشنائی که به نگاهش رنگ شادی می دهد به گوشم می نشیند

- خالد، اون ساعتو از تو جیبم بیار

ساعت را از لای دستمال باز می کنم و می دهم به پدرم

- یه کم پنبه م بیار

از پشت آینه، بسته پنبه را می آورم و می گذارم جلو پدرم

- بنزین سفید داریم

صدای غم دار پدر از گذشته ها بیرونم می کشد

- ولی این... که...

به پدرم نگاه می کنم. رنگش سفید شده است. دارد ساعت غلام چرتی را زیر و بالا می کند. نگاه پدرم رو صفحه رنگ پریده ساعت غلام چرتی می ماند. نگاه من به لب آویزان غلام است. باز صدای پدرم را می شنوم. آهسته حرف می زند

- ولی... این که، کهنه س غلام

غلام تو لب می رود. زور می زند که صدایش در آید

- مرد حسابی، مگه وستندواچ مرگ داره که کهنه و نو داشته باشه؟

پدرم پشت ساعت را نگاه می کند. قابش ساب رفته است

- خب چند؟

غلام رو تخت قهوه خانه چندک می زند

- بینم مشتری هسی یا دلت خوشه میخوای سر به سرم بذاری؟

تا حالا ندیده ام که پدرم سر به سر کسی بگذارد. همیشه، وقتی حرف زده است که، لازم بوده است و وقتی از کسی چیزی پرسیده است که احتیاج داشته است. لبهای پدرم رو هم فشرده می شود. سیبک گلویش بالا و پائین می شود. آب دهانش را قورت می دهد و دم بر نمی آورد.

صدای غلام چرتی به جیک جیک چرخ ریسک می ماند

- مرشد یه چای دیش قند پهلوی بده

پدرم به حرف می آید. آرام و دلشکسته است

- نگفتی غلام

غلام، آب بینی را بالا می کشد

- واسه خاطر تو، که خیلی خاطر تو میخوام، صد و پنجا تومن

نگاه پدرم رو گونه های چرکمرده و بیرون زده غلام ثابت می ماند. غلام جا به جا می شود

- میدونسم که مشتری نیسی

صدای پدرم لرزه دارد

- آگه همین سیستم باشه، کار نکرده م باشه، چن می خری؟

مژه های نموک غلام به سختی بالا می رود

- انگار نفست از جای گرم بلند میشه

پدرم می گوید

- قصد شوخی ندارم

- بابا جون شیکمت سیره، حال و حوصله زیادی م داری

غلام آهسته پاها را می کشد. از تخت قهوه خانه می رود پائین و استکان چای را از دست مرشد می گیرد.

پدرم حرف آخرش را می زند.

- راسیاتش اینه غلام، که میخوام ساعتو بفروشم  
به چشمان پدرم نگاه می کنم. رنگ باخته است. انگار اولین بار است که اینهمه غم تو چشمان پدرم می بینم. انگار اولین بار است که حس می کنم پدرم چقدر به ساعتش دلبستگی دارد.

غلام، چای را میک می زند.

- خب، اگه همین سیستم باشه، هفتاد تومن. اونم واسه خاطر تو که خیلی خاطر تو میخوام

پدرم وا می رود. رنگش سفیدی می زند. دستش، همراه ساعت که به طرف غلام دراز شده است پائین می افتد. حرف بیخ گلویش غرغره می شود

- بر انصاف صلوات. مرد حسابی، از نصف م کمتر

غلام بی حال است. عطسه می کند. آب بینی را بالا می کشد. اصلاً حوصله حرف زدن ندارد. هنوز شیریه کاری نشده است. مژه هاش روهم است. دماغش گرفته است

- برادر آخه سوروسات باید جورشه. من که فرنگسون نیستم که کارخونه ساعت سازی داشته باشم. هر روزم که به ساعت نمیفروشم.

انگشتان پدرم پیچ و تاب می خورد. گره دستمال را از بند استیل ساعت باز می کند. ساعت را چند بار سبک و سنگین می کند. بعد، می دهدش به دست غلام. دست پدرم رعشه دارد. تا حالا ندیده بودم که دستش بلرزد. مگر دستی که چکش سنگین را رو آهن می کوبد و آهن را با ضرب چکش نرم می کند، می تواند رعشه داشته باشد؟

- ببین غلام. خوب نیگاش کن. نقص نداره. تا حالام، مثل تخم چش ازش نگهداری کردم. بیس و چار ساعت م به ثانیه پس و پیش نمیره.

غلام ساعت را برانداز می کند

- ولی انطورام نیس که میگی

پدرم بهش اطمینان می دهد

- خاطرت جم باشه. یک سال م ضمانتش می کنم

غلام ساعت را میگذارد رومیز

- همون که گفتم...

حالا صدایش جان گرفته است. انگار شیریه کاری شده است

- ... اصلاً برادر، من ساعت میخوام چه کنم؟ اینهمه ساعت که دارم بس نیس؟...

غلام مچ دستش را نشان می دهد. ده قسم ساعت بیشتر رو مچش بسته شده است

- ... تازه اگه بتونم اینارو بفروشم کلی هنر کردم

می خواهد راه بیفتد. پدرم دستش را می گیرد

- اگه بخری صد تومن م میدمش

- همون که گفتم

هیچ بالا نمیای؟

- حالا که مرد خوبی هستی، هشتاد تومن و دیگه حرفش م نزن

معامله سر می گیرد.

□

□

پدرم چمدانش را از اتاق می گذارد بیرون. رختخواب پیچ را می گذارد رو چمدان. بعد، خم می شود، پیشانی و گونه هام را می بوسد. زبری پینه های کف دست پدرم را رو گونه هام احساس می کنم. جمیله را بغل می کند، گونه هاش را می بوسد و موی نرمش را ناز می کند. هنوز جمیله تو بغلش است که به مادرم می گوید

- جون تو و جون بچه ها

بعد، با من است

- تا از کویت برگردم، پیش آقا باش. قول داده مزدت م بده. کارای دم دستشو می کنی.

باز گونه های جمیله را می بوسد و از موهاش بو می کشد و می گذاردش زمین. از همسایه ها شب قبل خداحافظی کرده است. عمو بندر، رو عتابه در اتاقش چندک زده است و دارد وضوع می گیرد. هنوز آفتاب ندمیده است. هوا خاکستری رنگ است. هوا بفهمی نفهمی سرد است. الاغها زیر سایبان فرت و فرت می کنند. صدای قطار نفت کشی که تو ایستگاه مانور می کند به گوش می رسد. صدایش گاه اوج می گیرد و گاه فرو می افتد. پدرم چمدانش را از زمین بلند می کند. دم در خانه، چمدان و بسته رختخواب را می گذارد زمین و با عمو بندر روبوسی می کند

- خدا پشت و پناهت اوسا حداد

پدرم، چمدان و رختخواب پیچ را از زمین بلند می کند و از خانه می زند بیرون. مادرم بهش می گوید که به محض رسیدن خط بفرستد. تا سر کوچه همراهش می روم. باز گونه ام را می بوسد. به چشمانش نگاه می کنم، از اشک برق می زند. صدای شاطر حبیب را می شنوم که برای پدرم آرزوی خیر می کند.

## فصل دوم

- خالد بیا برو بازار قصابا، سیرابی بخر  
مادرم آنقدر سیرابی را خوش طعم می‌پزد که آدم دلش می‌خواهد انگشتانش را باش بخورد.  
صبح جمعه است. آفتاب آمده است بالا. با امان آقا قرار گذاشته‌ام که روزهای جمعه تعطیل کنم. امان آقا هیچ حرفی ندارد. هروقت که دلم بخواد می‌روم قهوه‌خانه و هروقت که دلم نخواد نمی‌روم.

با ابراهیم می‌زنیم به کوچه. اگر بخوایم راهمان نزدیک باشد، می‌توانیم به کوچه پس کوچه‌ها بزنیم. اینطور زودتر می‌رسیم بازار قصابها. ولی همیشه ترجیح می‌دهیم کمی راهمان دورتر شود، اما از میدان بزرگ شهر بگذریم. تو میدان همیشه چیزهای دیدنی هست، مثلاً کسانی که خال سیاه، خال سفید بازی می‌کنند. حالا دیگر خطشان را خوانده‌ام. سرراه دهاتی هائی را که برای خرید به شهر می‌آیند می‌گیرند و سرشان کلاه می‌گذارند

- برگ سفید مال من، خال سیاه تو، اگه دیدی بردی. یه تومن به پنج تومن  
رضا کرمانشاهی، جلد و چابک، ورقها را روزمین می‌اندازد و احمدرطیل، سرراه دهاتیها را می‌گیرد. تا چشم به هم بزنند جیب‌شان خالی شده و رضا کرمانشاهی و احمدرطیل، غیب‌شان زده است.

آنها که باتسمه سرآدم شیره می‌مالند هم حرفشان نگفتنی است. آدم هرچقدر هم که زرنگ باشد که نمی‌تواند تای تسمه را پیدا کند. همیشه سرش کلاه می‌رود. مداد را که به خیال خودش تو تای تسمه گذاشته است هرز می‌رود.

پرده‌دارها هم تماشائی هستند. اما خودنمائیم‌ها "مختار" عجب دماری از روزگار آدمکشان صحرای کربلا درآورد. لابد، هر خوردن زردآلو، پس دادن هم دارد.

وقتی به میدان می‌رسیم، آفتاب همه جا پهن شده است. چشم آدم از رنگ خوش آفتاب لذت می‌برد.  
باز جلیل کویتی، ماهی شکار کرده است. به گمان من تو تمام دنیا، ماهی به این بزرگی پیدا نمی‌شود. آخر کجا دیده شده که ماهی را بیندازند به گرده قاطر و سرودمش رو زمین کشیده شود؟...

جلیل کویتی، شانهاش را می‌دهد زیر دم ماهی و زور می‌زند. ماهی از رو گرده قاطر، با سربه زمین می‌افتد. جلیل، کارد و ساطور را می‌کشد به جان ماهی. هیچکس مثل جلیل کویتی حریف شکار "تریچ" نیست. آنقدر حوصله دارد که یک هفته کنار کارون پرسه بزند تا ماهی دلخواهش را شکار کند و تازه، بیرون کشیدن "تریچ" از آب تماشائی است. آنقدر باید باش بازی کنی، آنقدر باید بندش بدهی تا خسته شود.

هنوز جلیل کویتی شکم ماهی را پاره نکرده است که وضع میدان غیرعادی می‌شود. از پنج خیابان که به میدان ختم می‌شوند، آدم‌های جور به جور می‌آیند و جابه‌جا، تو میدان دور هم می‌ایستند.

- ابرام چه خبر شده؟

ابراهیم مثل موش خرما جیرجیر می‌کند

- من از کجا بدونم چه خبر شده؟

تا چشم به هم بزنیم، می‌بینم که میدان پر شده است از آدم‌های جور به جور، پیر، جوان، با لباس کار، با لباس تمیز، با لباس چرب و روغنی و چندتائی هم زن و دختر بی‌حجاب قاطی‌شان.

از این همه آدم که یکهو تو میدان دور هم جمع شده‌اند بهتم می‌زند. تند می‌کشم عقب و می‌روم می‌ایستم روخواجه نشین پهن خانه‌ای که هنوز سردر ضربی دارد و هنوز برای ساختن مغازه، خرابش نکرده‌اند.

ابراهیم هم خودش را می‌کشد بالا می‌ایستد کنارم. دهان هردوتامان از تعجب بازمانده است. صداها قاطی هم است. همینطور که آدم‌ها، پشت سرهم از خیابانها سرازیر می‌شوند تو میدان، فشار جمعیت بیشتر می‌شود و بیشتر به هم فشرده می‌شوند. ناگهان جوان چارشانه میانه قدی می‌رود رو دوش چند نفر می‌ایستد و بنا می‌کند به حرف زدن. یک لحظه شفق را می‌بینم که از لابلاي جمعیت به طرف وسط میدان می‌رود. بعد، گمش می‌کنم و هر چه گردن می‌کشم نمی‌بینمش. تا حالا همچین جماعتی را ندیده‌ام که دور هم جمع شوند. فقط گاهی روزهای تاسوعا و یا روزهای عاشورا، آنها نه اینهمه آدم. انگاری جوان میانه قامت قصد نوحه خوانی دارد، ولی می‌دانم که نه روز قتل است و نه روز وفات. چونکه اگر بود، مادرم، وقتی که صبح از خواب بیدار می‌شد، کار اولش این بود که پیراهن سیاهش را بپوشد و نپوشیده بود.

صدای جوان چارشانه را می‌شنوم. چیزهائی می‌گوید که سر در نمی‌آورم. جماعت، گاه به گاه، دسته جمعی و با صدای بلند می‌گویند "صحیح است". بعد می‌بینم که یکهو رو هوا پر می‌شود کاغذرنگی. دسته دسته، کاغذهای به اندازه کف دست که تو هوا پخش می‌شود. می‌خواهم از خواجه نشین پیرم پائین و بروم میان جمعیت و چندتائی از کاغذها را بردارم، اما ممکن نیست. کمی دورتر از خواجه نشین، یک دسته کاغذ پرت می‌شود رو هوا باز یک دسته دیگر. پیمان است که دارد دسته‌های کاغذ را پخش می‌کند. صدایش می‌کنم اما نمی‌شنود. ابراهیم می‌پرسد

- مگه میشناسیش؟

- آره بابا... شاگرد کتابفروشه

پیمان قاطی مردم می‌شود. دیگر پیداش نیست. جوان میانه قامت هنوز حرف می‌زند. بعد، یکهو از روشانه دیگران می‌آید پائین.  
عجب‌تر از جمع شدنشان، غیب شدنشان است. تا بخوایم بفهمم که کی هستند و چی هستند و چرا دورهم جمع شده‌اند، یکهو میدان را خالی می‌کنند و ناپدید می‌شوند و تازه از کمرکش خیابان شهربانی، یک عده پاسبان پیدا شده است که باتون به دست، دوان دوان می‌آیند.

هنوز پاسبان‌ها نرسیده‌اند به میدان که از رو خواجه نشین جست می‌زنم پائین و به دو می‌روم وسط میدان و چندتائی از کاغذها را از رو زمین برمی‌دارم و چه کار خوبی می‌کنم. چون، همچین که دسته پاسبانها به میدان می‌رسد، کار اولشان اینست که کاغذها را از رو زمین جمع کنند و چندتائی را که تو دست مردم است ازشان بگیرند. حالا تعجبم بیشتر شده است. دلم می‌خواهد هرطور است از قضیه سر در بیاورم. کاغذها را تا می‌کنم و زیر پیراهن قایمشان می‌کنم و با ابراهیم می‌رویم و می‌ایستیم کنار دکان جلیل کویتی که تازه دست به کار شده است شکم ماهی را پاره کند. کارد را با مصقله صیقل می‌دهد و نوک کارد را می‌نشانند زیر شکم ماهی.

پاسبانی از کنارمان رد می‌شود و چپ چپ نگاهمان می‌کند. دل تو دلم نیست. مبادا دیده باشد که کاغذها را زیر پیراهنم قایم کرده‌ام.

پاسبانها کاغذها را جمع می‌کنند، بعد تقسیم می‌شوند تو خیابانها و دوان دوان دور می‌شوند.

یکهو یادم می‌آید که ابراهیم سیرابی بخرم. دارد دیر می‌شود، اگر نجنبم گیرم نمی‌آید. چون سیرابی آنقدر خوشمزه است که آفتاب پشتی دارد که دل و

قلوه وجگر و یا حتی گوشت نازک گوسفند هم به گردش نمی‌رسد

- ابرام راه بیفت

پا می‌گذاریم به دو.

نیمه نفس به خانه می‌رسیم. سیرابی را می‌دهم به مادرم. دلم می‌خواهد زودتر سراز کار این جماعت درآورم. دلم می‌خواهد زودتر بدانم تو این کاغذها چه نوشته شده که پاسبانها به زور از دست مردم گرفتشان.

می‌روم تو اتاق پدرم می‌نشینم و پرده در میانه را می‌اندازم. ابراهیم و جمیله می‌نشینند رو برویم. نوشته همه کاغذها مثل هم است. چیزهایی است که اصلاً سردر نمی‌آورم. جانم بالا می‌آید تا یک کلمه را هجی کنم و تازه وقتی کلمه را هجی کردم و خواندمش، معنی‌اش را نمی‌فهمم. مثلاً نمی‌دانم این "استعمارگر خونخوار" چه جور جانوری است که فقط خون می‌خورد و اشتهاش هم سیری ناپذیر است. لابد، بی‌جهت اسم "استعمارگر" را "خونخوار" نگذاشته‌اند. باید دلیلی داشته باشد.

ابراهیم می‌گوید

- تا نباشد چیزکی، مردم نگوین چیزها

از این جانور، بفهمی نفهمی چیزکی دستگیرم می‌شود. مثلاً فهمیده‌ام که گاهی به جای "خون" نفت هم می‌خورد و اینست که بعضی جاها، تو کاغذها، به جای "خونخوار" نفت خوار هم نوشته شده.

ابراهیم مژه‌های نموکش را به هم می‌زند و می‌گوید

- نفت بخوره که بهتره تا خون بخوره

و عقیده دارد که اگر این جانورهوس خون آدم بکند، بدجوری می‌شود.

ابراهیم را نگاه می‌کنم. عجب رنگ زردی دارد. انگار زردچوبه آب کرده است و به صورت و گردنش مالیده است. بهش می‌گویم

- نه ابرام. اینجورام نیس که من و تو می‌گیم ... می‌بایس چیزای دیگه باشه که ما سر در نمی‌اریم

ابراهیم ازم می‌خواهد که یک دور دیگر نوشته را بخوانم. به زحمت می‌خوانمش. سر ابراهیم رو گردن بارکش سنگینی می‌کند. چشمانش آبچکان ست. من و ابراهیم از کلماتی که غلط و غلط می‌خوانمشان تعجب می‌کنیم. تا حالا همچین حرفهائی نشنیده‌ایم. خواهرم اصلاً حرف نمی‌زند. فقط نگاهمان می‌کند و به حرفه‌امان گوش می‌دهد. ابراهیم یکهو ذوق زده می‌شود

- من فهمیدم قضیه چیه

با تعجب نگاهش می‌کنم

- فهمیدی قضیه چیه؟

- آره

- خب، بگو چیه

من و من می‌کند و درمی‌ماند. حتی یک کلمه هم نمی‌گوید. چیزی دستگیرش نشده است. فقط خیال می‌کند که فهمیده است. می‌خواهم کاغذها را پاره کنم و دور بریزم. خواهرم به حرف می‌آید.

- نه داداش خالد، پاره‌ش نکن، ازشون برام یه بادبادک درس کن.

انگار بدنمی‌گوید. می‌توانم دو بادبادک رنگی ازشان درست کنم که تا دل آسمان اوج بگیرند.

بلند می‌شوم و تو خرت و پرتهای پشت آینه را می‌گردم. سریش پیدا می‌کنم. قیچی مادرم را می‌آورم و می‌نشینم که برای خواهرم بادبادک درست کنم.

\*

\*

شبها می‌نشینم ترک درچرخه "رالی" امان‌آقا و می‌آیم خانه. گاهی هم زودتر از امان‌آقا، پیاده راه می‌افتیم. اگرچند سال قبل بود، تو راه، دستم که به درشکه و یا ماشین می‌رسید، پشتش "چلب" می‌کردم، ولی حالا خجالت می‌کشم.

ظهر امان‌آقا کباب بازار خرید. سهم مرا گذاشت لای نان و داد به دستم و خودش با "مشتی یخی" و "جان محمد" نشست و خورد.

نصف کباب را با نان چربی خوردم و نصفش را قایم کردم برای جمیله.

امروز پیاده آمدم خانه.

- جمیله، بیا برات کباب آوردم.

نصف کباب را که خوب تو نان پیچیده شده، از لای روزنامه بیرون می‌آورم. کباب یخ کرده است و چربی بسته است. هوا دارد سرد می‌شود. مادرم نگاهم می‌کند. بهش می‌گویم که کباب را از کجا آورده‌ام.

با جمیله کباب را رو لامپا گرم می‌کنیم و می‌رویم تو اتاق پدر و می‌نشینیم.

مادرم بقچه لباس را باز کرده است و ریخته است دورش که لباسهای گرم را درست و دروا کند. پائیز به نصفه رسیده است. زمستان امسال که تمام شود، جمیله، هشت سالش تمام است.

پرده دروسط اتاقها را می‌کشم کنار نور لامپا، اتاق پدرم را روشن کند. وقتی پدرم بود، برای خودش تنها یک لامپا روشن می‌کرد که "انوار" بخواند و یا "جوهری" و یا مثلاً "اسرار قاسمی". ماهم فانوس مرکبی را برای خودمان روشن می‌کردیم. اما حالا یکی برای همه ما بس است. مگر ما چند نفریم؟

می‌نشینیم رو فرش پدرم و پتو را می‌کشیم روپاهامان. جمیله یک لقمه نان و کباب می‌خورد. به من هم تعارف می‌کند.

- بخور داداش

- نه جمیله. این قس خودته. من ظهر خوردم.

- خب منم ظهر چلو خورش خوردم.

چشمهام از تعجب باز می‌شود.

- چلو خورش؟

از آن وقت که کار پدرم کساد شده بود و تا آن وقت که پدر رفت کویت و تا حالا که بیست روزی می‌شود رفته، بجز اشکنه و کاجی و گاهی آردتوله

که مثل آب ژپو می ماند و گاهی هم سیرابی و تمام صبحها بجز نان و چای چیزی نخورده بودیم.

- جمیله، کجا چلوخورش خوردی؟

جمیله انگشتش را می گذارد نوک بینی

- هیس داداش خالد... مادر نفهمه

از حرف جمیله سر در نمی آورم. می پرسم

- مادر نفهمه که تو، امروز ظهر چلو خورش خوردی؟

صدای جمیله آن قدر پائین است که به زحمت شنیده می شود.

- خودشم بود، خودشم دید

- خوب پس چرا مادر...

تند می رود تو حرفم

- گفت که به تو نگم.

- آخه جمیله، کجا چلوخورش خوردین؟... چرا نباد به من بگی؟

جمیله لقمه را قورت می دهد و می گوید.

- منزل رئیس سربازخونه

نگاهش می کنم. انگار احساس گناه می کند. مادر گفته است که من نباید بفهمم. اما دل کوچک جمیله طاقت راز داری ندارد.

- صب که تو با امان آقا رفتی فیهو خونه، منو مادر رفتیم منزل رئیس سربازخونه... تو خیابان تیمسار

- جمیله، اونجا رفتین چکار کنین؟

- رفتیم که مادر ملافه هاشونو بشوره.

دهانم باز می ماند. از در وسط دو اتاق به مادرم نگاه می کنم که جلو لامپا نشسته است و سوزن می زند. یک دسته از گیشش رو گونه اش افتاده است.

ته چهره اش، جوانی می زند، اما گونه هاش تکیده است. نور لامپا، نیمرخش را سایه روشن زده است. لب پائینش کمی آویزان است. انگار که اخم کرده

باشد. چشمش پیدا نیست، گود نشسته است و سیاهی می زند.

صدایش را می شنوم. آرام آوازه می گرداند.

"گر مودونسم ئی روز مو دارم"

"خوردمه تریاک به ز شیر مارم"

اولین دفعه نیست که این را می خواند. ولی اولین دفعه است که اینهمه دلم را می سوزاند. پدرم که رفت کویت، روز پنجم، مادر «مسقنه» مسی را زد زیر

چادرش و رفت بازار مسگرها و فروختش که چندروزی، چای داشتیم و پولکی و چند روزی هم اشکنه و کاجچی و آردتوله.

کتری جوش آمده است. مادر، روقوری آب می گیرد. چقدر چای دوست دارد. جانش به چای بسته است.

- خستگی آدمو درمیکنه... چشای آدمو، وامیکنه

شعله سه فتیله ای را می کشد پائین. قوری را می گذارد رویش

- جمیله، تاکی اونجا بودین؟

- تا عصر داداش خالد. آخه نمیدونی که چن تا ملافه بود...

و دستایش را تا آنجا که می تواند باز می کند.

- ... به عالمه

مادر، استکان چای را برمی دارد و به لب نزدیک می کند. تو نور زرد لامپا، دستهای سفیدی می زند. انگار که ورم هم کرده است.

- خوب جمیله، اونوخ، ظهر که شد بهتون چلو خورش دادن، آره؟

- مصدرشون داد... ولی مادر نخورد. الکی گفت که روزه س. گفت نذر داره که روزای دوشنبه روزه بگیره.

خودم را از زیر پتو می کشم بیرون. جمیله مچم را می گیرد

- کجا داداش خالد؟

- جائی نمیرم.

- به مادر نگي که من گفتم.

لقمه تو لب کوچک جمیله بی حرکت می شود.

- نگي ها... دعوام میکنه.

تو نگاهش التماس هست. می نشینم.

- نمیگم... ولی بگو ببینم، تو اونجا چیکار می کردی؟

- هیچی داداش خالد. همینطور کنار مادر نشسم و نیگاش کردم. اونقد نشسم که پاهام درد گرفت... اما میدونی داداش؟

- چی رو میدونم؟

- وختی که زن رئیس سرباز خونه اومد ببینه مادر چطور ملافه ها رو می شوره، منو نیگا کرد و بعد رفت به پیرهن قرمز که انگار یه کم برام بزرگ بود

آورد و داد به مادر و گفت اینو بگیر تن دخترت کن.

- گرفت؟

- نه داداش

- خوب پس چی؟

- مادر آهسته خندید و گفت خیلی ممنونم خانوم... بعدش الکی گفت من نذر دارم تا دهسالگی لباس قرمز تن دخترم نکنم.

- بعدش چی؟

- زن رئیس سربازخونه اخماشو تو هم کرد و هیچی نگفت و پیرهنو برداشت و رفت...



جمیله نان و کباب را خورده است. چشم‌هاش سنگین خواب است. صدایش خواب زده است.

- ... اما داداش خالد، به مادر نگی که من اینارو بهت گفتم  
جمیله، سر می خورد و دراز می کشد. نفسش صدادار می شود. هنوز مچم تو دستش است. انگشتهاش سست می شود. پتو را می کشم تا زیر چانه اش و بلند می شوم و می روم کنار چراغ سه فتیله ای می نشینم  
- چای می خوری؟

مادرم است که می پرسد.

- می خورم مادر

برایم چای می ریزد. استکان را که از دستش می گیرم. نگاهش می کنم. چند لحظه نگاهمان درهم می شود. مادرم، سرش را می اندازد پائین

- چیه خالد؟

- تو امروز کجا بودی مادر؟

صدایم لرزه دارد.

دست مادرم از دوختن باز می ماند. هنوز سرش پائین است.

- جمیله گفت؟

- کی تورو برد اونجا؟

- خودم گفته بودم برام پیدا کنن

- خوب، کی برات پیدا کرد؟

- براتو چه فرق می کنه؟

- می خوام بدونم مادر.

دست مادرم به کار می افتد

- غلام... پسرخاله رعنا

از غیظ و می روم

- پسرخاله رعنا؟

صدای مادرم نرم می شود

- من کار بدی نکردم مادر. گدائی که نکردم. کارم که عیب نیس. تاوختی پدرت از کویت پول بفرسته به جوری میبایس زندگی رو بگذرونیم.

استکان چای را می گذارم زمین. بغض گلویم را گرفته است

- چن روزی صبر می کردی تا امان آقا حقوقمو بده... همه شو می دادم به تو

چشمان مادرم برق می زند. نیمتنه زمستانی مرا که دستش است می گذارد زمین و مچم را می گیرد و به طرف خودش می کشد.

سرم را می گذارم روسینه اش. پیشانی ام را می بوسد. صدای قلبش گوشم را پرمی کند. بعد، دو قطره اشک گرم، پشت سرهم رو گونه ام می چکد. دست

مادرم را می گیرم و به گونه ام می چسبانم. دستش از آب پیر شده است. عطر صابون، خوش است.

\*

\*

قهوه خانه امان آقا، سر سه راه بندر است.

تو قهوه خانه امان آقا، همه جور آدم می آید.

کارگران تلمبه خانه، وقتی از کار قاچاق شوند، جاشان تو قهوه خانه است. مسافران سرراهی، تا که ماشین گیرشان بیاید، دو فنجان چای را می خورند. راننده های دیزل و راننده های نفتکش، قبل از افتادن تو جاده کوهستانی و پرپیچ و خم شمال و یا قبل از افتادن تو جاده نفسگیر و خسته کننده بندر، جلو قهوه خانه، نیش ترمزی می زنند و گاهی سرپائی و گاهی نشسته، نصف لیوانی چای می خورند. گاهی بعضی از راننده ها، ناشتائی شان را تو قهوه خانه می خورند. بعد، پشت سرش قلیانی دود می کنند و راه می افتند. این یک ماهه تو قهوه خانه امان آقا، آنقدر آدم جور به جور دیده ام که برای همه عمرم بس است.

امان آقا، تو قهوه خانه، خیلی خوش خلق و سرحال است. با امان آقای تو خانه - خصوصاً وقتی که تسمه را می کشد به گرده بلورخانم - تومنی هفت صنار توفیر دارد.

- عنکبوت، دوتا چای بده رو اون میز

- چشم امان آقا

- عنکبوت، وقتی که چینی شیره اش را زده باشد، خودش به تنهایی به همه کارها می رسد

- امان آقا قلیون من چی شد؟

- خالد، بابامی، زودتر قلیونو چاق کن.

- چشم امان آقا، الان

تو قهوه خانه، چشمان ریز امان آقا همیشه شاد است. لبان نازک و کشیده اش همیشه به خنده باز است. این یک ماهه، هیچوقت نشده است که امان آقا با تندی به کسی حرفی بزند.

امان آقا، خیلی چیزها یادم داده است. مثلاً یادم داده است که چطور قندشکن را بگیرم و چطور کله قند را حبه کنم

- نیگاکن خالد... اینطور که تو میشکونی همه ش خاکه میشه. قند شکنو میبایس اینجوری بگیری و بعد، با یه ضربه... تق!

همه حبه های قند امان آقا به یک اندازه است.

حالا، یاد گرفته ام که با یک دست، پنجتا استکان چای بگیرم و یاد گرفته ام قلیان چاق کنم و یاد گرفته ام که با ته استکان و وسط نعلبکی، ضربه تندو ریز بگیرم.

قهوه خانه امان آقا، چارگوش و بزرگ است. جلوش یک سایبان بزرگ دارد برای تابستان. ته قهوه خانه سه اتاق هست. یکیش انبار است. تو یکیش

عنکبوت می خوابد و یکیش هم خالی است، برای گاه گذاری که امان آقا می خواهد با دوستانش خلوت کند، عرقی بخورد و یا تریاکی دود کند. کف این اتاق دو خرسک لری سه ذرعی افتاده است. یک تخت هم با یک دست رختخواب. یک روز از دهان عنکبوت پرید که گاهی وقتها اگر امان آقا عشقش بکشد، شبها می فرستد دنبال "مهین جی جو" که بیاید قهوه خانه و آخر شب که مشتریها می روند، تو اتاق باش خلوت بکند. عکس یک زن نیم لخت که تو قاب است به دیوار اتاق کوبیده شده.

باز انگار جان محمد از سرکار قاچاق شده است. کاسک زرد رنگش را زده است زیر بغلش و دارد از در قهوه خانه می آید تو. جان محمد خیلی هوای سبیلش را دارد. همیشه یک آینه کوچک و یک قیچی کوچک تو جیبش هست. تا بنشیند، کار اولش این است که آینه را بیرون بیاورد و سبیلش را نگاه کند. بعد، اگر لازم باشد قیچی را هم بیرون می آورد

- جان محمد روزی ده بار، میاد سبیلشو هرس کنه.

- خب بس که زیاد بهش کود میده هی شاخ و برگ می کشه.

جان محمد از کوره در می رود و بعد، وقتی با خنده امان آقا روبرو می شود، از جوش و خروش می افتد.

لباس کار جان محمد کمی گشاد است. آبی تند است، اما از چربی و روغن، سیاهی می زند. امروز نوار سفیدی روسینه جان محمد است به پهنا و درازای دو انگشت. تا دیروز این نوار سفید روسینه اش نبود. انگار که چیزهایی هم رو نوار نوشته شده. می آید و پای راستش را جمع می کند زیر نشیمنگاهش و می نشیند روتخت قهوه خانه و آینه را از جیب بیرون می آورد. عنکبوت برایش چای می برد. از جلوش رد می شوم و بهش سلام می کنم. رو نوار نوشته شده "صنعت نفت باید ملی شود". بیاد کاغذهایی می افتم که از شان برای جمیله بادبادک درست کردم. امان آقا از پشت دخل بلند می شود و می آید که سربه سر جان محمد بگذارد. باهم رفیق هستند. گاهی باهم ناهار می خورند. اگر کباب بازار داشته باشند می روند تو اتاق سومی می نشینند و با ناهار عرق هم می خورند. ولی نمی دانم چطور است که با اینهمه رفاقت و دوستی، امان آقا خوشش می آید که سربه سر جان محمد بگذارد

- انگار که تو هم ازین نوا را به سینت چسبوندی؟

جان محمد نوک سبیل را تاب می دهد

- چرا که نه؟!

امان آقا آهسته می زند رو شانه جان محمد و می گوید

- ولی باین حرفا که همیشه بادم شیر بازی کرد.

جان محمد خیلی بی تفاوت می گوید

- شیر دیگه پیر شده بابا... پشم و پبلهش ریخته.

معلوم نیست از کدام "شیر" حرف می زنند. اصلاً معلوم نیست که نوار سفید چه ربطی با "شیر" دارد.

امان آقا می نشیند کنار جان محمد و می گوید

- ولی فیل مردهش صدتومنه، زنده شم صدتومنه

از حرفهایشان سر در نمی آورم. حرفهای جان محمد مثل همانهایی است که رو آن کاغذها نوشته شده بود. کاغذهایی را می گویم که آن روز شلوغ از تو میدان جمع کردم و برای خواهرم بادبادک درست کردم و چه اوجی هم گرفت.

لبهای گنده جان محمد که از هم باز می شود، دندانهای بزرگش بیرون می افتد. صدایش رگدار است. زیر و بم هم ندارد. یک هوا حرف می زند

- دیگه تموم شد. دوره غارتگری تموم شد. شیر دیگه باید دمشو بندازه رو کولش و بره گورشو گم کنه. حالا همه چیز صاحب داره. همه چیز حساب و کتاب داره.

این طور که جان محمد حرف می زند، معلوم است که به حرفهای خودش هم اعتقاد دارد و پاش هم می ایستد. چون که وقتی حرف می زند رگهای گردنش تند و کبود می شود.

امان آقا قصد اذیت کردنش را دارد

- مرد حسابی، ما هنوز نمیتونیم کون به سوزنو سوراخ کنیم

جان محمد کفری می شود. یقین دارم که اگر رفیق نبودند بلند می شد و بادستهای گنده اش امان آقا را خفه می کرد.

امان آقا به قهقهه می خندد و بلند می شود و می رود پشت دخل می نشیند.

جان محمد چای می خورد. بعد به سبیلش ور می رود و بعد آینه را می گذارد تو جیبش و قلیان را از دستم می گیرد.

- خالد تو به حرفای این امان آقا گوش ندی ها، خیلی از مرحله پرته

صدای امان آقا می آید

- باهمه اینا، هنوز تو کون سوزن گیر کردیم .

نفتکش سبزرنگی جلو قهوه خانه ترمز می کند. راننده می آید تو

- امان آقا یه قلیون

رو سینت راننده نفتکش هم نوار هست. انگار با جان محمد آشنایی ندارد. چون فقط به همدیگر نگاه می کنند و لبخند می زنند. راننده می رود جای دیگر می نشیند. تا عنکبوت بهش چای بدهد قلیانش را چاق می کنم.

کمک راننده نیامده است تو قهوه خانه. دارد با نفتکش ور می رود. شاید گریسکاری می کند، یا آب می ریزد تو رادپاتور. حالا من این چیزها را خوب می دانم. دلم می خواهد از کار کمک راننده هم سردر بیاورم. یعنی می خواهم بدانم که نوار روسینه اش زده است یا نه.

- امان آقا، برا کمک راننده چای ببرم؟

امان آقا سرحال است

- ببر پسرم.

استکان چای را از عنکبوت می گیرم و از قهوه خانه می زنم بیرون. نفتکش زیر سایبان است. به سینت کمک راننده نگاه می کنم "صنعت نفت باید ملی شود" باید ازش پرسم. باید از این حرف سر در بیاورم. اگر قرار باشد کمک راننده از این نوارها روسینه اش بدوزد، چرا من ندوزم. چرا ابراهیم و حسنی و امید ندوزند. چرا خالق و چینووق و همه بچه های محل ندوزند؟

از کمک راننده می پرسم

- بینم، ئی چیه که روسینهت زدی؟  
کمک راننده نگاهم می‌کند. چشمه‌اش خواب زده است. سرخ است. پف کرده هم هست. انگار که تمام شب گذشته را نخوابیده است.  
صداش هم خواب‌آلود است  
- سواد داری؟  
- خب معلومه که دارم.  
- پس بخونش.

- خونده‌مش ... ولی معنی این حرف چیه؟  
کمک راننده دستهایش را با کهنه پاک می‌کند و می‌گوید  
- خب معلومه. معنی‌ش اینه که صنعت نفت باید ملی بشه.  
باز ازش می‌پرسم که یعنی چه.  
استکان چای را از دستم می‌گیرد. حبه‌های قند را به دهان می‌اندازد و با لب پر می‌گوید  
- یعنی اینکه انگلیسیا میباید دمبشونو بندازن رو کولشون و بززن به چاک  
پس مقصود جان‌محمد از "شیر" انگلیسیها هستند.  
با تعجب از کمک راننده می‌پرسم

- انگلیسیا؟  
- خب بله دیگه... انگلیسیا  
کم‌کم دارد چیزهائی دستگیرم می‌شود. امان‌آقا صدام می‌کند  
- وقتی انگلیسیا زدن به چاک، بعد چی؟  
کمک راننده استکان خالی را می‌دهد به دستم و دراز می‌کشد زیرنفتکش  
- بعد؟... خب معلومه دیگه... نفت مال خودمون میشه.  
باز امان‌آقا صدام می‌کند. اگر مهلتم بدهد می‌پرسم که چرا انگلیسیها باید بزندن به چاک. می‌پرسم که اصلاً انگلیسیها تو مملکت ما چکار می‌کنند و می‌پرسم که نفت ما چه ربطی به انگلیسیها دارد. اگر مهلتم بدهد خیلی چیزها می‌پرسم. یعنی هرچه که عقلم برسد، ولی امان‌آقا مرتب صدام می‌کند.  
- اوادم امان‌آقا.

می‌روم تو قهوه‌خانه  
- بیا یه قلیون چاق کن.  
همیشه یک قدح تنباکوی خیس خورده هست. یعنی هرروز صبح که می‌نشیم ترک دوچرخه امان‌آقا و می‌آیم قهوه‌خانه، کار اولم اینست که قدح را پرکنم تنباکو و آب ولرم بریزم روش. قدح تنباکو تا ظهر تمام می‌شود. این است که دوباره، بعد از ظهرها همین کار را می‌کنم.  
هوا سرد است. امروز برای ناهار تاس کباب داریم. عطرش تمام قهوه‌خانه را پر کرده است. بلورخانم هم از امان‌آقا یاد گرفته است که به همین خوبی و خوش عطری تاس کباب بپزد.  
قلیان را پر می‌کنم.  
- بدم به کی امان‌آقا؟  
صدای جان محمد است

- بیارش اینجا  
اصلاً پرسیدن نداشت. جان محمد همیشه دو قلیان پشت سرهم می‌کشد. قلیان را می‌گذارم جلو جان محمد و قصد می‌کنم که از قهوه‌خانه بزمن بیرون و با کمک راننده حرف بزمن. اما تا بخواهم از قهوه‌خانه بروم بیرون، کمک راننده همراه دونفر می‌آید تو. انگار مسافر هستند. هردو بقچه دارند. کمک راننده باشان حرف می‌زند. جلو نفتکش، چهارنفر بیشتر جا می‌گیرد. برایشان چای می‌برم. از حرف زدنشان پیداست که قصد رفتن به کویت دارند.  
یک ماه بیشتر است که پدرم رفته است. هنوز خط نفرستاده. تنها وقتی که یک هفته از رفتنش گذشته بود، فولاد آمد و گفت که به سلامت رسیده است.  
از پشت پنجره قهوه‌خانه، آسمان پیداست. ابرهای بره بره آسمان را پر کرده است. ابرهای پر بار پائیزی کناره خلیج که اگر باردار، رگبار است و تا چشم به هم بزنی سیل راه افتاده است و همه کپهای بالاتر از تلمبه‌خانه شماره سه را از جا کنده است. امروز، حسابی سرد شده است. سرما، سوز زمستان دارد. آدم دلش می‌خواهد برود کنار شعله‌های گاز که انگار از زمین می‌جوشند و مثل اژدها پیچ و تاب می‌خورند و می‌غرند. وقتی که باد شمال باشد، غرش شعله‌ها، تا قهوه‌خانه می‌آید. وقتی هوا آفتابی باشد رنگشان از رونق می‌افتد ولی وقتی مثل امروز، ابر باشد، نارنجی خوشرنگ می‌شوند و شبها، باز خوشرنگتر می‌شوند.

دوتا از کارگران تلمبه‌خانه که قاچاق شده‌اند، دستها را تو جیبهای لباس کار فرو کرده‌اند و قوز کرده‌اند و از در قهوه‌خانه می‌آیند تو.  
جان محمد، یکبار دیگر سبیلش را تو آینه برانداز می‌کند، کاسک زردرنگش را به سر می‌گذارد و از قهوه‌خانه می‌زند بیرون.  
از پدرم نامه آمده است. درست، چهل و هشت روز است که رفته است کویت. وقتی که پدرم رفت کویت، شبها عجب دلگیر شد. هنوز بوی تنش از اتاقش بیرون نرفته است. روفرش دراز می‌کشم، بوی توتونش دماغم را پر می‌کند. چهل و هشت شب است که جاش خالی است. وقتی که دور هم می‌نشیم، انگار که صدای نمازخواندنش را می‌شنوم و انگار که تو اتاق خودش رو سجاده نشسته است و ورد می‌خواند.  
از پدرم نامه آمده است "... بحمدالله امروز، روز نهم است که مشغول شده‌ام..." نامه، یک هفته تو راه بوده است. بس حالا، شانزده روز است که پدرم کار می‌کند. چشمان مادرم برق می‌زند. برق اشک است. هوا سرد است. دور منقل نشسته‌ایم "... دلم برایتان تنگ شده است. عمر سفر کوتاه است..."  
بوی چای دم آمده خوش است. اتاق گرم است، از گرمای منتقل و از گرمای چراغ سه فتیله‌ای و از گرمای لامپا.  
مادرم چای می‌ریزد. شبهای سرد پائیز و شبهای سرد زمستان، پدرم که بود و اگر حال و حوصله‌ای داشت، از زندگی خودش حرف می‌زد. از آن وقتها که کله سحر می‌رفته است صحرا برای درو، که از خردسالی یتیم شده است و نان بیار خانواده شده است و بعد که شاگرد آهنگر شده است و خاطره‌های دیگرش که زندگی را چه سخت گذارنده است "... مزدم خوب است. روزی بیست و پنج روپیه..." مادرم حساب می‌کند

- هرروپیه میکنه هیجده ریال...

خوشحال است. نمی‌خندد، اما خوشحال است. از چشمه‌هاش می‌فهمم و از لبه‌هاش که روهم فشرده نیست. شام خورده‌ایم. جمیله به دهانم چشم دوخته است "... ناراحت نباشید. جای من خوب است. راحتم..." مادرم آه می‌کشد "نماز را هیچوقت فراموش نکنید. هیچوقت. پول که گرفتم می‌فرستم تا قرضها سبک شود..." چشمه‌های جمیله سنگین خواب است. صدای رادیو ناصر دوانی حیاط را روسر گرفته است. هروقت باطریهای رادیو را عوض کند، دو - سه روزی همینطور است.

بلورخانم می‌آید تو اتاقمان. یک پاکت تخمه ژاپونی تو دستش است - باز امشب رفته بیرون عرق خوری بلورخانم می‌نشیند کنار من. از آن وقت که تو قهوه‌خانه‌ی امان‌آقا کاری می‌کنم، انگار دلم نمی‌خواهد به بلورخانم دست بزنم. همیشه امان‌آقا جلو چشمم است

- بدو پسر، یه قلیون بده اونجا  
چشمان ریز امان‌آقا به خنده نشسته است

- بدو پسر، استکانا خالی رو جم کن  
مادرم انگار بو برده است. به بلورخانم روی خوش نشان نمی‌دهد. جمیله بشقاب می‌آورد. بلورخانم، تخمه‌ها را می‌ریزد تو بشقاب. بلورخانم طوری نشسته است که زانویش به زانویم چسبیده است. به گمانم امشب باز از آن شبهایی است که تا امان‌آقا از در خانه بیاید تو، تسمه را بکشد به جان بلورخانم. هرشب که بیرون عرق بخورد، ردخور ندارد. اگر تا دم دمای صبح هم که شده. باید بلورخانم را به باد کتک بگیرد. تخمه‌ها خوشمزه است. شور است. گلپرهم دارد. این تخمه‌ها را فقط امان‌آقا می‌داند از کجا بخرد. مادرم برای بلورخانم چای می‌ریزد. ناگهان فریاد ابراهیم با صدای رادیو قاطعی می‌شود. رادیو ناصر دوانی از صدا می‌افتد. فریاد ابراهیم تیز و فلزی است. حالا صدای گریه‌ی حسنی هم می‌آید. مادرم بلند می‌شود و از اتاق می‌رود بیرون. می‌روم دنبالش. همه‌ی همسایه‌ها از اتاقهاشان زده‌اند بیرون.

مادرم بازوی حسنی را می‌گیرد

- چیه حسنی؟... چی شده؟

گریه، راه گلوی حسنی را بسته است

- مادرم ... مادرم مرد

نور زردرنگ فانوس مرکبی، دیوارهای اتاق رحیم خرکچی را سایه روشن زده است. رحیم خرکچی دور و بر خود می‌گردد. خودش را گم کرده است. حسنی و ابراهیم، تو سرزنان، می‌آیند تو اتاق. حسنی خودش را رها می‌کند رو جسد مادر. صنم بلندش می‌کند و از اتاق می‌پردش بیرون. بعد می‌آید و ابراهیم را می‌برد.

رحیم خرکچی چپقش را از پر شال می‌آورد بیرون. دستهای دنبال کیسه توتون می‌گردد. دوباره چپق را می‌زند پر شال. زن محمد میکانیک راه امید را می‌بندد و نمی‌گذارد بیاید تو اتاق. زن رحیم خرکچی طاقباز خوابیده است. لحاف زیر تنش جمع شده است. دستهایش افتاده است دو طرف تنش. پوستش زردی می‌زند. رگ دستهایش سبز تیره است. موی سرش به هم ریخته است. تارهای سفید زیادتر شده است.

رحیم خرکچی، شال را از کمر باز می‌کند. چپق می‌افتد زمین. شال را باز می‌کند و می‌کشد رو جسد. مادرم ملتفت می‌شود که ایستاده‌ام گوشه‌ی اتاق. می‌آید و دستم را می‌گیرد و از اتاق بیرونم می‌کند

- برو پیش جمیله

تو اتاق رحیم خرکچی بوی همه چیز قاطعی هم است. بوی نم، بوی جوشانده، بوی عرق تن، بوی غذای سوخته و حتی بوی شاش.

از اتاق می‌زنم بیرون. هوا سرد است. سوز دارد. چنان مودی است که از لای لباس راه باز می‌کند و پوست را می‌جزند. خواج توفیق و کرمعلی و ناصر دوانی و عمو بندر دورهم استاده‌اند. آفاق، حسنی و ابراهیم را برده است تو اتاق خودشان. بانو ایستاده است دم در. خواج توفیق خودش را لای چوخا پیچانده است. عمو بندر. یقه‌ی پهن پالتو نیم‌مدار نظامی را بالا زده است. پالتو تا قوزک پاش می‌رسد. سرکوکشکش تو یقه‌ی پالتو گم شده است. هاجر، بچه‌ی ریغماسی‌اش را چسبانده است رو سینه و جلو اتاق محمد میکانیک ایستاده است. از سرما می‌لرزد و با زن محمد میکانیک حرف می‌زند. صدایشان را نمی‌شنوم اما جلو اتاق که هستند و نور چراغ که رو صورتشان افتاده است، لبه‌هاشان را می‌بینم که تکان می‌خورند. جلو همه‌ی اتاقها نور افتاده است رو خاک حیاط. هوا خیلی تاریک است. سرد هم هست. صدای قطار باری می‌آید که از بندر آمده است. باید ساعت یازده باشد. محمد میکانیک از در خانه می‌آید تو. حوض را دور می‌زند و می‌آید جلو. بعضی روزها که وقت کارش عصرها باشد، شب دیرمی‌آید. تا از سرچاه شماره پنج بیاید شهر، دست کم یک ساعت طول می‌کشد. جلوتر که می‌آید می‌بینم رو سینه‌اش نوار سفید هست. انگار صدای جان محمد تو گوشم می‌پیچد

- دیگه دوره‌ی غارتگری تموم شد

جان محمد سیلش را تاب می‌دهد

- حالا دیگه همه چیز حساب داره. دیگه گشنگی و بیکاری تموم شد. حالا ارباب خودمون هستیم

بلورخانم از اتاق زده است بیرون. با جمیله نشسته است کنار منتقل

- ترو به خدا حرف مرده زن که موی تنم سیخ میشه

هروقت دل و دماغ داشته باشم و بخوام سر به سرش بگذارم از مرده حرف می‌زنم. با این هیکل گنده به التماس می‌افتد

- پس بذا لباتو ماج کنم

آهسته می‌زند روسینه‌ام

- تو خیلی بد شدی خالد

و لبخند می‌زند.

تعجب می‌کنم که آدم به این سن و سال از مرده بترسد

- خالد برو تو اتاق

مادرم است که از اتاق رحیم خرکچی زده است بیرون

- الان میرم مادر

- زودتر برو مادر... سرما می‌خوری

فرت و فرت الاغها تنها صدائی است که به گوش می‌رسد. حیاط ساکت است. رحیم خرکچی از اتاق می‌زند بیرون. سرگردان است. دستپاچه است

- تموم شد... تموم شد... یه کسی بره دنبال نعشکش

خواجه توفیق می‌گوید

- لاله الاالله

عمو بندر می‌گوید

- لاله الاالله

و بعد می‌گوید

- حالا که نعشکش نیست، تا فردا صبح

باز خواجه توفیق می‌گوید

- لاله الاالله

محمد میکانیک می‌گوید

- چرا نباید باشه؟

عمو بندر می‌گوید

- شهرداری تعطیله

کرمعلی می‌پرسد

- تا صبح بو نمیکنه؟

حق هق ابراهیم و حسنی بلند می‌شود و از اتاق خواجه توفیق می‌زند بیرون. رحیم خرکچی دور خودش می‌گردد. دستهایش را می‌زند به رانهایش

- پس چه خاکی به سرکنیم؟

خواجه توفیق می‌گوید

- لاله الاالله

سوز سردی از فراز چینۀ بام می‌دود تو حیاط. بندر خودش را بیشتر تو پالتو می‌پیچاند. کرمعلی راه می‌افتد به طرف اتاق. آب دماغ خواجه توفیق راه افتاده است. نزدیک کبوترخانه و مبال تاریک تاریک است. جماعتی از جلو خانه می‌گذرند. آخوندی پیشاپیش جماعت است و جلو آخوند مرد کوتاه قامتی چراغ توری به دست دارد. نور چراغ می‌زند تو حیاط و چند لحظه همه جا را روشن می‌کند. گریه سیاهی رو کبوترخانه چنک زده است. قصد می‌کنم که بروم و گریه را بتارنم. مادرم می‌چم را می‌گیرد و هلم می‌دهد به طرف اتاق

- گفتم برو تو اتاق

بلورخانم جمبله را تو بغل گرفته است و به دیوار تکیه داده است و منقل را کشیده است جلو. رنگ از صورت بلورخانم پریده است. شده است مثل گچ مرده. تا بنشینم کنار منقل، انگار صدای پدرم را می‌شنوم که تسیبجات را بلند می‌خواند

- سبحان الله والحمد لله ولااله الاالله...

اگر دلم تنگ نبود حتماً سر به سر بلورخانم می‌گذاشتم

- خالد بیا جلوتر ... بیا بشین پیش من

صدای بلورخانم است که انگار از ته چاه بیرون می‌زند

- بشین پیشم خالد. تنم یخ کرده

دستش را می‌گیرم. عین یخ است. می‌نشینم کنارش

- تن تو چه گرمه خالد

گرم می‌شوم. قلبم تند می‌زند.

\*

\*

ننه حسنی را سپردیم به خاک. ابراهیم و حسنی هلاک شده‌اند. صدایشان گرفته و چشمهایشان سرخ شده است. مادرم نگاهشان داشت. نگذاشت بیایند قبرستان.

پیش از ظهر بود که نعشکش لکنته شهرداری آمد و ننه حسنی را برد. یادم است که این ماشین اول مال سلاخ خانه بود. چهار ردیف نشیپل به سقف بلندش بود که لاشه‌های گوسفند را بهشان آویزان می‌کردند و می‌آوردند می‌دادند قصابها. بعد، وقتی که تیغوس آمد و مردم شهر ما را درو کرد، این ماشین را دادند شهرداری که نعشها را از تو خیابانها و از تو کوچه‌ها و پس کوچه‌ها جمع کنند و بیندازند توش و ببرند قبرستان. حالا، پنج سال هم بیشتر است که نعشکش شهر ما همین ماشین لکنته است

- یالا معطل نکنین، زود بندازینش بالا

راننده نعشکش را همه می‌شناسند. شبهای محرم، تو مسجد بوشهریها نوحه می‌خواند. می‌ایستد رو یک چهارپایه و دسته سینه‌زنها دورش حلقه می‌زنند. صدای حبیب سیاه آنقدر غمناک است که سنگ را می‌ترکاند

"ای نوجوان اکبر"

"ای زاده لیل"

"بعد از تو ای مظلوم"

"اف علی‌الدینا"

باز صدای حبیب سیاه بود

- زودتر ... سه تا مرده دیگه دارم که تا ظهر میباید ببرمشون قبرسون... تازه اگه اضافه نشن

راننده نعشکش سبزه تند است. کوتاه است. گونه‌هایش گوشتی است. دو دندان طلا هم دارد.

جنازه را که از در خانه می‌بردند بیرون، لبهای حبیب سیاه می‌جنیید. به گمانم فاتحه می‌خواند.

نعشکش که رفت، همه راه افتادند به طرف قبرستان مادرم گفته بود بروم قهوه‌خانه که نرفتم. قاطی مردها شدم و رفتم قبرستان. نه حسنی را به خاک سپردیم. کنار قبر جعفرخستمال. پشت چارطاقی آجری که همیشه زیر سقف نیمه مخروبه‌اش چند تا نصفه شمع خاموش هست. قبر نه حسنی تا گودال آب، پانزده قدم بیشتر نیست. آب غسلخانه راست می‌آید و می‌ریزد تو این گودال. آبش از مرکب هم سیاهتر است. خواجه توفیق، پیشاپیش همه ایستاد و ماهمه، پشت سرش. نماز میت خواندیم. در لحد را رحیم خرکچی بست. بعد، خاک ریختیم و قبر را پرکردیم و نشانه گذاشتیم که اگر رحیم خرکچی دستش رسید، دویست تائی آجر بیاورد قبرستان و ناصر دوانی "محض لله" قبر را ببندد. رحیم خرکچی تو فکر مجلس ختم است. مهدی بقال، دکان را بسته است و همراهان آمده است قبرستان - سیگار مجلس ختمو خودم میدم... مگه همه‌ش چقدر میشه؟ شاطر حبیب هم آمده است.

داریم از قبرستان می‌زیم بیرون که جنازه‌ای را با شیون و زاری می‌آورند. زن جوانی که پشت سر جنازه است چنان صورت خودش را خراش داده است و چنان گیس خودش را دسته دسته کنده است که حالا بیشتر به جانور می‌ماند تا آدمیزاد. هوا سرد است. خودم را بیچانده‌ام لای نیمتنه ولی نمی‌دانم سرما از کجا راه پیدا کرده تو تنم. کمرم یخ یخ است. رحیم خرکچی جلو همه ما راه می‌رود. انگاز قوز کرده است. خواجه توفیق تو شلوار و نیمتنه گشاداش گم شده است. زنها نیامدند قبرستان

- تشییع جنازه و عبادت مریض به زن حرام است

پدرم از حاج شیخ علی می‌پرسد

- دیگه چه چیزائی به زن حرام شده؟

حاج شیخ علی به منده تکیه می‌دهد و حرف می‌زند

- ولایت عامه، قضاوت و مشورت هم به زن حرام است...

پدرم حرفهای حاج شیخ علی را تکرار می‌کند که تو دهنش بماند

- ... بوسیدن سنگ حجر، دویدن میان صفا و مروه و داخل شدن در خانه کعبه هم به زنها حرام است.

اما با همه اینها، صنم همراهان آمده است قبرستان و حالا دارد لنگان لنگان، پشت سرمان می‌آید.

هروقت با پدرم و مادرم رفته‌ام جائی، همیشه مادرم پشت سرمان راه رفته است. هیچوقت نشد که حتی شانه به شانه‌مان هم راه برود.

- مادر چرا اینهمه عقب می‌مونی؟

- زن همیشه میباید پشت سر مرد راه بره پسر

- ولی مادر، انگار من شنیدم که زنا میباید جلو باشن

مادر تو چشمهام نگاه می‌کند

- نه مادر، ما با اونا خیلی فرق داریم

پیله می‌کنم تا خوب بفهمم که قضیه از چه قرار است

- آخه چه فرقی داریم مادر؟

مادرم خودش را راحت می‌کند

- گناه داره

ولی من به این سادگی دست بردار نیستم

- گناه؟

مادرم کم حوصله شده است

- گناه که نه... ولی خب، این رسم و رسومات ماس

از حرفهای مادرم سردر نمی‌آورم. یعنی اصلاً به عقلم جور در نمی‌آید.

کسی از پشت سر صدام می‌کند. سر برمی‌گردانم. شفق است. می‌ایستم. به من که می‌رسد دستش را می‌گذارد رو شانه‌ام

- تو کجائی جوون؟

تا حالا هیچکس "جوان" صدام نکرده است. حتی پدرم. حتی مادرم

- پسر یه قلبون وردار اینجا

- چشم آقا... الان میارم

- آخه تو هنوز بچه‌ای، هنوز خیلی زوده که ازین چیزا سردر بیاری

- ولی من پونزده سالمه شاطر حبیب. من دیگه بچه نیسم...

- بچه ... باتو هسم

- خواجه توفیق با منی؟

- بیا اینجا بینم پسر

- الان میام اوسا ناصر

احساس می‌کنم که یکهو بزرگ شده‌ام. از همان روزهای اول که با شفق آشنا شدم، کم‌کم این احساس به من دست داد

- تو کجائی جوون؟

- همینجا هسم

- آگه همینجائی پس چرا دیگه به من سرزدی؟

بیست روزی می‌شود که نرفته‌ام سراغش

- بهتون که گفتم... میرم قهوه‌خونه امان آقا... اونجا کار می‌کنم

- حالا کجا بودی؟

قضیه را برایش تعریف می‌کنم

@booketab

- گفتی زن کی مرده؟

اشاره می‌کنم به رحیم خرکچی که حالا دور شده است

- همونی که دستاشو پشت سرش گرفته

باهم راه می‌افتیم. گرمای دستش را روشانه‌ام احساس می‌کنم

- میتونی امروز غروب به من سر بزنی؟

- میام

خدا حافظی می‌کند

- یادت نره، حتماً بیا

جلو افتاده‌اند. پا می‌گذارم به دو. بهشان می‌رسم. همه زیر لب فاتحه می‌خوانند. خیابان خاکستری رنگ است. ابر، سرتاسر آسمان را پوشانده است. رودیوارهای صاف کاهگلی، با رنگ آبی و گاهی با رنگ قرمز چیزهائی نوشته شده، چیزهائی مثل همانها که رو آن کاغذها نوشته شده بود. کلمه‌ها را به ذهن می‌سپارم تا معنی‌شان را از کسی بی‌پرسم. می‌دانم که "متحد" یعنی چه. اما هنوز از این "استعمارگر خونخوار" سردر نیآورده‌ام. کلمات تو، ذهنم جاگیر شده است "متحد- استقلال- غارتگران" و چند حرف دیگر که همه مثل هم است. یک کلمه دیگر هم هست که حتی نمی‌توانم بخوانمش. چیزی شبیه "امیرلیس" و یا "امیرالیس" خیلی بلدقلق است. برای خواندنش زبان اصلاً نمی‌گردد.

از روبرو یک گله گوسفند می‌آید. قاطی گوسفندها می‌شویم. میش پیر از حال رفته‌ای پیشاپیش گله گوسفند است. انگار که سرما هم خورده است. دماغش آبچکان است. از گوسفندها جدا شده‌ایم. هنوز بوی پشم و پشکل گوسفندها تو دماغمان است. بوی لجن جوی حاشیه خیابان هم همینطور. تو حیاط، حسنی و ابراهیم از اتاقمان می‌زنند بیرون و زاری کنان می‌آیند و به پرو پای رحیم خرکچی می‌چسبند. رحیم خرکچی چشمها را بسته است. سبیک گلویش، رو درازای گردنش بالا و پائین می‌شود. دست بچه‌ها را می‌گیرد و می‌بردشان تو اتاق خواب توفیق و می‌نشینند کنار منقل. تا رحیم خرکچی چپق را چاق کند، بانو برایشان چای می‌ریزد و خواج توفیق حقه و افور را گرم می‌کند. حسنی و ابراهیم حق می‌کنند. مثل دو لندوک سرما زده به همدیگر چسبیده‌اند. سر بزرگ ابراهیم، انگار که رو گردن باریکش لق شده است. رحیم خرکچی اصلاً حرف نمی‌زند. آفاق کله سحر رفته است و هنوز نیامده است. شیخ شعیب آمد و بردش. مادرم صدام می‌کند

- خالد، مگه تو نرفتی قهوه‌خونه؟

- نه مادر، نرفتم

مادرم اخم می‌کند

- تو این روزا خیلی عوض شدی خالد. اصلاً به حرف مادرت گوش نمیدی

دستم را می‌گیرد و می‌بردم تو اتاق.

بلورخانم و جمیله، نشستند کنار منقل. رنگ بلورخانم کهربائی شده است

- رفتی قبرسون؟

- تو غسلخونه رفتم

بلورخانم خودش را گم می‌کند

- نگو خالد... دیگه نگو

اول راهم نداده بودند. اما باریک شده بودم و لغزنده بودم تو غسلخانه

- دیدم که چطوری غسلش دادن

ویارم گرفته است که سربه سر بلورخانم بگذارم. دهان بلورخانم باز است. بادیست جلو دهان را گرفته است. چشمهاش از حدقه بیرون زده است

- حتی دیدم که چطوری تو لحد، رو دست راستش خوابوندنش

مادرم تشر می‌زند. نشسته است و دارد پریموس را می‌گیراند

- خالد، خفه خون بگیر

ساکت می‌شوم. جمیله بی‌جهت به گریه می‌افتد. مادرم آرامش می‌کند. لبهام سخت روهم فشرده شده است. نگاهم همراه مادرم است. نرم حرف

می‌زند

- آخه وقتی می‌بینی که بلورخانم اینهمه وحشت داره تو نباد این چیزارو بگی

می‌نشینم کنار منقل. دلم نمی‌خواست که مادرم جلو بلورخانم اینطور بام حرف بزند. به بلورخانم نگاه می‌کنم. سیاهی چشمهاش رفته است. لبهاش

می‌لرزد. انگار "غشی" شده است. رنگش عین چلوار است. مادرم را صدا می‌کنم. پریموس را رها می‌کند و می‌آید میچ دست بلورخانم را می‌گیرد

- چته بلورخانوم

بلورخانم ورور می‌کند. حرف نمی‌زند. بعد یکهو به سکسکه می‌افتد

- خدا ذلیلت کنه خالد، بین چه به روزگار زن مردم آوردی

از بلورخانم تعجب می‌کنم. زن به این بزرگی؟... مرده که اینهمه ترس ندارد. اگر بلورخانم، جعفر خشمال را دیده بود چه می‌کرد؟

- پدر، چرا جعفر خشمال خودشو کشته؟

- مگه آدم چقد طاقت گشنگی و بیکاری و خفت و خواری رو داره؟

صورت جعفر خشمال کبودکبود شده بود. دهانش باز مانده بود. زبانش ورم کرده بود و لای دندانهاش گیر کرده بود

- یعنی آدم از دست بیکاری و گشنگی به همچین بلائی میباد سرخودش بیاره؟

- حالا که جعفر آورده

طناب رو سبیک گلویش خفت شده بود. از سقف اتاق آویزان بود. انگار قدش کشیده تر شده بود.

- ولی جعفر نمی‌بایس اینکارو می‌کرد...

محمد میکانیک بود که حرف می‌زد

- ... یا لااقل می‌بایس اول صاحب کوره‌پزخونه‌ها رو که اینهمه دستک و دنبک برایش دروس کرده بود از پا در میاورد و بعد این بلا رو سرخودش

می‌آورد.

حالا بلورخانم بهتر شده است. صورتش بفهمی نفهمی رنگ گرفته است. رنگ کاه. اما لباس هنوز می‌لرزد. کتری جوش آمده است. مادرم برای بلورخانم قندداغ می‌ریزد. دست بلورخانم می‌لرزد. نگاهم می‌کند

- بلورخانوم، من نمیدونم که تو اینهمه می‌ترسی  
حرف نمی‌زندی. پیشانی‌اش به عرق نشسته است. قندداغ را می‌خورد. بعد، تکیه می‌دهد به دیوار و چشمهایش را روهم می‌گذارد.  
دم دمای غروب، خورشید، خودی نشان می‌دهد و باز ناپیدا می‌شود. شال پشمی شیرشکری رنگ پدرم را دور گردنم می‌پیچم  
- مادر، زود برمی‌گردم

از جلومنزل غلامعلی خان می‌گذرم. پرده پشت پنجره عوض شده است. خالق و چینووق از روبرو می‌آیند. یک گونی شکری نیمه‌بر رو کول خالق است

- چچی داری خالق؟

- سیب‌زمینی

خالق، مهدی بقال را ذله کرده است. تا سربرگرداند، چیزی از جلو دکانش کش رفته است. مثلاً دوتا تخم‌مرغ، یا چند سیب‌زمینی، یا چند سرپیاز، یک مشت کشمش... برای خالق فرق نمی‌کند. هیچکس بهتر از خالق نمی‌تواند مرغ بدزد. می‌رود قصابخانه، روده تازه گوسفند پیدا می‌کند و راه می‌افتد به طرف میدان زندان که همیشه پر است مرغ و خروس. گاهی می‌رود پشت کپرهای لب شط و گاهی می‌رود کنار گندابهای حاشیه شهر. می‌نشیند کنار تل خارکوبه‌ها و روده را که سه - چهار متر بیشتر است، پرت می‌کند رو زمین و جای خودش کز می‌کند تا مرغی، خروسی و یا جوجه‌ای بیاید و به روده تک بزند و ببلعدش. خالق صبر می‌کند تا یکی دو وجبی از روده بلعیده شود. سینه‌اش را از هوا پر می‌کند و می‌دمد به روده. آنقدر تو روده پف می‌کند تا روده بیخ گلولی مرغ باد کند و خفه‌اش کند. حالا دیگر پرپر زدن فایده‌ای ندارد چونکه تا مرغ بخواد تقلا کند و خودش را از روده رها کند، خالق مثل گربه جست زده است و بیخ گلویش را گرفته است و پا گذاشته است به فرار

- خالق اینهمه سیب‌زمینی رو از کجا آوردی؟

- خب دیگه، مته همیشه از میدون بارفروشا خریدم

چینووق می‌خندد. انگار که تمام صورتش دهان است. خالق برادر کوچکتر است، اما چینووق ازش حساب می‌برد.

یک روز یکشنبه بود که پدرشان مرد و روز یکشنبه هفته بعد بود که مادرشان هم مرد. هردو تیفوس گرفتند. اصلاً گریه نکردند. مردم می‌گفتند که بهتشان زده است. تو همین اتاق می‌نشستند که حالا محمد میکانیک می‌نشیند. روز بعد، دای‌شان آمد و خرت و پرت‌هایشان را جمع کرد و دست خالق و چینووق را گرفت و بردشان خانه خودش. دو - سه ماهی تو دکان نجاری دای‌شان پادویی کردند ولی بعد، هردو زدند به بیماری و تو بازارها و کوچه‌ها ولو شدند. اگر خالق نباشد، چینووق از گرسنگی سقط می‌شود. خالق مهدی بقال را ذله کرده است.

- آگه ببینم دیگه از جلو دکون من رد شدی قلماتو خرد می‌کنم

چینووق، شیشکی می‌بندد. مهدی بقال از کوره در می‌رود. از دکان می‌پرد بیرون و دنبالش می‌کند. خالق، چندتا تخم مرغ کش می‌رود

- فقط سیب‌زمینی خریدی خالق؟

می‌دانم که نخریده است. همینطور الکی می‌پرسم. خودش هم می‌داند که می‌دانم

- نه... یه دونه ماهی هم هس... شام امشب

ماهانه بیست و پنج تومان کرایه اتاق می‌دهند. تو خانه حاج بندری می‌نشینند که از خانه ما گل و گشادتر است.

جلو کتابفروشی "مجاهد" شلوغ است. بیشترشان مشتری روزنامه هستند. از پشت سر مشتریها، دستم را برای شفق تکان می‌دهم. دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید

- بیا تو خالد

از لای مشتریها راه باز می‌کنم و می‌روم تو کتابفروشی

- سلام

- سلام... بیا بشین

می‌نشینم رو چارپایه‌ای که ته دکان است

- چای می‌خوری؟

اصلاً منتظر چنین سئوالی نیستم. هیچ کس تا حالا برای خوردن چای نظرم را نپرسیده است. با پدرم که رفته‌ام قهوه‌خانه، بی‌این که ازم بپرسد، گفته است برایم چای بیاورند. دکان میرزا نصرالله که رفته‌ایم از پدرم تنها پرسیده است

- اوسا حداد، چای می‌خوری؟

- می‌خورم

و بعد، گفته است که برای من هم بیاورند

- اوسا حداد، چای می‌خوری؟

- نه... میل ندارم

و برای من هم نگفته است که چای بیاورند

- چای می‌خوری؟

سرخ می‌شوم

- می‌خورم

حس می‌کنم که لاله‌های گوشم داغ شده است

- پیمان برو بگو سه تا چای بیارن

- سه تا؟

شفق به ساعت نگاه می‌کند

@booketab



- چن لحظه دیگر یکی از رفقا میاد  
پیمان می رود. شفق مشتریها را راه می اندازد  
- چاپ جدید نهج البلاغه رسید؟

این چندمین بار است که چنین چیزی از مشتریها می شنوم و چندمین بار است که می بینم، بجای نهج البلاغه به مشتری روزنامه می دهند. من نهج البلاغه را دیده ام. بخصوص از فرمان حضرت علی به مالک اشتر که پدرم چندین بار برایم آن را خوانده است خیلی خوشم آمده است. می دانم که نهج البلاغه یک کتاب است و یقین دارم با این روزنامه های که بالای صفحه اولشان با رنگ قرمز چاپ شده است هیچ ربطی ندارد.  
پیمان، خودش جای می آورد. هنوز استکانها را نگذاشته است رولبه قفسه کتابها که جوان لاغر اندامی می آید تو مغازه و با شفق دست می دهد. شفق، ما را باهم آشنا می کند. کم کم دارم از اسمها تعجب می کنم. پندار - پیمان - شفق و این یکی هم که تازه با هم آشنا شده ایم "بیدار".  
سبیل ندارد. معلوم است ریش و سبیلش تنگ و کم پشت است. خیلی داشته باشد، بیست سال. قیافه اش زیاد نا آشنا نیست. انگار که او را جایی دیده ام.

بیدار می نشیند. هرسه جای می خوریم

- گمون کنم که شماها بتونین باهم دوست بشین و دوستان خوبی م باشین

شفق حرف که می زند، از لیش نمی برد. البته، خنده که نه. یک جور لبخند که حرف زدنش را دلنشین می کند. باز به فکر اسمها می افتم. دلم می خواهد از شفق بپرسم. دلم می خواهد قضیه نهج البلاغه و روزنامه ها را هم بپرسم. دلم می خواهد بپرسم که چرا پندار زندانی شده است. دلم می خواهد معنی آن کلمات را که رو دیوارهای کاهگلی و رو کاغذها دیده ام هم بپرسم. همان کاغذهایی که برای خواهرم از شان بادبادک درست کردم و چه اوجی هم می گرفت.

بیدار می داند که تو قهوه خانه امان آقا کار می کنم و می دانند که قهوه خانه امان آقا سر سه راه بندر است و می داند که سه راه بندر به تلمبه خانه شماره سه نزدیک است. انگار که شفق همه چیز را به بیدار گفته است

- میتونی روزنومه بخونی؟

خودم را از تک و تات نمی اندازم

- میتونم

شفق، یکی از روزنامه ها را که زیر یک مشت کاغذ قایم شده است بیرون می کشد و تا می کند و می دهد به دستم

- بذا تو جیبت. این روزنومه رو تو خونه باید بخونی

دلم می خواهد بپرسم چرا و می پرسم

- یعنی، اصلاً نمیتونم تو کوچه از جیبم بیرونش بیارم؟

- بیدار برات می گه

به بیدار نگاه می کنم. چشمان میشی خوش حالتی دارد. رنگ صورتش سفید است. انگار اصلاً خون ندارد. گوشه اش کوچک است و لبخندش بی حال است. انگار که زورکی می خندد. رو چارپایه که نشسته است، از من بلندتر نشان می دهد اما وقتی از کتابفروشی مجاهد می زنیم بیرون، می بینم که همقدیم. بالا تنه اش بلند است.

بیدار، تا دم خانه همراهم می آید.

از بیدار خوشم آمده است.

با "عنکبوت" حسابی اخت شده ام. پنج سال است که تو قهوه خانه امان آقا کار می کنی. عنکبوت، هیچکس را ندارد. خودش می گوید

- خودم همس و سایه م

راست و دروغش به من ربطی ندارد. خودش که آدم بدی نیست. کوتاه و لاغر است. شیرهم می خورد. وقتی نشئه باشد از خاطراتش می گوید. اگر حرفه اش راست باشد، زندگی پر دردسری داشته است. هشت سال سربازی کرده است. سی دفعه بیشتر فرار کرده که هی گیر افتاده و دوباره روز از نو، روزی از نو. یک بارهم شوشکه را کشیده است به دنبال فرمانده گردان به قصد اینکه شقه اش کند ولی سربازها مثل مور و مبلخ ریخته اند و شوشکه را از دستش گرفته اند. سراین کار شش ماه زندانی کشیده است. دماغش آن قدر گنده است که آدم، اول دماغش را می بیند، بعد ملتفت می شود که دو طرف قوز برجسته دماغ، دوتا چشم هم هست و ملتفت می شود زیر نوک دماغ - که به اندازه یک سیب زمینی به قاعده است - یک دهان هم هست

- خالد، من به جای پدرتم. خوبیتو میخوام

- ممنونم عنکبوت... خیلی ممنونم

عنکبوت قوز دماغش را می خاراند

- خودت میدونی که تو این بسته چی هست؟

بهتر دروغ می گویم

- نه عنکبوت، نمیدونم

- پس کار خوبی نکردی... شاید توش تریاک باشه

- اینو میدونم که تریاک نیس

پایه ام نمی شود. بسته روزنامه را گذاشته ام زیر لحاف تا شده عنکبوت که تو انبار قهوه خانه است. کاش عنکبوت نفهمیده بود

- عنکبوت، به امان آقا نگیها

عنکبوت نشئه است. وقتی شیرهاش را خورده باشد آنقدر نوک دماغ گنده اش را می خاراند که سرخ می شود. تو دماغی حرف می زند

- من چکار به کار تو دارم... من اگه چیزی میگم براخاطر خودته... آخه تو هنوز خیلی جوونی که بتونی مردمو خوب بشناسی

عنکبوت سردماغ است. هروقت حوصله داشته باشد از مشتریهای قهوه خانه می گوید

- اینو می بینی؟... از اون آدماس که برا صنار، پستون مادرشو می بره ... اونو رو که اونجا نشسته و قلیون میکشه می بینی؟ ... بچه بازه. قبل از اینکه راننده دیزل بشه، دوچرخه ساز بوده

عنکبوت شناسنامه همه مشتریهای قهوه خانه را دارد

- جان محمد خیلی نازنینه. قلبش مته آینه صافه. نیگاش نکن که گاهی، اوقات تلخی میکنه ... آدم باید بطونش خوب باشه هرچه ساعت یازده نزدیک تر می شود، دلم بیشتر می زند. بیدار گفته است که نباید بفهمد. ولی وقتی خواستم قایمش کنم، عنکبوت ملتفت شد - این چیه خالدا؟

- هیچی که نمیشه... بالاخره یه چیزی هس

- همینه که می بینی

- چرا قایمش می کنی؟

- ساعت یازده قرار یه نفر بیاد بگیردش

نگاهم می کند. بسته را از دستم می گیرد و سبک و سنگین می کند. بعد می دهدش به دستم و می گوید

- بذارش تو لحاف من

آسمان تیره است. اگر باراد، شاید نیاید. غرش شعله های گاز، تا قهوه خانه می آید. امان آقا نشسته است پشت دخیل. منقل جلوش است. عنکبوت سرکیف است. خودش به همه می رسد و تازه مگر چند مشتری هست؟ از بیست تا بالا نمی زند.

بیدار گفت که قدش کوتاه است. گفت که دست راستش را با تنزیب بسته است، از مچ تا کف دست. سیبل زردرنگی هم دارد. موی سرش کوتاه است. پشت سرش پخ است

- سر ساعت یازده میاد

دلم مالش می رود. هیچوقت این طور نبوده ام. انگار تب دارم

- بیدار، تو بسته چی هس؟

- فقط روزنومه

- مته اوناکه شفق می فروشه؟

- چندون فرقی نمیکنه

عنکبوت وقتی نشئه باشد از مردم می گوید

- تو هنوز جوونی... همیشه میاس دوتا چشتو خوب واکنی. منو می بینی که به این حال و روزگار افتادم؟... همه اش چوب مردمو خوردم... اونو می بینی که چار زانو رو تخت نشسه و چای میخوره؟... تسبیحشو می بینی؟... می بینی چه مظلوم و صاف و ساده بنظر میرسه؟... اگه بگم به کلک جور کرد و صد هزار تو من به جیب زد و یکی دیگه رو فرستاد زندون، قبول نمی کنی...

غرش شعله های گاز، زیر صدای پی در پی رعد غفه شده است. بوی باران قهوه خانه را پر کرده است. بوی زمستان. الان است که باراد.

- عنکبوت، ساعت چنده؟

به ساعتش نگاه می کند که عینهو یک وصله به مچش چسبیده است

- یه ربع به یازده مونده...

بعد نگاهم می کند. چشمانش رنگ گرفته است. صداس رگدار است

- ... ولی خالد، خوب چشاتو واکن... می بینی که زندگی و مردم چه بلانی سرمن آوردن؟

باران شروع شده است. قطره ها درشت است.

حرفهای بیدار، مثل حرفهای جان محمد است

- حرف ما فقط اینه که چرا گشنه ها باید گشنه تر بشن و پولدارا پولدارتر.

پدرم معتقد است که خدا رزاق است

- اینا همه مشیت پروردگاره. آدم وختی به دنیا میاد، تموم زندگیش تو پیشونیش رقم زده شده

باران، رگبار شده است. اگر اینطور باراد، سیلاب خواهد شد. از پشت شیشه پنجره، بیرون را نگاه می کنم. باران، جاده اسفالت را می کوبد. انگار از رو زمین دود بلند می شود

- عنکبوت چقد مونده؟

- خیلی شور می زنی؟

- چقد مونده؟

- ده دقیقه

کاش قبول نکرده بودم. اگر باران همینطور باراد؟... صدای بیدار تو گوشم است

- میاد. حتماً میاد. اگه سنگ از آسمون بباره، میاد.

نزدیک در قهوه خانه ایستاده ام. به آسمان نگاه می کنم که سیاهی می زند. عنکبوت از کنارم می گذرد

- خودتو، تو دردسر انداختی

حرفهای عنکبوت مخصوص خودش است. مثل حرفهای هیچکس نیست

- یه وخ چشاتو وا می کنی و می بینی کار از کار گذشته.

حرفهای پدرم، مثل حرفهای حاج شیخ علی است

- اگه خدا نخواد، حتی به برگم از درخت نمیفته.

حرفهای محمد میکانیک مثل رفهای بیدار است

- همه چیزو میشه عوض کرد. همه چیزو.

نفتکش بزرگی دارد می آید به طرف قهوه خانه. از طرف شهر می آید. سبز رنگ است. برف پاک کنهاش به سرعت می گردد. آب رو اسفالت را گرفته است. نفتکش، گردش انحرافی اسفالت را دور می زند و می راند به طرف قهوه خانه. می آید زیر سایبان و می ایستد. رانند از اتاقک نفتکش می زند بیرون. کوتاه است و چاق. روسینه اش نوار سفید هست. سرو گونه ها را با کلاه پشمی سیاه رنگی پوشانده است. پشت سرش، کمک راننده می آید بیرون. دست راستش را با تنزیب بسته است. نفس تو سینه ام حبس می شود. زل می ززم به سیبل زردش. کمک راننده لبخند می زند. می آید به طرفم. دلم می خواهد

فرار کنم. صدای تپش قلبم را تو شقیقه‌هام می‌شنوم. پشت سرم تیر می‌کشد. باید شروع کنم. اولین جمله را من باید بگویم. اگر نگویم از جلوم گذشته است و رفته است و محال است که بتوانم خودم را قانع کنم و بروم و باهاش حرف بزنم. روبرویم که می‌رسد، صدا از گلویم می‌زند بیرون. انگار صدای خودم نیست. انگار بیدار است که به جای من حرف می‌زند

- قصد رفتن به بندر داری؟

می‌ایستد. خودش است. لبخند می‌زند. صدایش به گوشم می‌نشیند

- بی‌توقف تا بندر

حرف بیخ گلویم خشک شده است. دارم خفه می‌شوم. آب دهانم را قورت می‌دهم. صدام رگدار است

- خسته نمیشی؟

- اینطور بهتره

این بار راحت‌تر حرف می‌زنم

- آگه مسافر سرراهی باشه؟

- سوارش می‌کنیم

کمک راننده پنجه بزرگش را می‌گذارد روشانه‌ام و کمی فشار می‌دهد. بعد، راه می‌افتد و می‌رود دور از راننده می‌نشیند. چابک می‌روم به طرف دستگاه، استکان چای را از دست عنکبوت می‌گیرم و تند برمی‌گردم و می‌گذارم جلو کمک راننده

- ببر بذارش تو ماشین. الان با میشم قایمش می‌کنم

هر دو لبخند می‌زنیم.

\*

\*

کبوترهای دم سفید، سربه نیست شده‌اند. وقت تخم کردنشان بود. گمان کنم که کار، کار ابراهیم است. بدجوری سرتق شده است. این روزها، اصلاً زیر بار حرف رحیم خرکچی نمی‌رود. کشتی‌اراش می‌شود که همراهش برود کوره پزخانه ولی انگار نه انگار. اگر بتواند خودش را به دل درد می‌زند، یا به سر دود، یا به دندان درد و وقتی هیچکدام از این بهانه‌ها فایده‌ای نکرد، می‌ایستد توسینه رحیم خرکچی

- امروز نمیتونم پیام. حسنی که میاد، دیگه من پیام چه کنم؟

حسنی سر به راه است. سرش را می‌اندازد پائین، سوار "چرمه" می‌شود و می‌رود کوره‌پزخانه. پدرش سوار "دیزه" می‌شود.

امان‌آقا، دو کبک کشته داده است که بدهم به بلورخانم. با دوچرخه امان‌آقا می‌رانم تا خانه. زین دوچرخه بلند است، ولی سوار «لول» که بشوم حسابی می‌توانم رکاب بزنم.

پیش از ظهر است. تو خانه قشقرقی به پا شده است که بیا و ببین. دیشب آفاق نیامد خانه. خواجه توفیق دلواپس نشد. چون گاهی می‌شود که شبها نمی‌آید. می‌رود دنبال قاچاق. گاهی با بلم و گاهی با اسب.

همسایه‌ها، همه ریخته‌اند تو خانه ما. از دو کوچه پائینتر و دو کوچه بالاتر، مفتشها، آفاق را تو "باغ شیخ" گرفته‌اند با پنج قواره ساتن. از منزل شیخ شعیب می‌آمده است. شب نگهش داشته‌اند و حالا، همراهش آمده‌اند که خانه را بگردند. بانو، مثل لندوک سرما زده می‌لرزد. ایستاده است کنار حوض و قوز کرده است. به گمانم که خمار هم هست. آفاق ککش نمی‌گزد. دستهایش را زده است پرکمرش و قامت بلند و گرفته‌اش را راست نگهداشته است و کرکری می‌خواند. موی شبق گونه‌اش رها شده است رو دوشش. چادرش را محکم به کمر بسته است. مفتشها همه جا را با سیخهای نوک تیز آهنی سوراخ سوراخ کرده‌اند. کف اتاق خواجه توفیق را، بسته رختخواب‌ها را، کاهدانی رحیم خرکچی را و حتی گونیهای تپاله صنم را.

ابراهیم نشسته است رو کبوترخانه و زانوها را تو بغل گرفته است. چشمهای نموکش تو کاسه‌های چشمش دو دو می‌زند. امید رفته است مدرسه. حسنی رفته است کوره‌پزخانه.

بلورخانم رو عتابه در اتاق ایستاده است. از لابلای مردم می‌روم به طرفش. دوچرخه را به کبوترخانه تکیه می‌دهم.

- بلورخانم، این کبکارو امان‌آقا داد. گفت تمیزش کن و ابلیموش بزن برا شب

بلورخانم، کبکها را می‌گیرد. دستش می‌لرزد. رگش سفید شده است

- بلورخانم چرا رنگت پرده؟

شده است عین همان روز که از مرده برایش حرف زدم

لب‌هاش تکان می‌خورد

- چیزیم نیس

می‌دانم که دروغ می‌گوید. حتماً باید خبرهایی باشد که اینطور خودش را باخته است. رنگ بلورخانم بیخود نمی‌پرد. تنش اینطور بیخود نمی‌لرزد.

- بلورخانم قربون دستت، این بسترو بگیر بذار تو اناقت تا فردا اخم بلورخانم توهم می‌رود

- این دفه‌رو می‌گیرم آفاق خانوم، ولی اینو بدون که آگه امان‌آقا بفهمه محشر بپا میکنه.

حتما خبری هست. سرمی‌کشم تو اتاق بلورخانم. چیزی نمی‌بینم. آفاق بی‌جهت دلش قرص نیست که اینطور ایستاده است و دستهایش را به کمر زده است. لابد پارچه‌ها تو اتاق بلورخانم است. قصد می‌کنم بروم تو اتاق. بلورخانم بازویم را می‌گیرد

- نرو تو خالد

لب‌هایش سفید شده است

- تو اتاق چیزی هس بلورخانم

- هیس

- خب آگه خیلی می‌ترسی من میرم تو کوچه پنجره رو واکن بده ببرم دکون شاطر حبیب تا مفتشا برن

گلوی بلورخانم خشک است. حرف که می‌زند، صدایش خفه است.

- همیشه خالد... نمیشه

حالا یقین می‌کنم که گوئی پارچه‌های قاچاق زیر تختخواب بلورخانم است

- پس اقلا خودتو نیاز. اگه مفتشا نیگات کنن همه چیز دستگیرشون میشه. برو تو آینه خودتو نیگا کن بین چی شدی. مفتشها تمام اتاق خواج توفیق را به هم ریخته‌اند. تا حالا چیزی پیدا نکرده‌اند. قصد می‌کنند در هواخور بالای سردر اتاق را که مدت‌ها پیش تیغه شده است خراب کنند. نور محمد با چشمهای نی‌اش تیغه را نگاه می‌کند

- نه بابا... گجش کهنه‌س. مگه نمی‌بینی؟ مدت‌ها پیش تیغه شده حالا، سیخه‌اشان را برداشته‌اند و راه افتاده‌اند که بروند. از وقتی که آمدند و نخلهای پشت خانه ما را بریدند و شاخه‌های آب را پر کردند، کار آفاق سخت شد. پناهگاهش را از دست داد

- خدا ذلیلشون کنه... دیگه پناهگاهی نداریم

بعد از بریدن نخلها، این، دفعه هفتم است که آفاق را می‌گیرند. پنج دفعه‌اش را جریمه داد و ره‌اش کردند. یک دفعه‌اش هم یازده روز زندانی کشید که خواج توفیق به فلاکت افتاده بود برای تریاکش و برای سور و ساتش.

اگر آفاق نباشد، خراج توفیق و بانو، دو روزه سقط می‌شوند.

- راه بیفت

آفاق، چادرش را دور کمر بازمی‌کند و به سر می‌اندازد

- توفیق، دست و پائی کن به کسی بیاد ضامنم بشه. بلکه رفتی شیخ شعیبو دیدی

آب دماغ گنده خواج توفیق راه افتاده است. انگار فرصت نکرده است که سیر و پر تریاکش را بکشد. هوا سرد است. می‌چزاند. خواج توفیق دستمال قز یزدی را از جیب گشاد شلوارش بیرون آورد و آب دماغش را می‌گیرد.

مفتشها آفاق را جلو می‌اندازند و از خانه می‌زنند بیرون. همسایه‌ها دنبالشان راه می‌افتند. بلورخانم نفس می‌کشد و رنگش سرجا می‌آید. مادرم صدام می‌کند. می‌پرسد که چرا آمده‌ام خانه که بهش می‌گویم. ابراهیم از رو کبوترخانه جست می‌زند پائین. سینه به سینه‌اش می‌ایستم

- ابرام، کفترا دم سفید...

هنوز حرفم تمام نشده است که می‌دود تو حرفم

- یقین گم شدن، آره؟

حالا تردید ندارم که کار خودش است

- خب، لابد تو میدونی کجاس؟

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد

- من از کجا بدونم؟

از جلوم کنار می‌کشد که برود. بازویش را می‌گیرم. سر بزرگش رو گردن باریکش لق می‌خورد. دستها را چپانده است تو جیب نیمتنه. نیمتنه برایش گشاد است. تا زانویش می‌رسد. چشمهایش نموک است. سرش عینهو نمده‌کهنه سیاه چرک آلود است

- بین ابراهیم... من دیگه نمی‌خواوم کفتربازی کنم... حتی اگر بتونی بفروشیشون، ازت ممنون میشم

ابراهیم ذوق می‌کند. دور دهانش چین می‌نشیند

- خب، اگه مشتری خوب واسه‌شون پیدا کردم، چی به من میرسه؟

- تومنی دوزار

- خوبه

قرار می‌گذاریم که کبوترها را بفروشد. آخر به دردم نمی‌خورد. من که همیشه می‌روم قهوه‌خانه و فرصت هوا کردنشان را ندارم. تازه اگر فرصت داشته باشم، کبوتربازی چه به دردم می‌خورد؟

دندانهای زرد ابراهیم بیرون می‌افتد

- تا شب همه‌رو می‌فروشم... الان می‌برمشون پیش جاسم

همیشه دلم می‌خواست است کبوترهام مثل کبوترهای جاسم باشند. علی‌الخصوص آن جفت "مسکی" که وقتی میل می‌کشند و اوج می‌گیرند و بنا می‌کنند به معلق زدن، چه غوغائی تو دل آسمان بپا می‌کنند

- اما ابرام، حضرت عباس مابین

ابراهیم سرگنده‌اش را تکان می‌دهد

- حضرت عباس مابین

تاخت برمی‌دارد به طرف اتاق و باگونی برمی‌گردد و تا چشم به هم می‌زنم، خم می‌شود و می‌رود تو کبوترخانه. یکهو دلم می‌گیرد. پشیمان می‌شوم. انگام دلم نمی‌خواهد کبوترهام را بفروشم. می‌خواهم از خانه بزنم بیرون. پاهام یاری نمی‌کند. چنک می‌زنم جلو در کبوترخانه. نر "حبشی" تو چنگ ابراهیم است. سیاه سیاه است. مثل پرکلاغ می‌ماند. چشمهایش قرمز است. انگار نگاهم می‌کند. انگار غمگین است. نوکش به قاعده یک گندم کارونی است. تو آسمان چه محشری بپا می‌کند و چه برافاده می‌شود وقتی که سینه را پف می‌کند و دمش را مثل جارو باز می‌کند و دور ماده‌اش می‌گردد و بغوغو می‌کند. حتی از کبوترهای جاسم هم بهتر است.

ابراهیم، نر "حبشی" را می‌اندازد تو گونی. حیوان پرپر می‌کند و آرام می‌شود. غوغو تو گلویش شکسته می‌شود. صدایش غمگین است. دلم می‌خواهد بزنم زیر گریه. بلند می‌شوم، به دوچرخه تکیه می‌دهم و ابراهیم را صدا می‌کنم. صدای ابراهیم مثل جیک جیک چرخ ریسک است

- چیه خالدا؟

- بیا بیرون بهت بگم

- پیام بیرون؟

- آره

- پشیمون شدی؟

از کبوترخانه می‌آید بیرون. دست می‌گذارم روشانه‌اش

- بین ابرام، پشیمون شدم. حالا بذا بمون

ابراهیم بغ می‌کند

- ولی ابرام، من سر حرفم هستم. یعنی که، منو، تو شریک حسینم. تو آب و دونه‌شون بده تا هروخ که فروختیمشون، نصف تو، نصف من چهره ابراهیم باز می‌شود  
- اما حضرت عباسی‌ها  
- حضرت عباسی  
با هم دست می‌دهیم. نرحبشی را از تو گونی بیرون می‌آورم و ره‌اش می‌کنم. حیوان بی‌اینکه ناخن به زمین بزند، پرمی‌کشد و بالا می‌رود. تق تق باله‌اش غم را از دلم می‌راند. نرحبشی بنا می‌کند به اوج گرفتن و معلق زدن. حالا خیالم راحت است که دیگر ابراهیم کبوترهام را نخواهد دزدید.

\*  
\*

یک هفته بیشتر است که امان آقا رادیو خریده است. یک رادیو (جی-ئی-سی) که از یک یخدان کمی کوچکتر است. عجب برق می‌زند. روزی چند دفعه پاکش می‌کند. قهوه‌ای سیر است، گاهی هم انگار آلبالوئی می‌زند. بلورخانم، لبه‌های پارچه حریر آبی رنگی را تورسفید دوخته است که بیندازد رو رادیو. رنگش اصلاً با رنگ رادیو نمی‌خواند.

از آن وقت که رادیو آمده است تو قهوه‌خانه وضع کلی فرق کرده است. حبس صوت از اعتبار افتاده است. جعبه حبس صوت را با بوق بزرگ سبز رنگش گذاشته‌ایم تو اتاق خلوت امان آقا که دیوار به دیوار انبار است. حالا کارگران نفت بیشتر می‌آیند قهوه‌خانه که به خبرهای رادیو گوش بدهند. گاهی، وقتی خبرها تمام می‌شود، دور هم می‌نشینند به گفتگو کردن. آتش جان محمد از همه‌شان تیزتر است. حالا، پولش یواش دارم از حرفهایش سردر می‌آورم. مثلاً حالا دیگر می‌دانم که «استعمارگر» چه معنی می‌دهد و می‌دانم معنی‌اش آنطورها نیست که من و ابراهیم فکر می‌کردیم. به حرف ابراهیم خنده‌ام می‌گیرد

- نفت بخوره که بهتره تا خون آدمیزاد بخوره  
بیدار، همه کلماتی راکه به ذهن سپرده بودم تا از شفق بپرسم، برایم معنی کرده است  
- ببینم بیدار، نوشته رو اون کاغذ چه معنی میده؟  
برایم با حوصله شرح می‌دهد  
- خب، پس اینا که رو دیوارا نوشته شده، چه معنی میده؟

باز برایم شرح می‌دهد  
حرفهای عجیب و غریب است. نه که خیلی عجیب و غریب؟... من تا حالا اینها را نفهمیده‌ام. باید خیلی حواسم را جمع کنم تا ملتفت شوم چه می‌گوید. تازه بعضی از حرفها را دوباره و سه باره هم برایم می‌گوید.  
- مجلس از رئیس دولت پرسیده که چرا انگلیسیا نصف پول نفتو باید بابت مالیات کم کنن؟ رئیس دولت جواب داده، خب حقشونه، باید کم کنن...  
و بعد، بازم گفته، حالا فرض کنین به جای خمس کم می‌کنن.  
به بیدار می‌گویم

- ولی به گمون من، فقط اولادای پیغمبر هستن که باید خمس بگیرن... انگلیسیا که تازه کافر هستن  
بیدار، لبخند می‌زند و برایم شرح می‌دهد. از حرفهایش دستگیرم می‌شود که رئیس دولت با انگلیسیا ساخت و پاخت کرده است  
- ببینم بیدار، اصلاً این رئیس دولت کی هست که اینجوری شلتاق میکنه و هیچکس نمیس که از پیشش برآد  
باز برایم حرف می‌زند که تا حسابی شیرفهم شوم  
حالا، از حرفهای جان محمد سردر می‌آورم. اگر پاش بیفتند باهاش اختلاط هم می‌کنم  
- ببینم جان محمد، شنیدم که انگلیسیا میخوان به ما کمک کنن  
چشمهای جان محمد باز می‌شود. زل می‌زند به چشمهام  
- انگلیسیا؟

و بعد بیکهو حرفش را برمی‌گرداند  
- کی اینارو به تو گفته؟

باورش نمی‌شود که از این حرفها بزنم  
- بیا جلوتر ببینم

جلوتر می‌روم

- همیشه یادت باشه که انگلیسیا سرفبر پدرشونم بدون منظور فاتحه نمیخونن.

بیدار معلم است. آنطورها که فکر می‌کردم، کم سن و سال نیست. دو سالی هست که معلم است. سربازی هم رفته است. یعنی که افسر احتیاط بوده است. سنش از بیست و چهار بالا می‌زند، ولی جان به جانش کنی، قیافه‌اش از بیست بیشتر نشان نمی‌دهد. نشانی مدرسه‌اش را دارم. نشانی خانه‌اش را هم دارم. کلاس سوم و چهارم درس می‌دهد. تو هرکلاس هفتاد نفر بیشتر چپانده‌اند  
- ببین خالد، آئین‌نامه می‌گه که هرکلاس باید سی تا شاگرد بیشتر نداشته باشه

یک بار رفتم مدرسه ببینمش. باهم رفتیم سرکلاس. بچه‌ها مثل خرما به هم چسبیده بودند. بعضیها تو تاقچه نشسته بودند. بعضیها رو زمین چندک زده بودند و رو هر میز، به جای سه نفر، شش نفر به هم چسبیده بود. سر و وضع هیچ کدامشان از ابراهیم یا حسنی بهتر نبود

- من بعضی از این بچه‌ها رو می‌شناسم که صبح چیزی نمیخورن و میان مدرسه، فو‌قش به جای شیرین با یه تکه نون بیات، اونم اونائی که دستشون به دهنشون میرسه

بیدار زیر بازویم را می‌گیرد و از کلاس می‌زنیم بیرون

- خالد امشب بیا کارت دارم

تو فکر آنوقتها هستم که می‌رفتیم مدرسه

- شنیدی چی گفتم؟

- ساعت چند؟

- ساعت هشت

هنوز آفتاب هست که از قهوه‌خانه می‌آیم بیرون. تا برسم خانه غروب می‌شود. شام می‌خورم و بلند می‌شوم. مادرم می‌پرسد

- کجا میری خالد؟

- زود برمی‌گردم

مادرم جلو لامپا نشسته است و سوزن می‌زند. هیچوقت تمامی ندارد. جمیله دارد با چای شیرین نان می‌خورد. انگار مادرم دلواپس است. کمتر اتفاق افتاده است که شبها از خانه بروم بیرون. نگاهم می‌کند و بازسروش را می‌اندازد پائین و سوزن می‌زند.

هوا سرد است. گونه‌هام را تیغ می‌کشد. بیدار تو دکان «جگرکی» چلاب منتظرم است. چهارنفر نشسته‌اند و با اشتها جگر می‌خورند با پیاز و ترشی فلفل. بیدار لقمه را قورت می‌دهد و می‌گوید

- بیا تو خالد

می‌روم تو دکان و کنار بیدار می‌نشینم. دکان آنقدر فسقلی است که پنج - شش نفر بیشتر جا نمی‌گیرد. ولی تا دلت بخواهد تمیز است. سینیها، لیوان‌ها و بشقاب‌ها همه برق می‌زنند. تو دکان فقط یک نیمکت هست با دو صندلی و دومیز کوچک. یک میزهم زیر منتقل آتش هست. هرم آتش به آدم کیف می‌دهد؛ چلاب ریزه نقش است. سبیلش از دو طرف دهانش پائین ریخته است. نگاهش تیز است. مثل دو حبه آتش می‌سوزاند. بازهم او را دیده‌ام. تو بزنی بهادری اسم و آوازه‌ای دارد. فرزند و چابک است. دل شیر دارد.

- جگر می‌خوری؟

بیدار است که می‌پرسد

- نه، شام خوردم

رو نیمکت زیلو انداخته‌اند. لب زیلو به زمین نمی‌رسد. نگاهم می‌افتد زیر نیمکت. چند قوطی رنگ هست و چند قلم مو. بیدار ملتفت می‌شود

- به چی داری نیگا می‌کنی؟

اشاره می‌کنم به قوطیهای رنگ. بیدار لبخند می‌زند

- اینجا پاتوق بعضی از بچه‌هاست. رنگ و قلم مو میذارن برا آخر شب

همه چیز دستگیرم می‌شود

- تعجب کردی؟

سرتکان می‌دهم. نمی‌دانم که تعجب کرده‌ام یا نه. تنها به نظرم رسید که چلاب باید آدم تو داری باشد. از بیدار می‌پرسم

- لابد اینام که دارن جگر می‌خورن، همونان که میباد رودیوار، شعار بنویسن؟

- نه

محکم نمی‌گوید. انگار اشتباه نکرده‌ام. نگاهشان می‌کنم. دارند با اشتها غذا می‌خورند. به نظرم می‌آید که آدمهای تو دار و مرمری هستند. بیدار شامش را خورده است. بلند می‌شود

- بریم

ازش می‌پرسم

- کجا؟

- جائی نمیریم

اشاره می‌کند به بیرون

- همینجا

از دکان چلاب می‌زنیم بیرون. هوا سرد است. تو دکان از هرم آتش گرم بود. بیدار یک کیف قهوه‌ای رنگ دارد که به دستش سنگینی می‌کند. کمی دورتر از دکان چلاب می‌ایستد. هردو پناه دیوار هستیم. تاریک است و هیچ کس تو خیابان نیست. حرفهای بیدار به گوشم می‌نشیند

- خیال می‌کنم که حالا دیگه میتونم به تو اعتماد کنم

از حرفش لذت می‌برم. احساس می‌کنم که مثل یک آدم بزرگ، به حساب آمده‌ام. چیزی نمی‌گویم. باز، بیدار است حرف می‌زند

- تو امشب میتونی با ما همکاری بکنی؟

دلم شروع می‌کند به زدن. شقیقه‌هام هم همینطور. یکهو داغ می‌شوم

- چیکار باید بکنم؟

چند لحظه سکوت می‌کند. بعد خیلی آرام می‌گوید

- میخوام صدتا اعلامیه بهت بدم که بندازی تو خونه های خیابون حکومتی. از اول خیابون تا آخر اسفالت

گلو وسق و دهانم خشک شده است. انگار نمی‌توانم حرف بزوم

- ولی خالد، هیچکس نباید ملتفت بشه که چکار داری می‌کنی

سرتاسر خیابان پرند پر نمی‌زند. جا به جا، چراغهای برق خاموش است. بیشتر جاهای خیابان تاریک است. باد سرد به مغز استخوان نیش می‌زند. این یک ماهی که بیدار آشنا شده‌ام، کمتر شفق را دیده‌ام. یعنی کمتر رفته‌ام سراغش ولی بفهمی نفهمی دستگیرم شده است که شفق دوستانش کارهایی می‌کنند که انگار بوی خوشی ندارد.

- چرا ساکت شدی؟

بیدار است که می‌پرسد

- آخه... اینا مگه چیه که هیچکس نباید ببینه

آهسته می‌گوید

- مربوط به نفته

بی این که به حرفش فکر کنم می‌گویم

- خیلی خب، باشه... ولی چرا کسی نباید بفهمه

@booketab

حالی ام می‌کند که دولت از این اعلامیه‌ها خوشش نمی‌آید و اگر پلیس ببیند دستگیر می‌کند و بعد، جایم تو زندان است. فکر می‌کنم که پندار هم باید همچین کارهایی کرده باشد.

صدای بیدار است

- خب، چی میگی؟

نمی‌خواهم بگویم "نه". انگار دلم می‌خواهد از لج غلامعلی‌خان هم که شده، با بیدار همکاری کنم. از لج آن گروه‌بان کوتاه قامت که تو دالان کلانتری زد بیخ گوشم و پرت شدم و سرم به دیوار کوفته شد... و تازه وقتی که اینطور به من اعتماد کرده باشند، از مردانگی دور است که کمکشان نکنم

- خیلی خب بیدار، بده به من

از تو کیف، یک دسته کاغذ بیرون می‌آورد و می‌دهد به دستم

- قایمش کن

بسته اعلامیه را می‌گذارم رو شکمم، زیر کمر بند و دکمه‌های نیمتنه را می‌بندم

- میدونی چه وخ باید شروع کنی؟

ازش می‌پرسم که چه وقت

- درست سر ساعت نه اولین اعلامیه رو باید تو اولین خونه خیابون حکومتی بندازی

- چرا حالا نه!

- چون بقیه سر ساعت نه شروع میکنن. باید همه شروع کنین و خیلی زود، همه باهم تموم کنین

- بقیه تو خیابون حکومتی هسن؟

- تو همه خیابونای شهر. فقط یکیشون تو خیابون حکومتیه که از آخر اسفالت شروع میکنه

ازش می‌خواهم حالی ام که چرا همه باهم باید شروع کنیم

- آخه اگه تو زودتر کارتو شروع کردی ممکنه ملتفت بشن و بقیه رو که بعد از تو شروع میکنن بگیرن. ولی وختی همه باهم شروع کردین و همه باهم تموم کردین، کمتر دستتون به جائی بند میشه.

دست همدیگر را می‌فشاریم

- موفق باشی

و از بیدار جدا می‌شوم.

ناگهان تنم به لرزه می‌افتد. دندانهام روهم بند نمی‌شود. انگار تب توبه گرفته‌ام. حسابی داغ می‌شوم. بعد یخ می‌کنم. آب دماغم راه افتاده است. درازای خیابانی را که نیمه تاریک است می‌گذرم. می‌رسم به قهوه‌خانه مرشد. تاکم کش خیابان حکومتی راهی نیست ولی تا اول خیابان حکومتی ده دقیقه بیشتر راه است. می‌روم تو قهوه‌خانه. ناصر دوانی نشسته است و قلیان می‌کشد. هنوز صدای ورقه‌های دومینو نیفتاده است. چندتائی نشسته‌اند و بازی می‌کنند. ناصر دوانی صدام می‌کند

- کجا بودی؟

- از قهوه خونه امان آقا میام

بعد ازش می‌پرسم که ساعت چند است. به ساعت نگاه می‌کند

- بیس دقیقه به نه مونده

از قهوه‌خانه می‌زنم بیرون. تا برسم به اول خیابان حکومتی، چندبار داغ می‌شوم و باز یخ می‌کنم. به اول خیابان حکومتی که می‌رسم می‌ایستم. تا چشم باری کند، درازای خیابان حکومتی را نگاه می‌کنم. سرتاسر خیابان روشن است. حتی یک چراغ خاموش هم ندارد. مرد دراز قامتی از کنارم می‌گذرد. قوز کرده است. ازش می‌پرسم ساعت چند است. با اکراه دستش را از جیب پالتو بیرون می‌آورد و به ساعت نگاه می‌کند

- نه

- درس نه؟

- دو دقیقه مونده

مرد دراز قامت راه می‌افتد. چند لحظه دیگر باید شروع کنم. دستم سر می‌خورد زیر نیمتنه‌ام. بعد می‌لغزد زیر پیراهن. اعلامیه‌ها را لمس می‌کنم. به اولین خانه نگاه می‌کنم، لای درش باز است. چراغ سردر خانه روشن است. یکی از اعلامیه‌ها را می‌کشم بیرون. تاش می‌کنم. مرد دراز قامت صد ذرعی دور شده است. راه می‌افتم. تنم می‌لرزد. اطراف را نگاه می‌کنم و اعلامیه را از لای در می‌اندازم زیر دالان و فرزند می‌شوم.

\*

\*

کار تمام شده است. خیلی راحت و خیلی آسان. فقط چند بار صدای پا شنیدم. ایستادم تا رهگذر کمی دور شود و دوباره کارم را از سر گرفتم. تیز می‌روم به طرف خانه. رو عتابه درخانه‌مان چند اعلامیه افتاده است. به صرافت می‌افتم که یکی از اعلامیه‌ها را بردارم و ببرم تو اتاق و بخوانم. خم می‌شوم و یک برگ برمی‌دارم. می‌روم تو خانه. امان‌آقا آمده است. از آنوقت که تو قهوه‌خانه امان آقا، حبس صوت، جایش را به رادیو داده است وضع خیلی فرق کرده است. مشتریها بیشتر شده‌اند. بخصوص کارگران نفت که انگار وقت اخبار، مویشان را آتش می‌زنند.

مادرم هنوز نشسته است و سوزن می‌زند. می‌نشینم جلو لامپا و اعلامیه را می‌خوانم.

\*

\*

صنم، مچ بانو و ابراهیم را تو کاهدانی رحیم خرکچی گرفته است. یکهو هجوم برده است تو کاهدانی و تنکه بانو را که کنارش بوده تاییده است و جست زده است تو حیاط و تنکه قرمز رنگ و کثیف و گل گشاد بانو را مثل پرچم رو دست گرفته است و تکان داده است و "کل" زده است که بیاید ابراهیم داماد شد.

چند روز و چند هفته زاغ سیاهشان را چوب زده است، خدا می‌داند؟!

ابراهیم که هوا را پس می‌بیند، مثل تیر شهاب از کاهدانی می‌پرد بیرون و می‌زند به چاک. بانو، دامنش را می‌کشد رو زانوهای کوره بسته و تو کاهدانی

چندک می زند. خواجه توفیق دستپاچه می شود. آفاق مثل گرگ هیجوم می برد و به صنم و تنکه بانو را از دستش می گیرد. بعد، هیجوم می برد تو کاهدانی و گیس بانو را می گیرد و کشان کشان می کشدش تو اتاق و تا می خورد، با انبر به خوردش می دهد. بانو، لام تا کام نمی گوید. حتی گریه هم نمی کند و حتی اظهار پشیمانی هم نمی کند.

ابراهیم شب نمی آید خانه. رفته است پیش خالق و چینووق.

حالا، آفاق با صنم، شده است کارد و پنیر. هرچه از دهانش بیرون بیاید، بار صنم می کند

- زنی که بی حیا، یادش رفته وختی که جوون بود هرروز از زیرلنگ چن تا نره خر در می رفت

صنم دستگیرش شده است که بدغلطی کرده است. دستگیرش شده است که از پس آفاق بر نمی آید. حالا غرضش چه بود که این رسوائی را به بار آورد و خودش را با آفاق درگیر کرد خدا عالم است.

صنم کوتاه آمده است ولی آفاق دست بردار نیست. هروقت دستش برسد، چه بی مناسبت و چه با مناسبت، چندتائی لنترانی بار صنم می کند

- زنی که شلیته به سر اونقد بغل بلم چیا خوابید تا که شوور پفیوزش دق مرگ شد، حالا واسه دختر من دستکودنک درمیاره

هرچه صنم خودش را به کر گوش می بزند باز انگار به انگار.

ابراهیم زده است به سیم آخر. شبها، پیش خالق و چینووق می خوابد و روزها همراهشان می رود به دله دزدی. به گمانم همین روزهاست که سر و کارش به کلانتری بکشد.

رحیم خرکچی به فکر افتاده است که زن بگیرد

- آگه کسی بالاسر حسنی و ابرام نباشه خراب میشن...

ولی ابراهیم، به گمان من، همین حالاش هم خراب است.

- ... وانگهی، زمستون، آدم وختی شب میاد خونه، دلش میخواد اتاقتش گرم باشه، آتشی و کتری آبجوشی باشه. داش میخواد دو پیاله چای باشه... وانگهی، من که نمیتونم وصله پینه کنم، من که نمیتونم ظرف بشورم.

زن ها بنا کرده اند پیچ کردن

- خدا بدور. هنوز کفن ننه حسنی خشک نشده

- خاک عالم بسرم... هنوز بوی تن خدا بیامرز تو اتاقه

رحیم خرکچی، آخر شب می رود و ابراهیم را تو اتاق خالق و چینووق، خفت گیر می کند. دستها و پاهایش را با طناب می بندد و کولش می کند و می آوردش خانه و مثل مشک آب، به میخ طویله ای که به دیوار کوفته است آویزان می کند و با ترکه انار، کفلش را می کوبد و بعد که خوب آس و لاشش می کند، می گذاردش همین طور به میخ طویله تا صبح آویزان باشد. ولی مگر این حرفها به خرج ابراهیم می رود.

دوباره، روز از نو، روزی از نو.

همچین که از میخ طویله می آوردش پائین و همچین که فرصت پیدا کند، قلنگ را می بندد و بروکه رفتی به سراغ خالق و چینووق و باز، روز از نو، روزی از نو، می افتد به پرسه زدن تو خیابانها

- عمو، یه پاکت سیگار گرگان بده

بسته سیگار را از دست دکاندار می گیرد، با حوصله بازش می کند، سیگاری می گیراند و بعد، سرش می اندازد پائین و راه می افتد. صدای دکاندار بلند می شود

- اوهوی پسر، پول سیگارو ندادی

ابراهیم سر برمی گرداند و به دکاندار، زبان می کشد. دکاندار عصبانی می شود و از دکان می زند بیرون. ابراهیم پا می گذارد به فرار. دکاندار فحش می دهد و دنبالش می کند. خالق دخل را می زند. ابراهیم بسته سیگار را پرت می کند و می زند به چاک. ابراهیم دیگر به هیچ صراطی مستقیم نیست.

زنی را که رحیم خرکچی پیدا کرده است، بیوه ایست چهل و پنج ساله

زنها، جد و آبادش را هم کشف کرده اند. بلند قد است. مشاطه است. بند می اندازد

- خدا بدور، از اون ارقه های روزگاره که معلوم نیس چطور به تور مش رحیم خورده

- خواهر، تازه اونجووم که منو و تو شنیدیم نیس. میگن دلال محبت م هس

- دهتا نم کرده جفت و تاق م داره

- میگن یه روزی خونه دارم بوده

رحیم خرکچی، یک جفت ملکی تازه و یک نیمتنه نیمدار، از بازار حراج خریده است.

\*

\*

پدرم نوشته است "... تو کویت پول هست ولی باخفت و خواری..." نوشته است "... آدم خیال می کنده که عربها نوکر فرنگیها هستند و تو نوکر عربها. چنان باد به غبغب می اندازند و چنان خیزران به سر و کولت می کوبند که انگار نه انگار آدمی..." نامه را می خوانم و تا می کنم و می دهم به دست مادرم. مادرم حرف نمی زند. نگاهش به گلهای آتش تو منقل است. اتاق گرم است. بوی چای تازه دم آمده، اتاق را پر کرده است.

مادرم می گوید

- انگار عموبندر از مسجد اومه

از پای منقل بلند می شوم. شال گردن شیر شکری رنگ را می پیچم دور گردنم. نیمتنه ام را می کنم تنم و از اتاق می زنم بیرون.

عمو بندر، لای همه درزهای اتاقتش را کنه چپانده است. ما، درزهای دروپنجره اتاقمان را با پنبه پر کرده ایم. محمد میکائیک با کاغذ سیمانی و قیر.

اتاق عموبندر به اندازه یک قبر است. عوضش زمستان زود گرم می شود.

عمو بندر، چندک زده است کنار کلک. کلاهش کنارش است. دارد شلوارش را وصله می کند. پتو را انداخته است رو دوش و لبه هایش را برگردانده است رویاهاش. بهش سلام می کنم. سرش را بالا می گیرد و می گوید

- علیک السلام پسر



می‌نشینم روبرویش. سقف و در و دیوار اتاقش از دود تاپاله نیمسوز سیاه شده است

- برات چای بریزم؟

- نه عموبندر، ممنونم

شلوار را می‌گذارد زمین و برای خودش چای می‌ریزد. استکان چای را هم می‌زند و می‌پرسد

- از بابا چه خبر؟

بهش می‌گویم

- بحمدالله خوبه

- الحمدالله

باز می‌گویم

- همین به ساعت پیش، لطفی سفید کار اومد. از کویت اومده

- خوب؟

- از بابا خط آورده

می‌گوید جوابش را که نوشتی از قول من هم بهش سلام برسان.

بهش می‌گویم.

- عموبندر، طلب شمارم فرستاده

قلم چای را قورت می‌دهد. سرش را می‌اندازد پائین. شلوار را می‌کشد رو زانوها و آرام می‌گوید

- من عجله‌ای ندارم... آگه احتیاج دارین حالا باشه تا وختی خودش برگرد

- خیلی ممنونیم عموبندر... به مختصری م‌برا خرجیمون فرستاده باز استکان را پر می‌کند چای. این بار قطره قطره چای می‌می‌مکد

- آخه میدونی؟... من حالا به پول احتیاج ندارم. اموراتم با یه گرده نون و یه پیاله چای میگذره

تو تاقچه بالای سرش، شمایل حضرت علی به دیوار چسبیده است. بهش می‌گویم

- ولی عموبندر، بچه‌های دخترت...

نگاهم می‌کند. می‌رود تو حرفم

- حالاکو تا شب عید

عموبندر تکیده‌تر شده است. پیرتر شده است. این چند ماه اخیر، همچین فرصتی دست نداده بود که عموبندر را خوب نگاه کنم. گردنش از لای یقه

فرنج کهنه نظامی بیرون زده است. خشک خشک است. انگار گردن مرغ زنده‌ای که پرهاش را کنده باشی.

پول را می‌گذارم رو متکا که زیردستش است. یک صدوییست تومان است. پدرم از میرزانصرالله هم قرض کرده است. ساعتش را هم فروخته است.

سماور ورشو را هم فروخته‌ایم. وقتی که رفت کویت، پنج روز بعد، مسقنه مسی را هم فروختیم.

رنگ شمایل پریده است. شده است رنگ دیوار کاهگلی. عموبندر، بار شلوار را می‌گذارد زمین، چپق را پر می‌کند، پک می‌زند و نگاهم می‌کند. بعد،

همراه دود که از دهانش بیرون می‌آید حرف می‌زند

- تف به این روزگار...

آسمان می‌ترکد. از غروب، موج ابر تیره رنگی آمده است و بالای شهر لنگر انداخته است.

- تف به این روزگار. زمستون سررسیده و اوسا حداد تو ولایت غربت. تف.

دلم می‌گیرد. دست عموبندر سر می‌خورد، پول را از رو متکا برمی‌دارد و می‌گذارد تو آستر کلاه.

باز به چپق پک می‌زند. باز نگاهم می‌کند و حرف می‌زند

- ولی پسر، یادتون باشه که هروخ احتیاج داشتین بگین. اصلاً از عموبندر رو دروایی نکنین

کز می‌کنم رو منقل. از لای درزهای در باد می‌دود تو اتاق. به عموبندر نگاه می‌کنم. همیشه ریش سفیدش را حنا می‌بندد. شاربش را قیچی می‌کند.

ریشش از یک قبضه بلندتر نمی‌شود. شرعی است. رنگ چشمان عموبندر کدر است. حرف می‌زند

- میدونی خالد. از آدم تو دنیا، فقط یه بدی میمونه و یه خوبی... همه باید سرشونو بذارن رو سنگ لحد. هیچکس از یه کفن بیشتر نمیبیره

- عموبندر، هیچوخ محبت شما رو....

حرفم را می‌برد

- آخه پسر، آگه ما آدمای یه لاقبا به همدیگه کمک نکنیم، کی به دادمون میرسه؟

از حرف عموبندر دلم می‌لرزد. انگار بیدار است که رفته است تو جسم عموبندر و انگار بیدار است که با حرفها و اصطلاحات عموبندر حرف

می‌زند

- میدونی خالد؟... ماها خودمون باید به فکر خودمون باشیم...

گونه‌های بی‌خون بیدار رنگ می‌گیرد

- ... باید متحد بشیم، جدا جدا هیچکاری از دستمون برنمیاد. خرد میشیم، نابود میشیم، باید به همدیگه جوش بخوریم، مته آهن، مته فولاد...

عموبندر حرف می‌زند

- باید پشت همیدگرو داشته باشیم، باید زیربال همدیگرو بگیریم که از پا نیفتیم

دلم می‌لرزد

- ممنونم عموبندر... حالا که احتیاج نداریم. ولی آگه لازم شد چشم، ازتون می‌گیریم

باز برای خودش چای می‌ریزد. برای من هم می‌ریزد. نمی‌توانم دستش را پس بزنم. چای، داغ داغ است. کلک مملو از آتش است. چای طعم آب حنا

می‌دهد. حالا عموبندر بنا کرده است به حرف زدن. انگار دلش پر است. انگار منتظر بوده است تا کسی بیاید و بنشیند پای حرفش که خوب دلش را

خالی کند. بیشتر از دخترش حرف می‌زند. از نوه‌هایش که اگر زنده است برای آنها زنده است

- ... آگه زحمت می‌کشم، آگه صب تا شب جون می‌کنم و آت و آشغال مردمو جم می‌کنم که صنار - سه‌شای دستمو بگیره، همه‌ش واسه خاطر

می‌گوید که دیگر از خودش گذشته است. خودش آردش را بیخته است و الکش را آویخته است. بکهو، سخت دلش هوای دیدن نوه‌هایش را می‌کند - نمیدونی خالد، دلم براشون یه ذره شده... خیلی دلم میخواد که چن‌روزی مرخصی بگیرم و برم بینمشون... ولی خالد، وختی آدم دولت باشی، دیگه آدم خودت نیستی...

صدای عموبندر رگدار است. خواب زده است. خسته است.

- ... همه عمرمو نوکری دولت کردم که چی؟... جوونیمو تلف کردم که چی؟... تو خیال می‌کنی که دولت به فکر آدمای یه لا قباس؟... اصلاً خیال می‌کنی قدر زحمت آدمو میدونه؟... تف!

دل عموبندر، انگار ورم کرده است. از حرفهای دستگیرم می‌شود که نظرش از "دولت" برگشته است.

روزگاری بود که وقتی حرف از "دولت" می‌زد، چشمهای تارش رنگ می‌گرفت. تو چشم آدم نگاه می‌کرد و سنگین حرف می‌زد

- خب، هرچی باشه من آدم دولتم. دولت‌م که چوب باقلا نیس

ولی از آن روز که تو بازار قصابها پولش را زدند و رفت کلانتری که پهن بارش نکردند، رأیش از "دولت" برگشت و حرفهایش عوض شد.

پکهای چارواداری عموبندر، اتاقت را از دود انباشته است. باد، لنگه‌های در را تکان می‌دهد و از هم بازشان می‌کند. از جا بلند می‌شوم. می‌گوید

- زحمت نکش، خودم می‌بندمش

- نه عموبندر، میخوام برم

بلند می‌شوم و از اتاق می‌زنم بیرون.

حیاط ساکت است. آسمان تیره است. الاغها زیر سایبان فرت و فرت می‌کنند. می‌روم تو اتاق و چندک می‌زنم کنار منقل. مادرم مثل همیشه زمزمه می‌کند

و سوزن می‌زند. هیچوقت تمامی ندارد. عینهو پالان خردجال که تا از این طرف درزش را بگیری از آن طرف در رفته است. جمیله دارد نماز می‌خواند.

یکهو لای لنگه‌های در باز می‌شود. پرده کرباسی کنار می‌رود و پسرخاله رعنا می‌آید تو

- خاله گل سلام

مادرم جوابش می‌دهد.

غلام، چارپایه را از سه کنج اتاق می‌آورد و می‌گذارد کنار منقل و می‌نشیند. رو به من می‌کند و حالم را می‌پرسد. بعد، دستهایش را به هم می‌مالد

- عجب سرده

اصلاً دلم نمی‌خواهد پاش حرف بزوم.

دگمه‌های پالتو نظامی را باز می‌کند. مادرم برایش چای می‌ریزد. استکان را می‌گیرد، دوحبه قند می‌اندازد تو دهان و با لب پر می‌گوید

- خاله گل، فردا میری خونه جناب سرهنگ؟

یکهو از کوره در می‌روم. براق می‌شوم تو سینه غلام و بهش می‌گویم

- آگه شستن رخت و ملاقه‌های مردم خوبه، چرا خاله رعنا خودش نمیره اینکارو بکنه؟

چشمان غلام گرد می‌شود. دستش با استکان چای دم دهانش می‌ماند. مادرم بهم چشم غره می‌رود

- خالد، من که به تو گفته بودم... خودم از غلام خواسته بودم، خودم بهش گفته بودم که برام یه کاری پیداکنه

هنوز چشمان غلام گرد است. دستش می‌آید پائین. حرف که می‌زند، صداهش مثل تازه بالغها کلفت است

- نمیدونسم که آقا بالاسرم شدی

دلم می‌خواهد بلند شوم و بامشت به چانه‌اش بکوبم

- آگه نمیدونسی، پس حالا بدون، اینو هم بدون که پدرم پول فرستاده. منم حقوق گرفتم و بدون که دیگه هیچ لازم نکرده مادرمو ورداری ببری کلفتی

اینو اونو بکنه... حالا حالت شد؟

صدای پسرخاله رعنا از تک و تا می‌افتد

- خیلی خب خالد، خیلی خب. هیچکه مجبورش نمیکنه

تا بناگوش سرخ شده‌ام. می‌کشم عقب، به دیوار تکیه می‌دهم، زانوهایم را تو بغل می‌گیرم و چانه‌ام را می‌گذارم رو زانوهایم. هیچ دلم نمی‌خواهد تو

چشمان تنگ پسرخاله رعنا نگاه کنم.

دوحبه دیگر قند به دهان می‌اندازد و چای را یکهو سرمی‌کشد.

مادرم ازش می‌پرسد که شام خورده است یا نه.

باز صداهش رنگ و رونق می‌گیرد

- خوردم... رفته بودم خونه جناب سرهنگ...

از خاله رعنا شنیده بودم که قرار است پسرخاله برود فرشهای جناب سرهنگ را بتکاند

- ... جاتون خالی فسنجون داشتن

حسابی از غلام لجم گرفته است. اگر دستم برسد قیمة قیمة‌اش می‌کنم. کاش سرو کله پلورخانم پیدا می‌شد و حسابی حالش را جا می‌آورد.

اگر بلند می‌شد و دمش را می‌انداخت رو کولش و می‌زد به چاک، راحت می‌شدم. اصلاً حوصله دیدن ریخت منحوسش را ندارم.

رو چارپایه جابه جا می‌شود و بی‌جهت به حرف می‌آید

- خب من از کجا بدونم که عمو حداد پول فرستاده

مادرم بهش می‌گوید که حرفهای مرا به دل نگیرد. حرف زدن غلام نرم شده است

- خب این معلومه... پرواضحه که وختی آدم محتاج نباشه نوکری مردمو نمیکنه

جمیله نمازش را خوانده است. حالا دارد چرت می‌زند. مادرم به گیس نرم جمیله دست می‌کشد

- پاشو دخترم... پاشو بگیر بخواب

جمیله می‌رود و دراز می‌کشد. حرف پسرخاله رعنا عوض شده است

- هر روز برا آدم بی‌خودی خرج تراشی میکنن. اصلاً فکر اینو نمیکنن که اون دهاتیای بدبخت از کجا بیارن... حالا باز بچه‌های شهر، باز من، خب آگه

خودم نداشته باشم، بحمدالله قوم و خویشا که هستن، خاله گل که هست، عمو حداد که هست... با بالاخره دوستی، آشنائی مادرم سوزن می‌زند، ساکت است. زمزمه نمی‌کند. نورلامپا چهره‌اش را سایه روشن زده است. لب پائینش آویزان است. پسرخاله رعنا خم می‌شود و برای خودش چای می‌ریزد. اگر می‌توانستم، بلند می‌شدم و استکان چای را از دستش می‌گرفتم و با اردنگی بیرونش می‌کردم.

چای را مزه مزه می‌کند. بعد، باد به گلو می‌اندازد و ادای سر گروهبان را درمی‌آورد

- غلام، چرا پوتینات کنیفه؟

بعد، صدایش پائین می‌افتد

- سرکار سرگروهبان، قوطی واکسم تموم شده

باز صدای سرگروهبان است. از چاله گلو حرف می‌زند

- تموم شده؟... جریمه‌ت اینه که دو قوطی واکس بخری و پوتینا همه گروهانو واکس بزنی

- آخه سرکار سرگروهبان چه خیال کردی؟... من اونقدر پول ندارم سرکار سرگروهبان. تازه اگر بتونم با قرض و قوله کردن براخودم واکس بخرم کلی هنر کردم

- جریمه زبون درازیتم اینه که از پول خودت یه جارو بخری و سه روز تمام، روزیم سه بار، آسایشگاهو جارو کنی

غلام التماس می‌کند. چشمان تنگش، تنگ‌تر می‌شود. دور دهانش چین می‌افتد

- آخه سرکار سرگروهبان، دستم به دومنت، به من رحم کن، من هیچکسو ندارم، اینهمه پول از کجا بیارم؟

چای را تو چاله دهان خالی می‌کند و قورتش می‌دهد

خب دیگه خاله گل، سربازی اینه. "چرا" توش نداره "نمیدونم" نداره. تا نفس بکشی بازداشتی. جواب بدی به خدمت اضافه میشه. از حق خودت دفاع کنی، جات تو زندونه

هیچوقت از غلام اینهمه بدم نیامده است. حرف که می‌زند تمام تنم می‌لرزد. انگار دارد گوشت تنم را می‌جود.

غلام بلند می‌شود. مادرم ازش می‌پرسد

- کجا؟

می‌گوید

- اومده بودم سلام عرض کنم

بعد، پایپا می‌شود

- خب خاله گل... پس بحمدالله عمو حداد پول فرستاده!

مادرم بلند می‌شود و می‌رود بقیچه را باز می‌کند و بعد، برمی‌گردد و اسکناس تا شده را می‌گذارد تو جیب پالتو غلام

- خاله گل خجالتم نده

مادرم می‌نشیند

- قابل نداره

می‌دانم که از ده تومان کمتر نیست. هیچ کس بهتر از من مادرم را نمی‌شناسد. دستش

در که باز می‌شود، باد شلاقی هجوم می‌آورد تو قهوه‌خانه. تا امروز اصلاً به یاد ندارم که قهوه‌خانه اینهمه بازوبسته شده باشد. نفتکش یازدهمی همین الان رسید. امروز با روزهای دیگر خیلی فرق دارد. راننده‌ها، اصلاً قصد رفتن ندارند. آمده‌اند و نشسته‌اند و جا خوش کرده‌اند به چای خوردن، قلیان کشیدن و سیگار دود کردن.

یازده تا راننده و یازده تا کمک راننده.

اولی که نفتکش گنده‌اش را زد زیر سایبان و آمد تو، گفت که صدای رادیو را بلندتر کنیم

- امان‌آقا، چرا نفس اون قارقارک در نیامد؟

- نوکرتم، الان... عنکبوت صداشو بلندتر کن

روسیه همه راننده‌ها و همه کمک راننده‌ها، نوار سفید هست "صنعت نفت باید ملی شود". به گمانم که صدای رادیو، تا محوطه تلمبه‌خانه شماره سه برود. سروکله جان محمد پیدا می‌شود. لبه‌اش به خنده نشسته است

- یا حق

و برای امان‌آقا دست تکان می‌دهد و می‌نشیند و مثل همیشه کار اولش این است که به سیلش ور برود. فرزند می‌روم و نی پیچ قلیان را می‌دهم به دستش

- چطوری خالد؟

- از مرحمت شما

بعد ازش می‌پرسم

- انگار که امروز خرائی هس

و با چشم اشاره می‌کنم به جماعت راننده‌ها و کمک راننده‌ها که دورهم نشسته‌اند و صدایشان با صدای رادیو قاطی شده است.

نگاهم می‌کند و می‌گوید

- حالا کو تا خبر

بیشتر حرف نمی‌زند که چیزی دستگیرم شود. کیفش کوک است. چشمانش خندان است. صدایش بلند می‌شود

- امان‌آقا ساعت تو چنده؟

- نه و سی و پنج دقیقه

ساعتش را میزان می‌کند.

باز، در قهوه‌خانه باز می‌شود. چندتا از کارگران تلمبه‌خانه شماره سه هستند که دسته جمعی می‌آیند تو. یقین مثل همیشه از سرکار قاچاق شده‌اند. رو سینه همه‌شان نوار هست. حالا، همه مردم شهر، رو سینه‌هاشان نوار دوخته‌اند. یعنی از هرده نفر، دست کم، هشت نفر. تو قهوه‌خانه گرم است. بخاری فرنگی می‌سوزد. عنکبوت چوب می‌اندازد تو بخاری. تند و تند در قهوه‌خانه باز می‌شود و هر بار، یک دسته کارگر آبی پوش می‌آیند تو. خیلی‌هاشان را نمی‌شناسم. دفعه اول است که می‌بینمشان. کم‌کم، همه صندلیها و همه نیمکتها دارد پر می‌شود. یقین دارم که اگر عنکبوت تشنه نبود، خود امان‌آقا حرف نمی‌شد که به اینهمه مشتری برسد. همه قلبانها را پر کرده‌ام و داده‌ام بهشان. الان است که باید قدح دوم تنباکو را خیس کنم. جان محمد که جواب درستی بهم نداد. استکانها را جمع می‌کنم و همراه عنکبوت که دارد چای می‌دهد راه می‌افتم

- عنکبوت، تو امروز میدونی چه خبره؟

بی این که نگاهم کند، جوابم می‌دهد

- نمیدونم، ولی انگار یه خبرائی باید باشه

صدای قرمز یک نفتکش دیگر است که جلوه قهوه‌خانه می‌ایستد. کمک راننده‌اش همان است که بسته روزنامه را بهش دادم برد بندر.

از دست عنکبوت یک استکان چای می‌گیرم و برایش می‌برم. بهش سلام می‌کنم و استکان چای را می‌گذارم جلوش. بام دست می‌دهد

- چطوری رفیق؟

- خوبم

بعد ازش می‌پرسم

- مگه امروز چه خبره؟

- چطور نمیدونی چه خبره؟

شرمند می‌شوم. انگار گناهی ازم سر زده است. لابد باید می‌دانستم که کمک‌راننده، اینطور با اطمینان ازم می‌پرسد چطور نمی‌دانم.

کمک راننده می‌پرسد

- مگه رفقارو نمی‌بینی؟

دو روز است که بیدار را ندیده‌ام

- دو روزه، که...

باز می‌پرسد

- به خبرای دیشب گوش ندادی؟

بهش می‌گویم که تو خانه رادیو نداریم

- خب پس گوش کن. ساعت ده امروز، قراره رئیس دولت از رادیو حرف بزنه

پس بی‌جهت، جان محمد ساعتش را میزان نکرد و بی‌جهت اینهمه راننده و کارگر دورهم جمع نشده است.

امان‌آقا صدام می‌کند

- خالد به قلبون چاق کن

صداها درهم است. رادیو ساز و آواز پخش می‌کند. امان‌آقا نمی‌رسد استکانها را بشوید. عنکبوت از لای صندلیها و میزها و نیمکتها، نیز می‌رود و

می‌آید. ده تا استکان چای بیشتر روهم می‌چیند. قهوه‌خانه پر شده از دود سیگار و قلبان. باران شروع شده است. از پشت شیشه پنجره جنوبی، بیرون را

نگاه می‌کنم. دور دستها، جلو پاسگاه سه راه بندر، انگار دود از زمین برمی‌خیزد. آب رو اسفالت راه افتاده است. رگبار است. از پنجره شرقی نگاه می‌کنم.

رگه‌های تندباران با شعله‌های گاز قاطی شده است. شعله‌ها زبانه می‌کشند، مثل اژدهای زخم دیده، پیچ و تاب می‌خورند، پست می‌شوند، بعد، یکهو،

مثل پیچک، می‌پیچند دور رگه‌های باران و تیز بالا می‌کشند.

ساز و آواز تمام شده است. یکهو، همه خاموش می‌شوند. انگار که حتی نفس هم نمی‌کشند.

حالا، صدای مردی است که پرتوپ از رادیو بلند می‌شود و قهوه‌خانه را می‌لرزاند. خیال می‌کنم صدای رئیس دولت است، اما نیست. بعد از صدای

رگدار گوینده رادیو، رئیس دولت حرف می‌زند. صدا خیلی شق ورق است. حرف زدن رئیس دولت مثل حرف زدن جناب سروان است. همان جناب

سروان که آفاق برایش ساتن قاچاق می‌برد.

شنیده‌ام که رئیس دولت نظامی است. حسابی سرتق است و زیر بار حرف هیچ بنی‌بشری هم نمی‌رود.

همه، گوشها را تیز کرده‌اند. چنانکه حتی یک کلمه هم از دستشان در نرود. حرفهای رئیس دولت بوی خوش نمی‌دهد. یعنی که باب دل کارگران نیست.

حالا دیگر این چیزها را خوب می‌فهمم. آدم اگر خنگ هم باشد، این را از نگاه ناراضی کارگران می‌تواند بفهمد. حرف رئیس دولت تمام می‌شود

- آی زکی...

رادیو بنا می‌کند به حرف زدن از هنر "خیمه شب بازی"

- نطق مهم همین بود؟

گوینده رادیو می‌گوید

- اجرای یک برنامه صحیح خیمه شب بازی، بستگی دارد به هنر و قدرت انگشتانی که سرخ عروسکها را در اختیار دارد.

دارد چرت و پرت می‌گوید. کسی به رادیو گوش نمی‌دهد. همه‌ها شده است. صداها قاطی هم است. همه باهم دارند نطق رئیس دولت را سبک و

سنگین می‌کنند. لبها تو هم است. رئیس دولت عقیه دارد که ما هنوز نمی‌توانیم یک لولهنگ بی‌عیب و نقص بسازیم و تازه اگر خیلی دلمان را بدهیم، وقتی

که لولهنگ ساخته شد از صدجاش آب می‌رود. می‌گوید: اگر صنعت نفت را ملی کنیم نابود می‌شویم. بیرون ریختن انگلیسیها اشتباه است، البته نه

عیناً اینطور، حرفهایی در این حدود. مثلاً: ما مهندس نفت نداریم. اقتصاد ما همین نفت است. اگر لچ بکنند و نفت ما را نخرند ورشکست می‌شویم و

حرفهایی از این قبیل.

راننده‌ها بلند می‌شوند و از قهوه‌خانه می‌زنند بیرون. راه که می‌روند انگار خسته‌اند، انگار کوه را بریده‌اند.

باران هنوز بند نیامده است. شلاقی می‌کوبد. الان است که سیل راه بیفتد.

نفتکشها، یکی یکی از جاکنده می‌شوند.

کارگران هنوز نشسته‌اند. حرفهاشان قاطی هم است

- نوکر انگلیسیاس

- قسم خورده‌س

- تا این روکاره، خیال انگلیسیا تخته

لابد، کارگران نفت، بهتر از دیگران سر از این حرفها درمی‌آورند. هرچه نباشد، دستشان که توکار هست. ولی نخست وزیر هم آدم کمی نیست. شکمی که نخست وزیر نشده است و برای چشم و ابروش هم که نبوده است و تازه، بی‌جهت شرط نمی‌بندد که اگر یک ماه نفت را به ما واگذار کنند مفلس و کون‌پتی خواهیم شد. خوب، هرچه نباشد، لابد چیزهایی می‌داند. نخست وزیر که چوب باقلا نیست. مثل کرمعلی هم نیست که این دفعه زیر شرط بندی زده است، که دهانش چاک خورده است و نعلبکی تو دهانش شکسته است و سق و زیانش را جرداده است. بیچاره فلک زده، با این شرط بندی از کار و کاسبی هم افتاد. حالا، اگر تابستان بود باز حرفی، به داد زدن احتیاج نداشت. فوقش چارچرخه را و دیگ لوبیا را سینه می‌کرد تا جلو دکان طوبی عرق فروش و والسلام. بدبیاری‌اش اینست که زمستان است و باید شلغم بفروشد و تا فریاد بزند مشتری به سراغش نمی‌آید.

دو روز است که دهان گشاد کرمعلی بسته شده است. چاک شکافته پوزه‌اش را کهنه پیچ کرده است.

صنم حالا، حالاها، دهن وامونده کرم وانشد، از گشگی که نباس

سقط بشیم.

بیدار می‌گوید

- ترو پیشنهاد کردم

می‌گویم

- ولی بیدار، من، نه خط خوبی دارم و نه اینکه میتونم تند بنویسم دستش را می‌گذارد روشانه‌ام. نگاه خوش حالتش را به نگاهم می‌دوزد و می‌گوید

- اونا مینویسن. تو فقط همراهشون باش، همین

- اونا؟!... مگه چن نفرن؟

- سه نفر باید سینه‌ی سد ساحلی غرب کارون را بنویسم. سد، صاف و یکپارچه است. درازاش، صدمتر بیشتر است. از زیر اتاقت تخته‌ای پلیس راهنمایی که اول پل نشسته است تا زیر خانه فرمانده پادگان که همسایه اداره پست است.

- این شعارو اگه درشت و خوش خط بنویسن، فردا صبحش غوغا میشه. کارگرای راه آهن که باید از رو پل بگذرن، کنار نرده پل جم میشن و بهش نیگا میکنن. عینهو یه متینگ.

رنگ طوری است که وقتی روز شود و آفتاب بهش بتابد، سیاه می‌شود. پاک کردنش هم کلی دردرس دارد.

با بچه‌ها آشنا می‌شوم. قیافه‌ها، اصلاً غریبه نیست. هرکدامشان را صدفبار هم بیشتر دیده‌ام. یک روز که تو خیابان پهلوی بالا و پائین شوی، همه مردم

شهر را می‌بینی

- من "ایمان" هستم

کوتاه است و سیه چرده با استخوانبندی درشت و ابروهای پیوسته و موی فرفری و چشمان سیاه. باید با ورزش سرو کار داشته باشد که اینطور سینه‌اش برجسته است و زیر بغلهاش پر. دستهایش به پهلوه‌اش جفت نمی‌شود.

- آزاد

دراز است و دیلاخ. چانه‌اش کشیده است. پوستش سفید است. چشمهایش زاغ است. موی سرش کهربائی است. راه که می‌رود، شلنگ می‌اندازد

- همت

نگاه تیزی دارد. یک جا بند نمی‌شود. حتی وقتی که ایستاده است هم می‌لولد. قدش میانه است. پیشانی‌اش تا وسط سر بالا رفته است. دماغش عین کوفته برنجی وارفته، تو صورتش پهن شده است. دهان همت گشاد است.

لم می‌دهیم تو تاکسی. چیزی از شب نگذشته است. آسمان ابر آلود است. هوا بفهمی نفهمی گرم است. انگار خیال باریدن دارد. از زیر هلالهای بلند پل سفید می‌گذریم. تک‌تک، آدمها، روپپاده رو پل قدم می‌زنند. جلو پاسگاه راهنمایی، پاسبان بلندقامتی بادژیان میانه سالی حرف می‌زند. تاکس، چمن مثلثی جلو پل را دور می‌زند و روبروی ساختمان اداره پست می‌ایستد. از تاکسی پیاده می‌شویم. شعله‌های برق، جابه جا، لای شاخ و برگ درختان انبوه خانه فرمانده پادگان را روشن کرده است. چراغ قورمزرنگی که برفراز دگل بلند بیسیم نشسته است، خاموش و روشن می‌شود. هوا گرم است، اما می‌لرزم. دندانها روهم بند نمی‌شود. فکها را کلید می‌کنم که بچه‌ها صدای دندانها را نشنوند

- این وخت شب، اونم تو زمستون، اگه ببینن، نمیگن که اینا، لب شط چیکار میکنن؟

بچه‌ها فکرش را کرده‌اند. دفعه اولشان نیست که شعار می‌نویسند. حالا دیگر برایشان شده است عینهو آب خوردن

- عرق خورا، همیشه هوس عجیب و غریب میکنن. گاهی بساطشونو ورمیدارن و یرن کمرکش کوه، تو برفا جا خوش میکنن و عرق می‌خورن.

یک نیم بطری عرق کشمش همراهشان آورده‌اند، با دو استکان و دو تا خیارشور.

از پشت دیوار کوتاه خانه فرمانده پادگان می‌گذریم. ساختمان تازه‌ساز اداره پست را دور می‌زنیم و بعد، از شیب کنار رودخانه سرازیر می‌شویم.

رودخانه سیلابی است. بارانهای پی‌درپی، سطح کارون را بالا آورده است. پر سروصدا و پرخروش است. تو تاریکی، به رنگ اخرای روشن است.

از رو قلوه سنگهای بزرگ و کوچک، می‌رانیم تا زیر طاق اول پل سفید. قوطی رنگ تو دست من است. قلم‌مو، تو دست آزاد است که با لنگهای دراز، پیشاپیش ما، شلنگ می‌اندازد.

باد افتاده است زیر طاقهای بین پایه‌های پل و هوهو، صدا می‌دهد. انگار که همه‌ه هزاران نفر قاطی هم شده باشد. ساحل شرقی کارون، با چراغهای ریز و درشت، انگار که فرسنگها با ما فاصله دارد. صدای آب، آدم را می‌گیرد. انگار که به جان آدم ترس می‌ریزد. هنوز دندانها آرام نگرفته است. بس که فکها را روهم فشرده‌ام، درد گرفته است.

ایمان، تکیه می‌دهد به دیواره صاف اولین پایه پل که تو خشکی نشسته است. زیر پل، تاریک تاریک است. ایمان می‌ایستد تو تاریکی که روشنائی را نباید. همت ایستاده است پناه برج اندازه‌گیری آب. اگرچند روز دیگر پشت سرهم باران ببارد، تمام برج به آب می‌نشیند. اتاقت پلیس راهنمایی و دژبان، بالای سرمان است. صدای بوق اتومبیلها که از رو پل می‌گذرند با صدای آب قاطی می‌شود. اطراف را دید می‌زنیم و آزاد شروع می‌کند. آستینهای نیمتنه‌اش را برمی‌گرداند رو به بالا و قلم مو را فرو می‌کند تو قوطی رنگ. قلم‌مو، از چار انگشت هم بهتر است. رنگ اصلاً پیدا نیست. سفیدی سد ساحل غربی کارون، یک لحظه زیر قلم‌مو تر می‌شود و باد، خیلی زود خشکش می‌کند. ناگهان صدای سوت پاسبان تکانمان می‌دهد. آزاد از نوشتن باز

می ماند. به بالا نگاه می کنم. پاسبان جلو اتاقک را می بینم که با شتاب، به طرف مثلث چمن کاری شده می رود. آزاد نگاهم می کند، شانه بالا می اندازد و نوشتن را از سر می گیرد. موی کهربائی آزاد، تو تاریکی، قهوه ای می زند. صدای رعد می ترکد و یک لحظه، همه جا غرق نور می شود. بعد، لای ابرها شکافته می شود و نور ماه بیرون می ریزد. حالا، سایه همامان دراز شده است پیش پاهامان. به ایمان نگاه می کنم که خودش را می کشد تو سایه پل. تا ماه دوباره برود زیر ابر، از جلو سد کنار می کشیم. صدای سوت همت را می شنویم که دارد آهنگی آشنا می زند. نگاه می کنیم به طرف برج اندازه گیری آب. سایه همت از سایه برج جدا شده است. قوطی رنگ را و قلم مو را می گذاریم پناه یک قلوه سنگ بزرگ و چند قلوه سنگ ریز و درشت می غلتانیم جلو قوطی رنگ و کمی دورتر، می نشینیم رو صخره بزرگی که در حاشیه یکی از آبگیرهای کنار کارون، تو ماسه نشسته است.

همت دارد می آید به طرفمان. صد ذرعی پشت سرش، پاسبان پست است که می آید. ایمان، چند شلنگ برمی دارد و از رو چند تا قلوه سنگ جست می زند و می آید می نشیند کنارمان. آزاد بطری عرق را تکان می دهد و با کف دست به تهش می کوبد. چوب پنبه شل می شود. آزاد، سربطری عرق را خالی می کند رو ماسه های مرطوب. بوی تند عرق کشمش دماغمان را پر می کند. پاسبان سرمی رسد. کوتاه است و پهن. سبیلش، تمام دهانش را پوشانده است

- اینجا چکار دارین میکنین؟

آزاد، استکان لبالب عرق را به طرفش دراز می کند

- بفرمائین سرکار

پاسبان می آید جلوتر. حالا، بالاسرمان ایستاده است. دستش رو کیف اسلحه ای است که به کمر بسته است.

ایمان می گوید

- بزن روشن شو

حرف زدن ایمان سنگین است. زبانش می گیرد. تیق می زند. انگار به تنهائی یک بطر عرق کشمش سرکشیده است.

پاسبان، باد به گلو می اندازد و خشن حرف می زند

- جائی نبود عرق زهرمارکنین که تو این سرما اومدین لب شط

ایمان با لحنی جاهلانه می گوید

پاسبان استکان عرق را نمی گیرد. آزاد بلند می شود و تعارفش می کند. پاسبان می گوید

- یالا پاشین رابیفین

ایمان که رو صخره لم داده است می گوید

- به دولتی سر سرکار، همهش یه پنج سیری دیگه مونده. همچین که تموم شد، رامیفیم... مخلصتم هسیم

سطح کارون، زیر نور ماه، رنگ گل رس گرفته است. آب، پایه های پل را می کوبد، شکاف برمی دارد و پرخروش روهم می غلتد.

مهربانیهای پل، اتاقک دژبان و پلیس راهنمایی را روشن کرده است

- زودتر بجنبین

آزاد اصرار می کند

- دس منو پس نزن سرکار جون. این یه استیکانو بروبالا

پاسبان، دو دل است

- آخه سرپست که نمیشه عرق خورد

چانه کشیده آزاد تکان می خورد

- ای بابا، کی به کیه. بزن روشن شو

پاسبان استکان عرق را می گیرد

- فدا

و یکهو خالی اش می کند تو چاله دهان و با پشت دست شاربش را پاک می کند.

آزاد، استکان خالی را از دستش می گیرد و پرش می کند

- یه استکان دیگه سرکار

پاسبان می کشد عقب

- همون بس بود. زودتر رابیفین. اگه بچه های خوبی نبودین... ایمان می رود تو حرفش

- قربون هرچی آدم با معرفته

پاسبان سیگاری می گیرد و راه می افتد. ماه لغزیده است زیر ابر. شبح پاسبان را می بینم که دارد از شیب پشت ساختمان اداره ی پست می کشد بالا. بلند می شویم. آزاد شلنگ می اندازد و تند می نویسد. هرصدای کوچک تکانمان می دهد. روشنائی پر نور چراغهای خانه فرمانده پادگان تالبه سد، پیش آمده است. کارمان دارد تمام می شود. فقط یک کلمه یازده حرفی مانده است این طور که آزاد می نویسد، "الف" ش از یک ذرع هم درازتر است. "ستعما" را که می نویسیم، باز سرو کله پاسبان گشت پیدا می شود. انگار بو برده است والا جهت ندارد که مثل آب اماله هی برود و هی بیاید. از پشت ساختمان اداره پست می زند بیرون. آزاد، حالا دارد "ر" را می نویسد. تا پاسبان برسد کنار سد و تا بیاید پائین و از برج اندازه گیری آب بگذرد، آنقدر فرصت هست که "گران" را بنویسیم. همه اش چهار حرف است و با این تندی که آزاد می نویسد تا چشم به هم بزنی تمام است.

پاسبان از شیب کنار رودخانه سرازیر می شود. کار تمام شده است ولی تن من می لرزد. قلم مو و قوطی رنگ را می گذاریم پناه یکی از صخره های ساحلی و راه می افتیم. آزاد می زند زیر آواز

"شب ابر است و ماه پاره پاره"

"شراب خلر و می در پیاله"

ایمان، از زیر دهانه پل می آید بیرون. قرارمان این بود که وقتی آزاد بنا کند آواز خواندن، کار تمام شده است. پاسبان دارد نزدیک می شود. آزاد، گردش بطری را می گیرد و تلو تلو خوران می رود به طرف پاسبان. همت از پناه برج اندازه گیری آب جدا می شود و با دگمه های شلوارش ور می رود

- هنوز که شماها نرفتین؟

صدای پاسبان خفه است

- داریم میریم سرکار

پاسبان همراهان راه می افتد

- اون یکتون کجاس؟

همت می گوید

- رفته ترکمون بزنه

پاسبان به بطری عرق نگاه می کند

- عرقتون تموم شد؟

- نه سرکار، بازم هس

- یه استیکان بریز ببینم

- آزاد، برای پاسبان عرق می ریزد. پاسبان، استکان را تو چاله گلو خالی می کند و بریده بریده می گوید

- شماها، با عرق چیزی نمی خورین؟

- چرا سرکار خیار شور هس

چینهای صورت پاسبان تو هم رفته است. چنان ته دلم لذت می برم که انگار دنیا را بهم داده اند. حتی فکرش راهم نمی توانستم بکنم که بشود سرپاسبان را شیره مالید

- یه سیگار بده بینم

ایمان است که به قول همت رفته بود ترکمون بزند.

از شیب خاکی می کشیم بالا. پاسبان جدا می شود و می رود به طرف ساختمان اداره پست. ما، از جلو خانه فرمانده پادگان می گذریم. اتوموبیل فرمانده پادگان سر می رسد و جلو خانه متوقف می شود. فرمانده از اتوموبیل می آید بیرون. یک لحظه نگاهمان می کند. بعد شق و رق می رود به طرف در خانه.

سرباز جلو در، پاشنه ها را به هم می کوبد.

✱

✱

حسنی نشسته است سینه کش آفتاب. خودش را پیچیده است لای پتو، پیراهن چرکمرده اش را از تن بیرون آورده است و دارد لای درزهایش را می جوید. هروقت مادرم دستش برسد، لباسهای حسنی را می شوید. نمی دانم چطور است که همیشه لای درزهای لباس حسنی، شپش وول می خورد.

رحیم خرکچی از اتاق می آید بیرون. بقچه اش را زده است زیر بغلش که برود حمام

- حسنی تا از حموم برگردم، کف اتاقو یه جارو بکش

- چشم بابا

مش رحیم راه می افتد. حسنی بانگه دنبالش می کند. بعد بلند می شود، پتو را تا می کند. پیراهنش را می پوشد و می رود به طرف اتاق. تنبان سیاه حسنی کپره بسته است.

ابراهیم، بیست و چهار عیار "ددری" شده است. پایش را اصلاً تو خانه نمی گذارد. مثل خرپا، شق و رق می ایستد توسینه رحیم خرکچی و هرچه از دهانش در می آید می گوید. افتاده است دنبال کون خالق و چینووق. آن هفته که دیدمش، سرو وضعش خوب بود. نو نوار شده بود. شلوار کویتی پوشیده بود با یک پیراهن پشمی سیاه یقه بسته و آستین بلند. آبی دویده بود زیر پوستش و به گونه هاش رنگ آمده بود

- ابرام، حال و بالت چطوره؟

- الحمدالله بد نمیگذره

یاد سیگار گرگان گوشه لبش بود. یک فندک بنزینی تو دستش بود. مثل جاهلها و قاچاقچیها و یا مثل کشتی برها، یک دستمال چپانده بود تو جیب عقب شلوارش که گوشه اش بیرون بود.

ابراهیم افتاده است دنبال کون خالق و چینووق به دله دزدی

- عموجان، این دو چرخه رو همچین بی هوا نذار اینجا

مرد میانه سالی که ریش یک قبضه اش جوگندمی می زند، براق می شود تو چشمان ابراهیم

- مگه چطو میشه دوچرخه رو بذارم اینجا

ابراهیم، خونسرد و بی تفاوت می گوید

- می برنش

مرد میانه سال تعجب می کند، کلاه پشم شتری را از تو پیشانی بالا می زند و می پرسد

- می برنش؟

ابراهیم سیگاری می گیراند و می گوید

- خب بله، می برنش، تعجب نداره

مرد، دستهایش را می زند به کمرش و می گوید

- چطور می برنش؟

- اینطور

و سیگار را می گذارد لای لبها و دوچرخه را از لب سنگفرش پیاده رو جدا می کند و به مرد میانه سال که بی تکان سرجای خود ایستاده است نشان می دهد که چطور ممکن است دوچرخه را بدزدند

- چکار داری می کنی؟

ابراهیم سیگار را از لای لبها رها می کند و می گوید

- یه کم حوصله داشته باش، میخوام نشونت بدم که چطور می برنش

و بعد، جست می‌زند و می‌نشیند رو زین و پا می‌زند و از لابلای مردم مارپیچ می‌رود و باشتاب دور می‌شود.

صدای مرد بلند می‌شود

- او هوی، کجا داری میری؟

صدای مرد، تو هممه و تو حرفهای درهم جماعت انبوه بازارچه گم می‌شود

- باتو هسم پسر، دوچرخه منو کجا می‌بری؟

ابراهیم لابلای مردم و گاریها و چارچرخه‌ها و کامیونها، گم می‌شود. مرد میان سال، کلاه را از سر برمی‌دارد و پا می‌گذراد به دو.

استخوان گونه‌های حسنی زده است بیرون. چشمهایش نه نا دارد و نه رنگ. دستها و پاهاش، عینهو نی قلیان است

- حسنی، کاه بریز جلو حیوونا

حسنی گردن کج می‌کند

- چشم بابا

حسنی تکون بخور پاشو برو حیوونارو قشو کن

- چشم بابا

- حسنی پتوارو بتکون، رختخوابارو هم بنداز آفتاب...

اما، چشمان ابراهیم رنگ گرفته است. گردنش و گونه‌هاش، گوشت نو آورده است. شنیده‌ام که زورخانه هم می‌رود. تو قهوه‌خانه جاهلها هم می‌رود.

با "اسد مال‌خر" هم سرو کار دارد

- اسد آقا، چیکارش کنم؟

- اون یکبارو چیکار می‌کردی؟

- بدم انبار؟

- بعد بیا پولشو بگیر

- چن میخوری؟

- مته همیشه

- ولی اسد آقا، این یکی رالی سه تفنگه‌س. عیبو نقص م نداره

اسد مال خر، باد به گلو می‌اندازد، زیر و بالای دوچرخه را نگاه می‌کند و بعد می‌گوید

- همون که گفتم، از پنجاه تومن یه پایاسی بیشتر نمی‌خرم

ابراهیم چانه می‌زند

- هفتاد

صدای اسد آقا کلفت می‌شود

- برو بده انبار حرف زیادی م زن. کون گشاد انگار پول زحمت کشیده پاش داده.

رحیم خرکچی از حمام می‌آید. هنوز آفتاب زرد است. تا آفتاب از لب بام بپرد، مش رحیم ریشش را خوب می‌تراشد، شارپش را می‌چیند، نیمتنه‌ای را

که از بازار حراجی خریده است می‌پوشد، ملکیهای نو را به پا می‌کند، لنگ را می‌اندازد روشانه و از اتاق می‌زند بیرون

- حسنی، تا برگردم شامتو بخور و بخواب

هوا تاریک شده است. حسنی ایستاده است روعتابه در اتاق. درمانده است که چه کند. مادرم صدایش می‌کند. حسنی با گردن کج می‌آید و می‌نشیند کنار

منقل. سرما به تنش نشسته است. دارد می‌لرزد. مادرم برایش چای می‌ریزد. داغا داغ، چای را سر می‌کشد. مادرم ازش می‌پرسد

- بابات کجا رفت؟

تو گلو می‌گویی

- خیال کنم رفت زنشو بیاره

چشمان حسنی تر است. چای دوم را می‌خورد. دستش با استکان می‌لرزد. سر بزرگش رو گردن باریکش تکان می‌خورد. مادرم بر امان شام می‌کشد.

عدسی، داغ داغ است. آنقدر فلفل دارد که به پیشانی عرق می‌نشیند. حالا دیگر حسنی نمی‌لرزد. شام می‌خورد و می‌کشد عقب و تکیه می‌دهد به دیوار

و زانوهایش را می‌گیرد تو بغل و جلو پا را نگاه می‌کند. حسنی گرفته است. اصلاً حوصله حرف زدن ندارد. مادرم بهش می‌گوید که اگر دلش می‌خواهد،

می‌تواند، شب تو اتاق ما بخوابد

- برا خالد و تو، جا میندازم تو اون اتاق

- دلم می‌خواد، ولی می‌ترسم بابا دعوام کنه

مادرم بهش می‌گوید

- دعوات نمیکنه، من نمیدارم دعوات کنه

پوزه حسنی کشیده است. به پوزه توره می‌ماند. پیشانی‌اش تنگ است. از رستنگاه موی سر تا ابروها، از یک بند انگشت بیشتر نیست. مادرم، باز برای

حسنی چای می‌ریزد. بعد، یک بشقاب بادام شور می‌گذارد جلومان. تا بادام شورها را بخوریم، مادرم برامان رختخواب می‌اندازد تو اتاق پدر. از شب

چیزی نگذشته است که بلند می‌شویم و دراز می‌کشیم. هنوز خوابم نمی‌آید. حسنی قرار ندارد. هی وول می‌خورد. گاهی پاهایش را جمع می‌کند تو

شکمش و فشار می‌دهد، گاهی به پشت می‌خوابد و گاهی روسینه. بفهمی نفهمی، تو گلو ناله می‌کند. ازش می‌پرسم که چرا آرام ندارد. می‌گوید

- چیزی نیس

مادرم نشسته است کنار منقل. کاری نمی‌کند. همینطور بیخودی نشسته است. عادت کرده است که شبهای زمستان، چندک بزند پای منقل تا نصف شب

شود. اگر وصله پینه و دوخت و دوز داشته باشه خودش را سرگرم می‌کند والا تا نصف شب بشود، دهتا استکان چای بیشتر می‌خورد. یعنی خودش را

با چای خوردن و زیرو رو کردن ذغالها مشغول می‌کند.

باز حسنی پاهاش را دراز می‌کند و غلت می‌زند. به گمانم باید مرگ و مرضی داشته باشد که اینهمه نا آرام است. ازش می‌پرسم

- حسنی، جائیت درد میکنه؟



- نه!

- خب پس چرا اینهمه غلت می زنی؟

- هیچی، همینطوری

می دانم دروغ می گوید. آخر اگر آدم سالم باشد که می گیرد کپه مرگش را می گذارد

- ولی حسنی... انگار جاثیت درد میکنه

سرش را برمی گرداند و نگاهم می کند

- آره؟... درد میکنه؟

- می ترسم خالد... می ترسم

می ترسی؟... از چی می ترسی حسنی؟

دهانش را می آورد نزدیک گوشم

- ترو به خدا یواش حرف بزن خالد

صدایش به صدای چرخریسک می ماند. انگار که جیک جیک می کند

- خیلی خب حسنی... یواش حرف می زند

حسنی، من من می کند

- دلم نمیخواه کسی بفهمه

بهش قول می دهم که حرفش را و دردش را باهیچکس درمیان نگذارم

- میدونی خالد...

پشیمان می شود. حرفش را می خورد. رودست می گردد، پاها را جمع می کند تو شکم و زور می زند. خودم را می کشم به طرفش

- بگو... من که بهت قول دادم به کسی نگم. بگو شاید بتونم کمکت کنم.

برمی گردد. نگاهم می کند. لبهایش می لرزد

- ترو به خدا به کسی نگي خالد

- خیلی خب حسنی... بهت که گفتم... قول میدم، قول مردونه

جویده و بریده حرف می زند

- می دونی... خالد... نمی... تونم... میسوزه... نمیتونم بشاشم... درد می گیره... آتیش می گیرم...

از حرف حسنی چیزی دستگیرم نمی شود. تنه ام را می کشم بالا. تکیه می دهم رو آرنج دست راست و گردنم را می کشم و از در میان اتاقها مادرم را

نگاه می کنم که نشسته است کنار منقل و چرت می زند. صدای خرنش آرام جمیله را می شنوم. نور لامپا، نیمرخ مادرم را سایه روشن زده است. از جانب

مادرم خیالم راحت می شود که حرفهایم را نمی شنود. بازوی حسنی را می گیرم و فشار می دهم و ازش می پرسم

- چی گفتی حسنی؟... من نمی فهمم... چطور شده که نمیتونی بشاشی حرف زدنت خفه است و قاطی

- تو که نمیدونی خالد... سوز می زنه... تو که نمیدونی چه دردی داره. تا چرخش نیاد آدم نمیتونه بشاشه. آنقد می سوزه که آدم بمیره بهتره

هنوز چیزی دستگیرم نشده است. چشمهای حسنی گود افتاده است. مژه اش تراست. تنه اش را می کشد بالا. متکا را می گذارد کنار دیوار. تکیه می دهد،

پوزه درازش تکان می خورد و جیک جیک می کند. با چینیوق رفته است سرعباره. رفته است پیش "گنگه". پل بغل خوابی حسنی را هم چینیوق داده

است. وصف عباره را از ابراهیم شنیده ام. کنار جوی بزرگ آبی که زمینهای زراعتی جنوب شهر را مشروب می کند، گنگه برای خودش آلونکی روبراه

کرده است. گنگه، زن جوانی است که لال است. اول پیش "جواهرچلاق" بوده است. بعد، از جواهر چلاق، جدا شده است و رفته است کمی پائینتر از

کپهای تو درهم کولیها، آلونکی روبراه کرده است که برای خودش کار کند. ابراهیم، همه اینها را برایم تعریف کرده است

- نمیدونی خالد که چه کیفی داره

ابراهیم، آب دهانش را قورت می دهد و با اشتیاق حرف می زند

- بغل خوابی ش پنجزاره، همه اش پنجزار. تازه اون وختا که پیش جواهر چلاق بود با یه بست دوزاری تریاک می شد گائیدش. ده دفعه از خواجه توفیق

تریاک بلند کردم و رفتم پیشش

ابراهیم گفته بود که جواهر شلاق عملی است. گفته بود که تریاک می خورد، همیشه قلیانش چاق است و نشسته است دم در که مشتری تور بزند برای

جنده هاش

- اون دفعه که رفتم پیش گنگه، یه تله موشم از غربتیا کش رفتم که آبش کردم به یه تومن

کولیها را دیده ام. چند بار که دسته جمعی رفته ایم صحرا از جلو کپرهاشان گذشته ام، مردهاشان تمام روز می نشینند جلو کپرها و کار می کنند.

چرخ چاه می سازند. زنبه، الک، لاوک، تله موش و هزار آت و آشغال دیگر درست می کنند.

زنهایشان از صبح علی الطلوع تا اذان غروب دوره می افتند تو شهر

- سیخ کباب داریم، آتیش گردون داریم، فال می گیریم، سرکتاب وا می کنیم.

حسنی، پیچ و تاب می خورد. دلم می خواهد راحت شود و آرام بخوابد. آهسته دست می کشم رو استخوان شانهاش و بهش می گویم

- خب، حالا که اینقد ناراحتی پاشو برو بشاش

نک و نال می کند

- آخه تو که نمیدونی چه دردی داره

از آن روز که رفته است پیش گنگه، بیست روزی می شود. ازش می پرسم

- چینیوقم مته تو شده؟

حرف زدنتش پوی گریه می دهد. انگار سسکه می کند

- نه، اون اصلا چیزیش نشده

پای اش می شوم که هرطور شده بلند شود و برود مستراح، خودش را راحت کند.

از زیر لحاف می‌زند بیرون. مادرم دارد استکان چای را هم می‌زند. نور لامپا، از دروسط دو اتاق، تاپائین رختخواب ما جلوآمده است. حسنی برمی‌گردد. به گریه افتاده است

– هان حسنی؟

می‌گوید که راحت شده است

– اما نمیدونی با چه فلاکتی، خالد

دراز می‌کشد. سرش را می‌کند زیر لحاف و مثل سگ تکان نمی‌خورد. من هنوز بیدارم. دارم به حسنی فکر می‌کنم که چه بلائی به سرش آمده است. نیمه شب است که مش رحیم می‌آید. مادرم بلند می‌شود و از درز بین لته‌های پنجره، حیاط را نگاه می‌کند. خرنش حسنی آرام است. بلند می‌شوم و می‌ایستم پشت سر مادرم و رحیم خرکچی را نگاه می‌کنم.

لای همه درهای حیاط باز شده است و جلو همه اتاقها یک خط باریک نور، رو زمین افتاده است.

همراه رحیم خرکچی، یک زن بلند بالا هست که خودش را سخت تو چادر پیچانده است. زن، یک سر و گردن از مش رحیم بلندتر است. راه که می‌رود، کفلش می‌گردد. رحیم خرکچی همراه زن می‌رود تو اتاق. روشنائی جلو همه اتاقها، از رو زمین برچیده می‌شود.

\*

\*

رضوان، عجب قد و بالائی دارد. از آفاق هم بلندتر است. بلورخانم تا شانهاش نمی‌رسد. حرف که می‌زند همه زنها ساکت می‌شوند. به دهانش چشم می‌دوزند و گوش می‌دهند. نوعی ناباوری و بی‌اعتمادی در چهره‌هاشان رنگ می‌اندازد

– چه کنم خواهر؟!... پشت زن بی‌شوور، هزار حرف مفت ریه

نگاه کردن رضوان، حق به جانب است. حرف زدنش آرام است و به دل اثر می‌کند

– ... او مد و نشست بیخ دلم و هی فق زد که دوتا طفل بی‌مادر داره... دلم که از گل نیس خواهر. دلم به حال بچه‌هاش سوخت و گرنه خودش که دیگه ازش گذشته... یعنی راستشو بخوای، از منم گذشته

رضوان به همه همسایه‌ها، نقل و شکر پنیر و کشمش داده است. رحیم خرکچی، کله سحر رفت حمام، بعد آمد و ناشتائی خورد و راه افتاده به طرف بازار که برای ناهار، آت و آشغال بخرد.

رضوان، گونه‌هایش را سرخاب مالیده است. زنهای محله، توخودشان پچ‌پچ می‌کنند

– از اون ارقه‌ها س که مش رحیمو رو به انگشت میرقصونه

چند تا از همسایه‌ها آمده‌اند که رضوان را ببینند. بچه‌هاشان را چپانده‌اند روسینه‌شان و باصنم حرف می‌زنند.

رضوان به تقلا افتاده است

– بیا پسر خوب... بیا سر این زیلو رو بگیر بندازیمش تو آفتاب

حسنی، خم می‌شود. رضوان زیلوی تا شده و نم کشیده را می‌گذارد رو کول حسنی. جان حسنی به لبش می‌رسد تا زیلو را از پله‌ها برد پشت بام و پهنش کند.

رضوان دارد اتاق را جمع و جور می‌کند. چارقده به سر بسته است که موی شبق گونه‌اش خاکی نشود. خرت و پرتها و لباسهای کنجده شده ننه حسنی را می‌برد و می‌گذارد کنار سایبان الاغها و نفت می‌ریزد روشن و آتشان می‌زند. بعد، می‌نشیند کنار حوض و کپره سالهای سال پریموس و لامپا را با حوصله می‌شوید. اتاق رحیم خرکچی، ترو تازه شده است. بوی عود از اتاق رحیم خرکچی بلند می‌شود. حسنی هنوز نیامده است پائین، تو آفتاب، دراز کشیده است رو زیلو. آفاق از اتاق می‌زند بیرون. می‌بیند که چند تا از همسایه‌ها دور صنم جمع شده‌اند و پچ‌پچ می‌کنند. آفاق بنا می‌کند به غر زدن. هنوز دلش از دست صنم پر است. هروقت فرصتی باشد و بهانه‌ای، چند تا کلفت بار صنم می‌کند. آفاق از کنار زنها رد می‌شود. زنها سکوت می‌کنند. آفاق به چشمان صنم نگاه می‌کند و غر می‌زند

– قربون خدا برم که دیگ به سه پایه میگه روت سیاس

صنم، لب برمی‌چیند و سر برمی‌گرداند. آفاق از خانه می‌زند بیرون. خم می‌شوم که در کبوترخانه را بازکنم. صدای بلورخانم را می‌شنوم

– امان آقا خیال داره بره سفر

قد راست می‌کنم، بلورخانم از جلو کبوترخانه رد شده است. رضوان روعتابه‌در اتاق ایستاده است و با چشمان درشتش دور و برحیاط را نگاه می‌کند.

\*

\*

دست و دلم به کار نمی‌رود. کز کرده‌ام رو تخت قهوه‌خانه و زانوهایم را تو بغل گرفته‌ام. تا رسیدم قهوه‌خانه، فدح تنباکو را خیس کردم و نشستم. هرکار کردم خودم را با ساز و آواز رادیو سرگرم کنم، نشد. فکر حسنی اصلا رهام نمی‌کند. می‌دانم که کله سحر، بی‌اینکه حتی یک قندداغ بخورد، راه افتاده رفته است کوره‌پزخانه.

روز دوم است که مش رحیم نمی‌رود کوره‌پزخانه. دیروز که جمعه بود، حسنی هم نرفت. اینطور که پیدااست فردا هم رحیم خرکچی تا لنگ ظهر می‌خوابد تنگ بغل رضوان. تو این سرما، حسنی چه دردی می‌کشد. خودش گفت "سوزاک" است. شاید امان آقا راه علاجش را بداند

– امان آقا تا حالا چن بار سوزاک گرفته، یه بارم خیارک درآورده

– همیناس که بچه‌ش نمیشه

– معلومه جونم. کسی که اینهمه کوفت و زهرمار گرفته باشه، بایدم که بچه‌ش نشه.

به امان آقا نگاه می‌کنم. لم داده است پشت دخل و قلیان می‌کشد. یک لیوان چای کمرنگ هم جلوش هست. چند تا مشتری سرراهی اینجا و آنجا نشسته‌اند ناشتائی می‌خورند. نان و پنیر و چای شیرین. بچه‌هاشان و رختخواب پیچ‌شان زار می‌زند که قصد رفتن به کویت دارند. این روزها با هرکس حرف بزنی، تو شش و بش این است که پول و پله‌ای سرهم کند و راهی کویت شود

– آخه دیگه پوسیدم. مگه آدم چند میتونه بیکاری بکشه؟

بیشتر مردهای محله‌مان رفته‌اند کویت. عنوان آهنگر، حسن نجار، زایر یعقوب، ابول پاره‌دوز، ناصرنفتی و حتی رجب مفرنگی که به قدرت خدا کون

خودش را هم نمی‌تواند بشوید.

عنکبوت کنار دستگاه ایستاده است و دارد برای خودش چای می‌ریزد. "چیتی" شیره را گذاشته است زیر زبان و مزه مزه‌اش می‌کند. نشئه که شد شاید ازش بپرسم که درد حسنی چطور باید درمان شود. حتماً ازش می‌پرسم. عنکبوت خیلی از این چیزها سرش می‌شود

- ما دیگه دنیا را کهنه کردیم... مارها خوردیم تا افعی شدیم  
عنکبوت دستمال را از رو شانه‌اش برمی‌دارد و آب بینی را می‌گیرد. یک لحظه فکر می‌کنم که اگر بشود از امان آقا پرسید بهتر است. هرچه نباشد، حسنی را بهتر از عنکبوت می‌شناسد و شاید دلش هم برایش بسوزد.

آفتاب آمده است بالا. حالا، حسنی تو خودش پیچ می‌خورد و دنبال حیوانها جان می‌کند تا یک بار خامه از گودال خشمالها ببرد سرکوره. از رو تخت قهوه‌خانه بلند می‌شوم. فکر حسنی نمی‌گذارد راحت باشم چشمان نموکش و لبهای لرزانش و سر بزرگش که رو گردن باریکش لق می‌خورد، اصلاً از جلو نظرم دور نمی‌شود. صبح که از مستراح بیرون آمد، گریه می‌کرد. پوزه درازش می‌لرزید. انگار که لغوه گرفته بود. از لای میزها و صندلیها رد می‌شوم و می‌روم به طرف دستگاه. دستهام را می‌گیرم رو آتش و عنکبوت را نگاه می‌کنم. عنکبوت تو دماغی حرف می‌زند

- چیه خالد؟

حرف، دهانم را پر می‌کند، اما بیرون نمی‌زند. معلوم است که عنکبوت حوصله ندارد و الا آنقدر پایبام می‌شد تا همه چیز را بگویم. هنوز شیره کاری نشده است.

لحظه به لحظه بی‌قراتر می‌شوم. تا برای حسنی کاری نکنم راحت نمی‌شوم. انگار خود من هستم که درد می‌کشم

- تو که نمیدونی خالد، تو که نمیدونی چه غذایی می‌کشم؟

تنه نفتکش بزرگی از جلو پنجره رد می‌شود و زیر سایبان می‌ایستد. مشتریها تکان می‌خورند و گردن می‌کشند.

- جونم به لبم میرسه تا ادرار کنم

می‌روم به طرف امان آقا، به قصد اینکه یک جوری حرفم را بزنم. قهوه‌خانه رو دلم سنگینی می‌کند. یکهو به یاد شفق می‌افتم

- خالد، همیشه یادت باشه که اگه آدماهای تهیدست، کمک همدیگه نکنن نابود میشن

نگاه شفق به آدم مهلت نمی‌دهد که به حرفش شک و تردید کند

- تو همیشه باید به فکر اونا باشی که دردشون، درد خودته.

کاش درد و مرضی حسنی سوزاک نبود. کاش دستش شکسته بود، گردنش خرد شده بود، اقلماً آدم خجالت نمی‌کشید. می‌شد به همه‌کس گفت، از همه‌کس کمک گرفت. ولی سوزاک...

- آدم اول باید باخودش مبارزه کنه... آدم باید اول خودشو اصلاح کنه، اونوخ مدعی اصلاح جامعه بشه.

نه! دهانم یخ می‌کند. اصلاً نمی‌توانم این حرف را با شفق درمیان بگذارم.

امان آقا، قلیان را کنار گذاشته است. صدام می‌کند

- خالد

می‌روم به طرفش

- انگار امروز میزون نیسی؟

- چیزیم نیس امان آقا

می‌گوید

- برو یه چای بزن روشن شو

حرف آمده است تا پشت دندانهام

- امان آقا...

می‌خواهم بهش بگویم که حسنی سوزاک گرفته است اما حرف بیخ گلویم گیر می‌کند

- چیه پسرم... چی می‌خواهی بگی؟

من و من می‌کنم

- حرفتو بزن، رو دروایی نکن

- نه امان آقا، رو دروایی نمی‌کنم...

یکهو خیال می‌کنم که با شفق بهتر می‌توانم حرف بزنم. خودم که مبتلا نشده‌ام. دارم کمک حسنی می‌کنم. این که سرشکستگی ندارد.

چشمان ریز امان آقا به چشمهام دوخته شده

- چرا حرف نمی‌زنی؟

بهش می‌گویم

- می‌خوام یه ساعت برم بیرون

می‌پرسد

- خونه میری

- نه

- اینکه خجالت نداره پسرم... برو

نفس می‌کشم و یقه نیمتنه‌ام را می‌زنم بالا. مسافران سرراهی دارند با کمک راننده چانه می‌زنند. تکان می‌خورم که راه بیفتم. صدای امان آقا را می‌شنوم

- ولی خالد، تو امروز اصلاً میزون نیسی

عنکبوت راه افتاده است.

به امان آقا می‌گویم که چیزی نیست و از قهوه‌خانه می‌زنم بیرون. سرما، گوشهام را تیغ می‌کشد. از کنار جاده اسفالت راه می‌افتم به طرف شهر. حالا

بیشتر راننده‌ها مرا می‌شناسند. هرکدامشان سر برسد سواری می‌کند. از سه راه بندر تا شهر، کلی راه است. اگر پیاده بروم یخ می‌کنم. می‌ایستم سرجاده. هوا ابری شده است. خورشید آنقدر کم‌رنگ است که انگار نه انگار رنگی دارد. ملتفت می‌شوم که شعله‌های گاز شده‌اند شش تا. روزهای اول که آمده بودم قهوه‌خانه امان‌آقا کار کنم، همه‌اش سه تا بودند. بعد، شدند چهارتا. شب جمعه شدند پنجتا و حالا هم ششمی از زمین بیرون زده است

- اینا همه ثروت مملکت که ببخودی میسوزه و دود هوا میشه

- نمی‌فهمم بیدار، چطور اینا ثروت مملکت؟

برایم شرح می‌دهد که چه استفاده‌های عجیب و غریبی می‌شود از این گازها کرد. نگاهم همراه پیچ و تاب شعله‌ها بازی می‌کند که صدای ترمز کامیونی تکانم می‌دهد

- بیا بالا خالد

رانند و کمک‌راننده را می‌شناسم. می‌نشینم کنار کمک راننده و جاخوش می‌کنم. تو اتاق کامیون گرم است. حرف راننده گل انداخته است. از نفت حرف می‌زند و از انگلیسیها غارتش می‌کنند. این روزها حرف همه‌کس همین است

- ... تنها علاجش اینه که ملی بشه...

بچه‌های مدرسه هم همین را می‌گویند. کاسب بازاری هم همین را می‌گوید

- اونوختا که قیم می‌خواستیم تموم شد... حالا بالغ شدیم، عرضه شو هم داریم. اید همه انگلیسیارو بریزیم تو دریا

سبیل راننده، لبهایش را پوشانده است. تنه پهنش را رها کرده است رو فرمان و حرف می‌زند

- خیال می‌کنی ما چلاقیم؟... خیال می‌کنی جوانای درس خونده خودمون نمیتونن جای فرنگیارو بگرین؟... یا میوه رسیده رو میباس خرس بخوره؟ به گمانم کمک راننده دارد سر به سرش می‌گذارد. این روزها هرکس را بخوای آتشی کنی، بهش بگو که ما نمی‌توانیم نفت را اداره کنیم. همین یک حرف کافی است که چشمهای طرف از حدقه درآید و کلی سرت داد بکشد و رجز بخواند.

اول شهر، از کامیون پیاده می‌شوم

- خداحفظ

- حق نگهدارت

کامیون می‌راند به طرف دامنه تپه‌ای که در شرق شهر نشسته است. دستپا را فرو می‌کنم تو جیبهای شلوارم و شلنگ می‌اندازم

- هی، تو عجب دراز شدی خالد... اصلاً به شونزده ساله‌ها نمی‌مونی...

دستگیر خودم هم شده است، یکپو قد کشیده‌ام و پشت لبم سیاه شده است. از چند کوچه و پس کوچه می‌گذرم. می‌پیچم تو خیابان بیست و چار تری. از سرما فوز کرده‌ام. گردنم را فرو برده‌ام تو یقه نیمته‌ام.

فکر حسنی تو دلم چنگ انداخته است. تصمیم گرفته‌ام که بروم و بی‌هیچ مقدمه‌ای، همه چیز را برای شفق تعریف کنم. هرچه باداباد. به رحیم خرکچی که نمی‌شود گفت. اگر بفهمد وای به حال و روزگار حسنی. دق دلی ابراهیم را هم سرحسن خالی می‌کند. ناگهان پاهایم از رفتن باز می‌ماند

"بیمارستان دولتی"

گل از گلم می‌شکفت. چطور تا حالا به صرافتش نیفتاده بودم. لابد این بیمارستان برای همین گرفتاریهاست. برای درمان کردن درد و مرض آدمهایی مثل حسنی، مثل عنکبوت، مثل خود من و مثل همه مردم شهر.

شلنگ می‌اندازم و از عرض خیابان رد می‌شوم و می‌رانم تو بیمارستان.

خورشید از زیر ابرها کشیده است بیرون و رنگ گرفته است. ساختمان بزرگ شیروانی داری میان محوطه درندشت بیمارستان نشسته است. زده‌های آهنی، ساختمان آجری بیمارستان را از محوطه جدا کرده است. زده‌ها، یک وقتی سفید بوده است، اما حالا سیاهی می‌زند. صدنفری بیشتر، سینه‌کش آفتاب نشسته‌اند و به زده‌ها تکیه داده‌اند. با هرچه که به دستشان رسیده خودشان را پوشانده‌اند. مرد میانه سالی که شمکش ورم کرده است ناله می‌کند. ریشش جوگندمی است. رنگش مثل پوست موز گندیده، لک زده است. کنارش زن جوانی نشسته است. زانوها را تو بقل گرفته است و جای خودش تکان می‌خورد. پیش روی زن جوان، پیرمردی رو زمین دراز کشیده است. سرش از زیر پتو بیرون است. گونه‌هاش و زیر چشمهایش آنقدر باد کرده است که آنان است پوست صورتش بترکد. چشمان پیرمرد بسته است. دهانش نیمه باز است. لعاب لزجی از گوشه دهانش جاری شده است. پسر بچه‌ای که پاهایش از نو انگشتان تا زانو سوخته است وق می‌زند. نای گریه کردن ندارد. مثل یک تکه گوشت فاسد، تو دامن زن جوانی افتاده است.

سرم را برمی‌گردانم و تند می‌روم به طرف در ورودی ساختمان آجری. جلو در، یک صف دوستونی هست که تا انتهای زده‌ها رفته است. مرد بلند قامتی که لباس پشمی سورمه‌ای پوشیده است جلوم را می‌گیرد

- کجا میری پسر؟

- مریض دارم

- خیلی خب برو تو صف

حرف که می‌زند و سرش که تکان می‌خورد، لبه براق کلاهش زیر نور خورشید، خواب و بیدار می‌شود.

به انتهای صف نگاه می‌کنم که شکسته است پشت زده‌ها. مرد بلند قامت، دوباره می‌گوید

- توصف... باید شماره بگیرم

و بادست، ته محوطه بیمارستان را نشان می‌دهد.

شماره می‌گیرند و از صف جدا می‌شوند و جلو زده‌ها آهنی زانو می‌زنند و مریض‌شان را کول می‌کنند و از دری که پشت ساختمان است می‌روند پشت در اتاق معاینه تا نوبتشان شود.

پیرمردی، جوان کم سن و سالی را کول کرده است و دارد می‌رود به طرف اتاق معاینه. همراه پیرمرد راه می‌افتم. ازش می‌پرسم

- پسرته؟

نگاهم می‌کند. حرف نمی‌زند. جوان، جسم و جانی ندارد اما پیرمرد نیمه نفس شده است

- ناخوشی‌ش چیه؟

انگار عصبانی است

- نمیدونم... درد بی‌درمون

@booketab

پاهای جوان، لخت افتاده است و با هر قدمی که پیرمرد برمی‌دارد، مثل آونگ بازی می‌کند.  
پشت ساختمان، صداها قاطی هم است. همه جور صدا. التماس، ناله، داد و فریاد، نفرین و حتی فحش و فضاحت  
- ده روزه منترم کردن، آخرش میگن جا نداریم بخوابونیمت  
- پس من چه خاکی به سرم کنم؟... این بچه‌رو چیکارش کنم؟... من که نمیتونم بذارمش جلوم و جون کندنشو نیگا کنم  
- درشو گل بگیرین...

- الهی خدا ذلیلتون کنه. الهی بچه‌هاتون جلو چشمتون پرپر بزنین  
- به من رحم کنین... من دارم میمیرم  
هیچکس جوابشان نمی‌دهد. انگار که کسی صداشان را نمی‌شنود.  
می‌روم تو ساختمان. کسی نیست که جلوم را بگیرد. صف جلو اتاق معاینه از در ساختمان زده است بیرون. سایه است. همه می‌لرزند. صدای دندانهاشان  
را می‌شنوم. تو راهرو بوی دواهای جور به‌جور قاطی هم است. گچ دیوارها، جابه جا ریخته است. پائین دیوارها شوره زده است و سرتاسر، گچ طبله  
کرده است.

اگر بخوام دکتر را ببینم باید شماره داشته باشم. اگر بخوام شماره بگیرم باید تا ظهر تو صف بایستم. اگر تو صف بایستم باید دو تومان داشته باشم  
که پول شماره را بدهم و شماره که گرفتم باید بیایم جلو اتاق معاینه تو صف بایستم و تازه چه دردم می‌خورد... حسنی که نیست.  
تو راهرو سرگردانم. سرما به جانم نشسته است. بوی دواها و بوی تا نفسم را سنگین کرده است. می‌روم به طرف ته راهرو. مرد سفیدپوشی می‌آید.  
دلَم را می‌زنم به دریا  
- آقا

مرد سفیدپوش می‌ایستد

- یه سؤال دارم

راه می‌افتد

- آگه مریضی برو تو صف

- ولی من مریض نیسم

باز می‌ایستد و نگاهم می‌کند

- من مریض نیسم

- خب، چی میخوای بگی؟

خجالت می‌کشم. تا بناگوش سرخ شده‌ام. حرف تو گلویم گیر کرده است

- پس چرا حرف نمی‌زنی؟

- میخوام کسی نفهمه آقا

و با چشم اشاره می‌کنم به آدمهائی که جلو اتاق معاینه رج زده‌اند.

مرد سفیدپوش راه می‌افتد. به دنبالش کشیده می‌شوم. ته راهرو خلوت است. مرد می‌ایستد، اطراف را نگاه می‌کند و می‌گوید

- اینجا کسی نیس... حرفتو بگو

من و من می‌کنم و بعد، یکهو، پشت سرهم حرف از دهانم بیرون می‌ریزد و همه‌چیز را تند و تند می‌گویم.

مرد، آرام است. فقط لبخند می‌زند. اصلا از حرفهام تعجب نمی‌کند. انگار تا حالا از صدنفر بیشتر این حرفها را شنیده است. سرم را می‌اندازم پائین.

صدایش را می‌شنوم

- پول داری؟

حرف نمی‌زنم. باز صدای مرد سفیدپوش است

- اینجا، هیچ کاری برات نمیکنن

بهش می‌گویم

- برا خودم نیس... گفتم که ...

می‌گوید

- فرق نمیکنه

سرم را بالا می‌گیرم و به چشم‌هاش نگاه می‌کنم که تنگ است و نموک. باز می‌گوید

- آگه پول داری، غروب ورش‌دار بیارش پیش من تا بگم که چکار باید بکنی

بعد، نشانی می‌دهد. دستگیرم می‌شود که دکتر نیست. خدا می‌داند چندبار از جلو خانه‌اش گذشته‌ام.

"تزریقات - پانسمان"

- غروب منتظرم

دندانهاش از دود سیگار سیاهی می‌زند. لبهاش ترک خورده است. از بیمارستان می‌آیم بیرون و بهترین راهی که به نظرم می‌رسد، فروختن

کبوترهاست.

\*

\*

هنوز دهام کرم بسته است

- خدا ذلیلت کنه که کاراتم مته آدمای نیس، آخه کدوم حیوون شرط میبندد که به نعلیکی بچپونه تو دهنش؟

خواجه توفیق دست کرم را گرفته است و برده است پیش میرزانصرالله. اگر آفاق بفهمد، چنان پوستی از کله خواجه توفیق بکند که بیا و تماشا کن.

میرزا نصرالله نسخه عطاری داده است. صنم گفته است

- خواجه توفیق کورخونده که دختر دودی‌ش رو ببندد به ناف پسر. بانو به درد همون میخوره که ابرام تو کاهدونی رحیم خرکچی، آب کمرشو تو دلش

خالی کنه.

خواجه توفیق گفته است

- من، محض الله کرمعلی رو بردم پیش میرزا نصرالله، تازه آگه آفاق بفهمه کاری میکنه کارسون. آفاق هنوز باصنم چپ است.

دهان کرم هنوز بسته است. جانش بالا می آید تات مطلبش را به کسی حالی کند.

یک هفته ای می شود که صنم، کنار سایبان الاغهای مشرحیم، تنورکی روبراه کرده است. بانگ روز از خواب بیدار می شود و خمیر می کند. پیش از ظهر، تنور را آتش می اندازد و سی - چهل تائی نان می پزد و دسته می کند و می دهد به دست کرم که بدهد درخانه همسایه ها.

از روزی که به تنور صنم آتش افتاد، مادرم از صنم نان می خرد

- هم ارزوتره، هم سوداش کمتره و هم اینکه آت و آشغال نداره.

پدرم که پول فرستاد، بدهی شاطر حبیب را دادیم. بدهی مهدی بقال مانده است تا که پول برسد. سرمایه که می شود، هرطور شده، پدرم چندتومانی می فرستد.

صنم چادرش را به کمرش بسته است و نان می پزد. آفتاب، حیاط را پر کرده است. هرم گرم تنور به آدم لذت می دهد. نانهای صنم مثل کلوچه است. طعم شان مثل زرده تخم مرغ پخته است

- خواهر من که کیسه ندوختم، دومن گندم کارونی می خرم و هیچ آت و آشغالی م قاطی ش نمی کنم، همینکه چارتا گرده برامن و کرم بمونه، خدارو شکر می کنم.

شاطر حبیب از در خانه می آید تو. آستینچه اش را خیس کرده است و دارد آبش را می چلانند که به دستش کند

- به، به، به، به ... صنم خانوم... چشم ما روشن، حالادیکه شدی رقیب ما... ها؟

صنم، نان را می چسباند به طاق تنور و از جلو آتش کنار می کشد و کم حوصله حرف می زند

- چه رقیبی شاطر حبیب، همه اش دومن آرد خمیر می کنم و چارتا نون واسه خودمو در و همسایه می پزم... این کجاش به دم و دستگاه تو برمیخوره که ماشالله، هزار ماشالله سی - چل من خمیر می کنی

شاطر حبیب، آستینچه را به دست می کند و می آید جلو. مژه های شاطر حبیب سوخته است. گونه هاش استخوانی است و قهوه ای می زند - لابد جوازم داری؟

صنم، نان را از تنور می کشد بیرون، پرت می کند رو حصیر و بی اینکه شاطر حبیب را نگاه کند می گوید

- جواز؟... جواز واسه چی شاطر حبیب؟

صدای شاطر حبیب، جاندار می شود

- خیال کردی شهر هرته؟

صنم، چونه را به آرد آلوده می کند و می گوید

- ولی من دکون ندارم که جواز بخوام

کرمعلی از اتاق می زند بیرون. شاطر حبیب می گوید

- فرق نمی کنه صنم خانوم. وختی قرار باشه نون بیزی و بفروشی، میبایس جواز کسبم داشته باشی

صنم، چونه را رو نان بند، پهن می کند و می گوید

- خدا خیرت بده شاطر حبیب... دس از دلم وردار

کرم، زل زده است به شاطر حبیب. اگر دهان گشادش بسته نبود، شاید به جای مادرش جواب شاطر حبیب را می داد.

صنم، نان را می چسباند به پیشور تنور، بعد، با انبر، سعفها را روهم می چیند. سعفهای خشک گر می گیرند. آتش از دهانه تنور زبانه می کشد. شاطر حبیب جلوتر می آید و سر می کشد و تنور را نگاه می کند

- حیف ازین تنور که به این خوبی، صاف از کار دراومده... بی انصاف، چه مهره ئی م خورده... صنم، غرغر می کند

- ترو به خدا، بذا به کار و زندگیم برسم

شاطر حبیب، دستهایش را می زند به کمر و تو گلوی خشک باد می اندازد و می گوید

- کار و زندگی؟...

و به چشمان رنگ باخته صنم نگاه می کند و ادامه می دهد

- ... وختی که فردا بازرس شهرداری اومد و با کلنگ طاقشو خرد و خاکشیر کرد، اونوخ حالیت میشه که بدون جواز کسب، کار کردن چه معنی میده رگهای گردن صنم تند می شود

- بادرس شهرداری غلط میکنه دس به تنور من بزنه

کرم بنا می کند غریدن. نمی تواند حرف بزند. سر و دست و چانه اش را تکان می دهد و جای خودش پا به پا می شود.

خواجه توفیق، چوخا را می اندازد رو دوش و از اتاق می آید بیرون

- چیه شاطر حبیب؟

شاطر حبیب می گوید

- چیزی نیس

صنم می گوید

- با لنگ درازش راه افتاده اومده که فردا بادرس میاد تنور منو خراب میکنه

خواجه توفیق، طرف صنم را می گیرد. انگار حرفها دارد درست از آب در می آید که خواجه توفیق برای کرمعلی تیکه گرفته است

- میخواد بانو رو به ریش کرم بچسبونه

- مگه آفاق میداره

- چه خوش باوری خواهر، آفاق می‌بره، خواجه توفیق میدوزه.  
 خواجه توفیق با شاطر حبیب یکی به دو می‌کند.  
 رضوان از اتاق می‌آید بیرون. گونه‌هایش را سرخاب زده است. چشم‌هایش را سورمه کشیده است.  
 پشت سر رضوان حرف می‌زنند  
 - اصلاً معلوم هست روزا کجا میره؟  
 - پریروز تا نزدکا دکون شاطر حبیب، به جون سبیل کلفت همراهش بود  
 - سر مش‌رحیم به سلامت  
 کرم، زل زده است به رضوان، رضوان به شاطر حبیب لبخند می‌زند. شاطر حبیب، لبخند می‌زند. بعد، حال رضوان را می‌پرسد  
 رضوان چادر را از سر برمیدارد و دوباره به سر می‌کند و پیچ و تاب می‌خورد و می‌گوید  
 - شکر خدا  
 جلو چادر رضوان تا پائین باز است. پیراهن، تنش را قالب گرفته است. نگاه کرم به سینه رضوان است که از سینه بلورخانم هم برجسته‌تر است. نگاه شاطر حبیب به نگاه رضوان پیوند خورده است. یک حلقه از موی تابدار رضوان رو پیشانی‌اش افتاده است.  
 زنها محله، پشت سر رحیم خرکچی حرف می‌زنند  
 - سر پیری و کلاه قرمباقی  
 - نگو خواهر... پیرمرد آگه بفهمد از غصه دق میکنه  
 - چی میگه خواهر، زنی که خراب میشه، اول از همه شوورش میفهمه  
 - میگی از تو گودای کوره‌پزخونه بفهمه؟  
 رضوان از درخانه می‌رود بیرون نگاه کرم همراه کفل رضوان، تا در خانه می‌رود. خواجه توفیق، دست شاطر حبیب را می‌گیرد  
 - خدارو خوش نماید مانع روزی یه پیره‌زن بشی  
 شاطر حبیب به صنم نگاه می‌کند  
 - خدارو خوش میاد که یه پیره‌زن مانع روزی ده - دوازده سر عیال من بشه؟  
 شاطر حبیب، یازده بچه دارد. از یک مادر. نه‌تاش دختر است و دو تاش پسر. بزرگتر از همه، سیزده‌سالش است. کوچکترینش، شش ماه دارد. تازه یکی از دخترهایش مرده است و زنش هم آبستن است.  
 - خدا رزاقه  
 پدرم می‌گوید  
 - دهان باز، بی‌روزی نمی‌مونه  
 میرزانشالله می‌گوید  
 - هرکس که دندون می‌ده، نونم می‌ده  
 شاطر حبیب زیر بار نمی‌رود. صدایش را کلفت می‌کند  
 - یا این بساطو جم‌کنه یا فردا میرم شهرداری بازرس میارم  
 طاقت صنم طاق شده است  
 - برو بادرس بیار. هرگهی دلت می‌خواد بخور  
 شاطر حبیب از کوره در می‌رود  
 - انتر، ترو می‌خورم که از گه بدتری  
 کرمعلی هجوم می‌برد به طرف شاطر حبیب. خواجه توفیق جلوش را می‌گیرد. شاطر حبیب فحش می‌دهد و ازخانه می‌رود بیرون. کرم جای خودش ایستاده است و غرغر می‌کند. حرف تو چاله‌گلویش غلت می‌زند و بیرون نمی‌آید.  
 صدای بانو، از لای لنگه‌های در اتاق بلند می‌شود. خواجه توفیق را صدا می‌کند. خواجه توفیق به صنم می‌گوید  
 - اصلاً تو فکرش نباش. هیچ‌کاری نمیتونه بکنه  
 بعد، دست کرم را می‌گیرد و می‌گوید  
 - بیا بریم پسر... بیا یه پیاله چای بخور  
 قوری خواجه توفیق همیشه کنار منتقل آتش است.  
 کرم، همراه خواجه توفیق راه می‌افتد. صدای صنم بلند می‌شود  
 - کرم بیا نونارو دسته کن.  
 \*  
 \*  
 امان‌آقا، ناهارش را که خورد، راه افتاده که برود شوش دنبال چای قاچاق. اگر پایش بیفتد تا عماره هم می‌رود.  
 سوار دوچرخه امان‌آقا شدم و آمدم خانه.  
 هوا تاریک تاریک شده است. سرما، استخوان را نیش می‌زند.  
 بلورخانم، تو حیاط سر و گوشی آب می‌دهد و می‌آید تو اتاق ما. حالا دیگر خوب می‌دانم که همه چیز دستگیر مادرم شده است اما اصلاً به رو نمی‌آورد.  
 بلورخانم سلام می‌کند و می‌نشیند کنار منتقل. یک پاکت تخمه ژاپونی همراه آورده است. بلورخانم، همیشه از این چیزها تو اتاقش دارد. تا می‌نشیند، حرف اولش این است  
 - دیگه شورشو دراورده... هرروز چسان فسان میکنه و راه میفته، بیچاره مش‌رحیم که تو کوره‌پزخونه مته سگ جون میکنه که آبروداری کنه.  
 مادرم چنان نگاه بلورخانم می‌کند که از صدجواب سربالا، بدتر است. نطق بلورخانم کور می‌شود. سرش را می‌اندازد پائین و دم برنمی‌آورد. بعد، تخمه

تعارف مادرم می‌کند. مادرم برایش چای می‌ریزد.  
غروب که از قهوه‌خانه آمدم و بهش گفتم که امان‌آقا رفته است شوش، گفت که شب منتظرم است  
- بیای‌ها... آگه نیومدی دیگه نه من و نه تو  
چیزی بهش نگفتم. فقط لبخند زدم.  
باز گفت

- نمی‌خواهم تا بیای  
انگار دلم نمی‌خواهد بروم تو اتاقش. به یاد امان‌آقا که می‌افتم عرق می‌کنم. اگر امان‌آقا اینهمه به من محبت نمی‌کرد باز حرفی. آدم می‌توانست خودش  
را قانع کند. اصلاً دلم نمی‌خواهد بروم پیش بلورخانم. چشمان ریز امان‌آقا بهم سرکوفت می‌زند

- خالد... تو پسر منی  
کاش اقلاً یک دفعه دعوا کرده بود. کاش یک دفعه سرم دادکشیده بود  
- خالد، پسر... می‌خواهی این لباس زیر و برات بخرم؟  
زیرپیراهنی را از دست فروشنده دوره گرد می‌گیرد و می‌دهد به دستم  
- بگیر بین اندازهت هس؟  
نگاه تند امان‌آقا که از لای شکافتنگ چشمانش بیرون می‌زند، تنم را می‌لرزاند  
- تو اصلاً پسر منی خالد...

اما بوی عطر بلورخانم بیقرارم کرده است. گرمای تنش آنچنان کیف می‌دهد که آدم از خود بیخود می‌شود. تنها "گرما" نیست که به دستها و پاها لرزه  
می‌اندازد. چیزهای دیگر هم قاطی این گرما هست که اصلاً گفتنی نیست. وقتی سفتی شکمش را روشکم حس می‌کنم به گفتن نمی‌آید. باهمه اینها، یاد  
امان‌آقا، گرمای تنم را می‌گیرد و سردم می‌کند. تو دلم غوغا به پا شده است "امان‌آقا... امان‌آقا... تو هم با این امان‌آقات ... خدا برات خواسته برو کیفیتو  
بکن". بلورخانم برای جمیله قصه می‌گوید. نگاهش به من است. چشمهایش لبریز از شهوت است. می‌کشد جلوتر، زانویش را می‌چسباند به رانم. تحریک  
می‌شوم. عقب می‌روم و به دیوار تکیه می‌دهم و پتو را می‌کشم روپاهایم. بلورخانم ملتفت می‌شد. نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند.  
مادرم دارد برایم لباس گرم می‌بافد. پول که پدرم رسید، چند کلاف چشم خرید و دست به کار شد. جلو و پشت را تمام کرده است. مانده است آستینها  
که همین دو - سه روزه تمام است. شلوار تازه‌ام را که از خیاط بگیرم، درست و حسابی نونوار می‌شوم. رنگ عنابی به رنگ سیاه می‌آید. تن‌بکی از  
بچه‌های بالای شهر دیده‌ام. مادرم چقدر دکان به دکان گشت تا کلاف عنابی رنگ پیدا کرد.  
مادرم، بافتنی را می‌گذارد زمین و از بلورخانم می‌پرسد  
- شام می‌خوری؟

خورده است. هیچوقت از شکمش رو درباستی ندارد. بهش خوب می‌رسد. همیشه بوی غذاهای خوب از اتاقش بیرون می‌زند.  
مادرم بلند می‌شود که شام را روبراه کند  
- خالد، سفره‌رو بنداز

از اتاق می‌رود بیرون. امشب دیزی داریم. از وقتی که صنم تنور زده است، تا حالا دفعه دوم است که دیزی تنوری بار می‌کنیم. بلورخانم برای جمیله  
قصه می‌گوید. باچشم و ابرو حالی‌ام می‌کند که نصف شب فراموش نکنم و بروم اتاقش. بدجوری گیر کرده‌ام. هرچه بیشتر به یاد امان‌آقا بیفتم، بیشتر از  
بلورخانم رم می‌کنم. فکر می‌کنم که نصف شب بروم و حرف آخر را بزنم و کارم را با بلورخانم کسره کنم. بهش بگویم که از امان‌آقا خجالت می‌کشم.  
بهش بگویم که دلم راضی نمی‌شود بغلش بخوابم، که چشمان پرخنده و پرمحبت امان‌آقا دلم را از جا می‌کند.  
بلورخانم هنوز با چشم و ابرو بازی می‌کند. طاقتم سرمی‌رود. می‌گویم  
- خیلی خوب بلورخانم، خیلی خوب، فهمیدم  
چشمان خواب‌زده جمیله باز می‌شود  
- چی رو فهمیدی داداش خالد؟

چیزی نمی‌گویم. جمیله پای‌ام نمی‌شود. بلورخانم قصه می‌گوید. مادرم می‌آید تو اتاق. تو کاسه ترید می‌کنیم و دیزی را خالی می‌کنیم رو تریدها. عطر  
آبگوشت تنوری آنقدر خوش است که دهان آدم آب می‌افتد. نخودهای درشت، پف کرده است. لیمو عمانیها پف کرده‌اند. گوشت و دنبه، له شده است.  
از وقتی که پدرم رفته است کویت، پنج ماهی می‌شود. این دفعه چهارم است که غذای به این خوشمزگی می‌خوریم. روزهای اول، مادرم مسقنه مسی  
را زد زیر چادر و برد بازار مسگرها و فروختش. چند روز امورمان گذشت. بعد، باز دستمال به دهانمان نمی‌رسید. ولی از آن وقت که پدرم بنا کرد به  
فرستادن پول، یواش یواش وضعمان روبراه شد. این دفعه که پول برسد، شاید باقلاپلو هم بخوریم.

- بفرما بلورخانم  
- نوش جان

جمیله خودش را می‌کشد کنار سفره. شامش را می‌خورد و می‌خوابد. مادرم سفره را جمع می‌کند و می‌نشیند پای لباس گرم من. بلورخانم برای مادرم  
حرف می‌زند. بلند می‌شوم و می‌روم تو اتاق پدرم. از وقتی که پدرم رفت کویت، شبها تو اتاقش می‌خواهم. بلورخانم حرف می‌زند. صدایش پائین است.  
گوشهام را تیز می‌کنم. انگار دارد از "مهین جی جو" حرف می‌زند. انگار دستگیرش شده است که امان‌آقا با "مهین جی جو" تو قهوه‌خانه خلوت می‌کند  
- ... شنیدم به زنیکه هرجائی رو میبیره تو قهوه‌خونه...  
صدای هم زدن استکان چای را می‌شنوم

- ... می‌خواهم یه شب پاشم برم قهوه‌خونه مچشو بگیرم  
مادرم می‌گوید  
- اینکارو نکن  
- می‌خواهم بلائی سرش بیارم که دیگه ازین غلطاً نکنه  
مادرم می‌گوید

- آگه روش واز شد، بدتر میکنه



بعد، از برادر بزرگش حرف می‌زند که عاقبت زنش را طلاق داد و یک زن هرجائی آورد و نشانند تو خانه.

بلورخانم می‌گوید

- آخه چی میخواد که من ندارم؟... سفره عرقشو نمی‌چینم که می‌چینم، بهش نمی‌رسم که می‌رسم، دس به رختخوابم...

مادرم می‌گوید

- اگه باهاش لج کنی بدتر میشه. میبایس بذاریش تا خودش سرراه بیاد.

بلورخانم می‌گوید

- خاک تو سرش... نمیدونم چطور با یه قاشق که هزارتا آدم کوفتی باهاش غذا خوردن، غذا میخوره؟

باز صدای هم زدن استکان چای می‌آید. چشمهام سنگین شده است. صدای مادرم را می‌شنوم که برای دل خودش آواز می‌خواند

ساربون غم کجاس غممه‌کنه بسار

سرنشینش مو بوم، گردم کیچه بازار

زمزمه مادرم از فرسنگها دور می‌آید.

.... نیمتنام را می‌اندازم رو دوشم. آهسته لای لنگه‌های در اتاق را باز می‌کنم و می‌زنم بیرون. درها، همه بسته است. لای درز در همه اتاقها تاریک است.

با تک پا، از جلو مطبخ و از جلو سایبان الاغها می‌گذرم. یک لحظه می‌ایستم کنار کبوترخانه. هوا سرد است. پوست را می‌ترکاند. به گمانم رو حوض یخ

بسته است. صدای سرفه می‌شنوم. گوشم را تیز می‌کنم. از اتاق خواجه توفیق است. آنقدر خوابش سبک است که پشه پر بزند بیدار می‌شود

- تریاکیا همیشه خواب و بیدارن

- هیچوخ، درس و حسابی نمیخوابن

- همون خواب و بیداری، لذتی داره که نپرس

صدای فرت و فرت الاغها با نجواهای گنگ و تو درهم شب قاطی شده است. باد، با صدای سوت قطار بازی می‌کند. صدا، پست و بلند می‌شود. تا

دوردستها می‌رود و باز می‌گردد. اگر صدای قطار مهمات باشد که از بندر می‌آید، یک ساعت از نصف شب گذشته است.

از کنار کبوترخانه می‌روم پناه دیوار. تا اتاق بلورخانم چند قدم بیشتر نیست. در اتاق صنم تکان می‌خورد. تا باز شود با تک پا جست می‌زنم و می‌روم

تو مستراح. چند لحظه می‌مانم. دلم دارد می‌زند. مستراح تاریک است. چشم چشم را نمی‌بیند. صدای پا می‌شنوم. بعد، قامت لاغر کرمعلی را

می‌بینم که فانوس به دست در آستانه در مستراح ایستاده است. سرفه می‌کنم. پرده کرباسی در مستراح را می‌اندازد و عقب می‌کشد

- کیه؟

- منم... الان میام بیرون

فانوس را می‌گذارد زمین. از مستراح می‌آیم بیرون آرام می‌روم به طرف سایبان. کرم می‌رود تو مستراح. دو دلم. اگر بروم تو اتاق دیگر مشکل بلندشوم

و بیایم بیرون. سریع برمی‌گردم و با تک پا می‌روم تا پشت در اتاق بلورخانم. اطراف را نگاه می‌کنم. کرمعلی هنوز تو مستراح است. دستگیرم شه است

که هروقت بروم مستراح نیم ساعت طولش می‌دهد. دستگیره در اتاق را می‌گیرم. در باز است. می‌روم تو اتاق. بلورخانم بیدار است

- توئی خالد؟

- هیس!

اتاق، گرم گرم است. بهش می‌گویم که کرم تو مستراح است. نور چراغ کوچه، از شیشه‌های پنجره و از پرده نازک گذر کرده است و ریخته است کف

اتاق. نیمتنه‌ام را به چوب رختی آویزان می‌کنم و از تخت می‌شکم بالا و دراز می‌شوم. بوی تن امان‌آقا دماغم را پر می‌کند. دست بلورخانم دور گردنم

حلقه می‌شود. دستش را پس می‌زنم

- چرا؟

- صب کن تا کرم بره تو اتاق

- مگه پشت درو ننداختی؟

بهانه بیخود است. نباید می‌آمدم تو اتاق بلورخانم و حالا که آمده‌ام، طفره رفتن معنی ندارد. دوباره دست بلورخانم می‌پیچد دور گردنم. داغ می‌شوم.

بلورخانم را در آغوش می‌کشم. دستم سر می‌خورد رو کفکش. تنکه پوشیده است

- اینطور بهتره... آدم همیشه حاضر به یراقه

عطر تن بلورخانم بیقرارم کرده است. دگمه‌های پیراهنم را باز می‌کند. زیر پیراهن نازکش را از تنش بیرون می‌آورم. حالا، هردو لخت مادرزادیم و هردو

مثل مهر گیاه به هم پیچیده‌ایم. نفس بلورخانم داغ است. انگاری که تب دارد. گونه‌هام را وگردنم را آتش می‌زند. لبش داغ است. طعم رطب می‌دهد.

گرمای تنش با گرمای تنم درهم می‌شود. چند دور زیر و بالا می‌شویم. لبهام را گاز می‌گیرد. زبانش تو دهانم می‌گردد. دستهایش دور کمرم چفت

می‌شود. شکمم به شکمش می‌چسبد. هردو به نفس نفس افتاده‌ایم. صدای تخت درآمده است. تخت، رو به بالا و رو به پائین، تکان می‌خورد و ... هردو

وا می‌رویم و هردو، در کنار هم آرام می‌گیریم. چشمان ریز امان‌آقا تکانم می‌دهد

- خالد، تو مته پسر منی... اصلاً تو پسر منی

تمام تنم سرد می‌شود.

.... پا که می‌گذارم تو اتاق، صدای مادرم را می‌شنوم

- کجا بودی خالد؟

تو رختخواب می‌نشینی. نگاهش سرزنش کننده است

- هیچی مادر... رفتم بیرون

- بهت زور میاد؟

در آستانه در میان دو اتاق می‌ایستم

- چطور مگه؟

صدای مادرم سرزنش کننده است

- آخه، خیلی وخته که رفتی بیرون

@booketab

چیزی نمی‌گویم. نیمتنه‌ام را می‌اندازم رو فرش و دراز می‌کشم تو رختخواب و قسم می‌خورم که دیگر با بلورخانم کاری نداشته باشم.

\*

\*

حالا، حتی بچه‌های مدرسه هم رو سینه‌هاشان نوار دوخته‌اند "صنعت نفت باید ملی شود". بیدار گفته است که من نباید بدوزم

- اینا تظاهر بیخوده. آدم چرا بی‌جهت خودشو "لو" بده

به حرفش خیلی فکر کردم. البته چیزهائی دستگیرم شده است ولی نه تمام و کمال.

برای کیبوترها مشتری پیدا کردم. یعنی با ابراهیم رفتیم و پیدا کردیم. چهارده‌تا و همه بازیگر. وقتی ریختمشان تو گونی و دادمشان به دست جاسم، بغض گلویم را گرفت. از هفتاد و دو تومان، دو تومانش را دادم به ابراهیم

- تو که گفתי نصفانصف

- گفتم، ولی قرار بود که تو هم آب و دونه‌شون بدی

حسابش از دستم در رفته است که چند وقت است ابراهیم پیش خالق و چینووق زندگی می‌کند

- خوب، حالا پنج تومن دیگه بده

- تو که کار و بارت خوبه ابرام

راه می‌افتم و می‌روم که برای حسنی سوزن بخرم. به ابراهیم چیزی نگفتم. تا بر گردم، حسنی از کوره‌پزخانه آمده است. باید ببرمش پیش علی‌آقا. یک جوری باید کلک سوار کنیم که مش‌رحیم سراز کار در نیاورد. پول سوزنها و خرج زدنش می‌شود سی و دو تومان

- علی‌آقا، یعنی میگی که حسنی باهمین سوزنا معالجه میشه؟

قول می‌دهد که بعد از زدن سوزنها چرکش خشک شود.

مادرم حساب پول کیبوترها را می‌خواهد. بهش دروغ می‌گویم

- فروختمشون چل و دوتومن. ده تومنشو دادم ابرام که مشتری پیدا کرده بود

قضیه حسنی را بهش نمی‌گویم. دندان‌ی رو جگر می‌گذارم تا بتوانم بهش دروغ بگویم.

چند تا از چراغهای خیابان حکومتی شکسته است. اولین بار است که می‌بینم، جابه جا چراغهای خیابان حکومتی خاموش است. زیر چراغهای روشن، دسته دسته، جوانها ایستاده‌اند و باهم حرف می‌زنند. همینطور که از جلوشان می‌گذرم، حرفهایشان را نصفه کاره می‌شنوم

- به این میگن جبر تاریخ

سرو وضعشان نشان می‌دهد که درس خوانده هستند

- کدوم جبر تاریخ عزیزم؟... همه این الم‌شنگه‌ها زیر سرخودشونه قدمها را کند می‌کنم

- این سیاست دیگه رسوا شده. اون دوره گذشت که اگه آب می‌خوردیم می‌گفتن سیاست انگلیسیاس. حالا همه روشن شدن. حالا، دنیا تکون

خورده

یکیشان سینه‌اش را صاف می‌کند و باصدای غرا می‌خواند

- از اندونزی تا اندلس، همه جا پرچم خونین انتقال مواج است...

راه می‌افتم. به دسته دیگر می‌رسم که پائینتر از ساختمان حکومتی ایستاده‌اند. صداهاشان بلد شده است و قاطی شده است. رگهای گردنشان ورم کرده است. همین الان است که کار به مجادله بکشد.

جلو ساختمان سنگی و بزرگ حکومتی، به جای یک پاسبان، دو پاسبان کشیک می‌دهد. هر دو تفنگ دارند. آنوقتها فقط باتون داشتند. روزنامه فروشها زیاد شده‌اند. تو خیابانها و تو کوچه‌ها داد می‌زنند و روزنامه می‌فروشند. به هیأت بعضیها، اصلاً نمی‌آید که روزنامه فروش باشند. بیدار گفته است که

ساعت پنج بعد از ظهر فردا بروم منزل «آزاد» و کمکش روزنامه تاکنم و بعد، شب که شد یک دسته روزنامه بگیرم و تو خیابان تیمسار بفروشم

- خودش بهت می‌گه که چه ساعتی باید بفروشی. زودتر برو که کمک بچه‌ها بکنی... سه هزارتا روزنامه‌س که باید تا بشه.

از جلو ساختمان حکومتی رد می‌شوم. سر چهارراه، باز چند نفر دورهم جمع شده‌اند. زار می‌زنند که دبیرستانی هستند

- همیشه استعمارگر، بادست خودش، گور خودشو میکنه

- شما دلتونو به این کلمات غلبه خوش کنین، از دنیا که کم نمیشه

- کلمات غلبه؟... مرد حسابی تاریخ اینو ثابت کرده

- خیلی خوب، تاریخ اینو ثابت کرده. قبول دارم. ولی به من بگو ببینم که اگه به حکم تاریخ، نفت باید تو یه مملکت ملی بشه، فقط باید در جنوب ملی بشه؟...

درنگ می‌کنم که حرفهایشان را بشنوم

- اگه جهان‌بینی مارکسیستی داشتی هیچ‌چو این حرفو نمی‌زدی

صداها بالا می‌گیرد

- منظورت چیه؟ چرا نباید نفت شمال ملی بشه... این چه ربطی به جهان‌بینی مارکسیستی داره؟

درس خوانده هستند. حرفهایشان برابم سنگین است. چیزی دستگیرم نمی‌شود. راه می‌افتم.

تو قهوه‌خانه مرشد لبریز از آدم است. صدای از آدم است. صدای رادیو افتاده است. مشتریها دور مرد جوان حلقه زده‌اند. به هم فشرده شده‌اند و نفس نمی‌کشند. مرد جوان دارد باصدای بلند روزنامه می‌خواند. چند لحظه می‌ایستم و گوش می‌دهم

- ... این فریاد بیست میلیون انسان غارت شده است که اینک برای کوتاه کردن دست دزدان دریائی، مردانه بپا خاسته‌اند. این فریاد حق طلبانه بیست میلیون انسان شرافتمند است که سالهای سال، بار استعمار را برشانه‌های زخم‌دار خود حمل کرده‌اند. این فریاد آشتی ناپذیر مبارزین سرسختی است که رعه‌ش براندام...

باید سوزن بخرم. قدمهام را تند می‌کنم. رو تمام دیوارها، خط خطی شده است. با رنگهای جوربه جور. با رنگ آبی، بنفش، قرمز و سیاه "به جای توپ نان می‌خواهیم". "صلح پیروز است". "دست استعمارگران از سرزمین ما کوتاه". خیابان پهلوی از همیشه شلوغتر است. می‌روم به طرف داروخانه. شلنگ

می‌اندازم و حرفها را می‌برم و رد می‌شوم

- ... شاید محاصره اقتصادی...  
 - ... حتی دنیا، حتی...  
 - ... نمیدونی چه تکه نابی بود...  
 - ... فقط با اتحاد و همبستگی...  
 - ... بامشت می‌زنم تو دهنش که دندوناش...  
 - ... اینهمه چپ‌روی خطرناکه آقا...  
 - ... همه شدن مئه یه گلوله، آتیش...  
 - ... خیال می‌کنی اونا آروم میگیرن...  
 کسی پام را له می‌کند. برمیکردم و تو سینه‌اش براق می‌شوم  
 - حواستون کجاس آقا؟  
 لبخند می‌زند و یک برگ اعلامیه می‌گذارد تو دستم. تا به داروخانه برسم، اعلامیه‌ها می‌شود سه‌تا.  
 تو داروخانه شلوغ است. مشتریها به نوبت ایستاده‌اند. چند تائی نشسته‌اند و روزنامه می‌خوانند. چند تائی هم دور هم همدیگر ایستاده‌اند و حرف می‌زنند  
 - فرض کنین که انگلیسیارو ریختیم بیرون  
 - به فرض محال  
 - ما قبول می‌کنیم، اما میخوام ببینم که با کدوم کشتی نفتو به کشورای دیگه حمل می‌کنیم؟  
 مرد بالابندی که چاق هم هست می‌گوید  
 - تو غصه اینو می‌خوری؟  
 - خیال می‌کنی به مشکل کوچیکه؟  
 مرد بلند بالا می‌گوید  
 - مطمئن باش برا اینکه دست غربیا کوتاه بشه. شرقیا هرکمکی که...  
 مرد میانه‌سالی می‌رود تو حرفش  
 - به! ... از چاله تو چاه  
 مرد چاق می‌گوید  
 - چاه؟  
 و انگار که تعجب کرده باشد چشمه‌اش ریز می‌شود  
 - معلومه عزیزم... استعمار، استعمار، چه سیاه و چه سرخ، فرق نمیکنه  
 مرد چاق سیگاری می‌گیراند و می‌گوید  
 - خیلی از مرحله پرتی برادر  
 مرد میانه سال که لباس اطو کرده پوشیده است و با وسواس موی سرش را شانه زده است می‌گوید  
 - به نظر تو چه توقیری داره؟  
 مرد چاق به سیگار پک می‌زند و می‌گوید  
 - وختی به حکومت، استعمار فرد از فرد و تو مملکت خودش حل کرده باشه، یقین داشته باش که مسأله استعمارو هم حل کرده. چون پایه استعمار،  
 استثمار فرد از فرده  
 سوزنها را می‌گیرم و از داروخانه می‌زنم بیرون. انگار همه مردم از خانه‌ها ریخته‌اند بیرون و هجوم آورده‌اند به خیابان پهلوی.  
 جوان ریزه‌نقشی، لابلائی مردم تیز می‌رود و فرزند و چابک به دست مردم اعلامیه می‌دهد. پشت سرش، دونفر، خواننده نخوانده، اعلامیه‌ها را از دست مردم می‌گیرند.  
 جلو کتابفروشی مجاهد، جای سوزن انداختن نیست. لابد، چاپ جدید "تهج البلاغه" تازه رسیده است. برای شفق دست تکان می‌دهم. شفق لبخند می‌زند و دست تکان می‌دهد.  
 از خیابان پهلوی، کج می‌کنم تو خیابان تیمسار. کامل مردی پاچه‌های شلوار را بالا زده است و سطل آب به دست، دشنام می‌دهد و دیوار تازه سازش را که رنگی شده است باتور سیمی گلوله شده‌ای پاک می‌کند  
 - مادر قبحه‌ها خیال میکنن اینجوری میشه از پس انگلیسیا براومد. بین چطوری کثافت کردن به دیوار. هنوز ملاحظه خشک نشده  
 دو جوان که روزنامه زیر بغل دارند، سر به سرش می‌گذارند  
 - عمو، شب کشیک بده دوباره نکن  
 مرد از کوره در می‌رود و فحش می‌دهد  
 - کار شما قرتیاس دیگه... خیال میکنن مزد عمله بنا دادین یا اجر هزاری صدتومن خریدین  
 که جوانها، قهقهه می‌زنند و باز متلک بارش می‌کنند.  
 پائین‌تر، عده‌ای جلو دکان نانوائی جمع شده‌اند. پیچ رادیو تا آخر باز است. گوینده رادیو باصدای نخراشیده شلتاق می‌کند.  
 حالا، اسفالت خیابان تمام شده است. از بارانی که چند روز قبل تمام شهر و حرمه را کوبید، زمین گل است.  
 از حاشیه دیوار شلنگ می‌اندازم. چند بار سر می‌خورم. می‌رسم به دکان مهدی بقال. چند نفری جلو دکان ایستاده‌اند. گوینده رادیو حنجره پاره می‌کند.  
 حسنی جلو در خانه ایستاده است. چشمه‌های نموک است. آب دماغش را افتاده است. از سرما دارد می‌لرزد. خودش را پیچانده است تو نیمتنه کهنه پدرش. سوزنها را نشان می‌دهم. دور لبهای داغمه بسته‌اش لبخند می‌نشیند. جیک جیک می‌کند  
 - پول ازکی گرفتی؟

بهش می گویم. غصه اش می شود. دست می زنم رو شانه اش  
- فکرشو نکن. باز میشه کبوتر خرید. بالا راه بیفت. تا یه هفته هرشب میباید بری پیش علی آقا سوزن بزنی.  
مش رحیم رفته است مسجد. حسنی، پاشنه گیوه ها را ور می کشد و راه می افیم.

✱

✱

قهوه خانه امان آقا جای سوزان انداز ندارد. مردم هر لحظه انتظار شنیدن خبرهای تازه دارند. دسته دسته دور همدیگر نشسته اند و حرف می زنند. حرفها قاطی هم است. تو قهوه خانه گرم است. دود قلیان و سیگار هوا را سنگین کرده است. از پنجره شرقی، شعله های گاز را می بینم که بلند و کوتاه می شوند. هوا ابری است. شعله ها، نارنجی خوش رنگند. عنکبوت نشئه و سرحال است. روپا بند نمی شود. صدای کسی را می شنوم.

- خالد یه قلیون

می روم به طرف قح تنباکو. یکهو صدای ساز و آواز رادیو قطع می شود. با ساکت شدن رادیو، صدای همه مشتریها می افتد. انگار کسی تو قهوه خانه نیست

- عنکبوت اون استیکانارو به هم زن

صدای پرتوپ گوینده رادیو بلند می شود. مردم را به شنیدن یک خبر مهم دعوت می کند. این روزها، همه تشنه خبر هستند

- تازه چه خبر؟

- شنیدی که رئیس دولت چی گفته؟

- میگن که انگلیسیا تهدید کردن

نفسها تو سینه ها گره خورده است. مژه ها تکان نمی خورد. نگاهها به همدیگر دوخته شده است. صدای گوینده بلند می شود. یکهو نفسها بیرون می ریزد. فریادها قاطی هم می شوند. رئیس دولت را به گلوله کشته اند

- گفت کجا؟

- تو مجلس ختم

- مگه نشنیدی؟... تو مسجد شاه

- بالاخره زدنش

- آخه به هیچ صراطی مستقیم نبود.

- خالد، سه شنبه ساعت پنج بعد از ظهر جلسه داریم  
- کجا؟

بیدار، نشانی می دهد. تمام حرفها برایم تازگی دارد. چشمم به دنیای تازه ای باز می شود. از حرفها دستگیرم می شود که چرا زتدگی تهیدستان روز به روز بدتر می شود، که چرا آدمهائی مثل پدرم باید جل و پلاسشان را جمع کنند و دنبال صنار - سه شاهی پول از این ولایت به آن ولایت سگ دو بزند. از جلسه که می زرم بیرون، رو حرفهائی که شنیده ام فکر می کنم. گاهی به چیزهائی می رسم که فهمیدنش عاجزم. به ذهنم می سپارمشان که وقتی بیدار را ببینم ازش بپرسم و یا اگر نبینمش، منتظر می مانم تا جلسه دیگر، ولی شهر آنقدر کوچک است که حتی روزی چند دفعه هم همدیگر را می بینم.

- خالد، ساعت هشت و نیم بیا دکون چلاب

ساعت هشت و نیم می روم. دسته اعلامیه را می دهد به دستم و راهی محلی می شوم که باید تو خانه هایش اعلامیه ببندام.

- خالد، صبح جمعه نهارت رو وردار بیار میخوایم بریم گردش دسته جمعی.

صبح جمعه، دستمال بسته ناهارم را برمی دارم و راه می افتم. گاهی صد و پنجاه نفر هم بیشتر هستیم. بیشترشان دو چرخه دارند. جلو یکی شان سوار می شوم. از شهر می رویم بیرون. می رانیم تا نزدیک یکی از دهکده ها. مثلاً "شکاره" یا "دغاغله" و یا "زرگان" رو سبزه ها بساطمان را پهن می کنیم. سایه درختان خوش است. بوی سبزه ها خوش است. تخم مرغ بازی می کنیم. بین شصت نفر قهرمان می شوم. تشویقم می کنند. پر می کشم. تو پوست خودم نمی گنجم. رودستهایشان بلندم می کنند. بچه ها، دسته دسته دور همدیگر می نشینند به اختلاط کردن. به حرفهایشان گوش می دهم. دوستان تازه ای پیدا می کنم. از حرفها خوشم می آید. مثل اینست که سالهای سال، این حرفها تو دلم تل انبار شده و نتوانسته ام بریزمشان بیرون. سبک می شوم. ظهر که می شود دور همدیگر می نشینیم. غذاها را روهم می ریزیم. بعد، قسمت می کنیم. می بینم، همراه یک لقمه از نیروئی که برده ام ده جور دیگر غذا نصیب می شود. از هر کدام یک لقمه. بعد، چای می خوریم. بعد، بعضی از بچه ها که از ما بزرگترند و سرشان بیشتر تو کار است راه می افتند تو دهات مجاور، تو مزارع و تو باغستانها و بنا می کنند با روستائیان حرف زدن. به حرفهایشان گوش می دهم. از زمین حرف می زنند که روستائی باید به نفع ارباب رویش جان بکند. از سهم مزارع حرف می زنند که سالانه به قدر بخور و نمیری هم نیست. از بچه های دهاتی حرف می زنند که مدرسه ندارند. از بهداشت و دوا و درمان و تقسیم املاک حرف می زنند. غروب که می شود، دسته جمعی راه می افتم به طرف شهر. شب به خانه می رسم. شاد و سرخوشم. تا خواب به چشم بیاید به حرفهائی که شنیده ام فکر می کنم.

- خالد، فردا ساعت ده صبح بیا میدون مجسمه

تک سرما شکسته است. گاهی آسمان پوشیده از ابر می شود، اما نمی بارد. آفتاب اسفندماه داغ است. باد، سوز ندارد. کارون سیلابی شده است. بوی بهار می آید.

میدان، مجسمه دارد شلوغ می شود. دسته، دسته آدمها، از دهانه خیابانها، سرازیر می شوند تو میدان مجسمه. هوا آفتابی است. همچین که آدمها تو میدان مجسمه زیاد می شوند، مغازه داران بنا می کنند به پائین کشیدن کرکره ها. حالا دیگر حساب دستشان است. اگر شلوغ شود و اگر در گوشه ای از میدان حادثه ای رخ بدهد، احتمال شکستن شیشه ها زیاد است.

دهانه پل سفید بسته شده است. جماعت، راه اتومبیلها را بسته اند. اتومبیلها، همه با هم بوق می زنند. میدان غلغله روم شده است. شفق را می بینم که با شانه ها، از لابلای مردم راه باز می کند و می رود به طرف دهانه پل. پشت سرش یک کارگر تنومند سیه چرده است با یک بلندگوی دستی به دستش.

صدای بلندگو بلند می شود. صدای شفق است

- دوستان به اتومبیلها راه بدین...

جلو دهانه پل موج برمی دارد

- ... دوستان، بهانه به دست کسی ندین

حاشیه میدان خالی می شود. اتومبیلها، از دهانه پل سرازیر می شوند. آرام می رانند به طرف خیابان پهلوی. هنوز، تک تک بوق می زنند. یکهو، شمارهای پارچه ای باز می شود و بالای سر گرفته می شود. از جنوب میدان به کامیونی کوچک داده اند. کامیون تا میانه میدان پیش می راند. تو کامیون یک میز بلند هست. رو میز یک میکرفن پایه بلند هست. ناگهان، مردی میانه قد و میانه سال، جست می زند رو میز. دو جوان، خودشان را بالا می کشند و دو طرفش می ایستند. مرد میانه سال شعار می دهد. کلمات، پشت سرهم، از دهانه گشاد بلندگو پر می کشند. صداها همه افتاده است. بوق اتومبیلها افتاده است. حتی اتومبیلها، روپل ایستاده اند و تکان نمی خورند. مرد میانه سال، پیراهن لاجوردی رنگ به تن دارد. موی سرش نرم است. شعار که می دهد و دستش را که تکان می دهد، موی بلندش پخش می شود تو صورت سبزه اش.

تو میدان، همه جور آدم هست. کارگران آبی پوش نفت و کارگران راه آهن با اندامهای ورزیده و چهره های تیره. کارگران ریسندگی بارنگهای پریده. شاگردان مدرسه، کارمند، کاسب، زن پیر، جوان و همه قاطی هم.

مرد میانه سال حرف می زند. قضیه نفت است و قضیه استعمارگران

- ما می خواهیم که ست غارتگران از صنعت نفت کشور ما کوتاه شود هزاران صدا، باهم از حلقومها برمی خیزد

- صحیح است

- ما به جای توپ، نام می خواهیم

- صحیح است

کشیده ام بالا و ایستاده ام رو نرده آهنی حاشیه میدان. شعارهای رنگ به رنگ پارچه ای تکان می خورد. مشتها گره می شود و می آید بالای سر و تکان می خورد

- به دلان نفتی اجازه ندهید که بر ثروت ملی ما چنگ ببندازند

- صحیح است

ناگهان صدای گلوله می آید. صدای گلوله ای که رو هوا ترکیده است. گلوله دوم و باز گلوله سوم. جماعت تکان می خورد. شعارها جمع می شود و تا چشم به هم بزرم رو هوا پر می شود اعلامیه های رنگ به رنگ. از رو نرده ها جست می زرم پائین. جماعت هجوم برده اند به طرف خیابانها. از خیابان پهن شمال میدان، گروهی پاسبان، باتون به دست، به دو می آیند "پلور" عنابی رنگم خاکی شده است. پاچه شلوارم را می تکانم. صدای زنگدار دختری

را می شنوم

- ماما، کی بودی؟

حالا، خود دختر است که از اتاق می زند بیرون. همراهش یک پسر بچه هست. هردو می آیند و کنار زن میانه سال می ایستند. چشمان سیاه دختر، آدم را می گیرد. نگاهش معصوم و نجیب است. موی نرمش رو شانه اش ریخته است. چتر زلفش، تا بالای ابرو هاش به دقت شانه شده است. میانه قد است. بیخ گوش مادرش پیچ پیچ می کند. حالا، نگاه دختر، ناباور شده است و حالا رنگ چشمانش زیتونی شده است. انگار که چشمان دختر، هر لحظه رنگی می گیرد. اما سیاهی اسیر کننده، همه رنگها را پس می راند و مثل میکای سیاه شکسته برق می زند. پسرک ساکت است. دستهایش را پشت سر گرفته است و بکر است نگاهم می کند. مادر به حرف می آید، آنقدر آهسته که به زحمت صدایش را می شنوم

- تو میتینگ بودی؟

عرق پیشانی ام را می گیرم و می گویم

- نه!... داشتم از راه می گذشتم

از اینکه دروغ گفته ام، از خودم خجالت می کشم. لب پائینم را گاز می گیرم. زن، دوباره می پرسد

- خوب، پس چرا فرار کردی؟

دل نمی خواهد جواب بدهم. نمی خواهم باز دروغ بگویم ولی می گویم

- می ترسیم که بیخود و بیجهت گیر بیفتیم

- حالا دختر، است که به حرف می آید. دندانهایش آبیگون است. در حرف زدنش لطافتی هست که دل آدم را می لرزاند

- پاشین بیان تو اتاق تا خلوت بشه

- حرف زدن برایم مشکل است. تا حالا، با هیچ دختری که به این نرمی و به این دلنشینی حرف بزند هم صحبت نشده ام.

- یارو، خوب با بلور خانم روهم ریختی ها

- باتو، دفته دیگه ازین حرفا بزنی، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

دهان بانو تا بناگوش باز می شود و دندانهای زرد و درشتش بیرون می افتد

- وختی مچتو گرفتم انوخ یادت میدم کرکری خوردن یعنی چی

موی وزوزی و خار نشده اش را با انگشتان دراز. صاف می کند و راه می افتد به طرف شیر آب که وضو بگیرد.

باز، صدای آرام دختر را می شنوم

- ... آخه، این بده که تو راه پله نشسین

سرم را بالا می گیرم

- خیلی ممنونم ... اگه اجازه بدین، چن لحظه میشنم و بعد میرم

زن می گوید

- همین چن لحظه رو تو اتاق بشینین

بلند می شوم. می خواهم راه بیفتم، پایم یاری نمی کند. می نشینم

- انگار پام ضرب دیده

پاچه شلوارم را می کشم بالا، قوزک و مچ پایم ورم کرده است. زن می آید جلو و به پام نگاه می کند

- بد جوری ورم کرده

آب دهانم را قورت می دهم. نگاهم با نگاه دختر درهم می شود. تکان می خورم. حالا، چشمانش سیاه است. مژه هاش بلند و برگشته است. پوستش

مهتابی رنگ است. پا به پا که می شود، سینه اش می لرزد. انگار پستانهایش طاقت پیراهن را ندارند. می آید جلوتر

- حالا هر جوره پاشین بیان تو اتاق

نمی توانم بگویم "نه"، بلند می شوم. دستم را به دیوار تکیه می دهم و لی لی می کنم.

اتاق گرم است. بزرگ است و دلباز، با رنگهایی که آرامش می بخشد. رنگ پرده ها و رنگ دیوار و رنگ فرشها، دلهره را از آدم می گیرد. مبل، خیلی نرم

و راحت است.

درد پا شروع شده است. تا گرم بود، تنها زق زق می کرد، اما حالا، تیر می کشد. دختر می رود و با یک فنجان چای می آید. زن می نشیند روبرویم. دختر

فنجان چای را می گذارد جلوم و می نشیند رو دسته مبل. پسر بچه کنارش ایستاده است. چای را هم می زنم. زیر چشمی به دختر نگاه می کنم، رانه اش را

می بینم که توشلوار قالب گرفته شده است. صدای زن را می شنوم

- بهرام برو بین خیابون خلوت شد

بهرام، از اتاق می زند بیرون.

قطره قطره، چای را از لب فنجان می مکم. مادر می گوید

- ولی شما با این پا نمیتونین برین

دختر می گوید

- شماره تلفن خونه تونو بدین تلفن کنیم به کسی بیاد دنبالتون

لبخند می زنم. همه چیز دستگیر زن می شود

- آدرس خونه تونو بدین

خجالت می کشم. خانه دنگال، دیوارهای گلی، تنور صنم، الاغهای رحیم خرکچی، گاری عموبندر، چارچرخه کرم، درشکست و پست خورده، اتاقهای

خفه و توسری خورده و سرتاسر کف حیاط - از باران چند روز قبل - گل و لای تا قوزک پا.

باز، دروغ می گویم

- من مسافرم

چهره دختر توهم می رود

- پس شما، با این پاتون چیکار میخواین بکنین؟

@booketab

کفهایم را می گذارم رو دسته های مبل و بلند می شوم. پای راستم را بالا گرفته ام.

زن می پرسد

- چرا پاشدین؟

- باید برم

دختر می گوید

- ولی شما، حتی یه قدم نمیتونین برین

مادرم می گوید

- تو این شهر، هیچکسو ندارین؟

به یاد شفق می اقوم

- چرا ... یه آشنا دارم که کتابفروشی داره

بهرام می آید تو. نفس نفس می زند. بریده بریده می گوید

- ماما... تا میدون رفتم. همه جا خلوته ... فقط چن تا پاسبون تو میدون وایساده بود

زن، به موی نرم پسر دست می کشد. نمی توانم رو یک پا بایستم. دوباره می نشینم. زن می پرسد

- این کتابفروشی کجاس؟

بهش می گویم

- تو خیابون پهلوی. کتابفروشی "مجاهد"

بهرام می گوید

- من میدونم ماما

زن می گوید

- تا اینجا راهی نیس پسر. بدو بهش بگو بیاد

بهرام، رو عتابه در اتاق می ایستد

- اسمش چیه؟

- شفق

دختر، از رو دسته مبل بلند می شود و می نشیند کنار مادرش. دلم می خواهد نگاهش کنم اما خجالت می کشم. نگاهم را می دوزم به گلهای سورمه ای

قالی. هر لحظه ورم قوزک پام بیشتر می شود. دردش بیشتر می شود. خم می شوم و بند فکش را باز می کنم. صدای زن به گوشم می نشیند

- ... بدجوری ورمش زیاد میشه. اگه کفشتونو درآرین بهتره...

می دانم که پاشنه جورابم وصله خورده است. بند فکش را رها می کنم و پایم را می کشم

- کفشتونو دربیارین... راحت میشین

- نه خانوم ... نمیتونم درش بیارم

صدای خشدار است. پیشانی ام خیس عرق است. تکیه می دهم به پشتی مبل و سرم را بالا می گیرم. بعد، از گوشه چشم، نگاهم را می دوانم رو صورت

دختر. دارد نگاهم می کند. دلم می لرزد. این لرزه غریبه است، اما شیرین است. روزهای اول که بلورخانم را نگاه می کردم، دلم می لرزید ولی حالا، کلی

فرق دارد. انگار دلم می خواهد از جا کنده شود. انگار تمام تنم می لرزد. انگار چیزی تو دلم خروش برداشته است.

با صدای دختر است

- بازم چای میخورین؟

- نه خانوم... خیلی ممنونم

زن، اصرار دارد که کفشم را دربیارم

- هرطور شده کفشتونو درآرین... خیلی راحت میشین

دلم می خواهد بلند شوم و فرار کنم. این جوراب لعنتی، اصلاً فکرش را نمی کردم که یک وسیله جوراب بتواند چنین دردسری برایم درست کند. به

خودم فحش می دهم. هرچه بد و بیراه است نثار خودم می کنم " ... تونسسی سی و دوتومن بدی برا سوزاک حسنی ولی دستت نرفت که سه تومن بدی

یه جوراب بخری؟ ... حالا بکش... " خم می شوم. پاشنه و نوک فکش را می گیرم و با فکش بازی می کنم. تکان نمی خورد. انگار که به پایم چسبیده است.

فکش را رها می کنم. نفس می کشم و تکیه می دهم و سقف را نگاه می کنم

- در نمیاد؟

رو پام ورم کرده است

- اگه همون اول که گفتم...

بهرام می آید تو. نیمه نفس است. گونه هاش گل انداخته است. پیشانی اش به عرق نشسته است

- ماما نبود. کتابفروشی بسته بود

زن، نگاهم می کند.

سرم را می اندازم پائین و می گویم

- یه جوروی خودم میرم

دستها را می گذارم رو دسته های مبل که بلند شوم.

زن می گوید

- شما با این پا نمیتونین برین

بهش می گویم

- ولی بالاخره باید رفت

دختر می گوید

- حالا، بازم صب کنین ... شاید کتابفروشی باشد  
به چشمان دختر نگاه می کنم که حالا زیتونی رنگ است. لبخند کمرنگی دور لبهایش نشسته است. پیرصدا نفس می کشم و دوباره تکیه می دهم به پشتی  
مبل و سقف را نگاه می کنم.

\*

\*

بهرام، تا حالا دوبار رفته است که شفق را خبر کند

- ماما، بازم بسته بود

دارد ظهر می شود. آسمان خاکستری رنگ است. ابرهای بره بره قاطی هم است.

دستهام را می گذارم رو دسته مبل و بلند می شوم. چند لحظه رو پای چپم می ایستم. جرأت نمی کنم که پای راستم را بگذارم زمین. کم مانده است که  
میچ پا، پاچه شلوارم را پرکند.

دختر سیاه چشم می پرسد

- شما چطور میخواین با این پا برین؟

در حرف زدنش نوعی همدردی هست که از لذت سرشارم می کند. صدام لرزه دارد

- مجبورم برم... بالاخره باید برم

لی لی می کنم و تا عتابه در اتاق پیش می روم. سیاه چشم می خواهد که بمانم

- آگه بمونین، شاید کتابفروشی باز بشه

- به گمونم آگه بازشدنی بود، تا حالا شده بود

صبح، یکبار شفق را دیده بودم که می رفت به طرف دهانه پل تا برای اتومبیلها که با بوق شهر را روسر گرفته بودند. راه باز کند. یکبار دیگر هم دیده  
بودمش که با شانه، جماعت را می شکافت و می رفت به طرف کامیون.

به زن نگاه می کنم. می گوید

- مشکله بتونین با این پا خودتونو به جائی برسونین

بهش می گویم

- میرم تا سر خیابون تاکسی سوار میشم

دختر می گوید

- ولی شما که کسی رو تو این شهر ندارین

چهره مادر نشان می دهد که حرفهایم را قبول نکرده است. نشان می دهد که فهمیده است دروغ گفته ام. به بهرام می گوید که تا سرخیابان همراهیم کند

- چشم ماما

از اتاق می ززم بیرون. سیاه چشم می رود و زود برمی گردد. پالتوش را رو دوش انداخته است

- ماما، منم همراهشون میرم

دستم را می گیرم به دیوار دالان و با یک پا، جستهای کوتاه می ززم. از در خانه که می روم بیرون، خسته می شوم. تک پنجه پای راستم را می گذارم زمین.  
از قوزک پا تا مغز سرم تیر می کشد. پایم را می گیرم بالا. تکیه می دهم به دیوار و می ایستم و سیاه چشم را نگاه می کنم. در نگاهش همدردی هست. سرم

را می اندازم پائین. هوا، بفهمی نفهمی سوز دارد. تیره کمرم خشک شده است. باز لی لی می کنم. صدای سیاه چشم را می شنوم

- بهرام، زیر بغلشونو بگیر

به سیاه چشم لبخند می ززم. لبخندش سرشار از غرورم می کند.

بهرام می آید جلو. دستم را می گذارم رو شانه اش. تقلا می کنم که راه بروم، اما ممکن نیست

- خیلی ممنونم بهرام خان... بذارین لی لی کنم. به گمونم بهتر بتونم خودمو تا سرخیابان برسونم

تو خیابان پرند پر نمی زنی. تکیه می دهم به پایه چراغ برق. یک لحظه به سیاه چشم نگاه می کنم. بعد، سرم را می اندازم پائین و آهسته می گویم

- منو ببخشین که امروز مزاحمتون شدم

- مزاحمتی نبود

از حرف زدنش لذت می برم. نگاهش می کنم. دارد لبخند می زند. چشمانش زیتونی شده است. نگاهش مستم می کند. می خواهد حرف بزند. دهانش باز

می شود، اما چیزی نمی گوید. به خودم جرأت می دهم

- شما، چیزی میخواستین بگین؟

نگاهش را به زمین می دوزد

- چرا دلتون نمی خواس نشونی خونه تونو بدین؟

تکان می خورم. پس فهمیده است که دروغ گفته ام. خطوط چهره مادر زار می زد که همه چیز دستگیرش شده است، ولی نگاه سیاه چشم، انگار، نه انگار،

باید خیلی تودار باشد که بتواند اینهمه راحت خودش را به دروغهای من بی تفاوت نشان بدهد.

صدایم می لرزد

- به شما گفتم که...

بهرام، جلو تاکسی را می گیرد. ترجیح می دهم که حرفم را ادامه ندهم. اصلاً چیزی برای گفتن ندارم. به جوی حاشیه خیابان نگاه می کنم که باید یکپائی  
از روی آن بپریم. نشان می دهم که تمام حواسم جمع پریدن از جوی آب است. بقیه حرفم را می خورم. بهرام، در تاکسی را باز می کند. سوار می شوم. به

سیاه چشم نگاه می کنم و لبخند می ززم. در تاکسی را می بندم

- خداحافظ

آهنگ صدایش دلنشین است

@booketab



- خندانگهدار

سرم را برای بهرام تکان می‌دهم. تاکسی از جا کنده می‌شود. سربرمی‌گردانم و از شیشه عقب نگاه می‌کنم. بهرام دست تکان می‌دهد. تو دلم غوغا به پا شده است. فکر سیه چشم رهام نمی‌کند. انگار از سالها قبل با هم آشنا بوده‌ایم. نه نگاهش غریبه بود و نه حرف زدنش.

راننده ترمز می‌کند. آخر اسفالت است. تا خانه، کلی راه مانده است. کشتیاش می‌شوم، ولی تکان نمی‌خورد  
- من که نمیتونم برا یه تو من تا گلگیر بزنم به گل و شل

پیاده می‌شوم. با جان کندن از رو جوی حاشیه خیابان می‌پریم و با تقلا خودم را می‌رسانم به خواجه نشین پهن خانه‌ای که سردر ضربی دارد. باید هرطور شده خودم را برسانم خانه. حسابی از پا درآمده‌ام. وقتی که دوپای سالم داشتم، ده بار تو گل و شل لیز می‌خوردم تا فاصله اسفالت و خانه را بروم. هوا عجب سرد شده است. هیچوقت اسفندماه اینهمه سوز نداشته است. قلم پایم تا کاسه زانو تیر می‌کشد. کم مانده است که از تاب درد، از حال بروم. انگشت که به ورم قوزک بزنم فریادم در می‌آید. ابرهای بره‌بره، دارند به هم فشرده می‌شوند. اگر ببارد و اوویلاست. همیشه بارانهای اسفندماه، رگبار است و سیل آسا.

اتوموبیلی ترمز می‌کند. حاج شیخ علی باراننده خداحافظی می‌کند و پیاده می‌شود. دامن عبا را بالا می‌گیرد و از جوی حاشیه خیابان می‌گذرد و لب سنگفروش می‌ایستد تا راننده اتوموبیل را سرو ته کند و دور شود. بعد، راه می‌افتد و می‌آید به طرفم

- سلام آقا

حاج شیخ علی می‌ایستد. عمامه‌اش مثل برف سفید است. نگاهم می‌کند و بعد، ریش حنائی رنگش تکان می‌خورد  
- علیکم‌السلام

در نگاهش می‌خوانم که تعجب کرده است چرا جلو پایش بلند نشده‌ام. می‌خواهد راه بیفتد که بهش می‌گویم

- آقا، من گرفتار یه مشکل شدم

از بالای عینک شیشه سفید، نگاهم می‌کند

- خالد، توئی؟

حرف زدنش و نگاه کردنش تحقیر آمیز است. باید وقتی می‌دیدمش، از روخواجه نشین بلند می‌شدم و مؤدبانه سلام می‌کردم و دستش را می‌بوسیدم  
- بله آقا، من هستم

سراغ پدرم را می‌گیرد. بهش می‌گویم

- کاغذش میاد. همیشه سلام میرسونه

می‌پرسد خیال آمدن ندارد

- گمون کنم شب عید بیاد

می‌گوید

- دلمون براش تنگ شده... آدم باخدا و مؤمن، مئه اوساحداد، تو این دور و زمونه کمتر پیدامیشه. انشالله زودتر بیاد یه شب بیایم خدمتش.

شکم حاج شیخ علی، تحمل لباده پشمی حنائی رنگ را ندارد. مثل طبل زده است بالا و آدم خیال می‌کند که کم مانده است لباده و شال و پیراهن را پاره کند و بیرون بزند.

- اوساحداد، ما دلمون هوس دست پخت ننه خالدو کرده

پدرم، دست حاج شیخ علی را به لب نزدیک می‌کند و می‌گوید

- به چشم حاج آقا، خبرتون می‌کنم.

حاج شیخ علی به مخده تکیه می‌دهد و آروغ می‌زند و می‌گوید

- اوساحداد، این دفعه، مئه اینکه فسنجون گوشت درس و حسابی نداشت

پدرم سرش را می‌اندازد پائین و سیگارش را می‌پیچاند و می‌گوید

- شرمندم حاج آقا... این روزا کار و کاسبی رونق نداره.

حاج شیخ علی تکان می‌خورد که راه بیفتد

- آقا، عرض کردم که گرفتار یه مشکل شدم

می‌ایستد، عینکش را می‌زند بالا و با تعجب نگاهم می‌کند

- مشکل؟

بهش می‌گویم

- بله آقا... قوزک پام در رفته، نمیتونم راه برم

چند لحظه خیره نگاهم می‌کند. بعد، سیاهی چشمانش دودو می‌زند. بعد، ریش شرعی حنائی رنگش تکان می‌خورد و چنانکه گوئی بهش توهین شده است می‌گوید

- یعنی می‌فرمائی کولت کنم ببرمت خونه؟

باهمه دردی که دارم خنده‌ام می‌گیرد اما خودم را می‌گیرم

- نه آقا... من همچین جسارتی نکردم

- خب، پس چی؟

جویده و بریده می‌گویم

- اگه زحمتتون نیس... سر راهتون، خبر بدین که ... بیان دنبالم

راه می‌افتد

- کی گفته که راه من از طرف خونه شماس؟

به شقیقه‌هام خون می‌جهد. دلم می‌خواهد فریاد بزنم و چندتا فحش چارواداری حواله‌اش کنم

- اوساحداد، خالد هنوز درس می‌خونه؟

- بله آقا، از دولتی سر شما کلاس چارمه  
- درس خواندن زیاد، آدمو از دین به در میکنه، اوساحداد  
از درد قوزک پا دارم صف می‌کنم. تنم یخ کرده است. لرز به جانم نشسته است. دهانم را باز می‌کنم که هرچه بد و بیراه است حواله حاج شیخ علی  
کنم اما نای فریاد کشیدن ندارم. یکهو به فکرم می‌رسد که در خانه را بزنم. از رو خواجه نشین بلند می‌شوم. دستم را می‌گیرم به چارچوب در و کبه را  
می‌کوبم. خیلی زود در خانه باز می‌شود. پسر بچه‌ای است که یک پتوی نخ نما رو دوش گرفته است  
- با کی کار داری؟

پوزۀ پسر بچه باریک است. ردهای آبله تمام صورت استخوانی‌اش را پر کرده است. گردنش به نی قلیان می‌ماند

- میخوام به کسی کمکم کنه تا برم خونه  
خس خس می‌کند. انگار سرما خورده است

- یه کم صب کن به دائی بگم

پسر بچه می‌رود تو خانه. تکیه می‌دهم به خواجه نشین و پای راستم را بالا می‌گیرم. مرد جوانی می‌آید. گونه‌هاش برجسته و استخوانی است. چشم‌هایش  
گود نشسته است. سیبلش تا چانه‌اش، پائین ریخته است. به پام نگاه می‌کند و می‌پرسد  
- کی پات در رفته؟

- امروز صب

- کجا؟

- تو میدون

- لابد تو میتینگ بودی آره؟

سرم را می‌اندازم پائین

- صب کن برادر برم پوتینامو پام کنم

می‌رود تو خانه و زود برمی‌گردد. یک جفت پوتین زمخت نظامی به پا کرده است

- بیا برادر... بیا دستتو بنداز دور گردنم

شانه‌اش را می‌دهد زیر تنه‌ام. سنگینی‌ام را رها می‌کنم رو شانه‌اش. نشانی‌ی خانه‌ام را می‌پرسد

- خیلی راه نیس... نزدیک دکون شاطر حبیبه

لنگان لنگان، همراهش راه می‌افتم.

\*

\*

تا کفشم پاره نشد از پام در نیامد. مادرم آبجوش درست کرد و آرام آرام، قوزکم را تو آب جوش مالش داد. حالا زرده تخم مرغ و نمک انداخته است  
رو مچ پام و نم‌پپچش کرده است. لحظه به لحظه درد بیشتر می‌شود. پیدا است که این کارها به در نمی‌خورد. رفته‌اند سراغ میرزانصرالله. مریض است  
و خوابیده است خانه. یک پای بلور خانم تو اتاق خودش است و یک پایش تو اتاق ما. امید را فرستاده‌ام شفق را خبر کند.  
دراز کشیده‌ام تو اتاق پدرم. پام را گذاشته‌ام رو متکا. کم مانده است که از درد غش کنم. دلم مالش می‌رود. زنش قوزک پام را تو شقیقه‌هام می‌شنوم.  
شفق، همراه امید، از در اتاق می‌آید تو. به لبش لبخند نشسته است

- چی شده خالد؟

برایش تعریف می‌کنم چه شده است. به حرف‌هام گوش می‌دهد. بعد، آرام می‌خندد. می‌دانم خنده‌اش برای اینست که خودم را نیازم

- هیچ طوری نشده. ناراحت نباش، برات یه کاری می‌کنم

سیگاری می‌گیراند. حسنی می‌آید تو. رفته است و سوزنش را زده است. شفق بلند می‌شود

- میرم سراغ شکسته بند

و از اتاق می‌زند بیرون. حسنی می‌نشیند کنارم

- چرکش کمتر شده ... سوزشم کمتر شده

حال و حوصله ندارم که به حرف‌هایش گوش بدهم. گاهی قوزک پام تا کاسۀ زانو چنان تیر می‌کشد که می‌خواهم فریاد بزنم.

غذا از گلویم پائین نمی‌رود. مادرم کشتی‌بارم می‌شود که چیزی بخورم. برایم کاجی درست کرده است. به زور دو قاشق می‌خورم و بشقاب را پس  
می‌زنم.

رحیم خرکچی، حسنی را صدا می‌کند. بلند می‌شود و می‌رود. پیمان، از شفق پیغام آورده است

- با تو گرم بگیر تا فردا صب که شکسته‌بند بیاد علاجش کنه

کمرم خشک شده است. جرأت نمی‌کنم تکان بخورم. مچ پام شده است به اندازه یک کدو تنبل. بلور خانم می‌آید تو اتاق. برایم قطره آورده است

- بخور... درد پاتو آروم میکنه

سی قطره می‌ریزد تو لیوان آب و سرمی‌کشم. بلور خانم می‌رود و شیشه‌ی قطره را می‌برد. کمرم را جابه جا می‌کنم. آرنج‌هایم را می‌زنم زمین و تنه‌ام را  
می‌کشم بالا. مادرم دو متکا می‌گذارد زیر کمرم و شانه‌های. انگار درد کمتر شده است. می‌توانم کمی پام را جابه جا کنم. مادرم نشسته است کنارم. باید  
چند ساعتی از شب گذشته باشد. از بوی تریاک خواج توفیق خبری نیست. لابد بساطش را جمع کرده است. ظهر که یکهو همسایه‌ها هجوم آوردند تو  
اتاق داشتیم از حال می‌رفتم، اما حالا آرام شده‌ام. چشمم سنگین می‌شود. از لای مژه‌های نیم بسته، چهره‌ی مادرم را می‌بینم که درهم است. زانو‌ها را تو  
بغل گرفته است. چانه را گذاشته است رو زانو‌ها، انگار دارد دور می‌شود. دور و باز هم دورتر که ناگهان در پا دوباره بیدارم می‌کند. یکهو، مچ پا تا لگن  
خاصه‌ام تیر می‌کشد. درد شدت می‌گیرد، می‌خواهم زمین را گاز بگیرم

- مادر

تکان می‌خورد. چشم‌هایش باز می‌شود

- مادر، دارم می‌میرم

صدایش خواب زده است

- طاقت داشته باش پسر، الان صب میشه

تنه‌ام را می‌کشم بالاتر و شانه‌هام را به دیوار تکیه می‌دهم

- کاش بلورخانوم رو بیدار می‌کردی. کاش اون قطره رو نمی‌برد

مادرم نمی‌خواهد که نصف شب بلورخانم را بیدار کند. باید درد را تحمل کنم. شب عجب دراز شده است. نور لامپا به دیواره‌های کاهگلی سائیده می‌شود. انگار هزاران موجود زنده رو دیوارها قاطی هم شده‌اند. دوباره چشمان مادرم روهم می‌رود. پتو را کشیده است رو دوشش. چراغ سه فتیله‌ای کنارش است. کتری رو چراغ است. خرش آرام جمیله بلند می‌شود. یک رشته از موی سرمدارم از زیر چادرقد بیرون زده است و افتاده است رو پیشنانی‌اش. روز به روز، تارهای سفید بیشتر می‌شود. موی سرش دارد خاکستری می‌شود

- سیزده ساله بودم که عروسی کردم. دوسال بعد، خدا خالدو بهم داد.

نفس مادرم سنگین شده است. باید خواب رفته باشد. صداش می‌کنم

- مادر، پاشو بگیر بخواب

چشمه‌اش را باز می‌کند

- پاشو مادر... پاشو بخواب

صدایش خفه است

- پیش تو باشم راحت‌ترم مادر

صدای باز شدن در اتاق می‌آید. یقین عموبندر است که برای وضو گرفتن از اتاق بیرون زده است. با رحیم خرکچی است که می‌رود حمام.

عموبندر، نمازش را با اذان می‌خواند.

مش‌رحیم، از آنوقت که با رضوان ازدواج کرده است، هفته‌ای دو سه بار قبل از سفیده صبح می‌رود حمام.

نفت لامپا دارد تمام می‌شود. فتیله سوسو می‌زند. بعد، پت می‌کند. بوی فتیله سوخته به دماغم می‌نشیند. مادرم فوتش می‌کند. لامپا خاموش می‌شود. لای درزهای پنجره اتاق، از هوای خاکستری رنگ سحرگاه پر می‌شود.

- مادر صب شد، ترو به خدا پاشو از بلورخانم اون قطره رو بگیر

می‌دانم بی‌خود است. می‌دانم تا امان‌آقا از خانه بیرون نرود، مادرم از جایش تکان نمی‌خورد و می‌دانم که امان‌آقا همیشه قبل از سرزدن آفتاب تو قهوه‌خانه است و ناشتائی را تو قهوه‌خانه می‌خورد.

مادرم بلند می‌شود و پنجره را باز می‌کند. هوای صبحگاهی تو اتاق جاری می‌شود. صدای گلگیرهای دوچرخه امان‌آقا را می‌شنوم. مادرم از تو پنجره حیاط را نگاه می‌کند، بعد، چادرش را سر می‌کند و از اتاق می‌رود بیرون خیلی زود با قطره برمی‌گردد. امان‌آقا پیغام داده است که اگر شکسته‌بند نیامد فوری خیرش کنیم. قطره می‌خورم و تکیه می‌دهم. دندانها از تاب درد روهم نشسته است. سرم سنگین شده است. مژه‌هام روهم می‌رود. درد دارد ریزه ریزه آرام می‌شود.

حیاط پر از آفتاب است که با قشقرق صنم از خواب می‌پریم. شاطر حبیب رفته است و بازرس شهرداری ساخته است و حالا، همراه بازرس آمده است که تنور صنم را خراب کند.

صدای بازرس را می‌شنوم که لفظ قلم حرف می‌زند

- شهر هرت که نیست خانوم. شهر آئین‌نامه داره، قانون داره، حساب و کتاب داره

مادرم از پنجره نگاه می‌کند. می‌گوید که بازرس، پسر بزرگ «حاج بعک» ذغالفروش است.

پسر بزرگ حاج بعک را هزار بار بیشتر دیده‌ام. قامتی میانه دارد، لاغر است. رده‌های آبله، تمام صورتش را پر کرده است. پوزه‌اش به پوزه توره می‌ماند. همیشه کلاهش را تا تو پیشانی پائین می‌کشد که طاسی سرش پیدا نباشد. لبه‌های کلاهش، از یقه نیمتنه‌اش بهتر است. گاهی شبها می‌رود دکان طویی عرق فروش و دو استکان می‌زند. بعد، هروقت که عرق بخورد، همراه یکی دو تا از همقطارهایش می‌رود شیره‌کش‌خانه و دودی می‌گیرد. عرق خوردنش را و دود کشیدنش را از امان‌آقا فهمیده‌ام ولی از خواج توفیق چیزهای دیگر فهمیده‌ام. مثلاً پسر بزرگ حاج بعک تا کلاس ششم ابتدائی بیشتر نخوانده است. مرحوم حاج بعک با رئیس تأمینات رفیق بوده است، برایش ذغالهای درشت کراچی از میان ذغالها جدا می‌کرده است و گاهی هم باهم دور منقل می‌نشسته‌اند و حالی می‌کرده‌اند و رئیس تأمینات سفارش پسر بزرگ حاج بعک را به شهردار کرده است و شهردار دست پسر بزرگ حاج بعک را تو شهرداری بند کرده است و بعد، خود پسر حاج بعک، چم و خم شهرداری را پیدا کرده است و کم‌کم تو شهرداری برای خودش آدمی شده است.

صدای صنم را می‌شنوم که از خشم می‌لرزد

- آگه دس به تنور من بزنین، خودمو می‌کشم

صدای خواج توفیق می‌آید

- آخه این بنده خدام میخواد زندگی کنه

گویا شاطر حبیب کلنگ هم همراهش آورده است. صدایش را می‌شنوم

- به من هیچ ربطی نداره. خود آقای بازرس دستور فرمودن که خراب بشه

خواج توفیق می‌گوید

- آقای بازرس از خودمونه...

بازرس، لفظ قلم حرف می‌زند

- مقررات اداری، خودی و غریبه نمی‌فهمد

خواج توفیق می‌گوید

- ولی مرحوم حاج بعک اونقد غیرت داشت که...

بازرس، حرف خواج توفیق را می‌برد. صدایش بلند است و تحکم آمیز

- این تنور باید خراب بشه

ناگهان، صنم خانه را روسر می‌گرد

- اروای شیکمتون، پس گذاشتم خرابش کنین، جلو رئیس شهرداری رو می گیرم، خودمو آتیش می زنم، توپز تو هرچه نه بدتر رئیس شهرداری می کنم شاطر حبیب جا می خورد

- اه... اه... اه... به آقای بازرس؟...

صنم، میدان را از دست همه می گیرد. صدایش تا هفت محله می رود

- درخیزگتونو بذارین و بزنین به چاک بازرس قالبی حرف می زند. عصبانی شده است

- به مأمور دولت توهین نکن مادر. دلت که نمیخواد که بندازمت تو هلفدونو

- خوبه، خوبه، خوبه... پسر حاج بعکم برامون آدم شد، با چار تومن آبستنش کردن حالا اومده قد و قواره قناسشو به رخ من میکشه ناگهان فریاد شاطر حبیب بلند می شود. مادرم می گوید که کرمعلی بادک و پوزه بسته، دستت جوغن را برداشته است و افتاه است به جان شاطر حبیب. صنم، رانده است به سیخ پا تنور و هجوم برده است به طرف بازرس. شاطر حبیب و بازرس فلنگ را می بندند. صدای صنم را می شنوم که دارد کرکری می خواند

- برام آقای بادرس اورده می دانم که پسر حاج بعک دست بردار نیست. برای صنم و کرم چنان قابی سوراخ کند که حظ کنند.

شفق می آید. همراهش یک کامل مرد هست که ریش حنائی رنگ دارد. شفق می پرسد

- شبو چطور گذروندی؟

- خیلی بد

مادرم می رود که آب جوش درست کند. کامل مرد می نشیند. نمده را از پایم باز می کند. با انگشت، ورم پایم را فشار می دهد. استخوان پایم تا کاسه زانو تیر می کشد. کامل مرد می گوید که انگشت پایم را تکان بدهم. نمی توانم. بلورخانم می آید. مادرم صدایش می کند

- بلورخانم، بی زحمت دو استیکان چای دم کن جمیله، چارپایه را می آورد و می گذارد کنار رختخوابم. شفق می نشیند. کامل مرد، آرام و با احتیاط با پایم ور می رود. عقیده دارد که شکستگی نیست می گوید

- در رفته، چیز مهمی نیست خیالم راحت می شود.

مادرم، لگن مسی را می آورد و می گذارد جلو پایم. بعد، می رود و کتری آب جوش را می آورد. کامل مرد، پایم را تو آب جوش مالش می دهد. با انگشتهای پایم بازی می کند. تمام تنم شده است درد. دلم می خواهد گریه کنم. شاید اگر شفق نبود و یا اگر بلورخانم نبود، می زدم زیر گریه. کامل مرد نگاهم می کند. بام حرف می زند. می پرسد که چطور شد پایم در رفت. با صدای گرفته برایش تعریف می کنم. غافلگیرم می کند، پاشنه و انگشتان پایم را می گیرد، یکهو تکان می دهد، مخم تیر می کشد

- تموم شد

پایم جا افتاده است. زرده تخم مرغ و روغن و آرد و نمک قاطی هم می کند و روی پایم می مالد و نمدیچش می کند

- کاریش نداشته باشین تاخودش جدا شه

وقتی که شفق می خواهد راه بیفتد، از جیب بغل نیمتنه اش دو کتاب کوچک - هرکدام به اندازه کف دست - بیرون می آورد و می گذارد زیر متکا

- برا اینکه حوصله سرنره، این کتابارو بخون. بازم بهت سرمی زنم کامل مرد به مادرم سفارش می کند که همیشه پایم گرم نگهداشته شود.

شفق و کامل مرد می روند. پایم زق زق می کند. درد کمتر شده است. خواب دارد چشمهام را پر می کند. ناگهان دوباره صدای صنم بلند می شود. مادرم از پنجره نگاه می کند. می گوید که همه همسایه ها از اتاقها ریخته اند بیرون. می گوید که دوباره پسر بزرگ حاج بعک آمده است. این دفعه یک پاسبان همراهش است. شاطر حبیب یک کلنگ دوسر به دست دارد. صنم تازه به تنور آتش انداخته است. پاسبان بی هیچ ارس و پرسى، چنان می خواباند تو گوش کرم که دوباره زخم دهانش باز می شود. صنم یقه اش را تا پائین جر می دهد و پهن می شود رو زمین و گل کف خانه را روسر می گیرد. پسر بزرگ حاج بعک دستهایش را به کمر زده است و کنار ایستاده است و لبخند می زند. خواجه توفیق، آب دماغش را که راه افتاده است با دستمال می گیرد. شاطر حبیب کلنگ را می کشد به جان تور و با خاک یکسانش می کند. پاسبان مثل سد سکندر ایستاده است و کسی جرأت نمی کند که تنق بکشد.

\*  
\*

همسایه ها، هرکدام، دست کم یک بار آمده اند عیادتم ولی بلورخانم، هرروز یکی دو ساعت از وقتش را در کنارم می گذارند. حسنی، از کوره پزخانه می آید. اول می رود پیش علی آقا سوزنش را می زند، بعد، می آید نیم ساعتی پیشم می نشیند و می رود. گویا امشب سوزن آخری را بزند. اینطور که می گوید، حالش خوب شده است.

کتابها را خوانده ام. شفق نیامد، ولی بیدار، تا حالا یک بار آمده است. کتابها را گرفت و برد و چند کتاب دیگر به جایش آورد.

از پدرم نامه رسیده است. مختصر پولی هم رسیده است. حالا، همه بدهکاریها را داده ایم. یواش یواش دارد دستمال به دهانمان می رسد. تا عید، چند روزی بیشتر نمانده است.

از تو رختخواب بلند می شوم. به عصا تکیه می دهم و می ایستم جلو پنجره. سایه کشیده است پای دیوار. رضوان از در خانه می آید تو. بهم لبخند می زند و می رود به طرف اتاق مش رحیم. بانو دارد جلو اتاق را جارو می کند. گریه ای از رو سایبان الاغها جست می زند تو حیاط و می رود تو کبوترخانه. لابد به هوای تخم کبوتری و یا جوجه ای. تو سوراخ سنبه های کبوترخانه را می گردد و می زند بیرون. یکهو فریاد رضوان را می شنوم. سراسیمه و با سر برهنه از اتاق می پرد بیرون و دستهایش را می زند برکمر و با داد و فریاد، مرده ها و زنده های رحیم خرکچی را می جنباند.

مش رحیم، مچ رضوان را تو بازار قصابها گرفته است. چه کسی بهش خبر داده خدا می داند. چند روز زاغ سیاه رضوان را چوب زده خدا عالم ست. زنهار، ته و توی قضیه را درآورده اند. مش رحیم تو بازار قصابها دیده است که رضوان با یک جوان گردن کلفت خوش ویش می کند. بعد می بیند که رضوان، همراه جوان سوار تاکسی می شود. رحیم خرکچی می آید خانه و می نشیند منتظرش. رضوان، به هوای این که مش رحیم، کوره پزخانه است، نهارش را

بیرون می خورد و عصر که می آید خانه، رحیم خرکچی، بی ارس و پرس، چوب را می کشد به جانش و حالا زن، پس کی بز. ضوان، پاشنه دهانش را کشیده است و لنترانی حواله رحیم خرکچی می کند. همه همسایه‌ها از اتاقها ریخته‌اند بیرون. چند تا از بچه‌های کوچک هجوم آورده‌اند تو خانه. رحیم خرکچی با چوب دنبالش می کند

- ولدالزناها، آدم نمیتونه تو خونه خودت گه بخوره؟  
بچه‌ها فلنگ را می بندند. رحیم خرکچی که برمی گردد باز پیداشان می شود.

آفاق زیر بغل رضوان را می گیرد و می بردش تو اتاق خودش. رحیم خرکچی غر می زند و می رود تو اتاق

- تره خریدم قاتق نونم کنم، قاتل جونم شد  
حالا می توانم با عصا راه بروم. اگر به قوزکم فشار نیاید، اصلاً درد ندارد. دراز می کشم رو رختخواب، این چندروزه که خانه نشین بوده‌ام، هم چندتائی کتاب خوانده‌ام و هم اینکه به "سیه چشم" فکر کرده‌ام. از خانه که زدم بیرون، یک جوری سر راهش سبز می شوم

- چرا دلتون نمیخواس نشونی خونه تونو بدین؟  
لابد هزار جور فکر و خیال کرده است. به بهانه تشکر هم که شده می روم سراغش.

تنهام را می کشم بالا و به متکا تکیه می دهم. مادرم می آید و روقوری آب می گیرد و لامپا را روشن می کند. چند صفحه‌ای از کتاب آخری مانده است. خدا کند فردا پندار بیاید و برایم کتاب بیاورد. دارم به کتاب خواندن عادت می کنم. تا کتاب را بگذارم زمین، بعد از چند لحظه بی اختیار دستم می رود به سراغش. انگار چیزی گم کرده باشم. این کتاب آخری چه پر ماجرا بود. چه پر ماجرا بود و چه کیفی کردم از خواندنش. این "پاول" عجب جانوری است. کور شده است و هنوز دست بردار نیست.

اجوبه است. هرکسی نمی تواند مثل "پاول" زندگی کند. آدم باید فولاد باشد که بتواند این همه سختی را تحمل کند تا آبدیده شود.  
اگر خدا بخواهد انگار رضوان از سروصدا افتاده است. جای دارد دم می آید. مادرم استکان نعلبکیها را می آورد و می نشیند. هنوز چای نریخته است که در اتاق باز می شود. خاله رعناست. دخترش و غلام هم هستند. بی سلام و علیک، خاله رعنا می آید و کنارم زانو می زند و گونه‌ها را می بوسد

- الهی خالهت بمیره... الهی پای خالهت می شکست... ببین چه بلائی سر پسرم اومده  
رها می کند. رومی کند به مادرم. یک بند حرف می زند

- خواهر چرا خبرم نکردی؟... عالمو آدم فهمیدن که پای پسرم شکسه ولی من بی خبر بودم... خواهر ازت گله دارم... اقلا می گفتی...  
مادرم حرف خاله رعنا را می برد. بهانه می آورد که گرفتار بوده است. که کسی نبوده است بفروشد خبرش کند. خاله رعنا بازگله می کند. مادرم چای می ریزد. پسرخاله رعنا، خودش می رود چارپایه را از گوشه اتاق می آورد و می گذارد کنار رختخوابم و می نشیند. چشمهام را روهم می گذارم. غلام می پرسد

- چطور شد که پات در رفت؟  
دلیم نمی خواهد جواب غلام را بدهم. طفره می روم

- خب دیگه... همینطوری ... در رفت  
دخترخاله رعنا، جمیله را تو بغل گرفته است. دخترخاله رعنا، آب و رنگی دارد. بفهمی نفهمی، گونه‌هاش را سرخاب زده است. موی سرش برق می زند. جمیله را می بوسد. بعد، حال مرا می پرسد

- بحمدالله  
غلام باز می گوید

- نگفتی که چطور شد در رفت  
زیر لب می گویم

- همینطوری دیگه  
می گوید

- حالا دیگه خودتو برا من نگیر  
خاله رعنا، مقنعه را از سر باز می کند. بعد، استکان چای را هم می زند و بعد، طبابت می کند

- خواهر پوست دنبه تازه روش بنداز...  
دو دندان پیشین خاله رعنا افتاده است

- ... با روغن و نمک و...  
جوابش می دهم

- پام خوب شده خاله، دیگه درد نداره  
چرا زودتر خبرم نکردین؟

حالا هم کسی خبرش نکرده بود. گویا ناعورخشمال از حسنی شنیده بود و به عاشور بلمچی گفته بود و عاشور بلمچی به پسرخاله رعنا گفته بود.  
غلام، سراغ پدرم را می گیرد.

مادرم می گوید

- شکر خدا حالش خوبه. همین دو - سه روز پیشم ازش خط اومد  
غلام می پرسد

- لابد، پولم فرستاده؟  
مادرم می گوید

- چن تومانی  
غلام نگاهم می کند و لبخند می زند که گر می گیرم.

دختر خاله رعنا، زیر ابروهایش را برداشته است. انگار که سینه‌بند هم بسته است. با آنوقتها کلی فرق کرده است.  
خاله رعنا از شوهرش حرف می زند

- تنه‌لش افتاده تو خونه اصلاً تکون نمیخوره. پول توتون چپقشو هم من میباسبدم... خواهر، مگه یه زن چیکار میتونه بکنه؟... تموم زمستون، حتی یه روزم نرفت سرکار. دستامو نیگاکن ... آخه مگه آدم چقد میتونه لباس بشوره؟ ... چقد می‌تونه کلفتی اینو اونو بکنه؟... دستهای خاله رعنا سفید است. انگشتها و پشت دستهایش ورم کرده است. پوست دستهایش پیر شده است. پسرخاله رعنا سیگاری می‌گیراند و با دودش بازی می‌کند. اولین بار است که می‌بینم غلام سیگار می‌کشد. مادرم نگاهش می‌کند. در نگاهش سرزنش هست. غلام دود را از میان لبها بیرون می‌دهد و حرف می‌زند

- سربازیه دیگه خاله... آدم گرفتار میشه. تازه سیگار که چیزی نیس خاله رعنا دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید

- خوبه، خوبه... اگه سربازی بده چرا رفتی اسمتو نوشتی که حالا، بدهکارش نیستیم. تا می‌بیندم، لبهاش به خنده باز می‌شود

- چطور شد که پات در رفت دیگر حفظم شده است. تند می‌گویم و تمامش می‌کنم.

مهدی بقال از پشت پیشخوان می‌آید بیرون. چارپایه‌ای می‌آورد و می‌گذارد جلو جرز دکان

- بشین یه کم گپ بزنیم می‌نشینم رو چارپایه. آفتاب لذت می‌بخشد. دستم بی‌اراده می‌رود به طرف کتاب. از جیب عقب شلوار بیرونش می‌آورم. دومشتری سرمی‌رسد. تا مهدی بقال راهشان بیندازد، یک صفحه می‌خوانم. لای کتاب را هم می‌گذارم. دلم می‌خواهد باهمین پای شل بلند شوم و بروم سراغ سیه چشم. اصلاً از ذهنم بیرون نمی‌رود. بهش که فکر می‌کنم دلم سنگین می‌شود. غم می‌گیردم. فکر کردن به سیه چشم با فکر کردن به بلورخانم زمین تا آسمان تفاوت دارد. مهدی بقال مشتریها را راه می‌اندازد و چارپایه دیگری برمی‌دارد و می‌آورد می‌گذارد کنارم و می‌نشیند

- خب خالده، حال و احوال چطوره؟

- خوبم

- از اوضاع چه خبر؟

این روزها همه کس دلش می‌خواهد از اوضاع سردرآورد. می‌خواهد بفهمد که اینهمه جنجال "نفت" به کجا کشیده است. مهدی بقال روسینه‌اش نوار دوخته است که چرب و کثیف شده است

- ... اعتصاب پالایشگاهو میگم

هرچه از بیدار شنیده‌ام برایش می‌گویم

- کارگرا تصفیه خونه دست از کار کشیدن. چن تائی انگلیسی کشته شده. انگلیسیا تصفیه خونه‌رو تعطیل کردن. دارن دستوپاشونو جم می‌کنن که فلنگو ببندن. حالا دیگه دستگیرشون شده که دوره غارتگری تموم شده. دستگیرشون شده که هرچیزی هم صاحب داره و هم اینکه حساب و کتاب داره. شوخی که نیس. تا حالا، روزی سیصدهزار لیره درآمد به جیب گشادشون زدن و هیچکس بهشون نگفته که خرشون به چنده گل از گل مهدی بقال شکفته می‌شود

- روزی سیصدهزار لیره؟

- شایدم بیشتر

- میدونی وضعمون چقد خوب میشه؟

- معلومه

- میدونی که بهرکدوممون چقد میرسه؟

ابراهیم سرمی‌رسد

- هی خالده، چطوری؟

- خوبم

مهدی بقال بلند می‌شود که مشتری را راه بیندازد. ابراهیم می‌نشیند جای مهدی بقال

- شنیدم پات در رفته؟

- می‌بینی که در رفته

- شنیدم تو متینگ بودی؟

جوابش نمی‌دهم. سیگاری می‌گیراند و دودش را قورت می‌دهد. بعد سیگار تعارفم می‌کند

- می‌کشی؟

- نه

سرو وضع ابراهیم خوب است. نو نوار است. به گونه‌هاش آبی دویده است. پاک از مش رحیم بریده است. بی‌خبر نیست که چه بلایی سر حسنی آمده است

- تا چشمش کورشه... تصویر خودش. چسبیده دم کون بابا و ول کنم نیس. بیاد با من که وختی بخواد عشق بکنه، یک تکه ناب نیم ساعتی هست که دور و برخانه سیه چشم پرسه می‌زنم. کاسهای محل بهم شک کرده‌اند. نگاهشان آنقدر از دنبالم می‌کند تا از میدان دیدشان دور شوم. از ته خیابان، پسر بچه‌ای می‌آید که عینهو بهرام است. رنگ لباسش، قدش و راه رفتنش با بهرام هیچ توفیری ندارد. شاد می‌شوم. با پای ناقص می‌جنبم که بهش برسم. یکهو داغ می‌شوم. دلم مثل دل گنجشک رمیده می‌زند. لنگ لنگان خودم را می‌رسانم سرکوچه بن‌بست که جلو بهرام را بگیرم و باش حرف بزنم. پسر بچه نزدیک می‌شود. خودش نیست. وامی‌روم. انگار آب یخ ریخته‌اند روسرم.

حالا، هوا تاریک شده است. کمرکش کوچه بن‌بست یک چراغ گرد گرفته هست. دلم را می‌زنم به دریا و جلو چشم خواربار فروش می‌رانم تو کوچه. صدای عصا بدجوری رسوا می‌کند. تق‌تقش مثل ضربه‌های چکشی است که به شقیقه‌هام کوبیده می‌شود. می‌رسم سر نیش بن‌بست دوم. چراغ سردرخانه‌شان خاموش است. می‌روم جلوتر. می‌دانم که اشتباه نکرده‌ام. اصلاً چطور ممکن است اشتباه کرده باشم. خانه، همان است که شتاب زده خودم را پرت کرده بودم تو دالانش و در را بسته بودم. همه چیز برایم جان می‌گیرد

- تو متینگ بودی؟

- نه! ... داشتم از راه می‌گذشتم  
تردید ندارم. خانه همان است. پنجره اتاق تاریک است. هزار جور فکر و خیال می‌کنم. یعنی ممکن است برای گذراندن روزهای عید رفته باشند سفر؟...  
ممکن است رفته باشند میهمانی و آخر شب بیایند؟...

چند لحظه روبروی خانه می‌ایستم. به در و دیوار نگاه می‌کنم. پنجره خانه روبرو روشن است. سایه سرمردی رو پرده صورتی رنگ می‌افتد و از جلو پنجره رد می‌شود. راه می‌افتم. انگار غم عالم رو دلم سنگینی می‌کند. از کوچه بن‌بست می‌زنم بیرون. نگاه خواربارفروش - که درست روبروی کوچه است - مثل میله‌های نوک تیز داغ، تنم را سوراخ می‌کند. دلم می‌خواهد آنچنان با عصا به فرقیش بکوبم که سقط شود. مهدی بقال اصلاً اینطور نیست. روزی صد نفر بیایند و بروند، انگار نه انگار. باید با خواربارفروش دوست شوم. اینطور بهتر است.  
می‌روم به طرف خیابان پهلوی که شلوغ است.  
فردا، شب عید است. هرکس دستش به دهانش می‌رسد، خرید می‌کند. قوزک پام دارد درد می‌گیرد. خسته شده‌ام. بروم کتابفروشی مجاهد بنشینم و خستگی در کنم.

چند جوان با هم سر می‌رسند. دسته جمعی روزنامه می‌فروشند. خیابان را گرفته‌اند روسرشان. کسی ازشان جلوگیری نمی‌کند. ایمان، همراهشان است. صدایش از همه کلفت‌تر است. قدش از همه کوتاه‌تر است. دسته روزنامه را بالای سر گرفته است و فریاد می‌کشد. گاهی عکس درشت صفحه اول می‌زند تو ذوقم. اینطور روزنامه‌ها همیشه مخفی است. هنوز به قیافه عکس عادت نکرده‌ام. نوعی احساس بیگانگی می‌کنم. بچه‌ها، عمد دارند که سیبلشان کت و کلفت باشد. عین سیل همین عکسی که اول روزنامه نشسته است. یکبار با بیدار درگیر حرف شدم.  
- من هنوز نمیتونم بفهمم که چرا این عکس میباید اول روزنامه‌های ما چاپ بشه.  
بیدار می‌گوید  
- وختی خوب فهمیدی همبستگی جهانی یعنی چی، اونوخ اینوهم می‌فهمی  
بهش می‌گویم  
- چه ارتباطی باهم دارن؟  
می‌گوید  
- کم‌کم حالت همیشه  
گمان نمی‌کنم حالی‌ام بشود.  
کتابفروشی مجاهد بسته است. اصلاً معلوم نیست چه وقت باز است و چه وقت بسته است. کارش هیچ حساب و کتابی ندارد و یا اگر دارد من سر در نمی‌آورم.  
تا قهوه‌خانه شکوفه راهی نمانده است. عصا زنان می‌روم که بنشینم و نفسی تازه کنم. قهوه‌خانه شلوغ‌تر از پیش از ظهر است. بعضی از قیافه‌ها، همانهایی هستند که قبل از ظهر، تو قهوه‌خانه نشسته بودند. پندار هم هست. همت نشسته است کنارش. جای خودش وول می‌خورد. نگاه تیزش آسایش ندارد.  
تا می‌بینم، دستش را بلند می‌کند  
- بیا اینجا خالد  
می‌روم جلو. با پندار آشنام می‌کند  
- از بچه‌های خوبه  
با پندار دست می‌دهم  
- من ایشونو میشاسم  
نگاه خوش حالت پندار به نگاهم می‌نشیند  
- میشناسی؟... از کجا؟  
می‌گویم که چطور و کجا  
دستم را با صمیمیت فشار می‌دهد  
- نمیدونی چقد خوشحالم. همیشه پیش خودم فکر می‌کردم که ممکنه یه روز ببینمت.  
بعد، براندازم می‌کند  
- ولی با اونوختا خیلی فرق کردی... انگار بلندتر شدی. اونوخ بچه به نظر می‌رسیدی.  
حرفش را قبول می‌کنم. یکهو قد کشیده‌ام و یکهو پشت لبم سیاه شده است  
- خب ... بشین بنم... پات چی شده؟  
همت برایش تعریف می‌کند. می‌زند زیر خنده  
- فرار کردن که اینهمه عجله کردن نداره  
- عجله نکردم  
- چرا دیگه... لابد هول شدی، خودتو گم کردی و نفهمیدی پاتو کجا می‌ذاری... آدم باید همیشه خونسردیشو حفظ کنه. اینطور بهتر میتونه بفهمه که چیکار میکنه و چیکار باید بکنه.  
شاید راست می‌گوید. شاید خودم را باخته‌ام و خودم را گم کرده‌ام که بالاسرم آمده است.  
می‌نشینم. از پندار خوشم آمده است. پیش از ظهر که از زندان حرف می‌زد و از مقاومتی که کرده بود، حساسی گرفته بودم. دلم می‌خواست همچین قدرت و همچین جرأتی داشته باشم.  
وقتی که غلامعلی خان کشانده بودم کلاتری، آنقدر خودم را بی‌کس و درمانده حس می‌کردم که انگار دنیا تمام شده بود. پاک خودم را باخته بودم.  
- ... وختی آدمو بازجویی میکنن، باید خیال کنه که به سرنیزه زیر چونه‌ش هس. اگه بگه آره، نوک سرنیزه فرو میره و اگه بگه نه، هیچ خطری متوجهش نیس.  
پیش از ظهر، پندار که حرف می‌زد، مجذوب شده بودم. اصلاً حرف زدنش طوری است که آدم را مجبور به گوش دادن می‌کند. خیلی از شفق بهتر حرف می‌زند

- خب... حالا چیکارا می کنی؟

بایش می گویم

- ... اما خیال دارم حالا نرم قهوه خونه

- نمیخوای شبا درس بخونی؟

- فکرشو نکردم

ولی فکر می کنم که انگار بد نگفته است. اگر بتوانم روزها قهوه خانه امان آقا کار کنم و شبها درس بخوانم، پر بدک نخواهد بود. کمی به این حرف فکر می کنم و زود رهاس می کنم و به حرفهای پندار گوش می دهم.

- راستی نگفتی که چرا اومده بودی کلانتری؟

قضیه را تعریف می کنم. قاه قاه می خندد

- هیچ فکر نمی کردم که پیغاممو به شفق برسونی... ولی وختی منو بردن خونه که شاید بتونن چیزی پیدا کنن، دیدن جا تره و بچه نیس... دستشون به چیزی بند نشد.

برایم جای می آورند. برای پندار قلیان می آورند. شروع می کند به پک زدن و حرف زدن. دستگیرم می شود که چرا زندانی شده است. از حرفهای خیلی چیزها دستگیرم می شود. انگار عمد دارد به آدم یاد بدهد که اگر گرفتار شود چه بکند و چه نکند. اینطور که تعریف می کند، بعضی از کارهایش، مثل کارهای «پاول» است. همان کسی که وقتی کور هم شد باز دست بردار نبود. آدمهای اینطوری خیلی کم اند. مگر آدم می تواند ده ساعت دستبند قیانی را تحمل کند و لام تا کام نگوید؟... این دستبند قیانی چه جور چیزی است که استخوانهای کتف آدم را کش می آورد، که استخوانهای سینه راکش می آورد و مچهای دست را از کار می اندازد؟... اینجور که پندار تعریف می کند، طاقت آوردن یک ساعتش هم خیلی هنر می خواهد.

آزاد شلنگ انداز می آید و خودش را پرت می کند رو نیمکت قهوه خانه

- بچه ها، تازه چی دارین؟

خبرها زیاد است.

\*

\*

شهر، یکپارچه شده است شور و شادی. راننده ها چراغهای اتومبیلها را روشن کرده اند، دستها را گذاشته اند رو بوقها و شهر را روسر گرفته اند. صدای رادیوها درهم شده است. گوینده رادیو با التهاب و پرتوپ حرف می زند.

مجلس، به خواست توده مردم، لایحه ملی شدن صنعت نفت را تصویب کرده است. مردم، با چهره های برافروخته و لبهای به خنده نشسته، جابه جا دور دسته های نوازنده جمع شده اند به پایکوبی و دست افشانی. چند تا از شیرینی فروش ها، مجموعه های بزرگی را پر کرده اند نقل و نبات و بین مردم دور می گردانند. آشنا و نا آشنا. همدیگر را در بغل می گیرند و به همدیگر تبریک می گویند. همراه با شور و شادی مردم، جسته و گریخته خبرهایی می رسد که دهان به دهان می گردد و درمدتی کوتاه، تمام شهر را پر می کند.

- شنیدی؟

- از چی داری حرف می زنی

- کشتی موریشس آمده تو شطالعرب لنگر انداخته و توپاشو به تصفیه خونه قراول رفته

- میگن چتر بازا انگلیسیام تو قبرس پیاده شدن

چهره ها افروخته می شود

- باید از روجسدمون بگذرن

رگهای گردن مردم تند می شود

- با چنگو دندون که شده می جنگیم

- دیگه تموم شد

پیروزی همه را بی قرار کرده است. مردم برای هرکاری حاضرند. فریادهای شادی، کف بردهاها آورده است

- هه!... کشتی جنگی!... کی رو می خوان بترسونن

- اینا همه ش قمبره

خبر، دهان به دهان می گردد که کمیته های تشکیل شده تا از دولت تقاضا کند برای دفاع از پیروزی، اسلحه در اختیار مردم بگذارد

- دوش به دوش هم می جنگیم

- همه رو به دریا می ریزیم

- اون روزگار مرد

- باید دمبشونو بندازن رو کولشون، گورشونو گم کنن

مردم، دسته دسته راه افتاده اند تو خیابانها.

تو میدان شهر، با پارچه و کهنه و چوب، مجسمه یکی از انگلیسیها را درست کرده اند که آتش بزنند. پای مجسمه، شلوار کوتاه کرده اند. خشتکش را به جای چرم، با نفت سیاه رنگ زده اند. کلابه لبه پهنی به سرش گذاشته اند. یک نری گاو، از دکان قصابی میدان گرفته اند و به جای سیگار برگ، لای لبهای مجسمه چپانده اند. انگلیسی، سگ کوچکی هم دارد که با زنجیر به دنبالش کشیده می شود. سگ از پارچه و کهنه است. گوشهای سگ، بزرگ و بل بلی است. با نفت سیاه رنگش کرده اند. مردم دور مجسمه انگلیسی جمع شده اند و هلله می کنند.

بچه ها برایش شعر ساخته اند

"صاحبان برو به خونه ت"

"چی سگ برو به لونه ت"

"فرنگی دین نداره"

"الاغش زین نداره"



مهدی بقال رفته است و یک دسته سرنا زن آورده است تو محله و غوغا به پا کرده است. همه از خانه‌ها ریخته‌اند بیرون. دور نوازنده‌ها حلقه زده‌اند و دستها را توهّم کرده‌اند و با آهنگ دهل و سرنا می‌رقصند.

ناگهان خلیفه و مهدی بقال جست می‌زنند وسط جماعت به چوب بازی. خلیفه چوب را می‌گذارد پشت گردن، دستهایش را از آرنج خم می‌کند رو دو سر چوب و دور می‌گردد. مهدی بقال پشت سرش با آهنگ دهل گام برمی‌دارد و نهیب می‌دهد. سرنا، آهنگ رقص چوبی می‌زند. خلیفه دور خودش می‌گردد و ناگهان می‌ایستد و چون را حائل ساقهای پا می‌کند. مهدی بقال چوب را دور سر می‌گرداند، دور خودش تند می‌چرند...  
- هی...

و با ضربه سنگین طبل هچوم می‌برد به خلیفه  
چوبها را عوض می‌کنند. مهدی بقال جلو می‌افتد. خلیفه دنبالش می‌کند. صدای دهل و سرنا تاهفت محله می‌رود. فریاد و دست زدن قاطی هم است.  
نوروز آغاز شده است.

✱

✱

سیه چشم رفته بود سفر.  
تا سیزده بدر، ده بار بیشتر رفته طرف خانه‌شان. حالا با خواربار فروش و روبروی کوچه بن‌بست، دوست شده‌ام. رگ خوابش را بدست آورده‌ام از طرفداران پرو پا قرص رئیس دولت است.

روز بعد از سیزده بدر، سیه چشم را دیدم. با بهرام بود. طوری سر راهشان سبز شدم که غافلگیر شدند  
- او ... شما

سلام کردم. بعد، احوالپرسی کردم. عصا به درد نمی‌خورد ولی دستم بود. حس کردم که سیه چشم از دیدنم خوشحال شده است. چشمانش - که آدم را به دوست داشتن و پرستیدن دعوت می‌کند - برق زد  
- پاتون چطوره؟

- خوبه

و سکوت کردم. برای گفتن خیلی حرف داشتم ولی سکوت کردم. یعنی نمی‌توانستم حرف بزنم. کلمات تو گلویم چنگ انداخت و بیرون نمی‌آمد.  
تقلا کردم که ازش تشکر کنم و کردم  
- خیلی ممنونم که اون روز منو تو خوننتون راه دادین...

و به بهرام نگاه کردم

- از شما خیلی ممنونم

خندید. وقتی که سیه چشم می‌خندد، آدم، بهار را احساس می‌کند. بوی بهار را و شکفتگی گلها را و تر و تازگی برگها و سبزه‌ها را

- براتون کاری نکردیم

- همین که منو پناه دادین کلی کاره.

ازشان جدا شدم.

بهار آغاز شده است. کارون، سیلابی و توفنده و گل‌آلود است. رنگش عینهو شیر قهوه است. با موجهای بزرگ و کوچک، پایست خانه‌های ساحلی را می‌کوبد. لاشه گوسفندانی را که از روستاهای دور دست از جا کنده است و همراه خود آورده است، به ساحل می‌اندازد. شعار بزرگی را که بر سینه سد سیمانی نوشته بودیم، آب گرفته است. برج اندازه‌گیری آب رفته است زیر آب. از نرده‌های پل سفید که به آب نگاه کنی، سرت گیج می‌خورد. شبها، صدای کارون تا دور دستها می‌رود و روزها، هر روز که می‌گذرد، سر و صداها بیشتر می‌شود. دسته‌های مختلف با شعارهای پارچه‌ای رنگارنگ، می‌افتند تو خیابانها به دورگشتن و شعار دادن.

از طرف رئیس دولت، چند نفر آمده‌اند که بروند و انگلیسیها را سوار کشتی کنند و روانه‌شان کنند. چه استقبالی ازشان شد. تو هرم گرمای ظهر، فرودگاه شده بود غلغله روم. جای سوزن انداز نبود. شعارهای رنگ به رنگ پارچه‌ای بالای سر جماعت موج می‌زد. چند نفر، جمعیت را شکافتند و تا پای پله‌های هواپیما پیش راندند و رفتند زیر دو شاخ نمایندگان رئیس دولت.

همین طور که شلوغ‌تر می‌شود و مردم جوشی‌تر می‌شوند، خبرها بیشتر می‌شود  
- شنیدی؟

- نه!.. از چی داری حرف می‌زنی؟

- از کارگرا که ریختن تو خونه انگلیسیها و چن تاشونو هم کشتن.

- سه تا از اتومبیل‌اشونو هم آتیش زدن

- ولی انگلیسیا به این آسونی دس بردار نیسن

- اروای همه شون

- خیال می‌کنی همینجوری میذارن و میرن؟

- بیرونشون می‌کنیم

- خون باباشون اینجا ریخته شده

- دیگه تموم شد

هیچ نیرویی نمی‌تواند جلو مردم را بگیرد. لب تر بکنی بازار بسته می‌شود، اداره‌ها تعطیل می‌شوند و مردم دسته دسته می‌ریزند تو خیابانها

- بریم تلگرافخونه

- مگه چه خبره؟

- عده‌ای اعتصاب غذا کردن

- واسه چی؟

- برا آزاد شدن زندونیا  
روز سوم است که هفت نفر تو تلگرافخانه اعتصاب غذا کرده‌اند. قرار است عده زیادی با آنها همدردی کنند. احتمالاً، اگر تا فردا نتیجه نگیرند، گروه دیگری به آنها خواهد پیوست  
- اعلامیه صنف نانوارو خوندی؟  
- چي نوشته بود؟  
- میخوان اعتصاب کنن  
- برا چي؟

سیزده بدر گذشت و نفتم قهوه‌خانه امان‌آقا. اصلاً دلم نمی‌خواهد بروم  
- خالد، پات که خوب شده، چرا نمیای قهوه‌خانه؟  
- شاید همین روزا بیام امان‌آقا... پام هنوز خوب نشده  
هوایی شده‌ام. نشستم و پیش خودم فکر کردم که آخر چی؟. تو قهوه‌خانه، خیلی همت بکنم، می‌شوم «عنکبوت». اگر بخت یار باشد، می‌شوم "امان‌آقا".  
چند ماه دیگر هیچ‌ده سالم تمام می‌شود. ریش و سبیل هم درآمده، لنگم هم روز به روز درازتر می‌شود... نه! ... قهوه‌خانه اصلاً به دردم نمی‌خورد. شاید شبها بروم و درس بخوانم.

حالا، تو حوزه پندار هستم. عصرهای جمعه تشکیل می‌شود. گاهی هم وقتش را تغییر می‌دهیم. جامان را هم عوض می‌کنیم. با پندار، چهار نفریم. به بحثها و خبرها گوش می‌دهم، روزنامه‌ها و اعلامیه‌ها را می‌گیرم و می‌روم تو حوزه کارگران جوان ریسندگی و تحویل می‌دهم. حوزه کارگران جوان ریسندگی جمع شب تشکیل می‌شود. جمعا چهار نفریم و کار همه کارگران کمتر از بیست و سه سال کارخانه ریسندگی با ماست.

روزنامه‌ها را می‌گذارم روشکم، کمر بندم را سفت می‌بندم، چینهای پیراهنم را صاف می‌کنم و از بچه‌ها خداحافظی می‌کنم و از خانه می‌زنم بیرون. چشم اندازم کارون است که پرخروش است. آب تا پا بست سنگفرش باریکی که جلو خانه‌ها کشیده شده، آمده است. جمعه سوم است که جلسه‌مان را تو این خانه تشکیل می‌دهیم. هوا تاریک شده است. چراغهای پل سفید، تازه روشن شده است. سنگفرش باریک چسبیده به جلو خانه را پشت سر می‌گذارم و کج می‌کنم تو کوچه‌هیزم فروشها. دسته‌های هیزم تر، پناه دیوار است. بوی تلخ شاخه‌های جدا شده بید، دماغم را پر می‌کند. چندتا از هیزم فروشها دورهم نشسته‌اند و آتش گیرانده‌اند و کتری را گذاشته‌اند کنار آتش. تنها روشنایی کوچه هیزم فروشها، همین شعله است که گاه زبانه می‌کشد و گاه فرو می‌نشیند. به آتش که می‌رسم، بوی دود، با بوی زهم ماهی و بوی تلخ شاخه‌های بید قاطی می‌شود. کامل مردی کنار آتش نشسته است و شکم چند ماهی سبور را شکافته است و حالا دارد پاکشان می‌کند.

از کوچه هیزم فروشها می‌زنم بیرون. حالا تو خیابان کج و کوله خرما فروشها هستم. بوی تند خرما گنتار ترشیده می‌آید. روسنگفرش نوچ است. شیره خرما به سنگها چسبیده است. از روی جوی حاشیه خیابان جست می‌زنم رو خاک نرم گف خیابان. یکهو پایم از رفتن باز می‌ماند. از زیر چراغ گرد گرفته کنار خیابان، «علی شیطان» دارد می‌آید. این اسم را بچه‌ها بهش داده‌اند.

- از رو لباس آدم میتونه خبرای روزنومه‌ای رو که تو جیب بغلته بخونه.

- مته گربه بو می‌کشه.

- چشاش مته چشم کرکسه

- حقه‌باز، مته شغال

چشمهای علی شیطان آبی است. ابروهاش کشیه و نوک تیز است. سبیلش که به قاعده یک باقلای درشت شامی، پشت لبش نشسته است، زرد است و شامه‌اش مثل کوسه تیز است. انگار که موی تنش را آتش زده باشی، یکهو از غیب سر می‌رسد.

حالا چند بار تو کوکم بوده است اما چیزی دستگیرش نشده است. همیشه اسلحه همراهش دارد. تابستان و زمستان هم نیمتنه می‌پوشد و برجستگی دسته هفت تیر از زیر نیمتنه‌اش پیدا است.

من تو تاریکی هستم. هم‌نطور که ایستاده‌ام. آرام دورخودم می‌گردم و آهسته راه می‌افتم به طرف کوچه هیزم فروشها. صدای قدمهای علی شیطان روخانه خفه می‌شود. انگار تند کرده است. شاید دیده است که برگشته‌ام. جرأت نمی‌کنم پشت سرم را نگاه کنم. انگار لوله سرد اسلحه‌اش پشت گردنم را غلغلک می‌دهد.

می‌رسم به کوچه هیزم فروشها. کج می‌کنم تو کوچه و پا می‌گذارم به دو. بوی ماهی سبور کباب شده قاطی بوی تلخ شاخه‌های بید شده است. کامل مردی، سبورها را رو آتش گرفته است. می‌رسم به دسته‌های هیزم. خودم را می‌کشم پناه دیوار و می‌رانم تا کنار کارون.  
پندار تازه از خانه آمده است بیرون. هلش می‌دهم تو خانه

- علی شیطان داره میاد

باهم می‌رویم تو خانه و از پله‌های بام می‌کشیم بالا و از پنجره آجری دیوار بام، بیرون را نگاه می‌کنیم.

علی شیطان از کوچه هیزم فروشها می‌آید بیرون. می‌ایستد لب سنگفرش باریک چسبیده به دیوار. دستهایش را به کمر می‌زند و اطراف را نگاه می‌کند. بعد، کمی بالا و پائین می‌رود و بعد، سیگاری می‌گیراند و چند پک می‌زند و دوباره می‌رود تو کوچه هیزم فروشها.

\*

\*

هوا گرم شده است. غروبها، جلو اتاقمان را آب و جارو می‌کنیم و فرش می‌اندازیم و فانوسها را می‌گیرانیم.

کرمعلی، دوباره لوبیا فروشی را شروع کرده است. ناصرداوانی، کنار تالابهای گندیده آخر شهر، صدمتر زمین خریده است و حالا تو فکر است که یک چاردیواری دورش بکشد و از اجاره نشینی راحت شود

- از بانک پول می‌گیرم. میبایس یه ضامن پیدا کنم. پولی رو که ماه به ماه بابت اجاره میدم، به جای قسط میدم بانک، مگه نزولش چقده...؟  
بلورخانم ازدستم شکار است

- خالد، به خدا خیلی بد شدی... نکنه که باکسی دیگه روهم ریخته باشی؟

تن به حرفهایش نمی‌دهم. قسم خورده‌ام که دیگر دست به بلورخانم نزنم. سیه چشم که یادم می‌آید بیشتر از بلورخانم رم می‌کنم.

رحیم خرکچی و رضوان هر شب جار و جنجال دارند

- زن، حیا کن. سن و سالی ازت گذشته، قباحت داره  
- همینم که هسم... نمیخواهی طلاقم بده  
- طلاق بدم؟... جونتو میگیرم!... باید موی سرت مته دندونات سفید شه.  
کتک خوردنهای بلورخانم هم هست. یواش یواش دستگیرم شده است که کرم از خود بلورخانم است. سر حرف را درمی آورد و آنقدر پاپی امان آقا می شود تا امان آقا هجوم ببرد به تسمه و بیفتد به جانش.  
عموبندر چند روزی ناخوش بود. مادرم تر و خشکش می کرد. حالا حالش بهتر شده است. گاری دستی را دمر کرده است. جلو کبوترخانه و از خانه بیرون نمی رود.

حکایت کر معلی و بانو، یواش یواش دارد درست از اب در می آید. آنقدر آفاق برید و خواج توفیق دوخت که حالا، آفاق هر وقت دستش برسد، لی لی به لالای صنم می گذارد. بانو هم به صنم عزت می گذارد. فرمایش را می برد، به چشم مادر شوهر نگاهش می کند. اینطور که حرفش است، باید این روزا، صنم آستین بالا بزند.

از قهوه خانه بریده ام و اصلاً نمی روم. با مادرم حرف زده ام که وقتی تابستان تمام شد و مدرسه ها باز شدند، بروم شبانه درس بخوانم. پدرم نوشته است که قصد آمدن دارد " ... حوصله ام سررفته. دلم برایتان تنگ شده است. قصد کرده ام که اوایل پائیز بیایم و سر بزنم. البته اگر کار و کاسبی خوب بود می مانم والا دوباره برمی گردم کویت... ". امید، جلو اتاقشان نشسته است و درس می خواند. مادرش دارد شامی کباب درست می کند. کم حرف تر از این زن تو عمرم ندیده ام. به کار هیچکس کار ندارد. انگار اصلاً تو خانه نیست. بلورخانم رو تخت را فرش کرده است و نشسته است تا امان آقا بیاید. بوی تریاک خواج توفیق حیاط را پر کرده است. بانو مثل همیشه کنار منقل نشسته است و پینکی می رود. خواج توفیق سرش تو کار خودش است. با حوصله وافور را گرم می کند و با حوصله می کشد. اگر کسی پای منقل نشسته باشد نطقش گل می کند. از جوانی اش می گوید. از آنوقتها که تریاک مثل زعفران بود و بویش تا هفت محله می رفت. یا از حقه های ناصرالدین شاهی که داشته است و حالا، تو هفت اقلیم هم یکیش پیدا نمی شود. خواج توفیق، وقتی که پای منقل نشسته است حوصله دارد که تا صبح علی الطلوع بیدار بماند و حرف بزند. اما حالا خودش تنهاست. لابلای آتشیهای زیر خاکستر نشسته را می گردد و صافتریش را برمی دارد و به وافور می دمدم. بانو تو چرت است. آفاق هنوز نیامده است.

جلو اتاق پدرم دراز کشیده ام و لامپا را گذاشته ام و بالای سرم و کتاب می خوانم تا بیدار بیاید. کتابخانه کارگران جوان ریسندگی پیش من است. کتابها را پندار بهم داده است. از صد جلد بیشتر است. کتاب، دست به دست می شود تا می رسد به دست کارگران. من تنها با سه نفر حوزه سروکار دارم. بعضی از کارگران را دورا دور می شناسم و بعضی را اصلاً نمی شناسم. دو روز است که چندتاشان را از کارخانه بیرون کرده اند. چندتائی را کتک زده اند و دوتاشان را هم بازداشت کرده اند. حالا منتظرم که بیدار بیاید. قرار است برایشان فکری بکنیم.  
پسرخاله رعنا می آید. لابد باز آمده است تیغ بزند. کتاب را زیر گوشه فرش قايم می کنم. حالا، از هرکس که لباس پوشیده باشد، خود به خود رم می کنم. از هرکس که لباس پلیس تنش باشد، خود به خود کنار می کشم

- یاالله خالد

- یاالله

- خاله گل سلام

- سلام غلام

پسر خاله رعنا، جمیله را می بوسد و می رود تو اتاق و چارپایه را می آورد و می نشیند. نگاهش به بلورخانم است که آن سر حیاط، رو تخت نشسته است.

غلام، دست دراز می کند و کتاب را از زیر قالی بیرون می آورد. وقتی کتاب را قايم می کردم دیده است

- این چیه میخونی؟

جوابش نمی دهم

پسرخاله رعنا تو سربازخانه بفهمی نفهمی یاد گرفته که کلمات را هجی کند

- نگفتی چیه که داری میخونی

دلم می خواهد دوبامی بگویم تو فرقت

- نگو... خودم میخونم

زور می زند که اسم کتاب را هجی کند

- ه... ه... هدا... هدا... هدا... هدا...

- هدف ادبیات

کتاب را می اندازد رو فرش، لبها را ور می چیند و می گوید

- اینا نون و آب نمیشه

مادرم برایش جای می ریزد. دگمه فرنج را باز می کند. سینۀ پرپشمش می زند بیرون. بدن پسرخاله رعنا عینهو خرس، پر مو است

- خاله گل از عمو حداد چه خبر؟

- الحمدالله خوبه

- خط نداده؟

- چرا

- پول چطور؟

مادرم نگاهش می کند. اگر خاله رعنا اینطور نگاهم می کرد آب می شدم و می رفتم زیر زمین. لندهور بیعار اصلاً حیا نمی کند. انگار نان مفت سربازی بهش ساخته است

سبیل پسرخاله رعنا برق می زند. نوک سبیلش مثل دم عقرب، رو به بالا برگشته است. بنا می کند به حرف زدن. از کلاس گروهبانی می گوید

- گفتن سه تا دفتر دويس برگی بخرم. با چن تا مداد و چن تا پاک کن و چن تا خط کش. سرگروبان گفته که برا تخته سیا گچم بخرم...

حرف که می زند نگاهش به بلورخانم است. چشمه اش دو دو می زند. مادرم ازش می پرسد که چطور شده سرگروهبان همه خریدها را به گردن او

می اندازد.

می گوید

- نه دیگه خاله گل... به دیگرونم چیزایی دیگه میگه که بخرن.

طرح قامت بیدار را می بینم که لای لنگه های در حیاط نقش می بندد. شلوارم را پام می کنم و راه می افتم

- مادر، زود برمی گردم

غلام می پرسد

- کجا؟

- کار دارم

از خانه می زنم بیرون. بیدار، دوچرخه دارد. می نشینم جلوش و از تو خیابان حکومتی می رانیم بطرف بالای شهر.

از چند کوچه و پس کوچه می گذریم. بیدار که نگه می دارد. از دوچرخه پیاده می شویم. نشانی خانه را می دهد

- من میرم. تو، چن دقیقه بعد از من بیا. حواست به دور و برت باشه. وختی خواسی بیای، اول از جلو خونه ردشو. چن قدم برو. بعد، برگرد و بیا تو

خونه. لای در خونه رو واز می ذارم. تو ببندش

بیدار می رود. می ایستم پناه دیوار. تاریک است. ته کوچه یک چراغ گردگرفته به سر در خانه ای آویزان است. صدای پای کسی می آید. آهسته راه

می افتم. مرد بلندقامتی نزدیک می شود. بعد، دور می شود. از زیر چراغ گرد گرفته می گذرد. می روم به طرف خانه. بیدار تو دهلیز منتظر است. می رویم

تو زیرزمینی.

شفق، پندار، بیدار و آزاد را می شناسم. دوتای دیگر را نمی شناسم. تا حالا اصلاً آنها را ندیده ام. یکی شان را «دکتر» صدا می کنند. انگار برایم باور کردنی

نیست، تو جلسه ای هستم که یکی شان "دکتر" است. همه، هفت نفریم. دکتر، ریش بزی دارد. قامتش میانه است. نگاهش تا عمق وجود آدم می نشیند.

هوای زیر زمینی خفه و گرم است. یک پنکه از سقف آویزان است و تق تق می کند. یک تنگ آب هم هست با چند لیوان. گچ دیوارهای زیرزمین طبله

کرده است. پائین دیوارها شوره زده است. دکتر پیپ می کشد. شفق سیگار می کشد. دکتر، مرا خوب می شناسد. از حرف زدنش پیداست. حرف از کارگران

جوان ریسندگی است.

مرد دیگری که کنار دکتر نشسته است، کوتاه و لاغر است. کوسه و آبله رو هم هست؛ پیشانی اش تا میان سرش بالا رفته است. چانه اش تیز است.

دماغش آنقدر کوچک است که با صورتش نمی خواند. هرلحظه بی اختیار، زیر چشم راستش می پرد. «نادر» صدایش می کنند. باید سی و پنج سالی داشته

باشد. انگار نمی توانم باورش کنم. عوضش دکتر، همان لحظه اول، گرفتم.

- قضیه رو تعریف کن

نگاه دکتر به نگاهم نشسته است. سرم را می اندازم پائین و آرام می گویم که تو ریسندگی چه شده است.

- ... هرروز سراساعت ده، به همه کارگرا، به لیوان شیر میدادن... ولی بیهو، بی هیچ مقدمه ای، چن روزی نمیدن. روز اول و دوم کارگرا غرغر میکنند، بعد،

از روز سوم، سروصداشون در میاد. کم کم، کار به کتک کاری با سرکارگرا میکشه... بعد، قضیه بیخ پیدا می کنه. مدیرعامل به کلونتری خبر میده. پاسبانا

میان و میریزن تو کارخونه. چن تایی رو کتک میزنن دوتارو بازداشت میکنند و بعدم، هفتارو از کارخونه بیرون میکنند.

دکتر می گوید

- خب چیکار باید کرد؟

و آرام تو چشمان یکایکمان نگاه می کند.

بیدار می گوید

- اصلاً قضیه چه ربطی به پلیس داره؟

نادر به حرف می آید. صدایش زیر است

- خب این خمیره و خصلت کارفرماس که رو در روی کارگر وابسته. بعلاوه، اینو تجربه ثابت کرده که با تکامل صنعت و توسعه کار خونه ها، از

یکطرف مشکلات تازه ای مطرح میشه و از طرفی دیگه، درگیری های تازه ای بین کارگر و کارفرما بوجود میاد...

زیر چشم راست نادر می پرد، چانه تیزش تکان می خورد و حرف می زند

- ... اما خب، کارگر باید هوشیار باشه و از تجارب تاریخی استفاده بکنه تا بتونه حق خودشو بدست بیاره. چون مسئله سرمایه مطرحه، مسئله سود. و

اساس کار کارفرما هم بر بازده هرچه بیشتر دستگاه های تولیدی قرار داره. باین ترتیب هیچوخلش نمیخواد در برابر کارگر پا پس بذاره...

نه!... نمی توانم باورش کنم. اما از اینکه چیزهایی می داند که من نمی دانم، حسرتش را می خورم.

نگاه تیز نادر به من است

- ... با این کیفیت، من خیال می کنم که برای براه انداختن اعتصاب وضع مساعدی تو کارخونه ریسندگی وجود داشته باشه، بخصوص که یک نیاز

مشترک موجب شده تا سروصدای کارگرا بلند بشه

شفق می گوید

- منم همین عقیده رو دارم

پندار، نظرم را می پرسد. می گویم

- خب، بله... شاید بشه اینکارو کرد

دکتر می گوید

- شاید؟

نادر می پرسد

- مگه تردید داری؟

شانه هام را بالا می اندازم و بریده می گویم

- تردید که ... نه!...

دکتر می گوید

- به نظر من، قبل از هر چیز باید «کارآئی و قدرت رهبری سیاسی» کمیتهٔ ریسندگی رو ارزش یابی کنیم. باید اینو بدونیم که کمیته ریسندگی میتونه کارگزارو بسیج کنه، یا نه؟  
هم فهمیدن حرفها برابرم مشکل است و هم جواب دادن.  
نادر می گوید  
- اینو، خالد میتونه روشن کنه  
دلم نمی خواهد خودم را از تک و تا بیندازم. دلم نمی خواهد در برابر دکتر ضعف نشان بدهم. با صدای گرفته می گویم  
- خوب البته که ممکنه... کمیتهٔ ریسندگی میتونه کارگزارو بسیج کنه  
دکتر می گوید  
- ما امشب باید تصمیم بگیریم تا بتونیم نتیجه رو به "بالا" گزارش کنیم  
پندار می گوید  
- باید طرح یه اعتصاب همگانی رو پیش بینی کرد. تا آزدشدن بازداشتیا و به کار گماردن اخراجیا، باید ریسندگی رو به اعتصاب کشید  
حرف درگیر می شود. من تو فکر "بالا" هستم که همیشه تو جلسات عنوان می شود. اما تا حالا هیچگاه نتوانسته ام بخوبی از آن آگاه باشم. یکهو به فکرم می رسد که نادر، یا دکتر و یا هردو، شبها با بی سیم با "بالا" تماس می گیرند. گزارش کارها را می دهد، مشورت می کنند، دستور می گیرند و ... ولی خیلی زود به فکر خودم خنده ام می گیرد.  
می شنوم که شفق می گوید  
- ... به گمان من، حتی باید گروه های مختلف کارگزارو آماده کرد که اگه لازم باشه بعنوان همدردی با اونا، اعتصاب کنن  
بیدار می پرسد  
- یعنی که نفت و راه آهن هم؟  
- نه باهم  
نادر می گوید  
- موافقم... اگه چن روزی اعتصاب ریسندگی طول کشید و نتیجه نداد، نفت و راه آهنم باید اعتصاب کنن  
آزاد می گوید  
- حتی میشه صنف نونواخونه، بازاریا و پیشه ورا روهم آماده کرد  
انگار کار دارد بالا می گیرد. نگاهم به دستهای دکتر است. به قاشقک که دارد توتونهای نیم سوخته را از تو سر پیپ بیرون می کشد. دکتر چهل ساله به نظر می رسد. تو ریشش تارهای سفید دویده است. تا نگاهم می کند سرم را می اندازم پائین. انگار نمی توانم تو چشمانش نگاه کنم. دلم می خواهد جای دکتر باشم و بتوانم با "بالا" تماس بگیرم. این "بالا" بدجوری برابرم معما شده است. چیزهای گنگ و شکل باخته ای تو دهنم جان می گیرد. انگار آدمهائی که چهره ندارند و یا چهره هاشان را پوشانده اند و در مه و دود حرکت می کنند و صدایشان صلابت دارد و حرفشان محکم است و همه چیز را خوب می بینند و خوب می فهمند و خوب می داند و خوب ارزش یابی می کنند و ... حرف تازه ای به گوشم می نشیند  
- اول باید "التیماتوم" داد  
دکتر می گوید  
- حتما ... باید التیماتوم داد  
التیماتوم؟... تابخواهم فکر کنم چه معنی می دهد، صدای نادر را می شنوم  
- باید به کارفرما یه مهلت دو - سه روزه داد ...  
نگاهش می کنم. زیر چشمش می پرد  
- ... که هم کارگزارو برگردونه سرکار و هم اینکه مئه همیشه، ساعت ده به کارگرا، شیر بده  
پندار به من رو می کند  
- میتونی بچه های ریسندگی رو دو روزه آماده کنی؟  
زیرزمین خفه است. پر شده است دود. یک چراغ کم نور به دیوار کوبیده شده که تو دود فشرده، تقلا می کند.  
نادر حرف می زند. انگار با خودش است. انگار حرفش اصلاً به جلسه ربط ندارد  
- مگه یه کارگر ریسندگی چقد حقوق میگیره که پول یه پیاله شیرو باید خودش بده؟  
حرفها قاطی می شود. حرفهائی که گاه بی ربط است و حاشیه است و هیچ گرهی باز نمی کند. دکتر، گفتگو را جهت می دهد. عاقبت تصمیم می گیریم که اگر هیأت مدیره ریسندگی بدقلقی کند، قضیه را تا اعتصاب غذا و حتی تا متحصن شدن در تلگرافخانه ادامه دهیم  
- اگه لازم باشه، تموم شهرو تکنون میدیم  
حالا، حرف از موضوع "اعلامیه" است و از مدت "التیماتوم"  
- سه روز کافیه  
همه موافقت می کنیم اما من هنوز معنی التیماتوم را نفهمیده ام.  
نادر می گوید  
- باید هرچه بیشتر کارگرای ریسندگی زیر اعلامیه رو امضاء کنن  
دکتر می گوید  
- باید پیش بینی اعلامیه کارگرای نفت و راه آهنو هم بکنیم. چون اگه لازم باشه، باید بی درنگ، به نام همدردی با کارگرای ریسندگی اعلامیه بدن. جلسه که تمام شد، باید راه بیفتم و یکی یکی، بچه های حوزه را از خانه هاشان بیرون بکشم و یک جائی دورهم بنشینیم جلسه را برایشان بگویم.  
دکتر، پیپ تازه ای چاق می کند و به من می گوید که خیلی محکم و با جرأت باید عمل کنم  
- ... هر لحظه با پندار تماس داشته باش. اگه به مشکلی برخوردی که نتونسی تصمیم بگیری، فوری با پندار در میونش بذار...  
نادر، دنبال حرف دکتر می آید

- ... همینطورم گزارش کارو مرتب به پندار بده  
 دکتر، به پیپ مک می زند و می گوید  
 - قبل از اینکه شروع کنی، اینو بدون که همیشه پیروزی به آسونی به دست نیاید  
 شفق می گوید  
 - بخصوص آگه با پلیس درگیری پیدا کنی، انتظار هرنوع خوشونتوهم باید داشته باشی  
 تمام تنم از بیقراری سرشار شده است. دلم می خواهد زودتر راه بیفتم. بروم و بچه ها را از خانه هاشان بیرون بکشم  
 - بچه ها، باید خیلی با جرأت و خیلی محکم عمل کنیم  
 انگار دکتر است که دارد از دهان من حرف می زند.  
 نشسته ایم رولوله های نفت که از کنار قبرستان می گذرد و به بندر می رود. هوا تاریک است، چیزی به نیمه شب نمانده است. اینجا و آنجا، تک چراغهای  
 کم نوری سوسو می زنند. هوا دم دارد  
 - حتی آگه لازم باشه تموم شهرو تکون میدیم  
 - تموم شهر؟  
 سرتکان می دهم. حالا، صدای نادر است که از گلویم بیرون می زند  
 - نمونه های تاریخی زیادی داریم که هم آموزنده س و هم الهام بخشه  
 انگار ذوق زده شده ام، احساس می کنم که می توانم با یک اشاره تمام شهر را به جنبش درآورم. چراغهای پرنور کامیونی که از بندر می آید، حاشیه جاده  
 و درازای لوله های کنار جاده را روشن می کند. صدای کامیون، در سکوت شب که همه صداهای فرو افتاده است، پرتوان تر است.  
 - چه وخت باید شروع کنیم؟  
 می گویم  
 - امشب تا صب، اعلامیه چاپ میشه. فردا باید تموم ریسندگی زیر اعلامیه سفید بشه.  
 شب از نیمه گذشته است که به خانه می رسم. در خانه همیشه باز است. هیچوقت در خانه را نمی بندیم. لولاها زنگ زده است و یکی از لنگه های  
 پوسیده در به زمین نشسته است.  
 با تک پا می روم تو اتاق. لباسم را بیرون می آورم. از اتاق می زنم بیرون و جلو اتاق پدرم دراز می کشم.  
 آسمان بلند است. ستاره ها پر نور و درخشانند. صدای جیرجیر تخت بلورخانم به گوشم می نشیند.  
 لباس کار می پوشم و قاطی بچه ها می روم تو ریسندگی.  
 تمام کارگاه، سالن غذاخوری، راهروها و حیاط بزرگ و پر درخت ریسندگی پر می شود اعلامیه. حتی چند اعلامیه هم به در اتاق رئیس کارخانه، اتاق  
 رئیس حسابداری و اتاق جلسات هیأت مدیره چسبانده ایم.  
 کار اعتصاب بالا نمی گیرد. مدیرعامل کوتاه می آید. هیأت مدیره کارخانه و نمایندگان کارگران، دور یک میز می نشینند. روز اعتصاب است. کارگران،  
 دسته دسته، زیر درختها نشسته اند تا جلسه تمام شود. چهل دقیقه بیشتر طول نمی کشد که نمایندگان کارگران با چهره های شاد از اتاق می زنند بیرون و  
 اعلام می کنند که  
 - کارگرای اخراجی برمیگردن سرکارشون. بازداشتیام آزاد میشن و شیر ساعت ده صبرو کارخونه میده  
 یکهو غریو هلله بلند می شود. کارگران هیجوم می برنن و نمایندگان خود را رو دوش می گیرند و شادی می کنند.  
 محوطه کارخانه ریسندگی، در یک چشم به هم زدن، به یک پارچه شور و شادی بدل می شود.  
 \*  
 \*  
 علی شیطان خیلی هوام را دارد. وقت و بی وقت سر راهم سبز می شود. گهگاه احساس می کنم که دارد تعقیبم می کند. کاری کرده است که هر لحظه  
 حضورش را در ذهنم احساس کنم، تا حالا دم به تله نداده ام. گمان کنم برایم خوابهایی دیده است  
 - خالد چطوری؟  
 اسمم را یاد گرفته است  
 - خوب تو ریسندگی شیر دودکردی ها  
 کی بهش گفته است؟  
 گاهی با دو چرخه است و گاهی پیاده و همیشه، پشت نیمتنه اش بالا بسته است.  
 از کنارم رد می شود و بدجور نگاهم می کند. بهش لبخند می زنم. خوش ندارم حتی دو کلمه باش گفتگو کنم. همیشه طوری از کنارش رد می شوم که  
 پرش به پرم نگیرد.  
 یک هفته می شود که سیه چشم را ندیده ام. از هفته قبل که تو باغ ملی دیدمش. به گمانم روز سه شنبه بود. عصر بود. با بهرام بود. نشسته بودند رویکی  
 از نیمکتهای باغ ملی.  
 حالا هروقت ببینمش دست و پایم را گم می کنم. خودش هم دستگیرش شده است. رنگم می پرد. قلبم بنا می کند به تند زدن. گلویم خشک می شود.  
 حرف زدنم رگدار می شود.  
 باز غافلگیرش می کنم. یکهو جلوش سبز می شوم. باهم حرف می زنیم  
 - حالتون چطوره؟  
 - خوبم  
 - پاتون خوب شد؟  
 - خوب خوب  
 می نشینم کنارش. سکوت می کنم. به همدیگر نگاه می کنیم. لبخند می زند و سرش را می اندازد پائین. دلم می زند. چه هوسی کرده ام برای بوسیدنش. چه  
 غوغایی تو دلم بپا شده است. تمام جانم شور و اشتیاق شده است. اگر جلو خودم را نگیرم بعید نیست که یکهو بغلش کنم و به تمام تنش بوسه بزنم.

دلم می خواهد صورتم را فروکنم تو موهاش و بو بکشم. دلم می خواهد آنقدر لبانش را بیوسم که خون بیاید. باز نگاهم می کند. یک لحظه نگاهمان درهم می شود. هر دو لبخند می زنیم و هر دو، سرمان را می اندازیم پائین. یکهو می بینم که علی شیطان بالای سرم ایستاده است. نگاه سبزش را دوخته است به سیه چشم و لبخند بی مزه ای لبانش را کش آورده است. می خواهم بلند شوم و با مشت بگذارم تو چانه اش. نگاهم می کند و حرف می زند.

- فکر نمی کردم به جوون بی سر و بی پا که پائینا شهر زندگی می کنه بتونه با یه دختر مامانی روهم بریزه تا بناگوش سرخ می شوم. نمی توانم جلو خودم را بگیرم. از دهانم می پرد

- حرف دهنتمو بفهم

علی شیطان جا می خورد و لبخند از لبش می پرد

- چی گفتی؟

رنگ سیه چشم شده است عین کاه. بلند می شود، نگاهم می کند، به زور لبخند می زند، سرتکان می دهد و با بهرام راه می افتد.

دندانهام روهم فشرده می شود. رگهای گردنم تند می شود. خون خونم را می خورد

- چطور تورش زدی؟

اگر بتوانم یک جوری قبض های "یک روز درآمد" را از تو جیبم سر به نیست کنم، باش گلاویز می شوم. باید به خودم مسلط باشم. حرف آمده است تا پشت دندانهام. آب دهانم را قورت می دهم. حرفم را می خورم.

به پشتی نیمکت تکیه می دهم، پام را می اندازم روپام و ته باغ ملی را نگاه می کنم.

علی شیطان پا به پا می شود. بعد می نشیند کنارم. زیر چشمی نگاهش می کنم و لبم را گاز می گیرم.

علی شیطان سیگاری می گیراند و بادودش بازی می کند. تکان می خورم که بلند شوم. میچ دستم را می گیرد.

- حالا بشین

- میخوام برم

- خیلی خوب... یه دقه صبرکن

نرم ادامه می دهد

- ما میتونیم با هم دوست باشیم

از کوره درمی روم. میچ دستم را از دستش رها می کنم و تند حرف می زنم

- من به آدم کون پتی هستم که پائینا شهر زندگی می کنم، ولی تو به صاحب منصبی... چطور میخوای با هم دوست باشیم؟

می زند زیر خنده. بلند می شوم

- خیلی ناراحت شدی ها؟

پیشانی ام عرق کرده است. شقیقه هام می زند. سرم دارد درد می گیرد. دود سیگار تو سبیل علی شیطان گیر می کند و با سبیل قاطی می شود و عینهو ان سگ دودی رنگ می شود. چشمهایش به دو اپولک سبز شیشه ای می ماند. دماغش سرخ است. گونه هاش گوشتی است

- باهمه این حرفا، اگه دلت میخواد می تونیم دوست باشیم

بی این که حرف بزمن، راه می افتم. بدجوری بهم پيله کرده است. هرطور که شده باید پرش را از پرم جدا کنم. اگر اینطور پیش برود، یک روزی حسابی شاخ به شاخ می شویم و آنوقت برابم دردسر درست خواهد شد.

تاریک شده است که می رسم به خانه. یکهو بچه های محله هو می کشند و از خانه هیجوم می آورند بیرون. سر و صدای بچه ها قاطی هم است. رحیم خرکچی با چوب دنبالشان کرده است. رضوان ایستاده است کنار حوض و پاشنه دهان را کشیده است.

- تو که نمیتونی خرجی منوبدی، باید که کلاه قرمباقی سرت بذاری

انگار که زده است به سیم آخر.

رحیم خرکچی، بچه ها را رها می کند و هجوم می برد به رضوان. خون چشمهایش را گرفته است. خواج توفیق جلوش را می گیرد. مش رحیم داد می زند

- زنیکه زیر سرش بلند شده

خواج توفیق، رحیم خرکچی را می کشد کنار

- مشتی رحیم قباحه داره

رضوان جیغ می کشد

- الان میرم کلانتری تکلیفمو روشن کنم

- برو... د برو... منو کشتی ... د برو گورتو گم کن

همسایه ها تازه فانوس را گیرانده اند. صنم زیر بال رضوان را می گیرد. خواج توفیق، رحیم خرکچی را می کشد به طرف اتاق. دهان مش رحیم کف کرده است

- انگشت نشون هرکسوناکس شدم. شاطر حبیب کنایه میزنه. بچه ها، هو میکنن، مهدی بقال خنده معنی دار میکنه... عجب غلطی کردم

خواج توفیق، رحیم خرکچی را می برد تو اتاق و زیر گوشش حرف می زند

- خب ردش کن بره... این که عزا نداره

مش رحیم براق می شود

- ردش کنم؟... جونشو می گیرم

- پس باید باش بسازی

- هرچی بهش میگم زن با آبروم بازی نکن انگار نه انگار... یه عمر بی سرو صدا زندگی کردم... حالا، این آخر عمری...

یکهو رضوان هجوم می برد تو اتاق که چادرش را بردارد. رحیم خرکچی، جست می زند و چادر را از دستش می گیرد

- خیال کردی

رضوان چادر را می کشد، رحیم خرکچی می گذارد تو گوشش. رضوان پرت می شود و رو زمین می غلتد. دامنش بالا می رود. رضوان جیغ می کشد. بچه ها

باز ریخته‌اند تو خانه. رحیم خرکچی دنبالشان می‌کند

- مادر به خطاها... آدم نمیتونه حتی تو خونه خودش گه بخوره؟

بچه‌ها شکلک در می‌آورند و هو می‌کشند و هجوم می‌برند به طرف در خانه. صنم باز مچ رضوان را می‌گیرد و از اتاق می‌کشدش بیرون. خواج توفیق، رحیم خرکچی را می‌نشانند جلو اتاق. چوب را از دستش می‌گیرد و چپق را چاق می‌کند و می‌دهد به دستش

- مثنی رحیم این زن به درد تو نمی‌خوره

رحیم خرکچی جای خودش غرغر می‌کند. حسنی، همراه الاغها از کوره‌پزخانه می‌آید و پشت سرش عموبندر است که گاری را می‌راند توخانه و سلام می‌کند.

عموبندر، خیلی تکیده شده است.

رضوان، جلو اتاق آفاق می‌نشیند و زنجمور می‌کند. آفاق کنار منقل چندک زده است و ذغالهای نیم گرفته را باد می‌زند. بانو، جلو اتاق صنم را جارو می‌کند. بانو، رنگ و روئی گرفته است. سه هفته دیگر برای کرمعلی عقدش می‌کنند.

\*

\*

پدرم نوشته است که اول پائیز سرمی‌زند و اگر کار و کاسبی خوب بود می‌ماند. اینطور که پیداست، این روزها، از رویار شدن کار و کاسبی اصلاً خبری نیست. تو هر قهوه‌خانه که نگاه کنی، دسته دسته بیکارها نشستند و غم کلاف می‌کنند. تصفیه خانه خوابیده است. بازار بیشتر کساد شده است و گشنگی دارد به خیلی‌ها زور می‌آورد.

تا پیچ رادیو را باز می‌کنی، صدای لرزان رئیس دولت است که برای مردم حرف می‌زند و از مردم کمک می‌خواهد. نمایندگان رئیس دولت آمدند و - به قول مردم - انگلیسی‌ها را ریختند به دریا. کشتی جنگی انگلیسیها، دمش را انداخت رو کولش و رفت ولی هنوز از رویار شدن زندگی خبری نیست. فکر کرده‌ام که تو ریسندگی کاری دست و پاکنم. هم به بچه‌ها نزدیکتر هستم و هم اینکه اول پائیز، بهتر می‌توانم درس خواندن شبانه را شروع کنم. فکرم را به شفق و پندار می‌گویم. دست و پائی می‌کنند که دستم را تو ریسندگی بند کنند ولی این روزها، کار ریسندگی چنان زار است که امروز نه، فردا، باید درش را تخته کنند.

باز خبرهای تازه رو زبان‌ها افتاده است

- انگلیسیا قصد دارن به هیأت بفرستن که قرارداد تازه ببندن

- هیأت استو کسو میگی؟

- خوب بله ... خیال می‌کنم پیشنهادشونم چندون بد نباشه... پنجاه- پنجاه

- چه خوش باوری برادر؟

- بنظر تو عیبی داره؟

- خیال می‌کنی ما حریف حقه‌بازی انگلیسیا می‌شیم؟... یادت رفته که شرکت غاصب، مالیاتی رو که بابت نفت به دولت انگلیس می‌داد، از حق‌الامتیاز ما بیشتر بود؟

اما رئیس دولت گفته است که با انگلیسیها قرارداد نمی‌بندد

- ... خودمون استخراج می‌کنیم، خودمون تصفیه می‌کنیم، خودمون می‌فروشیم

- ولی آخه با کدوم کشتی؟... با کدوم سازمان فروش؟

کارگران تصفیه خانه می‌نشینند سایه دیوار تا صدای "فیدوس" پر بکشد و قابلمه‌های خالی غذا را بردارند و راهی خانه شوند. همین روزهاست که دسته دسته از کار بیرونشان کنند. باید برای پدرم بنویسم که محکم کاری کند و کارش را از دست ندهد. باید بنویسم که وضع از چه قرار است.

چشم که باز می‌کنم، می‌بینم دارد غروب می‌شود. پنج ساعت بیشتر خوابیده‌ام. لقمه آخری ناهار که از گلویم پائین رفت چشمم سنگین شد. تمام بعد از ظهر، خواب سیه چشم را دیدم. حالا که یادم می‌آید از لذت پر می‌شود.

برای پدرم کاغذ بنویسم و راه بیفتم. گمان کنم که گفتگوی امشب ما درباره سخنرانی اخیر رئیس دولت باشد. وقتی که حرف می‌زد، انگار بغض گلویش را گرفته بود. از "هیأت استوکس" حرف زد که قرار است بیایند و با دولت مذاکره کنند.

- مادر می‌خواوم برای بابا کاغذ بنویسم. تو سفارشی نداری؟

جمیله می‌پرد تو دامانم

- بنویس که دلم براش تنگ شده

مادرم می‌گوید که صاحب دکان آمده است و مطالبه اجاره‌های عقب افتاده دکان را کرده است

- ... گفت آگه تکلیفو روشن نکنین، روقفلش قفل می‌زنم.

برای پدرم کاغذ می‌نویسم و شلوارم را بپا می‌کشم و راه می‌افتم.

چراغهای خیابان روشن شده است. کمرکش خیابان حکومتی نامه را می‌اندازم تو صندوق پست و کج می‌کنم به طرف بازار خرما فروشها. بوی تلخ شاخه‌های بریده شده بید، کوچه هیزم فروشها را پر کرده است. کارون بازهم بالاتر آمده است. آب، تیره به نظر می‌رسد پندار و بقیه بچه‌ها منتظر هستند. انگار چند دقیقه دیر کرده‌ام. پندار شروع می‌کند به خواندن سرمقاله روزنامه. سرمقاله، مطلبی است درباره "فرانکو" دیکتاتور اسپانیا. باید با مبارزان اسپانیا همدردی کنیم. باید جلاد اسپانیا را هرچه بیشتر رسوا سازیم و باید از هرامکان استفاده کنیم تا توطئه‌های فرانکورا برای خفه کردن خلق اسپانیا برملا کنیم.

سرمقاله تمام می‌شود. بحث در باره "استخوانیستها" درمی‌گیرد. کار بیشتر "فرد" برای افزایش "تولید". پندار، مجاهدات برجسته "الکسی استخانوف"، کارگر نمونه کشور شوروا را تشریح می‌کند. دهانم از تعجب باز می‌ماند. دلم می‌خواست که بحث امشب ما، درباره سخنرانی اخیر رئیس دولت باشد. دلم می‌خواست حالی‌ام شود که چرا دولت پیشنهاد "هیأت استوکس" را نمی‌پذیرد. می‌خواستم از حیل‌های استعمارگرا انگلیسیها، هرچه بیشتر آگاه شوم. آخر، این روزها، مهمترین مسأله ما همین است. موضوع را به پندار می‌گویم. نگاهم می‌کند. چند لحظه سکوت می‌کند و بعد، خیلی آرام و خلاصه می‌گوید که این قضیه باید در "بالا" بررسی شود! لابد پندار حق دارد. چون، هرچه نباشد، خیلی بیشتر از من از این چیزها سردرد می‌آورد.

اتاق روبام از پنجره‌ها، نور به کارون است. صدای پر خروش کارون می‌آید. هوا گرم است. کبه در خانه به شدت گرم می‌شود. پندار از حرف



زدن باز می ماند. به همدیگر نگاه می کنیم. پائین، یک پیرزن هست و یک زن جوان. شوهر زن جوان با ما تو جلسه است. خانه، آنقدر فسقلی است که اگر بچه دار شوند جاشان تنگ خواهد بود.

بلند می شوم و از پنجره نگاه می کنم. صدای کوبیدن در قطع می شود. حالا، صدای پاست که سریع از پله ها بالا می آید. از اتاق می زنیم بیرون. با پیمان

سینه به سینه می شویم. نیمه نفس است

- یالا... زود اینجارو خالی کنین... خیلی زود...

و به سرعت می گردد و از پله ها می رود پائین و از خانه بیرون می زند.

کتابها را و روزنامه ها را تقسیم می کنیم و از پله ها سرازیر می شویم و از در خانه می رانیم بیرون. زن جوان و شوهرش، در خانه را پشت سر ما می بندند.

از تو کوچه هیزم فروشها صدای پا می آید. تا انتهای باریکه سنگفرش چسبیده به دیوار می رویم. پیش رویمان تا دوردستها، آب تیره کارون گسترده شده است. صدای کارون تهدید کننده است. موجهای پی در پی به پا بست باریکه سنگفرش کوبیده می شود. راهی نداریم. می زنیم به آب و می رانیم به طرف صخره بزرگی که پیش رویمان است. آب تا زانو است. ماسه زیر پاهمان خالی می شود. موج که می آید، آب تا کشاله رانمان می رسد. می رسیم به صخره. در پناهش قوز می کنیم.

از کوچه هیزم فروشها، پنج نظامی بیرون می آید. چهره هاشان را نمی بینم. نگاهمان یاری نمی کند که تاریکی را بشکافیم. میچ دست پیمان تو مشت یکی از نظامی هاست. نفس تو سینه همان حبس شده است. هوهوی پرتوان کارون تو گوش همان است. صدای پیمان با صدای آب قاطی شده است.

- ... با من چیکار دارین؟

نظامیان، کبه در خانه را می کوبند. درخانه باز می شود. چهارتا از نظامیان همچوم می برند تو خانه. پیمان را همراهشان می کشند. یکیشان جلو در خانه می ماند.

پشت سرمان یک صخره دیگر هست. یکی یکی می رویم به طرفش. هوا تاریک تاریک شده است. از پناه صخره دوم می رویم به طرف شیب ماسه ای ساحل کارون و با دست و پا تقلا می کنیم که از شیب تند بالا بکشیم. چندبار، ماسه زیر پاهمان خالی می شود و سر می خوریم پائین. حالا، حتی طرح قامت نظامی را که روبروی خانه ایستاده است هم نمی بینیم. هرطور شده خودمان را بالا می کشیم و از پناه دیوار خانه های ساحلی می رانیم و عاقبت تو خیابان خرما فروشها سردر می آوریم. می ایستیم تو تاریکی و از دور، به دهانه کوچه هیزم فروشها نگاه می کنیم. چراغهای خیابان خرما فروشها، جا به جا، خاموش است. جلو کوچه هیزم فروشها، یک اتومبیل نظامی ایستاده است. ناگهان نظامیان از کوچه هیزم فروشها بیرون می زنند. پیمان همراهشان است. چند لحظه می ایستد و بعد، پیمان را رها می کنند و سوار اتومبیل می شوند و دور می زنند و می رانند به طرف بالای شهر.

\*

\*

ناصر دوانی قرض و قوله کرد و دور زمینش را دیوار کشید. اسباب و اثاثه اش را جمع کرد و رفت که تو خانه خودش زندگی کند. گویا یک گاو هم خریده است که زنش ماست ببندد و کمک خرج و اقساط ماهانه بانک باشد. گمان کنم اگر زور به تنبانش بیاید، دوباره راهی کویت شود.

کرمعلی، اتاق ناصر دوانی را اجاره کرده است. قرار است با آب آهک سفیدش کند. شب جمعه دیگر، عقد و عروسی باهم است. از حالا دارند تدارک می بینند. صنم و روپا بند نمی شود. کرمعلی رفته است و از بازار حراج یک شلوار و یک نیمتنه خریده است. رنگ نیمتنه، کمی تندتر از رنگ شلوار است. شلوار شیرشکری رنگ است ولی نیمتنه، قهوه ای باز می زند.

آفاق، یک قواره ساتن سبزرنگ داده است که برای بانو بدوزند. عصر، بانو را عقد می کنند و شب هم، عروسی است.

چند تا از فامیلیها را به ناهار و شام دعوت کرده اند. ساز و دهلیها را هم خبر می کنند. قرار است که رضوان، زن مش رحیم، بانو را بند بیندازد و مشاطه اش کند. همه چیز روبراه است.

از خواب که بیدار می شوم، آفتاب تو حیاط پهن است. ریشم را می تراشم و شلوارم را می پوشم که از خانه بزنم بیرون. بوی تریاک خواجه توفیق تمام حیاط را پر کرده است. تالنگ ظهر می نشیند پای منقل. آنوقتها، گاه گذاری می رفت بازار و دلالی می کرد. یکی دو معامله خرما - برنج و یا چای را جوش می داد و صنار - سه شاهی کاسب می شد. اما حالا پاک از بازار بریده است و نشسته است پای منقل و گوشش هم به غرزدن های آفاق بدهکار نیست.

رحیم خرکچی رفته است کوره پزخانه. رضوان، کله سحر زده است بیرون خدا عالم است کی بیاید. آفاق، شب نیامده است خانه. گاری عموبندر جلو کبوترخانه نیست. مادرم تو اتاق است. بلورخانم آهسته صدام می کند. از جلو در خانه، راهم را کج می کنم و می روم تو اتاق بلورخانم. لنگه های در اتاق را جفت می کند و سینه به سینه ام می ایستد.

ازش می پرسم

- چیکارم داری؟

با صدایی که لرزه دارد می گوید

- تو خیلی بد شدی خالد

- بد شدم؟

- دیگه اصلاً منو از یاد بردی

می خواهم راه بیفتم و از اتاق بروم بیرون. دو دستی میچ دستم را می گیرد

- یه دقه صب کن... کارت دارم...

سست می شوم

- ول کن بلورخانم... همسایه ها حرف درمیارن

- هیچکس ندید که اومدی تو

- ولی وختی برم بیرون مبینن

- حالا تا بری

میچم را محکم گرفته است. شهوت، چشمهایش را پر کرده است. صدایش می لرزد. دگمه های یقه اش را باز می کند. سینه بند نبسته است. با این سن و سال، سینه اش هنوز، سفتی و برجستگی سینه دخترها را دارد.

یکهو حلقم خشک می شود. می پرسم

- چیکار داری می کنی؟

می گوید

- امروز عصر امان آقا میره شوش

- خب، بره

- شب میبای بیای

سرم را می اندازم پائین

- بلور خانوم، من قسم خوردم

خودش را می چسباند به سینهام و تا بخوام تکان بخورم، دستهایش را دور کمرم حلقه می کند و نرمی شکمش را روشکم احساس می کنم

- میبای امشب بیای... باید بیای... باید...

پشت سرهم، گردنم را می بوسد و حرف می زند

- آگه نیای خودمو می کشم... باید بیای...

تقلا می کنم که از حلقه دستهایش رها شوم

- بلور خانوم... بده... آگه همسایه ها...

مهلت نمی دهد حرفم را تمام کنم. بلهایش را می نشاند رو لبهایم. سر تا پا شهوت شده است. زانوهایش می لرزد. شکمش را به شکم فشار می دهد و نرم نرمک می جنبد و تند و تند به گونه ها و گردن و لبهایم بوسه می زند. کم کم تحریک می شوم. دستهایم را دور کمرش حلقه می کنم. صورتم را می چسبانم به سینه اش. نوک پستانش را آهسته گاز می گیرم. بلور خانم ناله می کند. التماس می کند. حرف تو گلوش گره می خورد. هردو سست می شویم. به زانو می نشینیم. بعد، دراز می کشیم. پیراهنش را با سرانگشت بالا می کشم. تنکه نپوشیده است. روکفل لختش دست می کشم. صاف و داغ است. هردو دستم را دور رانها و کفلس حلقه می کنم و سخت بهش می چسبم.

حالا بلور خانم قرمز شده است. خیس عرق شده است. نفسش داغ داغ است. دستش می رود به کمر بندم. آهسته بازش می کند. باد، لنگه در اتاق را تکان می دهد. لای لته های در اتاق باز می شود. حیاط پیدا است. کمی خودم را جمع می کنم. صدایم می لرزد. بهش می گویم

- بلور خانوم، در اتاق باز شد

نمی خواهم رهایم کند. شلوارم را می کشد پائین

- بلور خانم، آبروریزی میشه

تکان می خورد. به سختی بلند می شود. می رود و لنگه های در اتاق را می بندد و چفت را می اندازد. تابرگردد، بلند می شوم. می آید و سینه به سینه ام می ایستد

- نه بلور خانوم... نه!... حالا نمیشه

یکهو وا می رود. سرخورده نگاهم می کند. کمر بندم را می بندم. زانوهایش سست می شود. می نشیند و آرام بنا می کند گریه کردن

- چرا گریه می کنی؟

حرف نمی زند. هق هق می کند. از لای درز در، تو حیاط را نگاه می کنم. صنم کونی تا پاله های خشک را رودوش گرفته است و از پله های بام می آید پائین.

زن محمد میکانیک نشسته است کنار حوض و ظرف می شوید. دامنش جمع شده است. تنکه اش پیدا است. رانهایش پر است. رنگشان عین رنگ مهتاب است. از جلو در کنار می کشم. بلور خانم ساکت شده است دارد دگمه های پیراهنش را می بندد. بلند می شود. دامنش را صاف می کند و با صدائی خفه می گوید

- برو بیرون

نگاهش می کنم. باز می گوید

- برو بیرون

- خیلی خوب بلور خانوم

- همین حالا

- یه دقه صبر کن... زن محمد میکانیک کنار حوض نشسته

- از اتاق که رفتی بیرون، دیگه هیچو نیگام نکن

دستهایم را می گذارم رو شان اش. با اوقات تلخی خودش را کنار می کشد

- ... آخه حالا نمیشد

می ایستد تو سینه ام

- نمیشد؟... آگه میخواستی حالا تموم شده بود

- آگه کسی سر می رسید چی؟

- حالا که نرسید

باز می روم به طرفش. نرم حرف می زنم

- گفتی که امان آقا...

از سر راهم می رود کنار و حرفم را می برد

- تو که قسم خوردی

لجم می گیرد

- آره قسم خوردم... بازم میگم که قسم خوردم

می روم به طرف در. از درز در نگاه می کنم. صنم رفته است تو اتاق. زن محمد میکانیک دارد ظرفها را آب می کشد. آب شتک زده است به تنکه اش.

سرم را می اندازم پائین و دستهای بلورخانم را رو پهلو هام احساس می کنم. از پشت سر بغلم می کند

- قسم خوردی که چی؟

با اوقات تلخی می گویم

- که دیگه به تو دس نزنم

در حرف زدنش تمنا هست

- امشب بیا...؟... بیا... منتظرم

صدایش لرزه دارد. صدای جمع شدن ظرفها را می شنوم. از درز در نگاه می کنم. زن محمد میکائیک بلند شده است. ظرفها را برداشته است و دارد می رود به طرف اتاق. دستهای بلورخانم را از دور کمرم باز می کنم

- میای؟

جوابش نمیده. چفت در را باز می کنم. آهسته، لنگه در را عقب می کشم و تند از اتاق می زنم بیرون و با تک پا خودم را به مستراح می رسانم و می روم تو مستراح. نفسم بند آمده است. حس می کنم که رنگم پریده است. قلبم تند می زند. چینهای پیراهنم را صاف می کنم. کمر بندم را محکم می بندم و از مستراح می زنم بیرون. بانو، جلو اتاق ایستاده است و نگاهم می کند. مادرم از اتاق می آید بیرون. چشمش به من می افتد، می ایستد. چیشنهای پیشانی اش در هم می شود

- خالد تو هنوز نرفتی بیرون؟

- نه مادر

و آب دهانم را قورت می دهم. مادرم می رود تو مطبخ. دیگر حرفی نمی زند. از خانه می روم بیرون. از خیابان حکومتی می کشم به طرف بالای شهر. یکهو می بینم که دور و برخانه سیه چشم هستم. حالا می دانم که کدام دبیرستان می رود و می دانم چه قوت می آید و از کدام خیابان.

با خواروبار فروش اخت شده ام. رگ خوابش را بدست آورده ام. گاهی باهم گپی می زنیم. از اوضاع حرف می زنیم و از انگلیسیها

- مش باقر، خبر تازه چی داری؟

هرچه از رادیو شنیده است برایم می گوید.

تا سیه چشم از مدرسه بیاید خیلی مانده است. می رانم به طرف باغ ملی. گشتی می زنم و بعد می نشینم رونیمکت. سایه نخل خنک است. پام را می اندازم روپام و می روم تو خودم. دارم به بلورخانم فکر می کنم... «اگه امروز کسی سر رسیده بود، چه افتضاحی بالا میومد... امان آقا چیکار می کرد؟ کی روش می شد تو چشای امان آقا نیگا کنه؟... امان آقا حق داره که اینهمه کتکش میزنه. اگه زن من بود گوش تا گوش سرشو می بریدم...»

- منتظر دخیره هسی؟

علی شیطان است. دو چرخه اش را تکیه می دهد به تنه نخل و می نشیند کنارم. کمی خودم را جمع و جور می کنم

- ولی خودمونیم ها... خیلی خوش سلیقه ای

خون به صورتم می جهد. یکهو حرف از دهانم می پرد. صدام خفه است

- چیکار به کار من داری؟

قصد می کنم که اگه شورش را در آورد بخوابانم تو گوشش هرچه بادا، باد. یکهو یادم می آید که توخانه از صد جلد کتاب هم بیشتر دارم. دندانهام را روهم فشار می دهم. بعد، لب پائین را گاز می گیرم. می شنوم که علی شیطان می گوید

- هیچ... باتو کاری ندارم

پشت نیم تنه اش بالا جسته است. نرم می گویم

- خب، پس چرا گاهی سربه سرم میذاری؟

می زند زیر خنده. تقهقهه می زند. دلم ریش می شود. اگر می توانستم، آنقدر گلویش را فشار می دادم که سیاه شود.

خودش را می کشد جلوتر

- من، سربه سر تو نمیذارم

- نمیذاری؟... همیشه موی دماغم هسی

- راستشو بخوای، از تو خوشم اومده

چشمهایم را ریز می کنم

- خوشت اومده؟... از...

علی شیطان خونسرد است. خیلی خونسرد. خنده از لبش نمی برد. می روم تو حرفم

- آدم عجیبی هستی ها...

و بنا می کند به حرف زدن

- بین خالد، من دلم میخواد باتو دوست باشم. قبول کن که من آدم بدی نیسم. من خیلی میتونم کمکتون کنم. از موقعیت خیلی خوب میتونم استفاده بکنم. میتونم به راحتی روزنومه هاتونو جابه جا کنم. میتونم خبرای دست اول بیارم...

چشمهام باز می شود. یکهو مثل خشت خام آبدیده وا می روم. سخت غافلگیر شده ام. خودم را جمع و جور می کنم

- شما از چی دارین حرف میزنین؟

می خندد

- خودتو به کوچه علی چب نزن

باید خونسرد باشم

- کوچه علی چپ؟... منظورت چیه؟

باز لبخند می زند

- خوب می فهمی چی میگم... اینو میدونم. متها به من اطمینون نداری

به ساعت علی شیطان نگاه می کنم. تا آمدن سیه چشم چیزی نمانده است. بلند می شوم

- داری میری؟

- من نمیدونم تو از من چی میخوای

خنده از لبهایش می برد. خشک و مقطع می گوید

- آگه کمکم کنی، کمکت می کنم که به اون دختره برسی

خنده ام می گیرد. جلو خودم را می گیرم. فکر می کنم که علی شیطان چقدر باید پاردم سائیده باشد. بهش می گویم

- وختی حالیم شد که چی از من میخوای، آگه از دستم براومد، شاید کمکت کنم

راه می افتم. صدای علی شیطان را از پشت سر می شنوم

- ولی خالد، میدونم که منو، تو بالاخره باهم کنار میایم

از باغ ملی می زنم بیرون. علی شیطان سوار بردو چرخه از جلوم رد می شود

- یه کم تندتر برو که بهش برسی... مدرسه حالا تعطیل شده

همه چیز را می داند. لابد تمام کار و کاسبی و زندگی را رها کرده است که دائم زاغ سیاه مرا چوب بزند. باید حواسم را بیشتر جمع کنم. بی خود اسمش را «شیطان» نگذاشته اند. همیشه سر بزنگاه حاضر است. انگار مویش را آتش می زنند.

باخواربارفروش احوالپرسی می کنم. چارپایه را می کشم کنار دیوار که بنشینم. سیه چشم سر می رسد. بهش سلام می کنم

- حالتون چطورره؟

از خواربارفروشی، یک دفتر صدبرگ می خرد. دستگیرم می شود که بهانه است

- حالم خوبه... شما چطورین؟

دیگر حرفی ندارم که بزنم. سکوت می کنم. هردو لبخند می زنیم و هردو سرها را پائین می اندازیم. ناگهان برای گفتن حرف پیدا می کنم

- شما که اون روز، از حرف اون آقاهه ناراحت نشیدین؟

باز لبخند می زند. دلم از جا کنده می شود

- نه... چرا ناراحت بشم؟

- ازتون خیلی ممنونم

لبهایش تکان می خورد، اما حرف نمی زند. بهش می گویم

- انگار میخواستین یه چیزی بگین

می گوید

- اه... میدونی؟

حرف را دندان می زند. انگار دلش نمی خواست بگوید، ولی می گوید

- من، از حرف اون آقا فهمیدم که چرا اون روز نشونی خونه تونو ندادین

تا گردن سرخ می شوم. می فهمد که خجالت کشیده ام. تند می گوید

- ولی خب، مگه چه عیبی داره

گلویم خشک می شود. اصلاً نمی توانم تو چشمهایش نگاه کنم. چشمهایش آدم را اسیر می کند. سینه ام را از هوا پر می کند و هوا را پرصدا بیرون

می دهم

- بله... به گمون منم عیبی نداره

لبخند می زند و خداحافظی می کند.

\*

\*

کنار سایبان الاغها، اجاق درست کرده اند. هیزمهای شکسته، جلو اجاقها رو هم کود شده است. صنم دارد برنج آب می اندازد. تو خانه برو بیائی هست.

بانو تو اتاق نشسته است و جم نمی خورد. سلمانی آمده است و حالا دارد ریش خط خواج توفیق را می زند. عموبندر و رحیم خرکچی سر نوبت نشسته اند.

ریش کرمعلی را سر بینه حمام می تراشند. آفتاد آمده است بالا. هوا گرم است. حسنی، کله سحر، الاغها را برداشته است و رفته است کوره پزخانه که

زود برگردد. رضوان دارد وسمه و سرخاب و سفیدآب را جور می کند. یک پایش تو اتاق خواج توفیق است و یک پایش تو اتاق خودش. آفاق اصلاً

کون زمین نشستن ندارد. آشپز می آید تا کم و کسریها را برطرف کند. اجاقها را و هیزمها را و دیگها را دید می زند و بالنگونه ای که رودوش دارد عرق

پیشانی را می گیرد. سر و کله سازدهلیها پیدا می شود. مش رحیم، عموبندر و خواج توفیق نشسته اند سایه دیوار. بساط وافور خواج توفیق را تو اتاق

رحیم خرکچی پهن کرده اند. گروهی از بچه های محله، همراه سازدهلیها می ریزند تو حیاط. رحیم خرکچی چیغش را چاق می کند. دسته چیق بلند است.

مش رحیم پرنفس پک می زند. بعد، انگار که تو چاه خاکستر ریخته باشی و چاه دم داشته باشد و گرد خاکستر برگشته باشد و از دهانه چاه بیرون زده

باشد، از دهان رحیم خرکچی دود غلیظ بیرون می زند و دسته چیق که اخرایی روشن است تو دود تیره می شود و یک لحظه گم می شود. رضوان از اتاق

خواج توفیق می زند بیرون. چادر، سرخورده است و افتاده است روشانه هایش. موی سر رضوان مثل شبق است. زیر نور تند خورشید برق می زند. رحیم

خرکچی زیر لب غرغر می کند

- زنیکه فکر نمیکنه که چار تا آدم غریبه تو خونه هس

بلورخانم نشسته است کنار بانو. شرمی دخترانه برچهره زرد بانو سایه انداخته است. عصر، عقدش می کنند و شب هم عروسی است. آفاق یک دور

چای می آورد و به مردها تعارف می کند. رضوان می رود تواتاق خودش و با سرومه دان برمی گردد. نگاه آشپز، از در اتاق رحیم خرکچی تا در اتاق خواج

توفیق، همراه رضوان می گردد. سازدهلیها می نشینند سایه دیوار. بچه ها جلو روی ساز دهلیها روپاشنه های پا چندک می زنند.

آشپز مرد میانه قدی است که از سی سال بیشتر دارد. باز عرق پیشانی را با لنگ می گیرد و هیزمها را با دقت زیر دیگها می چیند و کوره درست می کند.

کرمعلی از در خانه می آید تو. یک عالمه سبزی رو دوشش است. صنم جلو می رود و سبزیها را از کرمعلی می گیرد. رضوان باز از اتاق بیرون می زند.

آشپز قد راست می کند و بانگاه دنبالش می کند. رحیم خرکچی باز غرغر می کند

- این زن عاقبت هم کاردس خودش میده و هم کار دس من

و چپق را خالی می‌کند.

سر چپق مش‌رحیم از چوب است. به رنگ اخرای تیره و به بزرگی یک حلقه وافور سه خط ناصرالدین شاهی. رضوان می‌رود تو اتاق بلورخانم. بعد، بلورخانم را صدا می‌کند. بلورخانم از اتاق خواج توفیق می‌زند بیرون. لبهایش را سرخ کرده است. گونه‌هایش را سرخاب مالید است. چابک می‌رود تو اتاق و بعد، همراه رضوان، هردو از اتاق می‌زنند بیرون. آشپز پایه پا می‌شود و با صدائی خفه رضوان را صدا می‌کند

- خواهر، یه عرض مختصر دارم

رضوان می‌ایستد. چهره‌اش پر از شادی و خوشحالی است. پیشانی بلندش عرق کرده است. گونه‌هایش برق می‌زند. آشپز دنبال حرف خود می‌آید

- خواهر، یه انبر بلند تو این خونه پیدا نمیشه؟

و به رضوان لبخند می‌زند. آشپز دو دندان طلا دارد که تیره شده‌اند. رضوان لبخند به لب می‌گوید

- هرچی میخوای از مادر دوماه بگیر

و با اشاره چشم صنم را نشان می‌دهد. رحیم خرکچی آتش می‌گیرد

- زنیکه اصلاً قباحت سرش نمیشه

تکان می‌خورد که بلند شود. خواج توفیق مچ دستش را می‌گیرد

- بشین مش رحیم. امروز وخت این حرفا نیس

مش رحیم دماغ است

- آخه اصلاً فکر نمیکنه که چارتا مرد غریبه هس. سرش که برهنه‌س هیچ، به مرتیکه‌م میخنده. اقللاً بذا بهش بگم چادرشو سرکنه، خواج توفیق مش

رحیم را می‌نشانند. بعد، آفاق را صدا می‌کند که یک دور دیگر جای بیاورد. رضوان سر از اتاق می‌کشد بیرون و صنم را صدا می‌کند. چادر سرش نیست.

تنش تو لباس قالب گرفته شده. تا صنم برود تو اتاق، رضوان آشپز را دید می‌زند. رحیم خرکچی از کوره در می‌رود و از جایش بلند می‌شود

- لعنت خدا بردل سیاه شیطون

رحیم خرکچی می‌رود تو اتاق و رضوان را صدا می‌کند. آشپز، چندک می‌زند و زیر یکی از دیگها را می‌گیراند. رضوان از اتاق خواج توفیق می‌زند

بیرون. شعله‌های کوتاه زیر دیگ دودآلود است. رضوان بلبل زبانی می‌کند

- خدایا پناه برتو... بازم پیرمرد صدام کرد

آشپز می‌شنود. رش روشانه می‌گردد و لبخند می‌زند. رضوان می‌رود تو اتاق. شعله‌های زیر دیگ هنوز دودآلود است. صدای مش رحیم خفه است

- آخه زن، این چادر وامونده رو سرکن، آخه چارتا نامحرم تو خونه‌هس

صدای رضوان شنیده نمی‌شود. باز صدای لرزه‌دار رحیم خرکچی است که از اتاق بیرون می‌زند

- زن ندا امروز صدام دربیاد. یه خرده خودتو جمع و جور کن. آخه هیا نمی‌کنی تو رو این مرتیکه می‌خندی؟

آشپز خودش را به کر گوشه زده است. هیزمهای زیر دیگ را جابه جا می‌کند. شعله پرتوان می‌شود.

خواج توفیق بلند می‌شود، می‌رود تو اتاق، دست رحیم خرکچی را می‌گیرد و از اتاق می‌آوردش بیرون. رضوان پشت سرشان است. چادر را رو

سرکشیده است. رحیم خرکچی می‌نشیند و چپق دیگر پر می‌کند. دسته چپق، شش پهلو است. سرش بیضی شکل است. عینهو تخم بزرگ غازی که

رنگش کرده باشی. مش رحیم به چپق پک می‌زند و زیرچشمی آشپز را می‌پاید. آفاق یک دور دیگر جای می‌آورد. کرمعلی از خانه می‌رود بیرون. مادرم

می‌رود تو اتاق خواج توفیق. جمیله همراهش است.

نشسته‌ام رو چارپایه و تکیه داده‌ام به دیوار اتاقمان و پایم را روپایم انداخته‌ام. آفاق برایم جای می‌آورد

- انشالله عروسی خودت خدمت کنم

- خیلی ممنونم آفاق خانوم

پسرخاله رعنا می‌آید. بعد، خاله رعنا می‌آید و بعد، دخترش. دعوتشان کرده‌اند. مردها تو اتاق بلورخانم ناهار می‌خورند و زنها تو اتاق پدرم. خواج

توفیق رو می‌کند به مرد دیلاغی که سرنا تو دستش است

- بزن گرمش کن پدرجان

مرد دیلاغ کمرش را با لنگ، سفت می‌بندد، پینه می‌چپاند تو گوشها و می‌دمد به سرنا. دهل زن بلند می‌شود و تسمه دهل را به گردن می‌اندازد. صدای

دهل بلند می‌شود. آفتاب پهن شده است. کم‌کم، بچه‌ها از محله‌های دیگر می‌آیند و جمع می‌شوند دور سازدهلیها. رضوان از اتاق می‌آید بیرون. باز چادر

رو دوشش است. زبانه‌های آتش، زیر دیگ بالا کشیده‌اند. از در دیگ بخار برمی‌خیزد. آشپز برنجه‌ها را خالی می‌کند تو دیگ. آب کف می‌کند. حیاط

شلوغ است. صدای سرنا و دهل، تمام محله را روسر گرفته است. رحیم خرکچی بلند می‌شود. می‌رود و بازوی رضوان را می‌گیرد و از جمع، کنارش

می‌کشد

- صد دفه بهت گفتم که چادر وامونده تو سرکن.

رضوان غر می‌زند

- آخه، کی دیگه به منو تونیکا میکنه که اینهمه جز می‌زنی

صدای مش رحیم می‌لرزد

- زن، از خدا شرم کن

عموبندر دست رحیم خرکچی را می‌گیرد

- مشتی بیا بریم بیرون یه گشتی بزنیم

رضوان التماس می‌کند

- آره عموبندر، ترو به خدا ببرش بیرون که امروز بتونیم یه نفس بکشیم

رگهای گردن رحیم خرکچی تند می‌شود. آشپز کفگیر را می‌گذارد کنار دیوار. جماعت را دور می‌زند و می‌آید و می‌ایستد کنار خواج توفیق. حالا دارد

رضوان را و رحیم خرکچی را زیرچشمی می‌پاید. صنم خودش را می‌اندازد میان معرکه و بنا می‌کند به رقصیدن. یک رشته موی سفید از زیر چارقدش

بیرون زده است. پیشانی و گونه‌های صنم خیس عرق شده است. بچه‌ها دست می‌زنند. آب دیگ جوش آمده است. آرام آرام، حبابهای آب از ته دیگ

می آید بالا و در سطح آب می ترکد. رحیم خرکچی حرف می زند. صدیش را نمی شنوم. صدای دهل و سرنا تا هفت محله می رود. حالا رگهای گردن مش رحیم کبود شده است. رضوان تند تند دستش را تکان می دهد و حرف می زند رحیم خرکچی دست رضوان را می گیرد و می کشدش به طرف اتاق. چادر از سر رضوان رها می شود. صدای دهل پر توان تر شده است. دیگ جوش آمده است. سطح آب قل می زند. رضوان چادرش را می گیرد و روزمین به دنبال خودش می کشد. صداها قاطی شده است. مش رحیم فریاد می کشد. صدای سرنا اوج می گیرد. رضوان نفرین و ناله می کند. خواجه توفیق خودش را می رساند به مش رحیم. صنم دارد می رقصد. بچه ها دست می زنند. حالا زبانهای آتش تمام دیگ را در برگرفته اند. رضوان دوبامپی می کوبد رو سینه رحیم خرکچی. قللهای درشت آب، قلوه کن، از جا کنده می شود و می ترکد و تا لب دیگ بالا می آید. چهره مش رحیم تا گردن قرمز شده است. لاله های گوشش سفیدی می زند. خواجه توفیق بازوی رحیم خرکچی را می گیرد. صنم روپا بند نمی شود. می رقصد و دور می گردد. ضربه های سنگین دهل، پرده گوش را آزار می دهد. دست رحیم خرکچی می رود پر شال. هنوز رضوان با مشت به سینه استخوانی مش رحیم می کوبد. زبانهای آتش از دهانه دیگ بالا زده است. مش رحیم چپق را از پر شال بیرون می کشد. حالا رضوان به سروسینه خود می زند. موی سرش پریشان شده است. صنم، سر تا پا خیس عرق شده است. صورتش گل انداخته است، با صدای سرنا و ضربه های طبل، فرزند و چابک می رقصد. رحیم خرکچی چپق را تکان می دهد. رضوان صورت خود را چنگ می اندازد. آب دیگ بالا می آید و سر می رود. مش رحیم با سر چپق می کوبد به گیجگاه رضوان. رضوان نقش زمین می شود. آب دیگ شعله ها را خاموش می کند و رضوان، انگار که سالهاست مرده است.

هنوز ضربه های دهل می ترکد و صنم می رقصد و صدای سرنا اوج می گیرد و پسرخاله رنا، جست می زند و مچ رحیم خرکچی را می گیرد.

\*

\*

می روم ملاقات رحیم خرکچی. جلو میله های اتاق ملاقات غوغاست. عین میدان مالفروشها. صداها تو هم است. برای مش رحیم سیگار می برم. حالا دیگر چپق نمی کشد. حرف که می زند، چشمهایش پر می شود اشک

- می بینی خالد؟...

دلداریش می دهم

- ... می بینی خالد آخر عمری چه بلایی سرم اومد؟

ریشش بلند شده است. سیبلش از دود سیگار زردی می زند. سرش تراشیده است و چشمهایش گود افتاده است.

می پرسد

- از حسنی و ابرام چه خبر؟

خیالش را راحت می کنم

- پیش دایشون هستن

مش رحیم لباس راه راه زندان پوشیده است. عروسی کرمعلی عقب می افتد

- خواهر بخت بدرو که تو بازار نمیفروشن

صنم غصه دار است

- آدم بدبختو از گرده شتر، کوسه میزنه

ابراهیم می آید و دست می اندازد روخورت و پرتهای رحیم خرکچی. الاغها را برمی دارد و می برد بازار مالفروشها. بعد، اتاق را خالی می کند و حسنی را می برد همراهش. حسنی، بسکه گریه کرده است نای حرف زدن ندارد.

هوا حسابی گرم شده است. حتی یک علف هرز هم نمی جنبند. شرجی است. ناشتائی می خورم و بلند می شوم

- مادر. من امشب نمیام خونه

یکهو بهتش می زند. لبهایش روهم فشرده می شود. پرسنده نگاهم می کند. بعد می گوید

- گفتم شب نمیای خونه؟

آهسته می گویم

- نه مادر... نمیام

می آید جلو

- کجا میخوای بری؟

کمربندم را می بندم و می گویم

- بندر

مادرم سکوت می کند. نگاهش با نگاهم درهم شده است. لبهایش به سنگینی سرب روهم نشسته است. دور دهانش چین افتاده است. موی سرش دارد خاکستری می شود. آرام حرف می زند. انگار باخودش است

- من دلواپسم خالد

- دلواپس مادر؟ ... واسه چی؟

پر صدا نفس می کشد

- دلواپس کارات...

و به تاقچه اشاره می کند

- ... این کتابا... اونائی که تازه باهاشون آشنا شدی... من می ترسم خالد

لبخند می زدم. تو چشمهایش نگاه می کنم و می گویم

- چرا می ترسی مادر؟... مگه من چیکار می کنم؟

آه تو گلویش می شکنند و حرف می زند

- دلم گواه میده که کار درستی نمی کنی

بغلش می کنم و گونه هاش را می بوسم

- به دلت بد نیار مادر...

صدایش پست می شود

- تو هنوز زندگی رو نمیشناسی خالد... تو هنوز خیلی جوونی... تند

می گویم

- میدونم مادر، میدونم. خدا بخواد از اول پائیز درس میخونم... آخه اگه آدم سواد نداشته باشه، هیچ جا راش نمیدن

باز به گونه هایش بوسه می زنم

- چقدر به پدرم گفتم بذار درس بخونم

رهاش می کنم

- شایدم شب برگشتم مادر

آهسته می گوید

- خدا پشت و پناهت

جمیله را می بوسم. لبهای مادرم تکان می خورد. انگار ورد می خواند. بهش لبخند می زنم و از اتاق می زنم بیرون.

خیابان حکومتی خلوت است. موی سفید مادرم از ذهنم جدا نمی شود. چشمان گود افتاده پدرم از ذهنم جدا نمی شود. صدایش تو گوشم است

مرد اونه که وختی بزنی پشت شوتهش، گرد و خاک بلند شه

دوماه دیگر می آید. لابد لاغرتر شده است. لابد پیرتر شده است "آدم خیال می کنه که نوکر عرباس و عربا نوکر انگلیسیا..." لبهای پدرم با متانت روهم

می لغزد "اینجا پول هست ولی با خفت و خواری..." ناصر دولتی تو چار دیواری خانه اش یا اتاق دیگر زده است و داده است به اجاره نشین

آدم باید زرنگ باشه... زرنگ... به فرنگی گفتم "گودمی سن..." خندید و زد پشت قفام و حقوقمواضاف کرد... آدم باید زرنگ باشه...

خیابان پهلوی خلوت است. جا به جا، تک و توکی آدمها رفت و آمد می کنند. پیراهنهایشان خیس عرق است و به گرده هاشان چسبیده است.

تو کتابفروشی مجاهد کسی نیست. پیمان نشسته است و روزنامه می خواند. شفق از پشت دکان می آید بیرون. لبخند به لب می گوید

- اومدی؟

- آره

دست همدیگر را می فشاریم. پنجه ام تو کف بزرگش گم می شود. احساس امنیت می کنم

- چمدون پشت مغازه س...

با هم می رویم پشت دکان که انباری از کتاب است. گرده ام و پیشانی ام به عرق نشسته است. حرفش را ادامه می دهد

- اگه گیر افتادی کلاً حاشا بز

چمدان را سبک و سنگین می کنم. عجب سنگین است. می گذارمش زمین

- ... روزنومه، اعلامیه، بروشور و چن تام کتابه...

چمدان را برمی دارم و راه می افتم

- خداحافظ

- موفق باشی

از دکان می زنم بیرون. قرار تماس را تو ذهنم مرور می کنم

- چه وخت صیادا میرن صید میگو؟

- اگه دریا آروم باشه، امشب

- به نظر میرسه که دریا آروم باشه

- هیچ پیش بینی نمیشه کرد

باید بروم بازار ماهی فروشها. ضلع جنوبی بازار. نشانه ها را بار دیگر به یاد می آورم. میانه قد است. سیاه چرده است. موی سرش فرفری است. پیراهن

لاجوردی آستین کوتاه تنش است. شلوارش پشمی تیره است. شست راستش را با پارچه زرد رنگی بسته است.

هوا دم دارد. هول برم داشته است. خیابان دارد خلوت تر می شود. قلم می زند. اگر قرار باشد خودم را ببازم گیر افتاندم حتمی است. فکرم را از چمدان

می گیرم. قرار تماس را از ذهنم بیرون می کنم. تلاش می کنم که به سیه چشم فکر کنم اما ممکن نیست. سنگینی چمدان حواسم را به خودش می کشد.

از حاشیه خیابان می روم به طرف گاراژ. راه زیادی نیست. حلقم خشک است. جلو گاراژ، آب یخ می خورم. بعد بلیت می گیرم. بعد، چمدان را می گذارم

تو صندوق عقب اتوموبیل و می نشینم رونیمکت. دفتر گاراژ تا مسافر سواری تکمیل شود.

جلو گاراژ شلوغ است. صدای بستنی فروش، شربت فروش، باقلا فروش، آب یخ فروش و دلال گاراژ قاطی هم است

- بندر دونفر... بدو بندر

- نوبر بهاره بستنی، هل و گلابه بستنی

- جیگرتو حال میاره آب یخ

- باقلا بخور کشتی بگیر، خوردی زمین از نوبگیر

رویک اتوبوس لکته دارند بارها را طناب پیچ می کنند. دلال گاراژ یک بند عرق می ریزد، پولها را می شمارد، سرتکان می دهد و دوباره فریاد می کشد

- بدو، بدو، بندر...

چند زن عرب جلو گاراژ پهن شده اند و چای دم کرده اند. بینی واره های بزرگ به پره های دماغشان سنگینی می کند. احتمالاً ناهارشان را هم بخورند و

اتوبوس حرکت نکند.

آفتاب کشیده است روسنگفرش. آخرین مسافر سواری می آید. سوار می شویم. ماشین حرکت می کند. بنا می کنم به خواندن آیه الکرسی. زیر زبانم

می خوانم و بی اینکه کسی ملتفت شود، به خودم و به ماشین فوت می کنم. حس می کنم که رنگم پریده است. گلویم، عین کبریت، خشک شده است.

درازای خیابان پهلوی را پشت سر می گذاریم. ز قلکه رد می شوم. تا پاسگاه سه راه بندر چیزی نمانده است. اگر از این پاسگاه بگذرم، تمام است. پاسگاه

بندر، سرسری تو ماشین را نگاه می کند و چوب را از روجاده برمی دارند.

ماشین توقف می‌کند.

یک ژاندارم بلند قامت هست و یک نظامی پهن و یک پاسبان لاغر و یک شخصی کوتاه و چاق و سرخ  
- در صندوق عقب واکن

راننده پیاده می‌شود. پوست راننده تیره است. صورتش استخوانی است. موی سرش خاکستری می‌زند. باید پنجاه سالی داشته باشد.  
راننده، در صندوق عقب را باز می‌کند. دلم از جا کنده می‌شود. حالا، آیه‌الکرسی هم تسکین نمی‌دهد. دلم می‌خواهد چمدان را رها کنم و پا بگذارم  
به دو

- لطفاً بیائین پائین

همه پیاده می‌شویم. پیش رویم پنج رشته لوله نفت است که از "نفتون" می‌آید و به بندر می‌رود. پشت لوله‌ها، تالاب بزرگی است که تا پائین شهر  
کشیده شده است. خانه‌ها از پشت تالاب شروع می‌شود.

مرد چاق نگاهم می‌کند. یکهو رنگم می‌پرد، دلم می‌خواهد از رو لوله‌های نفت جست بزنم، برانم به تالاب و تا بخواهند بجنبند، از تالاب بیرون زده‌ام  
و تو شهر گم و گور شده‌ام.

مرد چاق می‌پرسد

- چمدون تو کدومه؟

آب دهانم را قورت می‌دهم

- من چمدون ندارم

چند نفر دور و برمان جمع شده‌اند. نگاهم می‌افتد به بیدار که جلو قهوه‌خانه نزدیک پاسگاه ایستاده است. دورتر، قهوه‌خانه‌امان آقاست که درست سر  
سه راه بندر است.

مرد چاق می‌پرسد

- چرا رنگت پریده؟

صدایم خشدار است

- رنگ من؟

نگاهم به قهوه‌خانه‌امان آقاست. دلم می‌خواهد که تو قهوه‌خانه‌امان آقا نشسته باشم و به حرفهای جان محمد گوش بدهم. به حرفهای عنکبوت

- به وخ چشمتو واز می‌کنی و می‌بینی که کار از کار گذشته

صدای پاسبان را می‌شنوم

- این چمدون از کیه؟

صدای عنکبوت را می‌شنوم

- خودتو، تو در دسر انداختی‌ها

رانند به چمدان نگاه می‌کند. کسی جواب نمی‌دهد. صدای پاسبان بلندتر می‌شود

- پرسیدم این چمدون مال کیه؟

راننده می‌آید به طرفم

- انگار این چمدون از تو بود؟

جلو می‌روم. به چمدان نگاه می‌کنم و سر تکان می‌دهم

- نه!... من اصلاً چمدون نداشتم

چشمان راننده گشاد می‌شود. صدایش در می‌آید

- نداشتی؟ ... خودت ازت گرفتم و گذاشتم تو صندوق عقب

بعد، رو می‌کند به پاسبان

- می‌بینی سرکار؟

و رو می‌کند به ژاندارم

- چمدون مال خودشه، داره حاشا میکنه

به بیدار نگاه می‌کنم. انگار دلم قرص شده است. قدم اول را برداشته‌ام. خوب حاشا زده‌ام و نباید کوتاه بیایم. به راننده می‌گویم

- بی‌ربط نگو مرد حسابی ... من چمدونم کجا بود؟

مرد نظامی، چمدان را صندوق عقب ماشین می‌آورد پائین و می‌گذاردش رو زمین. پاسبان نگاهم می‌کند

- مال خودته، آره؟

محکم می‌گویم

- نه!

مرد چاق جلوتر می‌آید و راست تو چشمهام نگاه می‌کند

- حاشا زدن فایده نداره. همون اول معلوم بود که تو کفشت ریگ هس...

- بی‌خود به من تهمت نزن که...

ناگهان راننده با فریاد حرفم را می‌برد

- پس من‌ئی چمدونو از خونه عمه‌م آورده‌ام؟

خونسرد می‌گویم

- نمیدونم، خودت بهتر میدونی

پاسبان خم می‌شود و با چاقو، رویه چمدان را پاره می‌کند. دسته‌های روزنامه و دسته‌های اعلامیه پیدا می‌شود.

ژاندارم سوت می‌کشد. مرد نظامی سر تکان می‌دهد. مرد چاق می‌گوید



- پس بگو چرا حاشا می‌زنی؟  
پاسبان مچ دستم را می‌گیرد و هلم می‌دهد تو پاسگاه. مرد چاق، چمدان را می‌آورد تو پاسگاه و می‌گذاردش رومیز.  
بنا می‌کنم داد و فریاد کردن. حتی تره هم برایم خرد نمی‌کنند. پاسبان می‌نشیند پشت میز. لای سه برگ کاغذ سفید، کاربن می‌گذارد و شروع می‌کند به نوشتن صورت جلسه. چهار خط که می‌نویسد، نگاهش را از کاغذ می‌گیرد و می‌پرسد

- اسمت چیه؟

کسی جوابش نمی‌دهد

- با تو بودم

- اسم من؟

پاسبان براق می‌شود

- نخیر اسم عمه من

زیر لب می‌گویم

- عندلیب

تعجب می‌کند

- عندلیب دیگه چیه؟

- اسم منه

به گاراژ هم گفته بودم "عندلیب". تو بلیت هم "عندلیب" نوشته شده بود. پاسبان رو می‌کند به راننده

- صورت اسامی مسافرا کو؟

راننده صورت اسامی را می‌دهد به پاسبان

- عندلیبم شد اسم؟

صورت اسامی را برمی‌گرداند به راننده و بنا می‌کند به نوشتن. تمام که می‌شود قلم را می‌دهد به راننده

- امضاء کن

- سواد ندارم سرکار

- بیا انگشت بز

راننده انگشت می‌زند.

حالا، پاسبان امضاء کرده است. مرد نظامی و مرد چاق سرخ‌رو هم امضا کرده‌اند.

پاسبان، قلم را به طرف من دراز می‌کند

- بگیر امضاء کن

- چی رو امضا کنم؟

- صورت جلسه رو

خیلی خون‌سرد عقب می‌کشم و می‌نشینم رونیمکت و می‌گویم

- من اصلاً سواد ندارم

چند لحظه خیره نگاهم می‌کند بعد خفه و عصبانی می‌گوید

- برات می‌خوانم

و بنا می‌کند به خواندن صورت جلسه.

از شیشه پنجره پاسگاه، بیرون را نگاه می‌کنم. آفتاب تند، رو جاده تابیده است. جاده نفتی سیاهی می‌زند و پر حوصله تا دامنه افق پیش می‌رود. صدای

پاسبان به گوشم می‌نشیند

- خب، حالا بگیر امضا کن

- گفتم که سواد ندارم

دندانها را روهم می‌فشارد و می‌گوید

- انگشت بز

آرام می‌گویم

- مگه خلم؟

صدای پاسبان کلفت می‌شود

- گفتم امضا کن و الا برات خیلی بد میشه

باز به یادش می‌آورم که سواد ندارم. از تو گلو می‌غرد

- خیلی خب، خیلی خب... انگشت بز

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم

- چمدون مال من نیس

پاسبان از پشت میز بلند می‌شود. مردم را از در پاسگاه می‌رانند. بعد، زیر صورت جلسه می‌نویسد که از امضا کردن خودداری کرده‌ام و همه امضا می‌کنند

و راننده انگشت می‌زند و می‌نشیند پشت فرمان و اتوموبیل از جا کنده می‌شود.

چیزی به ظهر نمانده است که همراه یک پاسبان به شهربانی می‌رسم. توشهربانی بفهمی نفهمی شلوغ است. پاسبان چمدان را می‌گذارد تو ایوان. ایوان

خنک است. تمام تنم خیس عرق شده است. حالا، انگار ترسم ریخته است. انگار زده‌ام به سیم آخر. هرچه باداباد. نگاهم به نرده‌های راهرو طبقه دوم

است. مردی از اتاق بیرون می‌زند. چند پرونده زیر بغل دارد. خوب نگاه می‌کنم. غلامعلی خان است. کمی چاق شده است. سفیدی شقیقه‌هاش هم بیشتر

شده است. غلامعلی خان می‌ایستد و تو حیاط را نگاه می‌کند. خودم را می‌کشم پشت مرد کوتاه قدی که دارد غر می‌زند

- حالا من برم از کجا ضامن بیارم برا برادرم  
غلامعلی خان می رود ته راهرو. پاسبان ایستاده است روبرویم. پرونده زیر بغلش است. صورت جلسه تو پرونده است. پاسبان نگاهم می کند. انگار  
می خواهد برود تو اتاق اما مردد است. زورکی لبخند می زند و می گوید  
- اما خودمونیم ها... زرنگی کردی زیر صورت جلسه رو امضا نکردی  
چرا این را می گوید؟... بی تفاوت جوابش می دهم  
- ولی حالا که اوادم شهربانی، همه چیزو میگم  
و می نشینم رو چمدان.

پاسبان نگاهم می کند. انگار باور کرده است که همه چیز را خواهم گفت. سرم را می اندازم پائین و قیافه حق به جانب می گیرم. باز غلامعلی خان پیدا  
می شود. اگر ببیندم حساب پاک است. مرد کوتاه قامت هنوز غر می زند. پاسبان می گوید که از جایم تکان نخورم. بهش می گویم  
- کاش حال تکون خوردن داشتم

پاسبان می رود تو اتاق. مرد کوتاه قد می رود ته ایوان. یکهو دلم را می زنم به دریا. هنوز در اتاق، پشت سر پاسبان، خوب جفت نشده است که می جنبم.  
از لابلای چند نفر که تو ایوان ایستاده اند می گذرم. حیاط شهربانی پرافتاب است. از کنار حوض رد می شوم. می رسم به دالان شهربانی. شروع می کنم با  
خودم به غر زدن

- ... حالا من از کجا برم برادرم ضامن بیارم  
پاسبان کشیک وا رفته است. گرما کلافه اش کرده است. غر می زنم و از جلوش رد می شوم. وارفته می گوید  
- کجا پسر؟

با اطمینان می گویم

- دنبال ضامن برا برادرم، مگه نشنیدی او سرکارچی گفت؟

از در شهربانی می زنم بیرون. می پیچم پشت ردیف درختان کوتاه و په میموزا. می رسم به خیابان. کامیون لکته ای دارد می گذرد. می دوم و پشت کامیون  
آویزان می شوم و تنهام را می کشم بالا و آهسته سرازیر می شوم تو کامیون و می نشینم. قلبم دارد می زند. صدایش را تو شقیقه هام می شنوم. از چهارستون  
بدنم عرق می ریزد. کامیون از چند خیابان می گذرد و از کنار خاکریز راه آهن می راند به طرف جاده معدن نمک. باید پیاده شوم. از نرده پشت کامیون  
خودم را بالا می کشم، جست می زنم رو نرده و به طرف بیرون آویزان می شوم. پنجه پاهایم را می گذارم رو زمین، کمی همراه کامیون می دوم و بعد  
رهایش می کنم. آفتاب داغ داغ است. شلنگ می اندازم و خودم را می رسانم به سایه دیوار. تا خانه خیلی راه است. می زنم به کوچه پس کوچه ها. به خانه  
که می رسم مادرم بهت زده بغلم می کند و پی در پی سرو صورتم را می بوسد. بغض گلویم را می گیرد. اگر جلو خودم را بگیرم می زنم زیر گریه

- چی شده مادر؟ ... چرا همچین می کنی؟

بازوهایم را می گیرد و دور نگهم می دارد که بتواند سراپایم را خوب ببیند. با صدایی که لرزه دارد می گوید

- او مدن کتابارو بردن

- کتابارو بردن؟

سرتکان می دهد

- گفتن که ترو گرفتن

با پنجه، شانه هایم را می فشارد

- درسته مادر... ولی فرار کردم، از تو شهربانی

رهام می کند و نگاهش را به نگاهم می دوزد

- فرار کردی؟...

\*

\*

می نشینم رو چارپایه. چانه ام را می گیرم تو دو کف دست. مادرم سفره را پهن می کند که ناهار بخوریم. انگار با خودش حرف می زند

- وختی او مدن گفتن ترو گرفتن، جون از دس و پام برید. زانوام سست شد، دیگه طاقت و ایسادن نداشتم، نشستم رو زمین...

- ... مادر این کارا عاقبت نداره. به جوونی خودت رحم کن، به من و بابات رحم کن...

می آید و روبرویم می ایستد

- ... تو جوونی مادر ... تو از حالا میبایس به فکر زندگی باشی

و من تو این فکرم که چطور شفق را خبرکنم.

جمیله می نشیند پای سفره. بهش می گویم

- جمیله، میتونی تا خیابون پهلوی بری؟

از کنار سفره بلند می شود

- آره داداش خالد، میتونم برم

هنوز نه سالش تمام نشده است. مادرم می پرسد که جمیله برود خیابان پهلوی چه کند؟ و بعد می گوید

- نمیتونه بره... بچه، صلوه ظهر کجا بره؟

توهم می روم. لبهایم را رو هم فشار می دهم. مادرم حرف می زند

- حالا خیلی لازمه که بره؟

نگاهش می کنم. انگار می خواهد بگوید با همه دردسرهایی که درست می کنی باز هم دوست دارم

- آره. خیلی لازمه. باید شفق بدونه فرار کردم که بی خود کسی نره دنبالم شهربانی

مادرم می رود به طرف کومه رختخوابها و چادرش را برمی دارد

- دکونش کجاس؟

بهش نشانی می‌دهم. چادرش را سر می‌کند. صدای اذان ظهر از تو گلدسته مسجد بازار عبدالحمید بلند می‌شود. مادرم از خانه می‌رود بیرون. جمیله می‌نشیند کنار سفره و من می‌روم تو خودم. صدجور خیال به سرم می‌زند.

هنوز رو چارپایه نشسته‌ام که شفق، همراه مادرم می‌آید. به لبانش لبخند نشسته است. اصلاً باورش نمی‌شود که خودم هستم  
- تا تو شهربانی خبر تو دارم  
- بقیه‌ش رو هم من میگم  
و برایش می‌گویم که چطور فرار کرده‌ام. قهقهه را سر می‌دهد  
- آفرین... آفرین...

احساس غرور می‌کنم. می‌نشینم تو اتاق پدرم. پردهٔ میان دو اتاق را می‌اندازیم و با هم ناهار می‌خوریم  
- چن روزی باید کمتر آفتابی بشی  
- میدونم

- بخصوص باید از علی شیطان احتیاط کنی

فکر می‌کنم که اصلاً یک هفته‌ای بمانم تو خانه. سیبل بگذارم، موی سرم را هم بگذارم بلند شود و فقط شبها از خانه بروم بیرون. شفق می‌رود. یکهو غم عالم به دلم می‌نشیند. هوای بیرون می‌کنم. هوای کوچه‌ها و پس کوچه‌ها و خیابانها را. آدم اگر مجبور باشد که خانه‌نشین شود و حتی تا دم خانه نرود، خیلی سخت می‌گذرد. آن دفعه که خانه‌نشین شدم قوزک پام در رفته بود. نمی‌توانستم بیرون بروم... ولی حالا؟... حالا چی؟... حالا که چارستون بدنم سالم است؟... یکهو هوای دیدن سیه چشم تمام جانم را پر می‌کند. می‌خواهم خودم را سرگرم کنم. کتاب ندارم. وقتی که گیر افتاده‌ام آمده‌اند و تمام کتابها را برده‌اند. بلند می‌شوم و از رو رف، یک کتابهای پدرم را برمی‌دارم. «قصص الانبیاء» است. اصلاً حوصله نمی‌کنم که بخوانم. پشت جلد قصص، چند یادداشت هست به خط پدرم. تاریخ ازدواجش با مادرم. تاریخ تولد من. تاریخ تولد جمیله. تاریخ ختنه کردن من هم هست  
- اون قمری سبزو نیگا کن

بالا نگاه می‌کنم. یکهو احساس سوزش می‌کنم و کار تمام است.

روز بعد، می‌روم ساحل کارون. لنگ را از دور کمرم پس می‌زنم و می‌نشینم تو ماسه‌های داغ. زائده را و یک حلقه پیاز، با نخ پرک به گردنم آویزان کرده‌اند. جیب پیراهن مللم پرا از شکرپنیر است. مادرم کنار کارون نشسته و با چوب رختشویی رختها را می‌کوبد که چرکشان درآید. مرغان ماهیخوار سینه به آب می‌کوبند و اوج می‌گیرند. بچه‌ها تو کارون قشقرق به پا کرده‌اند. آب به سرو صورت ماهیگران می‌پاشند. با لنگ، ماهیهای کوچک کنار کارون را که از دو بند انگشت بزرگتر نیستند صید می‌کنند و زنده زنده قورت می‌دهند که شنا یادگیرند. شرط می‌بندند و می‌روند زیر آب و تا نفس دارند می‌مانند. چندتائی شان جرأت می‌کنند و تاوسط کارون پیش می‌روند

- ممی‌رو کوسه زد

- میدونم ... پای راستشو برده

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. تابستان که می‌شود از این خبرها فراوان است

- علی گدارو کوسه برد

- استخواناشم خوردن

کتاب قصص را می‌گذارم زمین. دلم می‌خواهد بلند شوم بروم جلو دکان مهدی بقال‌رو چارپایه بنشینم و مردم را نگاه کنم

- ... به جون کون پتی که تو خرابه‌های پائین شهر زندگی میکنه...

اگر علی شیطان دنبالم بگردد؟... لابد وقتی فرار کرده‌ام، تو شهربانی قشقرق به پا شده است. لابد پاسبان مراقبم را بازداشت کرده‌اند و بعد هم، لابد نشانیهایم را به مأمورین داده‌اند... علی شیطان هم که حسابی می‌شناسدم، نه! ... تا تاریک نشود نباید از تو خانه جم بخورم.

دراز می‌کشم به این امید که بخوابم ولی آنقدر فکر جور به جور تو مغزم قاطی شده است که محال است خواب به چشمم بیاید. دلم می‌خواهد که بتوانم به سیه چشم فکر کنم تا شاید از جیزهای دیگر رها شوم. صدای آب حوض را می‌شنوم. لابد بانو است که باز لخت شده و رفته تو حوض

- خالد به دغه دیگه...

- نه بانو، نه!

- همه‌ش به دغه

- دیگه نمتونم بانو

عجیب اقبالی دارد. عرسی اش شد عزا. آخوند آمد و بی‌سر و صدا عقدش کرد و رفت. عروسی مانده است برای اول پائیز. اگر اقبال بانو است که لابد آن روز هم امان‌آقا آنقدر بلورخانم را کتک می‌زند که جان به جان آفرین تسلیم کند... اما خودمانیم‌ها، این بلورخانم عجب جان‌سگی دارد. اصلاً «کرم» از خودش است. انگار از کتک خوردن لذت می‌برد. اگر گیر بیفتم لابد کتک خوردن هم‌نوش هست. برو برگرد ندارد. اما چه تفی تودهان پاسبان مراقبم خشک شده است وقتی از اتاق آمده است بیرون و دیده است که فلنگ را بسته‌ام. اگر دستش بهم برسد قیمة قیمة می‌کند.

بلند می‌شوم و از پنجره تو حیاط را نگاه می‌کنم. سایه افتاده است تو حیاط و دارد پهن می‌شود. تو اتاق دارم خفه می‌شوم. اقللاً چارپایه را بگذارم بیرون بنشینم. اگر دل‌باز نباشد، دست کم از اتاق که بزرگتر هست. به دیوارهای اتاق نگاه می‌کنم. یکهو وحشت برم می‌دارد. آدم چطور می‌تواند ماهها و سالها تو زندان سرکند. تو یک چاردیواری و لابد سنگی و دور تا دور پاسبان. اگر فرار نکرده بودم، حتماً تا حالا چپانده بودم تو زندان. مادرم چه دردی می‌کشید، چه رنجی تحمل می‌کرد. بیچاره رحیم خرکچی

- می‌بینی خالد؟... آخر عمری می‌بینی؟

- لپت چی شده مش رحیم؟

- دندونم پسر... دندونم

لپ رحیم خرکچی شده است به قاعدهٔ یک انار درشت آفت زده. سفت و بد رنگ

- خب به کاری بکن مش رحیم

درد ابراهیم نگفتنی است

- ابرام به سر نمی‌زنی به بابات؟

- سر بزمن که چی؟
- اقلا دوتا پاکت سیگار براش ببر... پیرمرد خوشحال میشه
- حسنی به ابراهیم التماس می کند
- ابرام بریم بابارو ببینیم
- ابراهیم تن در می دهد
- خیلی خب... اینهمه مئه زن عجز و لابه نکن... روز جمعه میریم.
- سایه حیاط گرم است. هنوز همسایه ها از اتاقهاشان بیرون نزه اند. آفتاب که از دیوار بکشد بالا، جلو اتاقهاشان را جارو می کند و جل و پلاسشان را می اندازند تو حیاط و می نشینند.
- با بادبزن حصیری خودم را باد می زنم ولی باز گرم است. بلند می شوم و بادبزن را با آب حوض خیس می کنم و برمی گردم و می نشینم رو چارپایه.
- آفتاب عجب روشن است. دارد از کنار حوض می کشد به طرف دیوار. بلورخانم از اتاق می آید بیرون. تنگ یخ را می گیرد زیر شیر آب
- خالد چرا اونجا نشستی؟
- تو اتاق حوصله م سر رفت
- می آید به طرفم
- مگه ظهر نخوابیدی؟
- نه
- تشنه ت نیس؟
- تنگ آب یخ را از دستش می گیرم و سیر می خورم. شکم باد می کند. تنگ را از دستم می گیرد. عرق از چارستون بدنم بنا می کند به جوشیدن. چادر از رو سر بلورخانم لغزیده است و افتاده است رو دوشش
- امروز چه خبر بود؟
- خودم را به نفهمی می زنم
- از چی حرف می زنی؟
- از اونا که اومدن کتابارو بردن
- خب اومدن کتابارو بردن، مگه کتاب بردن عیب داره؟
- دلسوزانه حرف می زند
- خالد، نکنه قاطی اینا بشی!
- قاطی کدوما؟
- همینا که اومدن کتابارو بردن
- آرام جوابش می دهم
- خب کتابا مال خودشون بود اومدن بردنشون. این که چیز مهمی نیس
- چشمه ایش را ریز می کند
- چیز مهمی نیس؟...
- و ادامه می دهد
- ... با اون عجله که اومدن و اون زهره ترکی که مادرت شد، همه فهمیدیم که خبرائی هس...
- خودم را بی اعتنا نشان می دهم
- خیالت راحت باشه که هیچ خبرائی نیس
- لیخند می زند
- انشالله که نباشه
- و راه می افتد می گوید
- روز به روز بدتر میشی
- بلورخانم می رود تو اتاق. تا تاریک شود یک سال مانده است. هیچ وقت این همه دلم نمی خواسته است که از خانه بیرون بروم. انگار تو خانه سوزن به تنم می کنند. وول می خورم. جا به جا می شوم. بلند می شوم و می روم تو اتاق. باز می زنم بیرون. حالا، همسایه ها، کم کم شروع کرده اند به آب و جارو کردن جلو اتاقها. جانم به لبم می رسد تا هوا تاریک می شود.
- از خانه می زنم بیرون. پر صدا نفس می کشم. انگار صد سال است که دکان شاطر حبیب را ندیده ام. کج می کنم تو خیابان حکومتی. یکهو ترس برم می دارد. بخصوص که باید از علی شیطان احتیاط کنم. حتی از سایه خودم رم می کنم. تند و تند سرم می گردد و اطراف را می کاوم. یکهو ملتفت می شوم که دارم می روم به طرف خانه سیه چشم.
- چراغ خواربار فروشی روشن است. از پناه دیوار می خزم تو بن بست. چراغ ته کوچه خاموش است. کوچه تاریک تاریک است. می روم تا جلو خانه سیه چشم. در خانه بسته است. چیزی نمی توانم ببینم. دستم می رود به کبه در، یکهو شقیقه هام بنا می کند به زدن، تمام تنم داغ می شود. جرأت نمی کنم در خانه را بزمنم. دستم می افتد پائین و راه می افتم که از کوچه بزمنم بیرون. هنوز به خم بن بست نرسیده ام که صدای باز شدن در می شنوم. برمی گردم و نگاه می کنم. طرح مات قامت بهرام را تو تاریکی می بینم. بنا می کند به دویدن. می ایستم سر راهش. نزدیک می شود. بهش سلام می کنم. جواب می دهد. قدمهاش سست می شود. نگاهم می کند
- شما هستین؟
- حالتون چطوره؟
- خوبم
- کجا دارین میرین؟

- میرم یه بسته آدامس بخرم

همراهش راه می‌افتم

- با هم بریم

از خواربار فروشی آدامس می‌گیرد. جلو نمی‌روم که خواربار فروشی ببیندم و گرنه به این زودی از دست پر چانگیه‌هاش رها نمی‌شوم

- به نطق رئیس دولت گوش دادی؟

و بنا می‌کند به تفسیر کردن نطق رئیس دولت و چه شکمی.

از بهرام جدا می‌شوم. با شتاب می‌رود به طرف ته کوچه. چند لحظه در پناه دیوار، تو دهانه تاریک کوچه می‌ایستم. بعد، راه می‌افتم. دورتر از خواربار فروشی، تکیه می‌دهم به پایه چوبی چراغ برق. دلم نمی‌خواهد تو روشنایی باشم، اما انگار به دلم برات شده است که سیه چشم می‌آید. فکر می‌کنم که باید تو روشنائی باشم، تا اگر آمد بتواند ببیندم. زیرا چراغ پایه پا می‌شوم. طاقت نمی‌آورم. یکهو به یاد علی شیطان می‌افتم. تکان می‌خورم. خودم را از میدان نور چراغ کنار می‌کشم. ناگهان قامت زنی تو دهانه تاریک کوچه بن بست شکل می‌بندد. یقین می‌کنم که سیه چشم است. تند راه می‌افتم. بهش نزدیک می‌شوم. خودش است. قدمهایم سست می‌شود

- سلام

- سلام

- شما هستین؟

- بهرام بهتون گفت؟

چیزی نمی‌گوید. می‌گویم

- ازتون ممنونم اومدین بیرون

لبخند می‌زند

- همینجوری اومدم

می‌دانم دروغ می‌گوید. می‌دانم که بهرام بهش گفته است

- میخوام شمارو ببینم

- چیکارم دارین؟

- میخوام باهاتون حرف بزنم

- خب الان بگین

- همیشه ... حالا همیشه

- چرا؟

- آخه خیلی حرف دارم

راه می‌افتد به طرف ته کوچه. همراهش کشیده می‌شوم. داغ داغ شده‌ام. صدای قلبم را تو شقیقه‌هام می‌شنوم

- چی میخواین بگین؟

عجولانه می‌گویم

- میخوام بهتون بگم که چرا اون روز شنونی خونه، مونو نگفتم. میخوام بگم که چرا علی شیطان دس از سرم برنمیداره...

می‌دود تو حرفم

- علی شیطون؟

- آره... علی شیطان... همونی که اون روز تو باغ ملی....

می‌خندد و حرفم را می‌برد

- عجب اسمی

- این اسمو بچه‌ها روش گذاشتن

کمرکش کوچه درنگ می‌کند. پا به پا می‌شود

- شما دیگه همراه من نیاین

حرفهام تند و بریده و تودرهم می‌شود

- ولی من باید بینمتون. من حالا فراری هستم. روزا نمیتونم از خونه بیام بیرون... باید خیلی چیزا بهتون بگم

تعجب می‌کند. حرف زدنش آرام است. به آدم تسکین می‌دهد

- شما از چی فراری هستین؟

- همینارو میخوام بگم

یک لحظه سکوت می‌کند. می‌گویم

- میخوام بگم که ...

خوسرد می‌آید

- چرا به من؟

یکهو وا می‌روم. چند لحظه گذرا سکوت می‌کنم. از شور و التهاب می‌افتم. احساس می‌کنم که رنگم پریده است. آهسته بنا می‌کنم به حرف زدن. انگار

بور شده‌ام. صدایم رگدار است. گلویم خشک است

- معذرت میخوام که مزاحمتون شدم

می‌خواهم راه بیفتم

- صب کنید

می‌ایستم

- شما مزاحم من نشدین  
 باز سرشار از شور می شوم. جرأت پیدا می کنم. مقطع می گویم  
 - پس، میتونم، شمارو ببینم؟  
 پس از یک لحظه سکوت آرام می گوید  
 - خیلی خب  
 - کی؟  
 - روز سه شنبه  
 - چه وقت؟  
 - ساعت سه و نیم بعد از ظهر  
 - کجا؟  
 - ایستگاه اتوبوسای شرکت نفت  
 ناگهان سرتا پا اشتیاق می شوم. می خواهم پربکشم. بی اینکه بدانم چه می کنم دستش را می گیرم و به لبهام نزدیک می کنم. لبهام آتش می گیرد. ازش  
 جدا می شوم  
 - خداحافظ  
 - خداحافظ  
 \*  
 \*  
 تا ساعت سه ونیم، خیلی مانده است. قصد می کنم که اول بروم سلمانی سرم را اصلاح کنم. بهش می گویم که ریشم را تیغ بیندازد.  
 هوا آنقدرها هم گرم نیست. بوی پائیز می دهد. سیه چشم را که دیدم و برگشتم میدهم کفشم را قالب بزنند. بدجوری پایم را می زند. حالا که بعد از  
 سالی و ماهی کفش خریدم، تنگ از آب درآمد. چطور شد که دلم را ندادم. تو کفاشی که کفش را پایم کردم، اندازه بود.  
 انگار آنطورها که فکر می کنم کسی دنبالم نمی گردد. این چار - پنج روزه که آب از آب تکان نخورده است.  
 بلند می شوم و لباس می پوشم. مادرم می پرسد که کجا می خواهم بروم. می گویم  
 - زود برمی گردم مادر  
 دلواپس می شود  
 - نرو بیرون مادر  
 - خیلی طول نمیشک  
 از خانه می زرم بیرون. همه حرفهائی را که می خواهم به سیه چشم بگویم تو ذهنم مرور می کنم. باید جرأت به خرج بدهم. هرطور که شده این دفعه  
 باید بهش بگویم که دوستش دارم.  
 از کوچه پس کوچه ها می زرم و می روم به طرف سلمانی. اگر قرار نبود سیه چشم را ببینم هرگز این کفش لعنتی را پایم نمی کردم. باز کفش کتانی که  
 آدم هر جور دلش به خواهد شلنگ می اندازد.  
 پاشنه پایم عجب سوز می زند. اگر تاول زند خیلی کار است. تا دکان طوبی عرق فروش راهی نمانده است. از خانه که زدم بیرون، کرمعلی چارچرخه اش  
 را روبرو می کرد که با دیگ لوبیا براند تا دکان طوبی. سلمانی یک کوچه بالاتر از دکان طوبی است. محمد سلمانی، گاهی که مشتری نداشته باشد می آید  
 و سرپائی استکانی می زند و برمی گردد.  
 باد، اصلا باد تابستانی نیست. هوا یکهو تغییر کرده است. بره بره های ابر عقیم کف آسمان نشسته است. هوا بفهمی نفهمی گرم است. بوی خنکی  
 می دهد. بوی پائیز.  
 ایستگاه اتوبوسهای شرکت نفت؟... چرا ایستگاه اتوبوسها؟... شاید قصدش این است که برویم باشگاه نفت و یا قصدش اینست که مثل مسافر اتوبوس  
 تو صف بایستیم و حرف بزیم.  
 از کوچه می زرم بیرون. دکان سلمانی روبروست. باید عرض خیابان سی متری را بگذرم. تا اینجا، همه اش از تو پیچ پیچ کوچه ها آمده ام. پهنای خیابان  
 را می گذرم و می چپم تو دکان سلمانی  
 - یا حق خالد  
 محمد سلمانی همیشه یک مشت چاخان تو چپته دارد. تا بنشینی زیر دستش بنا می کند به حرف زدن. از زیرویم همه مردم شهر خبر دارد. آنقدر می رود  
 تو کوک آدمها تا خوب ته و توشان را درآورد که کی هستند و کجایی هستند و چکار می کنند و بعدها می خواهند چکار کنند  
 - ... اینو می بینی؟...  
 تیغ را رو سنگ می کشد و حرف می زند  
 - ... وختی اومد تو این شهر، به قدرتی خدا، به شلوار وصله دار پاش بود و یه چمدون خالی م دستش... حالا برو نیگاکن، پولش از پارو بالا میره...  
 خب دیگه کار خداس  
 بعد لبخند می زند و می پرسد  
 - مگه خواس خدا نیس هان؟... خواس خدا نیس؟  
 می خندد و دندانهای درشت و زردش بیرون می افتد  
 ... می چپم تو دکان سلمانی  
 - یا حق خالد  
 - یا حق  
 - کم پیدائی  
 - در خدمتم

تا بنشینم زیر دستش بنا می‌کند به حرف زدن و پرسیدن  
- شنیدم که خیال داری دیگه قهوه‌خونه نری... درسته؟  
تو آینه خودم را نگاه می‌کنم. انگار این چند روزه گونه‌هام تکیده شده است. زیر چشمهام چال افتاده است.  
محمد سلمانی می‌پرسد

- شنیدم که قصد داری تو ریسندگی کار کنی... درسته؟  
از تو آینه نگاهش می‌کنم. ردهای آبله، صورتش را عین لانه زنبور کرده است  
- نه!... همچین قصدی ندارم

- ولی من شنیدم  
حرف را برمی‌گردانم  
- اصلاً کوتاه نکن... فقط کم و زیادشو صاف کن... بعدم یه تیغ بنداز به صورتم...  
شانه و قیچی کار می‌افتد. تو آینه، دیوار پشت سرم را می‌بینم. بالای دستشویی یک رف هست. تو رف، یک ساعت شماطه‌دار هست. شش دقیقه از  
ساعت دو گذشته است. حرفم را ادامه می‌دهم

- ... بین مش ممد... به سیلام اصلاً دس نزن... با مدادم یه کم سیاشون کن  
به سرم ور می‌رود و حرف می‌زند  
- فهمیدی پیروز چطور شد؟  
- نه

- جواد محشر کرد  
و از قاچاقچیه‌ها حرف می‌زند که مأمورین، اتوموبیل‌شان را تعقیب کرده‌اند و قاچاقچیه‌ها، پرکاز تو خیابان سی متری رانده‌اند و همدستانشان، نیمکت‌های  
قهوه‌خانه را پرت کرده‌اند جلو اتوموبیل مأمورین و اتوموبیل قاچاقچیه‌ها در رفته و ... چنان سر شوق آمده و چنان با آب و تاب حرف می‌زند که انگار  
خودش یک قاچاقچی است  
- مش محمد یه کم صب کن  
دست نگه می‌دارد.

خم می‌شوم و کفش را از پایم بیرون می‌آورم. پاشنه پایم سوز می‌زند  
- بی‌زحمت اون واکسی‌رو صدا کن

لای در را باز می‌کند و واکسی را صدا می‌کند. تو دکان، هوا دم دارد. پنکه سقفی لقلق می‌کند. واکسی می‌آید. کفشم را بهش می‌دهم  
- بین برادر، یه قالب بنداز تو این کفش تا کارم تموم شه. حسابی بکوبش. پاشنه پامو میزنه  
واکس کفش را می‌گیرد و از دکان می‌زند بیرون و در را پشت سرش می‌بندد.

ساعت دو و پانزده دقیقه است. تا سه ونیم خیی وقت هست. اصلاح سرم خیلی طول بکشد، بیشت دقیقه. محمد سلمانی، به سرم ور می‌رود و حرف  
می‌زند. مثل همیشه بنا می‌کند مزخرف گفتن. من می‌روم تو خودم و به حرفهائی فکر می‌کنم که دلم می‌خواهد به سیه چشم بگویم. چشمه‌ایم را آرام  
روهم می‌گذارم و فکر می‌کنم «با امروز باید همه چیز و بهش بگم و یا...» صدای محمد سلمانی فکرم را به هم می‌ریزد  
- خوابت میاد؟

چشمه‌ایم را باز می‌کنم  
- نه ... یه کم خسته‌ام

دوباره چشمه‌ایم را می‌بندم. محمد سلمانی حرف می‌زند. صدای یکنواخت قیچی تو گوشم است «... باید بهش بگم که دوستش دارم. اگه امروز نگم،  
دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم بهش بگم. اصلاً جرأت نمی‌کنم باهاش حرف بزنم...» صدای باز شدن در دکان می‌آید. چشمه‌ایم را باز می‌کنم. علی شیطان است.  
رنگ از صورتم می‌پرد. دلم می‌لرزد «برپدرت لعنت. تو حتی ظهram استراحت نمی‌کنی؟» از تو آینه نگاهمان به هم پیوند می‌خورد. بهش لبخند می‌زنم.  
به لبش لبخند می‌نشیند. ابروه‌اش عین شیطان، نازک و کشیده تا شقیقه‌هایش رفته است. لبه‌اش تکان می‌خورد  
- پارسال دوست، امسال آشنا

نییشم به خنده باز می‌شود. یعنی چاره‌ای ندارم جز این که خودم را صمیمی نشان بدهم.

محمد سلمانی بهش سلام می‌کند. بعد رو می‌کند به من و می‌گوید

- یه جون هرچی مرده تو عمرم آقا تر از علی‌خان ندیدم... یه پارچه مرده... آقاس ... همیشه نوکرشم ...  
علی شیطان می‌نشیند جایی که از تو آینه بتوانیم همدیگر را ببینیم. ساعت، درست بالای سرش است. حالا، دو ونیم است.  
- چطور می‌شد؟

محمد سلمانی لبخند می‌زند و جواب می‌دهد

- از دولتی سرشما

بعد ادامه می‌دهد

- علی خان ترش میل دارین بگم براتون بیارن؟

علی شیطان بی تفاوت می‌گوید

- فرق نمیکنه

محمد سلمانی، شانه و قیچی را می‌گذارد رومیز و سرش را از لای لنگه‌های در بیرون می‌برد و شاگرد قهوه‌چی قهوه‌خانه "مهتابی" را صدا می‌کند.  
علی شیطان حرف می‌زند

- پنج - شش روزی هس که پیدات نیس

کسی به محمد سلمانی جواب نمی‌دهد. از دکان می‌رود بیرون. علی شیطان باز می‌گوید

- نگفتی

تکیه می‌دهم به پشتی صدلی و می‌گویم

- چرا، ... هستم...

حرف که می‌زند، لبخند از لبش نمی‌برد. می‌داند که تو چنگش هستم و راه پس و پیش ندارم

- من که این چند روزه ندیده‌مت

- یه وخ پیش میاد

نیشدار می‌گوید

- یه وختم خود آدم دلش میخواد که پیش بیاد... آره؟

محمد سلمانی می‌آید. خودش از قهوه‌خانه یک استکان چای آورده است. می‌دهدش به علی شیطان. قیچی و شانه را برمی‌دارد و به سرم ور می‌رود.

علی شیطان می‌گوید

- مش محمد، سرشو خوب اصلاح کن، پسر نازنینه

دندانهای زرد محمد سلمانی بیرون می‌افتد

- نوکرتم علی خان

علی شیطان چای را هم می‌زند، قطره قطره از لب استکان می‌مکد و بریده بریده حرف می‌زند

- میدونی مش ممد ... گاهی ... آدم ... به زرنگی ... بعضیا ... حسودیش میشه ...

دلم از جا کنده می‌شود. محمد سلمانی دنبال حرف را می‌گیرد

- ... راس میگی علی خان ... من به زرنگی این قاچاقچیا حسرت می‌خورم، نمیدونی که پریروز چه شاهکاری زدن ... این جواد، با این خدابخش ...

علی شیطان حرف محمد سلمانی را می‌برد

- یا مثلاً ... عندلیب...

چشمان محمد سلمانی گرد می‌شود

- عندلیب دیگه کیه؟

علی شیطان ادامه می‌دهد

- ... چقد باید زرنگ باشه که از تو شهربانی، از میون صدتا مأمور، فرار کنه...

محمد سلمانی سردرگم شده است. همه چیز دستگیرم شده است. علی شیطان، زیر و بم تمام قضیه را می‌داند. می‌دانم که قصد کرده است با حرف

زدن دستم بیندازد و می‌دانم که امروز به سادگی رهام نمی‌کند. یکهو تمام جانم به غم می‌نشیند.

نگاه ناباور محمد سلمانی به دهان علی شیطان دوخته شده است. علی شیطان، آرام و خونسرد حرف می‌زند. لبخند از لبش نمی‌برد

- اونم روز روشن ... میدونی مش ممد، آدم باید خیلی زرنگ باشه

جز اینکه نگاهش کنم و لبخند بزنم چاره‌ای ندارم. محمد سلمانی طاقت سر در گمی ندارد. به حرفهای علی شیطان بی‌اعتنا می‌شود و رو می‌کند به

من

- گفتم سیلنتو تراشم

- آره ... تراشش

علی شیطان حرف می‌زند. انگار با خودش است

- برا تغییر قیافه بد نیس. آدم همیشه نمیتونه یه قیافه داشته باشه. خسته میشه...

محمد سلمانی صورتم را صابون می‌زند و بنا می‌کند به تیز کردن تیغ. به ساعت سه، شش دقیقه مانده است. تا ایستگاه اتوبوسهای نفت، همه‌اش پانزده

دقیقه راه است. اگر با تاکسی بروم، پنج دقیقه. ولی رها شدن از چنگ علی شیطان، حساب شاهی و صنار نیست. امروز قصد کرده است که تلافی همه

بدقلقیهایم را درآورد.

محمد سلمانی به گونه‌هایم اودکلن می‌زند. با مداد سیلیم را سیاه می‌کند و اینها می‌گیرد پشت سرم

- خیلی ممنون

پیشند را از گردم باز می‌کند. بهش می‌گویم

- مش ممد، بی‌زحمت واکسی‌رو صدا کن کفشمو بیاره

واکسی کفش را می‌آورد. از رو صدلی بلند می‌شوم. محمد سلمانی به علی شیطان تعارف می‌کند

- نه ... من اصلاح نمی‌کنم

باز تعارف می‌کند

- بفرماین سرتونو شونه کنم

می‌نشینم جای علی شیطان. علی شیطان می‌نشیند جای من. خم می‌شوم که کفشم را پیام کنم. پایم تاول زده است. محمد سلمانی بنا می‌کند به شانه

کردن سر علی شیطان. بلند می‌شوم که از دکان بزنم بیرون. صدای علی شیطان است

- یه دقه صب کن کارت دارم

لبخند، اصلاً از لبش نمی‌برد. می‌نشینم. پشت نیمتنه علی شیطان بالا بسته است. دو دقیقه به ساعت سه مانده است. دلم مثل دل گنجشک رمیده

می‌زند.

محمد سلمانی، با قیچی، موی سوراخهای دماغ علی شیطان را هم می‌چیند. ابروهایش را هم شانه می‌کند. علی شیطان از جایش تکان نمی‌خورد. رو

صدلی نیم چرخ می‌زند و به چشمهام، چشم می‌دوزد

- خب؟

و چنان می‌گوید که دستگیرم می‌شود هیچ تمهیدی به درد نمی‌خورد. دلم می‌خواهد با مشت بزنم و همه دندانهایش را تو دهان گشادش بریزم. آن

قدر که از لبخندهای بی‌جایش لجم می‌گیرد، از بدقابلی امروز، دلم نمی‌سوزد. چند لحظه - بی اینکه حرفی بزند - نگاهم می‌کند. بعد، رو می‌کند به

محمد سلمانی



- میتونی چن دقیقه بیرون باشی؟

محمد سلمانی می گوید

- بله ... چشم

و از دکان می رود بیرون و در دکان را می بندد. علی شیطان، اول سرفه می کند و بعد - بی اینکه لبخند از لبش ببرد - بنا می کند به حرف زدن - خب داداش ...

رو کلمات تکیه می کند. شمرده حرف می زند

- نه تورو معطل می کنم و نه خودمو. همه چیرو، رک و پوس کنده بهت میگم... ولی به شرط اینکه عاقل باشی و عاقلانه جواب بدی... حالا، لبخند از لبش رفته است. نگاهم را می دانم به چشمان سبزش که ثابت است و بی حرکت.

آرام ادامه می دهد

- ... من اینو میدونم که تو، پنج روز پیش از تو شهربانی فرار کردی. البته از زرنگی تو خوشم میاد، ولی دلم میخواد که را من زرنگی نکنی.

منتظر می ماند که چیزی بگویم. صلاح می دانم که اصلاً حرف نزدم. باز می گوید

- اینو هم میدونم که میخواسی یه چمدون روزنومه و اعلامیه ببری بندر ولی گیر افتادی. پاسبان مراقب که از دستش فرار کردی الان باز داشته. زن و بچه هاش نه خواب دارن نه خوراک. نشونیا تو هم به دهتا مأمور بیشتر دادن که پیدات کنن. ولی خودت میدونی که هیچکدومشون مته من ترو نمیشناسه... میدونی؟. اصلاً از همون لحظه اول که شنیدم یه پیرهن بیجازی آبی و قرمز و یه شلوار کتون آبی تنش بوده، یقین کردم که خودت هستی. حالا عین آب خوردن میتونم بیرمت شهربانی.

حرفش تمام می شود. دست می کند و از زیر نیمتنه، یک دستبند بیرون می آورد. وقتی دارد دستبند بیرون می آورد، جلو نیمتنه اش بالا می رود و دسته قهوه ای رنگ هفت تیرش پیدا می شود. به گمانم عمد دارد که اسلحه اش را نشان دهد. نگاهم از دسته اسلحه می لغزد رو صفحه ساعت. تا سه و نیم، بیست و چهار دقیقه مانده است. دسبند را می گذارد سر جایش و دامن نیمتنه اش را صاف می کند. بدجوری غافلگیر شده ام. اگر قرار نبود سیه چشم را ببینم فرصت بیشتری داشتم که چنگش دربروم. علی شیطان دارد نگاهم می کند. در چشمان سبزش و در لبخندش نشان پیروزی هست. احساس می کنم که به صدلی میخکوب شده ام. انگار نمی توانم از جایم تکان بخورم. صدای علی شیطان است.

- خب ... چی میگی؟

اگر کفشم را پایم نکرده بودم بهتر بود. امید فرار بود. با این کفش، حتی ده قدم هم نمی توانم بدوم. کاش کفش کتانی را پایم کرده بودم

- یه چیزی بگو

بی اختیار لبخند می زدم

- اشتباه می کنی

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه من نبودم

به عینه می بینم که وا می رود. انتظار داشت که همه چیز را قبول کنم. حرف زدنش طوری بود که انگار پیشاپیش، همه چیز را قبول کرده بودم. یکهو وا می رود و یکهو صدایش پست می شود

- گفتمی که... اشتباه می کنم؟

چشمهایش ریز می شود. سرتکان می دهم. محمد سلمانی با سرانگشت به شیشه در می زند. نگاهش می کنیم. همراه یک مشتری، پشت در دکان ایستاده است. با دست و چشم، به علی شیطان اشاره می کند که مشتری دارد. علی شیطان حالی اش می کند که حالا صبر کند. محمد سلمانی دمغ می شود. علی شیطان رو می کند به من

- یعنی میخوای بگی که تو نبودی از شهربانی فرار کردی

- نه!

- بسیار خوب... امتحان می کنیم

از رو صدلی بلند می شود.

می گویم

- امتحان؟

خیلی بی تفاوت می گوید

- بله، امتحان... با هم میریم شهربانی. همه مأموریتی که سر سه راه بندر بازداشت کردن حی و حاضرین ... مأمور مراقبت همس...

دستش می رود زیر نیمتنه

- پاشو

از جایم تکان نمی خورم

- گفتم پاشو

یکهو خون بصورتم می جهد. به ساعت نگاه می کنم. ده دقیقه از سه گذشته است. صدایم رگدار شده است. خشکی گلو، راه برحرف زدنم می بندد. خشک خشک شده است

- اصلاً تو از من چی میخوای؟

- هیچ

و مچ دستم را می گیرد. می خواهد به دستم دسبند بزند. مقاومت می کنم

- چرا باید همراهات بیام شهربانی؟

- برای اینکه فراری هسی و منم مأمور دستگیری تو همس

نمی توانم مچم را از چنگش بیرون بیاورم. بی اینکه به همدیگر نگاه کنیم و یا حرف بزیم باهم کلنچار می رویم. حلقه آهنی دستبند به مچم می نشیند

- پاشو معطل نکن

حالا، به جای لبخند، لرزه برلبانش نشسته است. سیبل زردش که به قاعدهٔ یک باقلای درشت شامی است، آهسته تکان می‌خورد. می‌خواهد از رو صندلی بلند کند. انگار چسبیده‌ام به صندلی. تو دلم غوغا پیا شده است. بعد از اینهمه حسرت کشیدن، حالا که قرار است سیه چشم را بینم به چنگ شیطان افتاده‌ام. مچ دستم تو دسنبند است. فکر می‌کنم که یکهو از جا پیرم و اسلحه‌اش را از پر کمرش بکشم و همانطور که رحیم خرکچی با سرچپق به شقیقهٔ رضوان کوفت، با قنقاد هفت تیر بکوبم به شقیقه‌اش و فلنگ را ببندم و ... هرچه بادا باد.

حرف زدن علی شیطان تحم آمیز شده است

- گفتم بیخود معطل نکن

محمد سلمانی پشت در دکان پایا می‌شود. مچ دست مشتری را تو دست گرفته است که نرود. مشتری دراز است و دیلاخ و چپیه به سر دارد و مثل برده تو دکان را نگاه می‌کند. اوقات محمد سلمانی تلخ شده است. با کف دست به شیشه می‌کوبد. می‌دانم که بیشتر دلش می‌خواهد بداند که بین من و علی شیطان چه می‌گذرد. علی شیطان به محمد سلمانی محل نمی‌گذارد. تمام فکر و ذکرش اینست که روصندلی بلند کند و راه بیفتد. باید فکری بکنم. وقت دارد می‌گذرد. سرم را می‌اندازم پائین و با لحنی که نشان از تسلیم دارد می‌گویم

- فرض کنیم با شما اوادم شهربانی و معلوم شد خودم بودم که فرار کردم... اونوخ چی گیر تو میاد؟

حرف زدن علی شیطان اصلاً دوستانه نیست. حتی یک رگهٔ کمرنگ هم از حرف زدن گذشته‌ها در صدایش نیست

- لزومی نداره چیزی گیر من بیاد. من مأمورم و وظیفه‌م رو انجام میدم

هنوز سرم پائین است. دارم به پنجهٔ کفشم نگاه می‌کنم. برای دیدار امروز چه دندانانی روجگر گذاشتم تا پول این کفش را دادم. بی هیچ مقاومتی مچم را که تو دسنبند است در اختیارش می‌گذارم و می‌گویم

- آگه به میل شما رفتار کنم چی؟

نرم می‌شود. دسنبند را باز می‌کند. می‌رود عقب و می‌نشیند رو صندلی. نگاهش می‌کنم. همان لبخند محیل به لبش نشسته است

- انگار خیال عاقل شدن داری؟

آهسته می‌گویم

- آخه شما راه پس و پیش آدمو می‌بندی

احساس می‌کنم که چارچنگولی تو دستش اسیرم. باید فکری بکنم

- پس حاضری؟

نمی‌دانم برای چه کاری باید حاضر باشم. به ساعت نگاه می‌کنم. اگر پیاده راه بیفتم درست سروقت می‌رسم

- چیکار باید بکنم؟

بی این که حرف را دندان بزند می‌گوید

- با من همکاری کن

- همکاری؟

- منم بهت کمک می‌کنم. هرکاری از دستم برآد

حسابی به تقلا افتاده‌ام که برای گفتن حرفی پیدا کنم. هرچه بگویم مشتیم باز می‌شود. از آن بخو بریده‌هائی است که زیر بار حرف بی‌ربط هم نمی‌رود.

دیر شدن وقت دارد کلافه‌ام می‌کند. دلم را می‌زنم به دریا و حرفم را می‌گویم

- بین، من امروز اصلاً فرصت نشستن و چونه زدن ندارم. باید برم به کارم برسم

- جلسه داری؟

با تعجب می‌گویم

- جلسه؟

- خب پس چی؟

حرف را برمی‌گردانم

- یه قرار بذاریم برا بعد که با خیال راحت بنشینیم و حرف بزنینم

قیافه نشان می‌دهد که دارد فکر می‌کند. چند لحظه سکوت است. محمد سلمانی مچ دست مشتری را رها نکرده است. مشتری دارد عصبانی می‌شود.

محمد سلمانی با کف دست می‌کوبد به شیشه در. علی شیطان محلش نمی‌گذارد. شش‌دانگ حواسش جمع من است. باید یک جوری از چنگش رها

شوم. علی شیطان می‌پرسد

- آگه به جای من بودی قبول می‌کردی؟

قیافه حق به جانب می‌گیرم

- آگه بهتون و به حرفتون اعتماد داشتم، آره

سیخ تو چشمهام نگاه می‌کند و می‌پرسد

- باید به حرفت اعتماد داشته باشم

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم

- نمیدونم

لبها را روهم فشار می‌دهد و سکوت می‌کند. انگار دارد فکر می‌کند. نگاهش را به زمین دوخته است. به ساعت نگاه می‌کنم. اگر نجنبم دیر می‌شود.

آخرین حرفم را می‌زنم. خیلی آرام و بااطمینان

- من امروز، اصلاً اهل حرف زدن نیستم... حتی حاضریم باتون پیام شهربانی ولی حرف نزنم...

نگاهش را از زمین می‌گیرد. انگار حرفم دارد اثر می‌کند. ادامه می‌دهم

- ... اما آگه بذارین برم، دفعهٔ دیگه ...

و جهت حرفم را تغییر می‌دهم. حتی صدایم را هم تغییر می‌دهم

- ... به علاوه، مگه من کجا میتونم برم؟... همیشه تو چنگت هستم. خیلی زرنگ باشم، میتونم ده - دوازده روز از دستت فرار کنم... بعد چی؟...

موافقت می‌کند. درچینه‌های پیشانی‌اش نوعی اطمینان هست

- خیلی خب

پرصدا نفس می‌کشم.

می‌پرسد

- وعده ما چه وخت؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم

- برامن فرق نمیکنه

می‌گوید

- امشب

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم

- نه!

از رو صندلی بلند می‌شود

- پس کی؟

طاقت محمد سلمانی سررفته است. مشتری دارد تقلا می‌کند که مچش را از تو پنجه محمد سلمانی بیرون بیاورد و برود. محمد سلمانی بی‌اعتنا به علی شیطان در را هل می‌دهد و بازش می‌کند و غرغر کنان می‌آید تو.

می‌گویم

- صبح جمعه

محمد سلمانی نگاهم می‌کند و بعد مشتری را جلو می‌کشد و می‌شناندش رو صندلی و پیشیند را به گردنش می‌اندازد.

علی شیطان قبول می‌کند. همراه همدیگر از دکان سلمانی بیرون می‌زنیم. ساعت و جای ملاقات را تعیین می‌کنیم

- پشت باغ "ریچی" کنار کارون، ساعت ده صبح.

تا کسی پیدا نمی‌کنم. چند دقیقه دیر شده است اتوبوس می‌خواهد حرکت کند. نگاه سیه چشم سرگردان است. وقت

از گرما دارم خفه می شوم. سلول انفرادی، سه قدم درازا دارد و دو قدم پهنا. سقفش خیلی بلند است. تاریک تاریک هم هست. تنها از سوراخ گرد در آهنی، یک دایره نور افتاده است رو زیلو. امان آقا، تنها کاری که برایم کرد، یک قابلمه غذا آورد. پیغام دادم که برایم شمع بفرستد ولی تا حالا خبری نشده است.

- بذا با تا کسی بریم  
 علی شیطان، اصلاً عوض شده است. چنان بد و بیراه می گوید که همه اش لایق خودش است  
 - باید تا شهربانی پیاده بری  
 - آخه برا تو چه نفعی داره؟  
 صدایش را کلفت می کند  
 - باید همه مردم شهر، به مادر تحبه نامردو بشناسن  
 - باشه، بشناسن... من که دزدی نکردم  
 باد به گلو می اندازد  
 - دزدا شرف دارن ولی تو مادرجنده هیچ نداری  
 سرم داغ می شود. از اینکه روز جمعه غالش گذاشته ام خیلی شکار است.  
 - ... دو ساعت علاقم کردی. علف زیرپام سبز شد. آدمم اینقدر نامرد میشه.  
 هلم می دهد تو انفرادی و درش را می بندد. انفرادی، سه قدم درازا دارد و دو قدم پهنا. جای نفس کشیدن نیست. گرم گرم است. سقف بلندش رو دل آدم سنگینی می کند  
 - همینجا باش تا صب بدم باتون تو دوبرت بکنن  
 مگر آدم اینقدر بد ذهن هم می شود؟ چشمهایش را می گذارد رو هم و می گوید. از مردها گرفته تا زندهها. درآهنی را می بندد و راه می افتد. صدایش را می شنوم  
 - حواستون جمع این مادر بخرها باشه. از سوراخ کلید در میره. یه دفته از تو شهربانی زده به چاک.  
 تنها دردی که دارم، غصه مادرم است. به فکر سیه چشم هستم، اما نه آنقدر که آزارم دهد. می دانم که مادرم تمام شب را نمی خوابد. می نشیند جلو لامپا و آرام آرام اشک می ریزد و آهسته آواز می گرداند. برادرش که کشته شد همین حال را داشت. وقتی که رفتند و نعش برادرش را گرفتند و آوردند، اول بهتش زد. بعد، نشست و آرام اشک ریخت و آواز گرداند  
 "ساربون غم کجاس غممه کنه بار"  
 "سرنشینش مو بووم، گرم کیچه بازار"  
 تنها دردم، غصه مادرم است. تو خودش می سوزد و گریه می کند. عاخش را می دانم.  
 سه کنج انفرادی نشستام و زانوهایم را تو بغل گرفته ام. نگاهم به گل کوچه نوری است که رو زیلوی خاک آلود، سفیدی می زند. اصلاً خوابم نمی آید. در انفرادی بکهو با سروصدا باز می شود و جوان ریزه نقشی پرت می شود روسرم. دستهایم را می گیرم زیرتنه اش و رو زانوهایم بلند می شوم. در، بسته می شود. جوان ریز اندام، گریه می کند  
 - به خدا به من تهمت زدن، تهمت زدن...  
 گریه می کند و قسم می خورد. می خواهم آرامش کنم. به حرفم گوش نمی دهد. مثل زن جوانی که طفلش مرده باشد زار می زند و زبان می گیرد. شانه هایش را می گیرم  
 - گریه نکن مرد، آخه به ناسلامتی، تو مرد هستی!  
 اصلاً به خرجش نمی رود. دارم از دستش دیوانه می شوم. اعصابم تحریک شده است. شانه هایش را رها می کنم و دم دهانش را می گیرم و فشار می دهم و تهدیدآمیز می گویم  
 - اگه بخوای بازم گریه کنی، خفت می کنم  
 به تقلا می افتد که از چنگم خلاص شود. دستم را از دم دهانش برمی دارم. می نشیند سه کنج انفرادی و به جای گریه کردن هق هق می کند. باش حرف می زنم که شاید آرام شود  
 - چرا ترو گرفتن!  
 جواب نمی دهد. هق هق می کند. حوصله ام سر می رود. بازوهایش را می گیرم و تکان می دهم  
 - با تو هم... چرا گرفتنت؟  
 بریده بریده حرف می زند  
 - خانوم... میگه من ... گردن بند شو ... بلن کردم...  
 از حرفهایش دستگیرم می شود که تو خانه یکی از کارمندان عایرتبه ادارات، خدمتگزار است.  
 باز، جویده حرف می زند  
 - منو... میکشن... دارم میزنن  
 از کوره در می روم  
 - ساکت باش مرد... مگه چه کردی که دارت بزنی؟  
 از هق هق می افتد. زانوهایم را تو بغل می گیرد.  
 روبروی همدیگر نشستیم. جای پاهامان نیست. هر دو، پاهامان را تو شکم جمع کرده ایم. بکهو تو دلم آشوب بپا می شود. شک برم می دارد. نکند زیر کاسه، نیم کاسه ای باشد. تو تاریکی نمی توانم چهره اش را درست ببینم. جابه جا می شوم و پاهایش را می کشد. بی خود و بی جهت، ترس برم داشته است. جابه جا می شوم. هزار جور فکر و خیال به ذهنم هجوم آورده است.

- از لحظه‌ی اول تو دلتو خالی میکنن...  
چشمان درشت و سیه پندار برق می‌زند. صدایش تو گوشم است.  
- ... روحیه‌رو خراب میکنن...  
پهلوی به پهلوی نشستیم. انگار دارد خواب می‌رود. یکهو چهره‌ی مادرم تمام فضا را پرمی‌کند. انگار صدای گریه کردنش را هم می‌شنوم. زمزمه‌اش را هم می‌شنوم  
"دسمه دلم کنم، دلومه درارم"  
"دس دل خینی، گله وت گذارم"  
شب باید به نیمه رسیده باشد. همه‌ی صداها افتاده است. بلند می‌شوم و از سوراخ در، بیرون را نگاه می‌کنم. دو پاسبان، رو دو تخت سفری، کنار همدیگر خوابیده‌اند. در بزرگ پیدااست.  
تو حیاط روشن است. تو دالان روشن است. پاسبان دیلاغی تکیه داده است به چارچوب در و قنطاق تفنگ را گذاشته است رو زمین. انگار تو چرت است. دوباره می‌نشینم. جوان ریزه نقش خواب است. حتی خرناس آرامی هم دارد. تکیه می‌دهم و پاهایم را می‌کشم. تمام گردن و گرده و سینه‌ام عرق کرده است. دگمه‌های پیراهنم را باز می‌کنم. باهمین پیراهن بود که رفتم سیه چشم را ببینم. صدای علی شیطان تو گوشم زنگ می‌زند  
- اصلاً از همون لحظه‌ی اول که شنید به پیرهن پیچازوی آبی و قرمز و یه شلوار کتون آبی تنش بوده، یقین کردم که خودت هستی...  
سرم سنگین شده است. چشمهایم را رو هم می‌گذارم. خواب، اصلاً به سراغم نمی‌آید. پلکهایم می‌سوزد. صدای نفسم سنگین و شمرده شده است. صدای خش خش می‌شنوم. جوان ریزه اندام، جای خودش وول می‌خورد. بی‌اینکه تکان بخورم موطبش هستم. کمی جابه جا می‌شود و باز، صدای خرناسش بلند می‌شود. تا صبح خیلی مانده است. نگار که تمام تنم کوفته شده است. باز صدای وول خوردن جوان ریزه نقش است. یکهو از جا می‌پرد. پنجه‌ی راستش به گردنم می‌نشیند. دست چپش بالا می‌رود. تو لوله‌ی نوری که از سوراخ گرد در آهنی تو زده است چیزی برق می‌زند. صدایش خشدار شده است  
- می‌کشمت...  
صدای پندار است  
- ... محیط وحشت ایجاد میکنن...  
صدای جوان ریزه نقش است  
- ... با این تیغ، شارگتو می‌زنم...  
مچش را می‌گیرم. دندان فروچه می‌کند. حالا صدای مادرم است  
- ... به جوونی خودت رحم کن...  
قهقهه‌ی عنکبوت تو گوشم می‌پیچد  
- ... وختی چش وای می‌کنی که کار از کار گذشته...  
هر دو تقلا می‌کنیم. به هم پیچیده‌ایم. با لگد به در آهنی می‌کوبم و فریاد می‌زنم  
- درو بازکنین  
هنوز عنکبوت قهقهه می‌زند  
- ... حالا خیلی زوده بفهمی اشتباه یعنی چه  
روهم غلت می‌زنیم. صدای سنگین پندار است  
- محیط وحشت... وحشت... وحشت...  
صدای مادرم است. از دل سوخته‌اش برمی‌خیزد  
- ... دارم برات دلواپس میشم مادر... دلواپس میشم...  
چشمان سبز علی شیطان تمام فضا را پر کرده است  
- خیلی نامردی‌ها... خیلی نامرد...  
تا در آهنی باز شود، چند دور روهم غلت می‌زنیم، نور چراغهای حیاط، انفرادی را روشن می‌کند  
- چه مرگتونه؟  
- سرکار این دیوونه‌س  
تیغ تو دست جوان ریزه نقش برق می‌زند. چشمانش عین دو کاسه خون است. پاسبان، کتفهای جوان ریزه اندام را می‌گیرد و به عقب می‌کشدش. از هم جدا می‌شویم.  
جوان تهدید می‌کند  
- ولم کنید... من باید این مادر تحبه‌رو بکشم...  
کشان کشان از انفرادی بیرونش می‌برند. صدایش را می‌شنوم  
- ... خیال میکنه من بچه‌ی قرتی‌ام... خیال میکنه از اونام...  
بهتم زده است. هنوز حرف می‌زند  
- ... میخواس کمر بندمو باز کنه...  
انگار پاسبانها حرف را قبول کرده‌اند.  
در انفرادی را می‌بندند. یکی از پاسبانها، هرچه لایق خودش است نثارم می‌کند. حسابی غافلگیر شده‌ام. اصلاً نمیتوانم حرف بزنم. دهانم مثل کبریت خشک شده است. یعنی ممکن است خودشان این دستک و دنیک را راه انداخته باشند؟... یا اصلاً مردک دیونه است؟... پاسبان هنوز حواله می‌دهد  
- مادر قحبه هیچ خجالت نمیکشه... صب نشونت میدم که این گه خوردنا چه مزده‌ای میده  
بی‌اینکه بخوایم، از دهانم می‌پرد  
- دروغ میگه سرکار

صورت پاسبان، گردی سوراخ در را پر می کند

- مگه مرض داره دروغ بگه؟

- به جون شما اصلاً ...

صدایش کلفت می شود

- جون خود پفیوزت. جاکش انگار پستون به دهنم گدوخته.

سکوت می کنم. اصلاً باید سکوت می کردم. حرف زدن فایده ای ندارد. مثل چاه مستراح می ماند که هرچه بهمش بزنی، بوی گندش بیشتر می شود. تکیه می دهم. زانوهایم را تو بغل می گیرم. عجب جائی گیر کرده ام. هر لحظه اش یک دردسر. مرتیکه اصلاً دیوانه است. چشمهایش گوه می داد. عین دو قلدح خون. انگار دهانش بوی عرق هم می داد. آن قدر کرخت شده ام که حال تکان خوردن ندارم. دهانم تلخ تلخ است، عینهو زهرمار.

کاش اقلای خوابم می برد. سرم را تکیه می دهم به دیوار. احساس می کنم که سرم بزرگ شده است. شروع می کنم به شمردن. شاید حواسم از همه چیز رها شود. عددها، هر کدام عین یک ضربه، به مغزم کوبیده می شود. بیهوده تلاش می کنم. شب، عجب دراز است.

\*

\*

آفتاب داغ تابیده است به در آهنی. تو سلول انفرادی، خفه و دم دار است. سرو کله کارمندان شهربانی دارد پیدا می شود. برای یک استکان چای، هلاکم. روبرو، تو سایه دیوار، مرد خمیده ای نشسته است. صدایش می کنم. لباسش گواه می دهد که خدمتگزار است. از رو صندلی بلند می شود و می آید جلو. ناقص است، عین آدمهای گورزا. سرش بزرگ است. تنش به پسر بچه ده - دوازده ساله ای می ماند. خمیده راه می رود. سن و سالی ازش گذشته است

- چچی میگی؟

حرف زدنش مهربان است

- پدر، من اگه به پیاله چای بخوام چیکار باید بکنم؟

- پول داری؟

دو تومان بهش می دهم

- نون و پنیرم میخوای؟

- اگه اینکارو بکنی خیلی ممنون میشم

تا برگردد، از سوراخ در آهنی، تو شهربانی را نگاه می کنم. غلامعلی خان از در بزرگ شهربانی می آید تو. شکمش بزرگ شده است. سرش پائین است. می رود تو راهرو. دیگر نمی بینمش. مرد گورزا برمی گردد. یک نان تافتون، کمی پنیر و یک لیوان چای شیرین، از سوراخ در می دهد تو دستگیرم می شود که تو شهربانی، قهوه خانه هست.

نان از گلویم پائین نمی رود. به زور دو لقمه می خورم. انگار دارم گوشت تن خودم را می جوم. چای بهم لذت می دهد. قطره قطره به جانم می نشیند. حالا شهربانی شلوغ شده است. سرو صداها توهم است. عین میدان مالفروشها. دارم قطره های آخر چای را از لب لیوان می مکم که در باز می شود. علی شیطان است. یکهو جا می خورد. خشک می شود و بعد، ناگهان داد می زند

- کی برا این مادر قحبه صحبونه آورده؟

پیرمرد گورزا رو صندلی نشسته است. دارد نگاهم می کند. سرش را به چپ و راست می گرداند.

حرف زدن علی شیطان، خصمانه است

- لابد دیشبم بهت غذا دادن؟

دلم می خواهد بچزانمش. اشاره می کنم به قابلمه خالی که گوشه انفرادی افتاده است

- جاتون خالی چلوکباب... اونم قابلمه ش

خون به صورتش می جهد

- کی بهت ناشتائی داد؟

گمان نمی کنم بتواند تحقیر را از نگاهم بفهمد. دارد آتش می گیرد. لبخند می زدم. کوتاه می آید. دستگیرش می شود که جر و بحث فایده ای ندارد

- پاشو بیا بیرون

بلند می شوم. خاک شلوار و پیراهنم را می تکانم و از انفرادی می زدم بیرون. یکهو یادم می آید که سه شنبه است و یادم می آید که سه و نیم بعد از ظهر با سیه چشم قرار ملاقات دارم.

میچ دستم تو پنجه علی شیطان است. از لابلای آدماهائی که تو راهرو جمع شده اند می گذریم. از پله ها می رویم بالا. تو راهرو بالا، چند اتاق ردیف هم است. علی شیطان، در یکی از اتاقها را باز می کند. می رویم تو اتاق. پنکه سقفی خیلی نرم می گردد. تو اتاق خنک است

- بشین

اشاره می کند به نیمکتی که کنار دیوار است. سلام نمی کنم. می نشینم. تو اتاق، دو میز هست. پشت هر میز، یک نفر نشسته است. هر دو میانه سالند. هر دو لباس شخصی پوشیده اند و لباس هردو خاکستری رنگ است.

یکی شان آنقدر لاغر است که دماغش را بگیری جاننش می زند بیرون. از خواج توفیق هم لاغرتر است. انگار روزی سه - چهار مثقال تریاک نفله می کند. دومی، که میزش بزرگتر است و بالاتر، آنقدر چاق است که آدم خیال می کند الان است بترکد. هردو سبیل دارند. عین سبیل غلامعلی خان، به قاعده یک دم موش. هردو نگاهم می کنند. چمدان روزنامه ها و اعلامیه ها رو نیمکت است.

مرد چاق رو می کند به علی شیطان و می پرسد

- همینه؟

علی شیطان می نشیند رو نیمکت و می گوید

- بله قربون، همینه!

مرد چاق، سراغ گزارش پاسگاه سه راه بندر را و گزارش علی شیطان را می گیرد. مرد لاغر، پرونده ای از رومیز برمی دارد و می دهد به دست مرد چاق. لای پرونده، چند کتاب و چند روزنامه هم هست.

مرد چاق، با حوصله و دقت، زیر ورودی کتابها را و روزنامه‌ها را نگاه می‌کند. بعد، گزارشها را می‌خواند. تو اتاق، فقط صدای پنکه شنیده می‌شود که خیلی نرم می‌گردد. علی شیطان پاهایش را روهم می‌اندازد و سیگار می‌گیراند. باز، پشت نیمتته‌اش بالا جسته است.

خواندن گزارشها، ده دقیقه بیشتر طول می‌کشد. انگار بعضی جاها را دوباره و سه باره می‌خواند. کم کم از سکوت اتاق حوصله‌ام سر می‌رود. جابه جا می‌شوم و خمیازه می‌کشم. مرد چاق، از روپرونده سر برمی‌دارد و نگاهم می‌کند. چشمانش عینهو چشم فیل است. تنگ و کوچک. اصلاً به صورت پهن و پرخونش نمی‌آید.

علی شیطان از رونیمکت بلند می‌شود

- با بنده فرمایشی ندارین؟

مرد چاق می‌گوید

- اگه لازم بود صداتون می‌کنم

علی شیطان از اتاق می‌رود بیرون.

مرد چاق، یکبار دیگر کتابها را و روزنامه‌ها را زیر و رو می‌کند و بعد، حرف می‌زند. صدای مرد چاق، اصلاً باهیکلش نمی‌خواند. زیر و نازک است

- لابد خیال نداری براخودت دردرس درس کنی؟

از حرفش سر در نمی‌آورم. من تو دردرس هستم، تازه می‌گویند که خیال ندارم برای خودم دردرس درست کنم. لب تکان نمی‌دهم. می‌پرسد

- زبون نداری؟

خنده‌ام می‌گیرد. از آهنگ صدایش خنده‌ام می‌گیرد. آدم به این گندگی و صدا عین دختر بچه‌ها؟!

- انگار که خوشمزه هستی؟

صدام خفه است

- منظور تو نو نمی‌فهمم

جا می‌خورد. ولی بعید به نظر می‌رسد که آدمی بلغمی مزاج و با این هیأت و قیافه جابخورد

- چچی گفتی؟

آهسته می‌گویم

- عرض کردم منظور تونو نمی‌فهمم

خصمانه می‌گوید

- کم کم می‌فهمی

پرونده را و کتابها را و روزنامه‌ها را می‌دهد به دست مرد لاغر که ازم بازپرسی کند.

مرد لاغر، نصف سیگار هما می‌زند رومشتوک چوبی، اوراق بازپرسی را منظم می‌کند، کبریت می‌زند و با حوصله سیگار می‌گیراند. پک که می‌زند، لپه‌اش آنقدر گود می‌نشیند که آدم خیال می‌کند اصلاً دندان تو دهانش نیست.

مرد لاغر، تودماغی حرف می‌زند

- بیا بشین اینجا ببینم

از رو نیمکت بلند می‌شوم و می‌روم می‌نشینم رو صندلی پت و پهن محکمی که نشانم داده است. اسمم را و فامیلم را و شماره شناسنامه‌ام را و سال

تولدم را می‌پرسد. مدادش با نخ پرک، به میز بسته شده. چند خط می‌نویسد و دوباره رو می‌کند به من

- سواد داری؟

- بفهمی نفهمی

دماغش را می‌خاراند و می‌گوید

- درس جواب بده

- یه کوره سواد دارم

راست نگاهم می‌کند و می‌گوید

- آدمی که کوره سواد داره از این کتابا می‌خونه که اسمشونو باید به رمل و اصطربلاب خونند؟

- من کی گفتم که از این کتابا می‌خونم؟

چشمانش گرد می‌شود. سفیدی چشمانش زردی می‌زند. سیاهی‌شان رنگ باخته است. شقیقه‌هاش، خشک خشک است

- یعنی می‌خواهی بگی که این کتابا از تو نیس؟

مرد چاق به گفتگویمان گوش می‌دهد

- مگه قرار بود این کتابا از من باشه؟

مرد لاغر، مأیوسانه رو می‌کند به مرد چاق

- ملاحظه می‌فرمایم که چه حاضر جوابه؟

مرد چاق، جیک جیک می‌کند

- اینا درسشونو خوب بلدن

مرد لاغر به سیگار پک می‌زند و بنا می‌کند به نوشتن سقف اتاق، کوتاه است. دیواره‌ها، نخودری رنگ است. کف اتاق، زیلوی رنگ باخته‌ای افتاده

است. روبندۀ میزها، شماره‌های درشت و بدترکیبی با رنگ اخرا نوشته شده. پنکه، نرم می‌گردد. عرقم خشک شده است. تمام تنم کوفته است. صدای

مرد لاغر را می‌شنوم

- بخون و بعدش جوابشو بنویس

ورقه بازپرسی را می‌گذارد جلوم. نوشته است که وقتی علی شیطان دستگیرم کرده است، کتابها و روزنامه‌ها را همراه داشته‌ام. بعد، نام کتابها را و

روزنامه‌ها را، چپ اندرچیچی نوشته است. اگر با نام کتابها آشنائی نداشتم ممکن نبود بتوانم درست بخوانمشان. ورقه بازپرسی را رومیز لغزانم به

- عرض کردم خدمتتون من فقط به کوره سواد دارم... اینارو که شما نوشتین نمی توانم بخونم سرش را بالا می گیرد. سبیک خشک گلویش جابه جا می شود  
- داری خیلی روداری می کنی ها!  
نمی توان بفهمم که بی سوادى با رودارى چه ربطى دارد. بهش می گویم  
- ولی با همه این حرفا، من سواد درس و حسابی ندارم  
ورقه بازپرسی را جلو می کشد، می خواند و بعد، می پرسد که چه می گویم  
- دروغه!  
عصبانی می شود. صدایش بالا نمی آید. فقط رنگش برمی گردد  
- دروغه؟!

نمی دانم چه شده است که خیلی و خون سردم. انگار خیال می کنی که آب از سرم گذشته. چه یک وجب و چه صد وجب  
- خب معلومه که دروغه!... صدایش کنین تا روبرو بشیم. همه اونائی که بودن، دیدن که من چیزی نداشتم. تازه، این کتابائی که حتی اسمشونو نمیتونم  
بگم، چه به درد من میخورن؟  
مرد چاق تکان می خورد. بلند می شود و از پشت میز می آید بیرون. ملتفت می شوم که هرچه بوده، همه اش بالا تنه بوده. پاهایش عین دو میل زورخانه،  
کلفت و کوتاه است. مثل تماس می خزد به طرفم  
- گفتی دروغه؟!

- آره، دروغه!  
با انگشت چاق کوتاهش اشاره می کند به چمدان  
- اون چمدونو چی میگی؟  
با تعجب نگاهش می کنم  
- خب... یه چمدونه  
صدایش پست است. می لرزد  
- لابد، رویهش هم پارهس؟  
- خب بله... پارهس  
یکهو جیغ می کشد  
- روتو برم بچه!  
از اینکه دارم دستشان می اندازم لذت می برم. انگار دارم دق دلی خالی می کنم  
- باور کنین من نمی فهمم که شماها چی میگین  
باز جیغ می کشد  
- یعنی میخوای بگی که اون چمدون مال تو نیس؟  
سرم را به چپ و راست می گردانم. چشمان ریزش رو چهره ام ثابت می ماند و صدایش می افتد  
- بچه، خیلی پر رو هستی ها!  
دل را می زنم به دریا  
- یقین اگه بگم چمدون مال منه، کمرو هستم آره؟  
صورت پرخونش تیره می شود. آرام می خزد و می رود پشت میز می نشیند. صدای نازکش تو گلویش می شکند  
- لابد قصد داری بگی که از شهربانی فرار نکردی؟  
خودم را به کوچۀ علی چپ می زنم  
- اگه فرار کرده بودم که الان خدمت شما نبودم  
مرد چاق، مثل مرغی که ناغافل سنگ به بالش خورده باشد "قیق" می کشد  
- خفه!

و بعد سکوت می کند و دستها را زیرچانه ستون می کند و راست نگاهم می کند. مرد لاغر، ته سیگار را خاموش می کند. مرد چاق تکان می خورد و  
سیگاری دیگر می گیراند و دودش را قورت می دهد و زنگ می زند. مستخدم می آید تو  
- چای

مستخدم از اتاق بیرون می رود. حالا، تو اتاق، ساکت ساکت است. از صدای نرم پنکه که می گردد، آدم خوابش می گیرد. مژه هایم سنگین می شود. مرد  
چاق سیگار می کشد و راست نگاهم می کند. مژه نمی زند. مرد لاغر، مدام نوک دماغش را می خاراند. وقتی که خواج توفیق، سیر و پر تریاک می کشید و  
نشئه می شد، همین حال را داشت. مدام نوک دماغش را می خاراند و مژه هایش روهم می رفت.  
مستخدم چای می آورد و می گذارد جلو مرد چاق و می رود بیرون. حالا، سیگار مرد چاق به نصفه رسیده است. به حرف می آید. حرفش بوی نصیحت  
می دهد

- ببین جون...  
به سیگار یک می زند. انگشتهایش از دود سیگار زردی می زند  
- ... تو هم میتونی خیلی راحت جون خودتو خلاص کنی و هم اینکه...  
باز پک می زند

- ... میتونی خودتو، تو در دسر بندازی...

ته سیگار را خاموش می کند و ادامه می دهد



- ... پس بذار بهت بگم که چطور میتونی برا خودت در دسر درست کنی...

نشان می‌دهم که سراپاگوشم و نشان می‌دهم که به راهنمایی مردچاق احتیاج دارم.

آرنجهایش را می‌گذارد رومیز، چشمه‌هایش را می‌گذارد روم و حرف می‌زند

- ... ما میدونیم که چن روز قبل، دو دروازه، ترو با اون چمدون گرفتن...

چشمانش را باز می‌کند و با چانه اشاره می‌کند به چمدان که رونیمکت است

- ... صورت جلسه‌ش هم هس. کسانی که صورت جلسه‌رو امضا کردنم، حی و حاضرین. مأموری که ترو از پاسگاه به شهربانی آورده هم زنده‌س

و فرستادم دنبالش. بعد، معلوم نیس که مأمورو چطور غافلگیر کردی و از شهربانی زدی به چاک. دیشبم که دستگیرت کردن، کلی روزنومه و کتاب همرات بوده...

می‌روم تو حرفش

- این دروغه... من چیزی نداشتم

بی‌اعتنا به حرف من ادامه می‌دهد

- ... همه‌ اینا برا ما روشنه. هیچ احتیاجی م به بازپرسی و یا اقرار تو نداریم. پرونده از نظرما تکمیل، تنها کاری که باید بکنیم، اینه که بفرسمیت دادسرا

و بعدش م زندون. این به راهشه که دست کم، پنج سال باید اون تو آب خنگ بخوری...

خوابم گرفته است. صدای ضربه‌هائی به در می‌خورد، تکانم می‌دهد. مرد چاق می‌گوید

- بفرما

در باز می‌شود. غلامعلی خان می‌آید تو. سلام می‌کند. نگاهش به من می‌افتد. یکهو خشکش می‌زند. انگار غافلگیر شده است. لبخند تلخی به لبانش

نشسته است. چنان می‌گوید "یاالله خالد" که از صد فحش بدتر است. بهش اعتنا نمی‌کنم. کمی چاق شده است. یعنی شکمش آمده است جلو. پیرهم

شده است. گونه‌هایش و غبغش، بفهمی نفهمی گوشت اضافی آورده است. ولی گره کراواتش و سیلش و ریش تراشیدنش و نگاه کردنش اصلا فرق

نکرده است. تنها، رنگ دو کشمش سبز چشمانش کمی پریده است.

مرد چاق از غلامعلی خان می‌پرسد

- نگه باش آشنائی؟

غلامعلی خان، تلخ می‌گوید

- چه جورم قربون...

بعد می‌پرسد

- جرمش چیه؟

مرد لاغر اشاره می‌کند به چمدان و کتابها و روزنامه‌ها.

چشمان غلامعلی خان گشاد می‌شود

- پس تو بودی که از شهربانی زدی به چاک؟

هیچ کدامشان نمی‌گویند "فرار کردی‌ها" همه می‌گویند "زدی به چاک"

- میدونسم که عاقبت، کار یه بچه بی‌سر و بی‌پا، به اینجاها کشیده میشه.

انگار قضیه فرار من را همه می‌دانند

غلامعلی خان رو می‌کند به مردچاق

- قربون از همون بچگی ناراحت بود. تموم محله از دستش به عذاب بودن. پنجره‌ای نبود که با تیرکمون، شیشه‌هایش رو نشکونده باشه. حتی سربه

سر ناموس مردم میداشت

طاقت نمی‌آورم، یکهو از جا در می‌روم

- "ناموس مردم" یعنی جنده‌هائی که ظهرا میومدن خونته؟

صدای مردچاق می‌ترکد. جیغ می‌کشد

- خفه شو مادرقجه

انگار اگر پایش بیفتد، در بدزبانی از علی شیطان دست کمی ندارد.

غلامعلی خان نگاهم می‌کند. پرصدا نفس می‌کشد. رنگش پریده است. لبهایش سخت و سنگین رو هم نشسته است. پرونده‌ای را که زیر بغل دارد،

می‌گذارد رومیز مردچاق و با صدائی که خش برداشته است می‌گوید

- امری ندارین قربون؟

- متشکرم

غلامعلی خان که می‌رود، دوباره اتاق ساکت می‌شود. اما این سکوت با جیک جیک مرد چاق درهم می‌ریزد

- از قرار معلوم همچین سوابق خوبی م نداری. حتی از بچگی م مزاحم مردم بودی...

یکهو همه چیز تو ذهنم جان می‌گیرد. درشکه‌چی تو زنگوله‌های گردن اسب پنبه چپانده است. صدای چرخش و سم اسبها رو خاک کف خیابان خفه

می‌شود. هیچکس تو کوچه‌ها نیست. آنقدر گرم است که سگ از سوراخ سردر نمی‌آورد

- خالد چطوره از کهنه یه گلوله درس کنیم و روش نفت بریزیم که وختی "خانومه" اومد، آتیشش بزیم و پرتش کنیم روش؟

برای هرکاری حاضریم، اما...

- ابرام چطوره بذاریم غروب همه‌ بچه‌ها رو جمع کنیم تا وختی که خانومه میخواد بره، باهم هوش کنیم؟

درشکه می‌رسد. جلو منزل غلامعلی خان نگه می‌دارد. غلامعلی خان فوری در خانه را باز می‌کند زن از پله‌ها می‌رود بالا. حسابی غافلگیر می‌شویم.

نگاهم به درشکه است که صدای شکستن شیشه می‌شنوم و بعد می‌بینم که ابراهیم پا به فرار گذاشته است...

مرد چاق هنوز حرف می‌زند

- ... وظیفه به من حکم میکنه که ترو هدایت کنم. بالاخره هرچی هس جوونی و قابل اصلاح...

زیر لب ازش تشکر می‌کنم

- ... یه راه دیگه هم هست...

گوشه‌های را تیز می‌کنم

- ... اگه اسم آدمائی رو که این روزنومه‌هارو و این کتابارو بهت دادن به من بگی، قول شرف میدم پروندت رو طوری تنظیم کنم که تا پات رسید به دادسرا آزاد بشی...

سکوت می‌کند. شکاف تنگ چشمانش تنگتر شده است. راست نگاهم می‌کند. انگار می‌خواهد تأثیر حرفش را تو چهره‌ام دریابد. باز لبهای خونی رنگش تکان می‌خورد. جیک جیک می‌کند

- ... و به گمون من، صلاح تو در اینه. چون اونائی که این چیزارو بهت دادن، دشمن تو هستن...

سکوت می‌کند. چیزی نمی‌گویم. منتظر است که انتخاب کنم. دستش رومیز می‌گردد. بسته سیگار را برمی‌دارد. سیگار دیگر می‌گیراند. آرام دودش را فوت می‌دهد

- چی میگی؟

آرام و خونسرد می‌گویم

- من، اصلاً نمیدونم از چی حرف میزنین

یکهو چهره‌اش گوشتی‌اش تیره می‌شود. صدا تو گلویش می‌شکند

- واقعا قصد کردی که منکر چمدونو کتابا بشی؟

- مال من نیس که منکر بشم

زنگ می‌زند. فقط صدای پنکه شنیده می‌شود. مستخدم می‌آید تو

- به "شهری" بگو بیا

یکهو همه حرفهای پندار تو ذهنم زنده می‌شود. اسم این جانور را شنیده‌ام

- به مادرش رحم نمیکنه

گلویم خشک خشک است. ترس به جانم می‌نشیند. می‌دانم که گفتن اسم بچه‌ها، همان و دست کم پنج سال خوابیدن همان.

بازشدن در اتاق تکانم می‌دهد. سر برمی‌گردانم. "شهری" می‌آید تو

- بله قربان

همچین هیولائی نیست. آدمی است با قامت متوسط و با گونه‌های استخوانی و دماغی کشیده و نگاهی عادی.

مرد چاق به من اشاره می‌کند

- این بچه‌رو حالی کن که صلاحش درچیه؟

درصدای شهری هیچ خشونت نیست

- اطاعت میشه قربان

بهم اشاره می‌کند

- پاشو

یکهو تو نگاهش چیزی می‌بینم که کمتر دیده‌ام. انگار نوعی حواس پرتی، نوعی کم شعوری و بی‌ارادگی و یا نوعی یخزدگی. عینهو چشمان آدم مرده.

شنیده‌ام که از عذاب دادن آدمها لذت می‌برد. باید ببینم.

از رو صندلی بلند می‌شوم.

تو چهره خشک مرد لاغر، خنده پخش شده است. دارد نوک دماغش را می‌خاراند. شهری، بازویم را می‌گیرد

- همراه من بیا

تمام تنم خسته است. باد پنکه عرق تنم را خشک کرده است. همراه شهری راه می‌افتم. از در اتاق می‌رویم بیرون. از پله‌ها می‌رویم پائین. باز داغی به تنم می‌نشیند. شهری، اصلاً حرف نمی‌زند. از تو راهرو می‌گذریم. از حیاط شهربانی رد می‌شویم. می‌رویم پشت ردیف انفرادیها. یک حیاط قناس هست.

یک اتاق تو سه کنجش نشسته است. آفتاب به در آهنی‌اش می‌تابد. یکهو گرمم می‌شود. شهری، با دستمال دستگیره را می‌گیرد. در را باز می‌کند

- برو تو

همچین که پا می‌گذارم رو عتابه، گلمشت محکم شهری به قفام کوبیده می‌شود. ناغافل پرت می‌شوم تو اتاق و رو زانوهایم می‌نشینم. پشت سرم، در اتاق با سرو صدا بسته می‌شود. چند لحظه گیج می‌شوم. جلو چشمم سیاهی می‌رود. بعد، کم کم جلو چشمم روشن می‌شود. مهره‌های گردنم درد گرفته

است. رگهای گردنم تیر می‌کشد. خودم را جمع و جور می‌کنم. چارزانو می‌نشینم. صدای رگدار پندار تو گوشم طنین می‌اندازد "اونقد مادر به خطاس که از شکنجه کردن کیف می‌بره" از رو زمین بلند می‌شوم. باز یک لحظه چشمم سیاهی می‌رود "وختی ببینه کسی زیر شلاق پیچ و تاب می‌خوره، لذت

می‌بره، از خوشحالی چشماش برق میزنه". اتاق مربع است. دیوارهای سفید است. اصلاً پنجره ندارد. در آهنی، یکپارچه و سیاه است. تو سقف بلند اتاق، یک هواخور هست به اندازه یک بشقاب. دورتر از هواخور، یک قلاب آهنی هست. انگار که جای نصب پنکه باشد. از هواخور سقف، یک دسته نور

تند ریخته است تو اتاق. اتاق روشن است. بوی تند شام هم‌جا را پر کرده است. دور اتاق راه می‌افتم. سرم عجب سنگین است. سه کنج اتاق یک شکاف هست. سر می‌کشم و نگاه می‌کنم. یک چاهک روباز است که پر است از کثافت و مگس. تامگسها پر نکشیده‌اند برمی‌گردم. می‌روم پشت در.

حتی درزهای بغل چارچوب هم کیپ است. صدای پا می‌شنوم. نزدیکی می‌شود. می‌کشم عقب. در، با سرو صدا باز می‌شود. شهری است، همراه مأموری که تو شهربانی غالش گذاشته‌ام. تا می‌بینم چهره‌اش از غضب تیره می‌شود. سرم را می‌اندازم پائین و سکوت می‌کنم. همین چند ساعت دستگیرم شده

است که هرچه دهانم قرص تر باشد بهتر است.

شهری گوشم را می‌گیرد

- حالا چی میگی؟

حرف نمی‌زنم.

لاله گوشم را پیچ می دهد

- مفر میای؟

سرم را به چپ و راست می گردانم

- حرف می زنی؟

گوشم را رها می کند

- چی باید بگم؟

حرف که می زنی، دندانهای طلای به کثافت آلوده اش بیرون می افتد

- ... اینکه از شهربانی فرار کردی و اینکه روزنومه ها و کتابا و چمدون مال توه...

دل تیر خورده ام قرار نمی گیرد. حرف تو دهانم بند نمی شود. هرچه بخوام خودم را بگیرم نمی توانم

- دیگه باید به چی اقرار کنم؟

شهری، خیره نگاهم می کند. حالا نگاهش خصمانه تر از نگاه سگ هار است. یکهو برق از چشمم می پرد

- دیگه... به اینکه خیلی مادرجنده هستی

باید تحمل کنم. هیچکدامشان از هم دست کمی ندارند. لبخند می زنم. هنوز نقش لبخند رو لبانم است که دوباره پنج انگشت سنگین شهری، مثل شلاق

گونه ام را می کوبد. گوشم زنگ می زند. گیجی که از سرم می رود می بینم که شهری تو چارچوب در ایستاده است

- خوب فکراتو بکن...

حالا حرف زدنت دل را می آزارد. چیزی تو صدات هست که حتی کلمات خوب را به دشنام بدل می کند

- ... درس سرساعت سه ونیم میام. دلم میخواد که تا اونوخ سرعقل اومده باشی.

از تو چارچوب در پس می نشیند و در را می بندد.

می نشینم کنار دیوار. زانو هام را تو بغل می گیرم. هنوز صدای شهری تو گوشم است

- ساعت سه ونیم

یکهو یاد سیه چشم می لرزانم

- چرا رفتین تو فکر؟

از لذت سرشار می شوم. صدای کارون خوش است. بوی گس نخلها خوش است. خودم را به سیه چشم می چسبانم

- باز میتونم شمارو ببینم؟

چنان نرم حرف می زند که انگار عطر همه گلهای خوشرنگ و خوشبو از دهانش بیرون می ریزد

- فقط روزای سه شنبه

باز صدای شهری است

- ساعت سه و نیم

صدای سیه چشم است

- ساعت سه و نیم

گل نور کف اتاق لغزیده است به طرف دیوار. احساس گرسنگی می کنم. کاش صبح دو لقمه نان و پنیر بیشتر خورده بودم. گونه هام، هردو سوز می زنند.

لاله گوشم سوز می زند.

\*

\*

شلاق باید مضرس باشد. بالا که می رود، لای شیارها باز می شود. پائین که می آید و به گوشت که می نشیند، شیارها بسته می شود و با صدها دهانه

کوچک، مثل دهانه گاز انبر، گوشت را می گیرد و می کشد.

در اتاق، با سرو صدا باز می شود

- درس سرساعت سه ونیم میام

شهری درآستانه در ایستاده است. می دانم که حالا سیه چشم در انتظارم پا به پا می شود و با نگاهش که آدم را سرشار از زندگی می کند اطراف را

می پابد.

گل نور از دیوار بالا کشیده است. مگسها، یکهو از تو جاهک بیرون می زنند. اتاق سیاه می شود. دونفر، دو سر یک نیمکت را می گیرند و می آورند تو

اتاق. مگسها به سرو رویم می نشینند. آزارم می دهند. شهری عین خیالش نیست. در اتاق را می زند. از وز وز بال هزاران مگس دارم سرسام می گیرم.

صدای نامهربان شهری است

- بشین رو نیمکت

می نشینم.

ایستاده است رو به رویم. جیب شلوارش پف کرده است

- خب رفیق...

رو کلمه "رفیق" عمداً تکیه می کند

- ... میگی چه کسانی این چمدونو به تو دادن یا نه؟

همه چیز تهدیدآمیز است. سایه آدمهایی که پشت سرم ایستاده اند، رو گردهام سنگینی می کند. باید حرف بزوم. زیر لب می گویم

- چمدون مال من نیس

شهری می آید جلوتر. دستش به جیبش می رود. شلاق چنبره زده ای از تو جیب بیرون می آورد. خاکستری رنگ است و چارپهلو. صدای شهری ناخوش

است. انگار تب دارد

- میگی کدوم مادر قحیه ها اون کتابا و روزنومه ها رو بهت دادن یا نه؟

باز می گویم

- او نا مال من نیس... حاضرم روبرو کنم

گوشه چشم شهری می خوابد. تا بخوهم بجنبم، می بینم که رونیمکت دراز شده ام. یکی نشسته است رو گردنم و یک رو زانو هام. پیراهنم را تا شانۀ بالا می کشند. دارم خفه می شوم. دستهایم را جمع می کنم زیر چانه ام. دهانم را از رو نیمکت بالا می گیرم. خرمگس سمجی رو دماغم می نشیند. نمی توانم سرم را تکان بدهم. خرمگس از رو گونه ام می کشد بالا، غلغلکم می دهد. یکهو صدای سوت می شنوم. عین سوت کشیده ماری که خشمگین باشد. کمرم آتش می گیرد. انگار میله داغی از تو کوره بیرون کشیده باشند و ناغافل به پوست کمرم چسبانده باشند. باز صدای سوت است. باز آتش می گیرم. می خواهم فریاد بزنم. دارم خفه می شوم اما صدای پندار تو گوشم است «اگه تحمل داشته باشی... اگه تحمل داشته باشی» نرمی کف دستم را گاز می گیرم. دندانهایم به گوشت می نشیند. حلقم شور می شود. مزه خون است. صدای سوت شلاق با نفس زدن شهری قاطی شده است. انگار شلاق مضرس است. به پوست که می نشیند، می چزاند و کشیده که می شود، با صدها دهانه کوچک، پوست تن را ریزه ریزه و یکهو و باهم، جدا می کند. حالا، تمام پشتم کرخت شده است.

دارم از حال می روم. دندانهایم از نرمی کف دستم جدا می شود. ناله تو گلویم شکسته است. لبهام شور است. صدای نفس شهری را می شنوم. صدای سوت شلاق را می شنوم، از دور دستها. از بن دره. حالا انگار که شلاق به توده ای از پنبه کوبیده می شود. تمام پشتم کرخت شده است. حس می کنم که شهری از شلاق زدن ایستاده است. نمی توانم تکان بخورم. صدای بسته شدن در آهنی اتاق، از فرسنگها دور به گوشم می نشیند. دستهایم رها می شوند و به دو طرف نیمکت آویزان می شوند. پای راستم می افتد پائین. وز وز مگسها گوشم را پر می کند.

\*

\*

باید نیمه شب باشد. تو اتاق ظلمات است. مثل جسد رو نیمکت افتاده ام. می خواهم دستهایم را ستون کنم و بلند شوم. تکان که می خورم کمرم آتش می گیرد. جای ضربه های شلاق، خون خشکیده پوسته بسته است. با هر جنبش، هزاران و هزاران سوزن تو پوست کمرم فرو می رود و بیرون می آید. به هر فلاکتی که هست، دستهایم را جمع می کنم زیر سینه ام. حالا بهتر می توانم نفس بکشم. یکهو سرم گیج می رود. می خواهم استفراغ کنم. نه صبح چیزی خورده ام و نه ظهر. شکم خالی است. دلم مالش می رود. باز می خواهم استفراغ کنم. روده هایم بالا می آید. جمع می شود بیخ گلویم. کام تلخ است. دهانم خشک است. سرم منگ است. انگار بزرگ شده است، به بزرگی تمام اتاق. تقلا می کنم که پایم را بالا بکشم. پوسته خشکیده خون، جابه جا می شود. گر می گیرم. انگار نباید تکان بخورم. چشمان سیاه پندار ذهنم را پرمی کند. صدایش را می شنوم "اگه دو روز مقاومت کنی، همه چیز تموم میشه... اما این دو روز، آدم باید فیل باشه..." سینه، شکم و دنده هایم از رو نیمکت درد گرفته است. دلم می خواهد با هر و الزاریاتی که باشد، بلند شوم و بنشینم. شاید راحت شوم. شاید درد را احساس نکنم. دندانهایم را روهم فشار می دهم. چشمهایم را روهم می گذارم و در یک لحظه، یکهو بلند می شوم و می نشینم لب نیمکت. پوسته خشکیده خون، ترک برمی دارد. از لابلای ترکها، خون تازه می جوشد. پیراهنم سر می خورد رو زخمها. عذابی می کشم تا پیراهنم را از تن بیرون آورم. سرم سنگین است. رو گردنم لق می خورد. دارم از لب نیمکت پرت می شوم. باید تکیه گاهی پیدا کنم. نمی توانم خودم را نگهدارم. کف هر دو دستم را می گذارم لب نیمکت، با احتیاط سرمی خورم پائین و رو دوزانو می نشینم. بعد، دستهایم را به نیمکت تکیه می دهم و پیشانی ام را می گذارم رو دستهایم. زنش استخوانهای سینه ام آرام می گیرد اما کمرم حسابی می سوزد. انگار که چسبیده باشد به طاق تنور. گوشهایم بنا می کند به زنگ زدن. از سوراخ سقف، هوای سرد جاری می شود تو اتاق. تابستان دارد تمام می شود. شبها بوی پائیز می دهد. صدایش را می شنوم. غمگین است و آرام

- تو هنوز نمیدونی اشتباه یعنی چی... تو هنوز با راه و رسم زندگی آشنا نیسی

تند جوابش می دهم

- میدونم مادر، میدونم. خدا بخواد از اول پائیز درس می خونم.

حالم کمی خوب شده است. نرمة بادی که از هواخور سقف تو می زند نفسم را تازه می کند. اگر تکان نخورم، کمتر احساس درد می کنم. یکهو دلم از جا کنده می شود

- ساعت سه و نیم بعد از ظهر.

لابد وقتی پیدام نشده است، هزار جور فکر و خیال کرده است و لابد، نگاهش که آدم را به بندگی دعوت می کند، سرتاسر خیابان سی متری را کاویده است.

- هر لحظه ممکنه گیر بیفتم، هر لحظه.

دلشادی ام این است که بهش گفته ام به چه دردسرهایی گرفتار شده ام.

عجب بی قرار شده ام. دلم شور می زند. اگر بتوانم نیمکت را به کله بگذارم و خودم را بالا بکشم و از هواکش سقف بیرون بزنم و به قول خودشان فلنگ را ببندم، چه تفی تو دهان علی شیطان خواهد خشکید.

سرم را بالا می گیرم. هواخور به اندازه یک بشقاب است. اصلاً فکرش را هم نباید کرد.

آسمان سورمه ای است. چند ستاره از هواکش پیدا است. کاش با سیه چشم قرار گذاشته بودیم که هروقت از همدیگر دوریم، هر دو به ماه نگاه کنیم. گردنم خسته شده است. نگاهم را از هواخور سقف می گیرم. پیشانی ام را می گذارم رو دستهایم. هوای سرد که از سوراخ سقف تو می زند، رو کرده ام کشیده می شود. یکهو صدای پا می شنوم. گوشهایم را تیز می کنم. صدای پا نزدیک می شود. سنگین است. تنم به لرزه می افتد. حالا صدا، پشت در است. اگر باز شلاق باشد، اگر دستبند قبانی باشد... انگار صدای پندار را می شنوم

- گاهی م چن وزنه آهنی به دس بند آویزون میکنن

تو دلم خالی می شود

- وزنه آهنی؟

بهم جرأت می دهد

- اما آدم، همه چیزو میتونه تحمل کنه.

در، آهسته باز می شود. اندام مردی تو قاب در است. یک چراغ مرکبی تودستش است. تا کمر مرد روشن است. انگار علی شیطان است. می آید تو. در اتاق را می بندد. جلوتر می آید. خودش است. علی شیطان است. اگر می توانستم چنان جست می زدم و چنان از پا درش می آوردم که تا بخواید بجنبند، خرخره اش را جویده باشم.

چراغ را می‌گذارد رونیمکت. قدری پایه پا می‌کند. بعد می‌نشیند لب نیمکت. پیشانی‌ام را می‌گذارم رو دستهام. قصد می‌کنم که باش حرف نزنم. اسلحه بسته است. اولین بار است که نیمتنه تنش نیست. بنا می‌کند به حرف زدن. انگار باخودش است

- من آگه میدونسم که سرو کارت به شهری بی‌ناموس میکشه، هرطور شده بود باهات کنار میومدم. به خودشان هم ناسزا می‌گویند. اصلاً دهانشان چنان لُق است که بعید نیست هزار لترینی هم بار زنشان کنند. پیشانی‌ام رو دستهایم است. لپهایم مثل سرب روهم نشسته است. باید بچزانشم. سیگاری می‌گیراند.

- سیگار می‌کشی؟

جواب نمی‌دهم. چراغ را بالا می‌گیرد. کمرم را نگاه می‌کند. نچنج می‌کند. بعد می‌گوید

- بی‌ناموس ببین چه بلائی سرش آورده

چراغ را می‌گذارد رونیمکت. به سیگار پک می‌زند و می‌پرسد

- نمیخواهی با من حرف بزنی؟

باز جواب نمیده. حرف می‌زند

- باور کن اونقدام بی‌حرم نیسم. من اصلاً دلم نمیخواس که سر و کارت به اینجاها بکشه از بیخ گلو غر می‌زنم

- راحتم بذار

صدایش خواب‌زده است. نرم حرف می‌زند

- من اوندم کمکت کنم. اوندم برات غذا بیارم... یادت بدم که چیکار کنی تا از چنگ این بی‌ناموس رها بشی... من قلقشو میدونم... سکوت کرده‌ام. ادامه می‌دهد

- ... کمرتو که دیدم دلم برات ریش ریش شد. نذار کار بدتر بشه

سرم را بالا می‌گیرم. پرصدا نفس می‌کشم. چشمانش تو نور کم‌جان فانوس تیره است. از بیخ گلو غر می‌زنم

- از من چی می‌خواهی؟

دود سیگار را بیرون می‌دهد و می‌گوید

- تو الآن نمیتونی برا من کاری بکنی

سکوت می‌کند. به سیگار پک می‌زند. هنوز نگاهش می‌کنم. آرام ادامه می‌دهد

- ... این منم که حالا هزارتا کار از دستم برمیاد. منم که میتونم بدون هیچ توقعی، حتی ترو از اینجا ببرم بیرون و ولت کنم به امان خدا که هرجا دلت می‌خواه بری

در نور رنگ باخته فانوس، از نگاهش چیزی دستگیرم نمی‌شود.

سکوت می‌کند. به سیگار پک می‌زند. با دود سیگار بازی می‌کند. یکهو لبریز از نفرت می‌شوم

- تو آزادی!

مرد، ناباور است. صدای دوستاقبان مهربان است

- تو آزادی، میتونی بری، هرجا که دلت بخواد

مرد، تکان می‌خورد

- یعنی که واقعا میتونم برم؟

دوستاقبان لبخند می‌زند. مرد تکیده است. ریشش بلند است. چشمانش گود نشسته است

- البته که میتونی بری... تکون بخور

مرد، پر صدا نفس می‌کشد. هوای آزادی تکانش می‌دهد. به چشمان حيله‌گر دوستاقبان نگاه می‌کند. حرف زدن دوستاقبان نرم است

- اصلا برا همین از زندون بیرون آوردم... د یالا تکون بخور

مرد، با تردید، راه می‌افتد. می‌لنگد. کمر خمیده‌اش راست می‌شود. برمی‌گردد و به دستاقبان نگاه می‌کند. دوستاقبان لوله سرد تفنگ را تو مشت می‌فشرد. قدمهای مرد، تندتر می‌شود. دوستاقبان سر جای خود ایستاده است. مژه نمی‌زند. به لبانش لبخند نشسته است. مرد، پا می‌گذارد به دو. یکهو صدای گلوله می‌آید. صدای خفه گلوله‌ای که به گوشت نشسته باشد. مرد، به زانو می‌افتد. دوستاقبان جست می‌زند. خودش را می‌رساند بالای سر مرد. خون از سینه مرد می‌جوشد

- می‌خواس فرار کنه. ایست دادم ... ناچار شدم...

صدای خواب‌زده علی شیطان از هوای قصه بیرونم می‌کشد

- نمیخواهی چیزی بگی؟

از نفرت می‌لرزم. حرفها بیخ گلویم چنگ انداخته است. دهانم را پاره می‌کنند تا بیرون بزنند

- لابد، بیرون شهربانی، دو - سه نفر تفنگچی منتظرم هستن...

چشمان علی شیطان گشاد می‌شود. ادامه می‌دهم

- بهانه هم که دارین

به کونه سیگار پک چارواداری می‌زند و گوش می‌دهد

- می‌خواس فرار کنه... ایستش دادیم... اعتنا نکرد... ناچار شدیم...

حرفم را می‌خورم و پرصدا نفس می‌کشم. پیشانی‌ام را می‌گذارم رو دستهایم. صدای علی شیطان را می‌شنوم

- تو ... اصلا خیالاتی شدی

می‌غرم

- بذا راحت باشم

با آتش کونه سیگار، سیگار دیگری می‌گیراند

- شاید حق داشته باشی به من اعتماد نکنی... ولی تا این اندازه؟  
دود سیگارش خفه‌ام می‌کند. هوایی که از سوراخ سقف تو می‌زند، سردتر شده است. حرف می‌زند  
- لابد اگه براتم غذا بیارم، خیال می‌کنی که توش زهر ریختم  
جوابش می‌دهم

- من، چطور میتونم حرف ترو باور کنم که صب برا یه پیاله چای الم‌شنگه راه انداختی؟  
بی‌اینکه حرف بزندی، ازرو نیمکت بلند می‌شود. فانوس را برمی‌دارد. راه می‌افتد و غر می‌زند  
- اصلاً نمیشه باتو حرف زد

نزدیک در می‌ایستد. ادامه می‌دهد

- ولی اینو بدون که اگر گرسنه‌ت هس میتونم برات غذا بیارم.

اصلاً از کارش سر در نمی‌آورم.

در اتاق را باز می‌کند. صدایش می‌کنم

- خب، شاید خوردم

از اتاق می‌زند بیرون. در را می‌بندد.

حالا، تنها یک گل از آسمان پیداست. بی‌هیچ ستاره‌ای، با رنگ پریده مهتاب. ماه باید نزدیک هواکش سقف باشد.

زانوهایم درد گرفته است. اگر بتوانم چارزانو بنشینم، شاید زنش زانوهایم کم شود. دست چپم را ستون می‌کنم. پای راستم را از زیر تنه‌ام بیرون می‌کشم.  
بعد، پای چپم را دراز می‌کنم و چارزانو می‌نشینم. حالا، رانها، تهیگاه و زانوهایم احساس آرامش می‌کند. بازوهایم را رها می‌کنم رو نیمکت و  
گونه‌ام را تکیه می‌دهم رو بازوی چپم.

در باز می‌شود. علی شیطان می‌آید تو. باهمان فانوس و یک قابلمه غذا به دستش. قاشق اول را می‌خورم. چیزی است مثل آش رشته یخ زده. غذا تو  
گلویم گیر می‌کند. باز تو دهان می‌گردانمش. با فلاکت قورتش می‌دهم. بعد، چند قاشق دیگر، پشت سرهم می‌خورم. دارد حالم را به هم می‌زند. تند  
است. از زخوردن باز می‌مانم. علی شیطان می‌نشیند گوشه نیمکت. می‌گوید

- میخوای خودم بخورم که مطمئن باشی؟

جویده حرف می‌زنم. غذا تو گلویم است

- نمیتونم بخورم... میزنه زیر دلم

- شکم آدم که خالی باشه اینجوره... یه کم صب کن، بعد دوباره بخور

رده‌هایم قارقار می‌کند.

علی شیطان بنا می‌کند به حرف زدن. باز حرف شهری است

- اگه بازم به چنگ این بی‌ناموس بیفتی، از جون خودت سیرت میکنه

چند لحظه سکوت می‌کند، بعد، ادامه می‌دهد

- تو که دلت نمیخواد زیر دست این نامرد بمیری؟... حتم دارم که فردا دوباره میاد سراغت

باز سکوت می‌کند. کمی راحت شده

شهری، روبرویم است. نشسته است روچارپایه، نگاهش رک زده است. عینهو نگاه گوسفندی که سرش را بریده باشند. سایه سنگین دو آدم قلچماق  
را رو گردهام حس می‌کنم. همانهایی هستند که درازم کردند رو نیمکت. هنوز نتوانسته‌ام چهره‌هاشان را درست ببینم. تصویری که ازشان تو ذهن دارم  
قامتهای بلندشان است، با گونه‌های استخوانی‌شان و سیبل سیاه و بزرگشان و رنگ تیره پوستشان. انگار که دوقلو هستند.

شهری، با شلام دم گاوی بافته شده‌ای بازی می‌کند. دماغ کشیده‌اش رو لبهاش خوابیده است. از نگاهش چیزی دستگیرم نمی‌شود. شلاقی که تو دستش  
است، با آن شلاقی که گردهام را آش و لاش کرد فرق دارد. کوتاه است. هرچه بالاتر می‌رود کلفت‌تر می‌شود. انتهایش دو برگ چرمی هست. شلاقی که  
کمرم را آش و لاش کرد، خاکستری بود. این یکی قهوه‌ای رنگ است.

شهری به حرف می‌آید

- چمدونو کی بهت داده؟

خوب می‌دانم که جواب دادن فایده ندارد. خوب می‌دانم که اگر صدبار دیگر هم بگویم چمدان مال من نیست به خرجش نمی‌رود.

شلاق را دور دست می‌گرداند و حرف می‌زند. تو حرف زدنش چیزی هست که تن آدم یخ می‌کند

- نمیخوای بگی؟

آرام می‌گویم

- چی بگم؟

ایندفعه تو حرف زدنش آتش است

- میدونی که اون خوشگل‌هرو بازداشت کردیم؟

گر می‌گیرم. ادامه می‌دهد

- همون دختره‌رو میگم که باش رفیقی

خون به صورتم می‌جهد. یعنی ممکن است علی شیطان این دسته گل را به آب داده باشد؟... و اصلاً ممکن است که دختر جوانی را بدون هیچ دلیل  
و بهانه‌ای از خانه‌اش بیرون بکشند و بازداشت کنند؟... اگر سیه چشم را بازداشت کرده باشند؟... اگر همه حرفهایی را که تو باشگاه نفت بهش گفته‌ام،  
گفته باشند؟... یکهو تو دلم خالی می‌شود. نامرد، بدجائی انگشت گذاشته است. یقین دارم که اگر کمی بیشتر رو این ضعف فشار بیاورد، زه خواهم زد.  
برای آزاد شدن سیه چشم، همه چیز را، از سیر تا پیاز خواهم گفت.

تنم می‌لرزد. چطور می‌توانم تو چشمان سیاهش که سرزنش می‌کند، نگاه کنم؟... نه!... با سیه چشم کاری نداشته باشید... یکهو به خود می‌آیم. نکند که

حقه‌ای تو کار باشد. به خودم دلداری می‌دهم. باید قرص باشم. تا حسابی ته و توی قضیه در نیامده است، نباید دم به تله بدهم...

صدای شهری است

- انگار سکوت کردی بیچه؟

- ها!

حالا، نگاهش به نگاه گربه می‌ماند، لبخند احمقانه‌ای دندانهای طلای چرکینش را بیرون انداخته است. گلویم عینهو کبریت، خشک است

- چرا هیچی نمیگی

حرف که می‌زنم صدایم خش برمی‌دارد

- چی باید بگم؟

با سر شلاق پیشانی‌ام را غلغلک می‌دهد

- تو که نمیخوای کفل قشنگ خوشگله‌رو زیر شلاق له کنم؟

خیلی تقلا می‌کنم که تف تو صورتش نیندازم

- ها؟!... دلت میخواد؟

حرف از میان بغض گلویم، راه باز می‌کند

- من خیلی چیزا دلم نمیخواد

نباید این را می‌گفتم، اما گفتم

- خب، پس اگه دلت نمیخواد، حرف بزن

مگسها رو گردهام نشسته‌اند. جابه جا می‌شوم که شاید پربکشند

- آخه یه چیزی بگو

- اگه حرفی برا گفتن داشتم، همون دیروز می‌گفتم

ناگهان برق از چشمم می‌پرد. شلاق رو گردنم خط می‌اندازد. حتی «آخ» هم نمی‌گویم. دردش از شلاق روز گذشته بیشتر نیست. نگاهم را می‌نشانم

به چشمان یخ زده شهری. اگر شعور داشته باشد می‌تواند موج نفرت را تو چشمانم ببیند. گوشه دهانم پائین افتاده است. سفیدی چشمان شهری زردی

می‌زند. مثل چشم گرگی که یرقان گرفته باشد. دندانهای کثیف طلایش بیرون می‌افتد

- ولی حرف داری... و میگی

احساس می‌کنم که چهره‌ام تحقیرآمیز شده است. انگار همین الان است که تف بیندازم به صورتش. باز می‌گوید

- دلت میخواد خوشگله‌رو بیارم اینجا

باز شروع کرده است. می‌گویم

- تو هرکاری دلت بخواد میتونی بکنی

گوشه چشم راست شهری می‌خواهد. بکھوگردنم به سینه‌ام می‌رود. مشت محکمی به قفام نشسته است. چینهای ریز صورت شهری توهم می‌رود. انگار

می‌خواهد بخندد. تو حرف زدنش میله‌های داغ آهنی است که به قلبم می‌نشیند

- خودت تنها با خوشگله هستی یا واسه رفقاتم می‌بری؟

زبانم را گاز می‌گیرم که حرف از دهانم بیرون نبرد. احساس می‌کنم که رنگم تیره شده است. لاله‌های گوشم داغ شده است. شقیقه‌هایم می‌ترکد. تقلا

می‌کنم که برخودم مسلط شوم. اگر دستگیرش شود که چقدر در برابر سیه چشم زبونم، بیچاره‌ام می‌کند. تو دلم غوغا پیا شده است. دلم می‌خواهد زار

زار گریه کنم. نامرد بدجوری عذابم می‌دهد. اگر زیر شلاق بکوبدم راحت تر هستم.

صدای تو گلویش هستم.

- آخه یه چیزی بگو

لبه‌ایم را روهم فشار می‌دهم. باز گوشه چشمم می‌خواهد و باز گردنم به سینه‌ام می‌نشیند.

این بار، حرف زدن شهری مسخره‌آمیز است. انگار دلش می‌خواهد بام بازی کند. مثل گربه‌ای که موش نیمه جانی تو چنگش اسیر شده باشد

- دلت میخواد خوشگله‌رو بندازم اینجا تا فردا شب تو بغلت باشه؟

دلم آتش می‌گیرد. دیگر نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. حرف از دهانم می‌پرد

- از این کارام می‌کنی؟

از روچارپایه جست می‌زند و هجوم می‌آورد به طرفم. گونه‌ها و گردنم را با شلاغ دم گاوی، از چپ و راست می‌کوبد

- مادر قحبه چه حاضر جوابه

دلم خنک شده است. بی‌امان می‌کوبدم. پیچ و تاب می‌خورم. پوسته خشک خون گرده‌ام، از صد جا سر باز می‌کند و خون تازه می‌جوشد.

از زدن باز می‌ماند. بنا می‌کند به قدم زدن و فحش دادن. چیزهائی می‌گوید که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود. از جوش و خروشش دستگیرم

می‌شود که بیخود حرف سیه چشم را زده است. اگر سیه چشم تو چنگشان بود اینهمه به خودش زحمت نمی‌داد. می‌رفت و می‌آوردش و هر بلائی که

از آن بدتر نبود به سرم می‌آورد.

هنوز قدم می‌زند و فحش می‌دهد.

یکهو، رو در رویم می‌ایستد. سرشلاق را تو صورتم تکان می‌دهد و هرچه را که لایق خودش است بارم می‌کند

- مادر تو به خر می‌کشم. تا حالا هیچ مادر جنده‌ای مته تو ندیده بودم

تا حالا آدم به این بد دهنی ندیده بودم. بیخود اینهمه معروف نشده است. باید چیزهائی داشته باشد که دیگران ندارند. صد رحمت به علی شیطان.

شهری راه می‌افتد به طرف در. با سر اشاره می‌کند به آنها که پشت سرم ایستاده‌اند. هر سه از اتاق می‌روند بیرون پر صدا در را می‌بندند.

به گونه‌ها و گردنم دست می‌کشم. جای شلاق ورم کرده است. سوز می‌زند. ولی هرچه هست، دردش از حرفهائی که گفت بیشتر نیست.

گمان کنم رفت که با دستبند قپانی برگردد.

- آدم همه چیزو میتونه تحمل کنه.

بالاخره این شتر، جلو پای من هم خوابید. من که تا حالا طاقت آورده‌ام. هرطور شده بقیه‌اش را هم تحمل خواهم کرد. درد سکوت من، از همه شلاقهائی که به گرده، گردن و گونه‌هام کوبیده‌اند، برایشان بیشتر است. صدای تو در هم پا می‌آید. تند و عجولانه در آهنی باز می‌شود. هرسه می‌آیند تو. یک طناب بلند حلقه شده تو دست شهری است. یک نردبان دو طرفه هم همراهشان است. از کارشان سر در نمی‌آورم. نشسته‌ام رو نیمکت و نگاهشان می‌کنم. مگسها گرده‌ام را نیش می‌زنند. گل نور کشیده است پائین. تا از رو دیوار بیفتد رو زمین چیزی نمانده است. ظهر باید نزدیک شده باشد. آنقدر سریع کار می‌کنند که انگار صدها بار این کار را کرده‌اند. نردبان را گذاشته‌اند وسط اتاق. درست زیر هواخور سقف. شهری چایک می‌رود بالا. طناب را از قرقره قلاب کنار هواخور، رد می‌کند و می‌کشد پائین. انگار قصد دار کشیدنم را دارند. سر طناب حلقه شده است. یعنی ممکن است که همینطور بی‌ارس و پرس، دارم بکشند؟... هنوز سر در نیاورده‌ام که می‌خواهند چکار کنند. سر طناب را می‌کشند پائین و نردبان را از وسط اتاق برمی‌دارند. شهری می‌آید و رو برویم می‌ایستد. سایه عملاً عذاب، به سنگینی سرب رو گرده‌ام افتاده است. نگاهم به حلقه انتهایی طناب است که رو زمین پهن شده است. انگار دارد جای خودش پیچ و تاب می‌خورد. انگار دارد مثل مار، رو زمین می‌لغزد و به طرفم می‌آید. صدای شهری مثل ترقه از دهانش بیرون می‌زند

- چشاشو ببندین

پارچه سیاهی رو چشمانم می‌نشیند و پشت سرم گره می‌خورد. صدای قدمهای سنگین شهری را می‌شنوم. انگار دارد قدم می‌زند. می‌رود ته اتاق و برمی‌گردد. باز می‌رود و برمی‌گردد. صدای قدمهای هر لحظه دلهره‌ام را بیشتر می‌کند. اگر قصدشان را بفهمم شاید راحت شوم. صدای پا قطع می‌شود - خب...

یک لحظه سکوت می‌کند و بعد ادامه می‌دهد

- کی اون چمدونو بهت داده؟

احساس می‌کنم که سر طناب پیش پایم است. انگار مثل مار، سرش را بالا گرفته و زبان سوزنی‌اش را فرو می‌برد و بیرون می‌دهد

- کی اون چمدونو بهت داده؟

- صدبار گفتم که مال من نیست

صدایش کلفت می‌شود

- مال تو هس و میگی که هس

- نیست

گردنم آتش می‌گیرد. با شلاق گردنم را کوبیده است

- داری با جون خودت بازی می‌کنی

جوابش نمی‌دهم

- من الان میتونم دارت بکشم و بعدم جسدتو بندازم تو چاه مستراح...

انگار حلقه طناب بالای سرم می‌رقصد. شهری حرف می‌زند

- ... و میتونم از همینجا ولت کنم بری دنبال کار و زندگیت

حالا انگار صدای علی شیطان است که گوشم را پر می‌کند

- پیشنهاد من خیلی ساده‌س...

شهری است که حرف می‌زند

- ... خیلی معطل تو شدم

علی شیطان است که حرف می‌زند

- فقط به من قول بده که...

صدای پندار به گوشم می‌نشیند

- محیط وحشت ایجاد میکنن...

صدای شهری است که از گلو برمی‌خیزد

- آگه حرف نمی‌زنی، وصیت کن

دل‌م می‌خواهد که همه فحشهای دنیا را نثارش کنم.

لاله گوشم را می‌گیرد

- چیزی نمیگی؟

سکوت کرده‌ام. لاله گوشم را رها می‌کند. صدای خش خش می‌شنوم. بعد، صدای شهری است

- تا ده می‌شمرم

قدم می‌زند و ادامه می‌دهد

- فقط اسم اونائی رو می‌خوام که چمدونو بهت دادن. فقط همین!

می‌رود ته اتاق و برمی‌گردد. باز می‌رود و برمی‌گردد. صدای پا قطع می‌شود.

- تا ده می‌شمرم

و بنا می‌کند به شمردن

- یک ... دو...

انگار صدای خاله‌رنا را می‌شنوم

- خواهر این بچه قد لجبازه

- ... سه ... چهار...

حالا، صدای پدرم است

@booketab



- آگه تو اینهمه بر اش لاپوشونی نکنی، اینهمه سرتق نمیشه

مادرم آرام اشک می‌ریزد

- ... پنج ... شش ...

وقتی سر دنده لج بیفتم، شمر هم جلو دارم نمی‌شود

- هفت ... هش ...

گذشته‌ها جان می‌گیرد. دارم رو زمین غلت می‌زنم. پیراهنم را جر داده‌ام. سرم را می‌کوبم به دیوار. لج کرده‌ام که نروم خانه خاله رعنا

- این بچه خیلی خراب شده

صدای پدرم سنگین است. مادرم اشک می‌ریزد و جوابش می‌دهد

- هرچه بیشتر سر به سرش بذاری، بدتر میشه

- ... نه ...

حالا شهری دست بالای سرم ایستاده است

- نمیگی؟

لبهایم مثل سنگ روهم نشسته است. صدای شهری می‌ترکد

- ... ده

تا بخوام بجنبم، مچ پاهایم تو حلقه طناب خفت می‌شود و فرزندم بالا کشیده می‌شوم. انگار لاشه گوسفندی را که به نشیپل قصابی آویزان کرده باشی.

دست‌هایم آویزان می‌شوند. سرم را بالا می‌گیرم. گردنم زود خسته می‌شود. حس می‌کنم که خون دارد تو کاسه سرم جمع می‌شود. باز سرم را بالا می‌گیرم.

باز گردنم خسته می‌شود. گوش‌هام به وز وز می‌افتد. خون به چشم‌ها و شقیقه‌هام زور می‌آورد. انگار که تمام خون بدن جمع شده است تو کاسه سرم.

انگار صورتم دارد کبود می‌شود. صدای شهری را می‌شنوم. گوئی از بن چاه بیرون می‌زند

- من، ازین کارام میتونم بکنم

وز وز گوش‌هایم، سوت می‌شود

- میخوای خوشگل‌ه‌رو بیارم پیشت که تا صب تو بغلت باشه؟

از دهانم می‌پرد

- تو، از این کارام میتونی بکنی؟

صدای شهری از بن چاه می‌آید

- من، ازین کارام میتونم بکنم

پارچه سیاه را از رو چشم‌هام باز می‌کنند. نمی‌توانم جایی را ببینم. همه جا سیاه است. سرم دارد بزرگ می‌شود. خون مثل دریا تو کاسه سرم موج می‌زند.

سرم به بزرگی اتاق شده است. به بزرگی تمام شهرانی، به بزرگی تمام شهر. به شقیقه‌هام ضربه می‌کوبند. با چکش، با دیلم، با پتک.

همه صداهای و همه حرف‌ها و خاطره‌ها با موج خون قاطی می‌شود. شقیقه‌هام دارد می‌ترکد. رگ‌های گردنم چنان ورم کرده است که دارم خفه می‌شوم.

ناگهان، مثل لوله آفتابه، یکهو از سوراخ‌های دماغم، خون بیرون می‌زند.

\*

\*

هجوم مگس‌ها تکانم می‌دهد. چشم باز می‌کنم. اتاق دور سرم می‌گردد. عینهو جنازه روزمین افتاده‌ام. خون خشک پوسته شده، لب و دهانم را پوشانده

است. بوی الکل اتاق را پر کرده است. بهم سوزن زده‌اند. جای سوزن‌ها قلمبه شده است. سه قلمبه نزدیک به هم، رونرمی کفلم. لابد داشته جان به

سر می‌شده‌ام که به دادم رسیده‌اند. نمی‌دانم چه وقت روز است. چشمانم را می‌بندم. مگس‌ها آزارم می‌دهند، لای خون‌های خشکیده کرده‌ام نیش فرو

می‌کنند. حال تکان خوردن ندارم. دلم می‌خواهد برگردم و رودست بخوابم. گرسنگی، درد، سرگیجه و ضعف کلافه‌ام کرده است. استخوان‌های سینه‌ام

درد می‌کند. بازوی چپم را می‌کشم زیر سینه‌ام. تقلا می‌کنم. دستم یاری نمی‌کند، باز تقلا می‌کنم. سینه‌ام از روزمین کنده می‌شود. تمام زورم را به دست‌هام

می‌دهم. چانه را بالا می‌گیرم. نیمکت پیش رویم است. حالا سرگیجه‌ام کمتر شده است. تلاش می‌کنم که پایه‌های نیمکت را بگیرم. شاید اگر بنشینم

وضع بهتر شود. چشمم می‌افتد به گل نور. افتاده است روزمین. باید پیش از ظهر باشد. لابد یک روز گذشته است. آویزانم که کردند، گل نور همیجا

بود. دهانم آنچنان خشک است که باز نمی‌شود. انگار حنظل خورده‌ام. مثل زهرمار است. پایه‌های نیمکت را می‌گیرم خودم را می‌کشم بالا. همت می‌کنم

ورو دوزانو می‌نشینم. بازوهایم را می‌گذارم رو نیمکت. پیشانی‌ام را می‌گذارم رودست‌هایم. وز وز گوش‌هایم شروع می‌شود. مگس‌ها دورم می‌گردند.

انگار لانه زنبور تو گوش‌هایم باشد و انگار که تولانه زنبور آتش گیرانده باشند.

در باز می‌شود. کسی می‌آید تو. نگاهش نمی‌کنم. حوصله ندارم. صورتم تو بازوهایم پنهان شده است. نیمکت تکان می‌خورد. لابد نشسته است رو

نیمکت. چند لحظه سکوت است. بوی دود سیگارش دارد حالم را به هم می‌زند. صدایش با وز وز گوش‌هایم قاطی می‌شود. صدا خیلی آشناست

- تو چرا اینهمه یه دنده هستی؟

جوابش نمی‌دهم. حالا که کار به اینجا کشیده است، اگر قیمة قیمة‌ام بکنند، لب باز نخواهد کرد. باز حرف می‌زند

- امان آقا سفارش کرده بهت کمک کنم

منتقل می‌شوم که غلامعلی خان است. صدایش را از دور دست می‌شنوم

- قربون، از همون بچگی ناراحت بود...

سبیل زردش تکان می‌خورد

- ... تموم محله از دستش ذله بودن...

لابد مثل علی شیطان آمده است که ازم حرف بکشد. کشمش چشمانش دو - دو می‌زند. همه‌شان دست به یکی شده‌اند که هرطور شده به حرف زدن

و ادارم کنند. حرف‌هایش از لای وز وز هزاران زنبور تو گوشم راه باز می‌کند

- آخه حیفه جوونی مته‌تو، بی‌جهت خودشو نغله کنه

باید با سکوت بچزانمش

- من دلم واسهت میسوزه  
یکهو گذشته‌ها تو ذهنم زنده می‌شود. غروب است. مهدی بقال التماسش می‌کند  
- غلامعلی خان ببخشیدش  
خواجه توفیق خواهش می‌کند  
- غلامعلی خان غلط کرد  
شاطر حبیب گونه‌هایش را می‌بوسد  
- دیگه ازین غلطا نمیکنه  
کشمش چشمان سبزش، سرد است. به هیچکس محل نمی‌گذارد. پاسبان میچ دستم را گرفته است. غلامعلی خان ریشش را خوب تراشیده است. شاطر  
حبیب تازه چراغ توری را روشن کرده است. مادرم دم در ایستاده است و اشک می‌ریزد. خلیفه جلوش را می‌گیرد ولی انگار نه انگار.  
همه فحش‌های چارواداری را که روزی نثارم کرده است، تو دلم حواله‌اش می‌کنم.  
صدای غلامعلی خان با وز وز گوش‌هایم قاطی می‌شود  
- گشنت نیس؟

همانطور شروع کرده است که علی شیطان شروع کرد  
- امان آقا ازم قول گرفته که هرچی از دستم براد، واسهت بکنم  
دلم می‌خواهد سرش داد بکشم. دلم می‌خواهد بهش بگویم برود گورش را گم کند.  
نرم حرف می‌زند

- میخوای واسهت غذا بیارم؟  
دود سیگارش حالم را به هم می‌زند  
- تو نمیخوای با من حرف بزنی؟  
جوابش نمی‌دهم. رونیمکت جابجا می‌شود  
- لجبازی نکن خالد  
کلمات از تو گلوی خشکم راه باز می‌کنند

- من حرفی برا گفتن ندارم  
چیزی نمی‌گوید. ادامه می‌دهم  
- اینو "شهری" خوب میدونه  
از رو نیمکت بلند می‌شود. تو حرف زدنش رنگی از بوری هست  
- خیال می‌کردم دلت میخواد کمکت کنم  
دلم خنک شده است. می‌دانم که درد خیطی کلافه‌اش کرده است. راه می‌افتد.  
- منو باش که دلم واسه چه کسی میسوزه

صدای باز شدن وبسته شدن در می‌آید. حتی نگاهش هم نمی‌کنم.  
سرم را از رو بازو هام برمی‌دارم. به گل نور نگاه می‌کنم. کشیده است پای دیوار. اگر اشتباه نکنم باید روز پنجشنبه باشد. دوشنبه شب، علی شیطان  
دستگیرم کرد. روز سه شنبه شلاقم زدند. چهارشنبه مثل گوشت قصابی آویزانم کردند. یک روز و یک شب هم بی‌هوش و بی‌گوش بوده‌ام.  
به حلقه آهنی سقف نگاه می‌کنم. طناب را برده‌اند. روزمین، جابه جا، لکه‌های خون خشکیده هست. بیش از این باید زمین خونی شده باشد. از  
سوراخهای دماغم، خون مثل فواره بیرون زده است. لابد پاکش کرده‌اند.

دوباره سرم را می‌گذارم رو بازو هام. اگر امروز شهری نیاید، فردا هم نخواهد آمد. ضعف و گرسنگی دارد از بینم می‌برد. کاش قبول کرده بودم که  
غلامعلی خان برایم غذا بیاورد. از لجبازی خودم لجم می‌گیرد. شاید غلامعلی خان راست بگوید که امان آقا سفارشم را کرده است. می‌دانم که هرچه از  
دست بلورخانم برآید برایم می‌کند. می‌دانم که این چند روزه امان آقا را عاصی کرده است. می‌دانم که شب و روز نق زده است بیخ جگرش. اگر مادرم  
تا حالا قالب تهی نکرده باشد خیلی کار است.

صدای پا می‌آید. سرم را از رو بازو هام برمی‌دارم. در اتاق باز می‌شود. کسی از لای در، یک کاسه مسی هل می‌دهد تو و در را می‌بندد. باید غذا باشد.  
دست‌هایم را ستون بدن می‌کنم. کون خیز، خودم را روزمین می‌کشم. می‌روم به طرف کاسه. دهانم آب افتاده است. کاسه لبالب از عدس پلو است  
انگشت‌های دستم را با شلوار پاک می‌کنم و بنا می‌کنم بخوردن. پلو، پر از شن ریزه است. از صدای شن ریزه‌ها زیر دندانم، موی تنم سیخ می‌شود. انگار  
دستی دستی شن قاطی‌ی پلو کرده باشند. از گلو پائین نمی‌رود. لقمه اول را آنقدر توده‌ان می‌گردانم تا مثل شورا نرم شود. بعد، باهمه ریزه‌شنی که دارد  
قورتش می‌دهم. بقیه لقمه‌ها را دندان نمی‌زنم. فقط توده‌ان می‌گردانم و به گلو می‌فرستم. هرطور هست نصف کاسه را خالی می‌کنم. شکمم به قار و قور  
می‌افتد. دوباره کون خیز، خودم را می‌کشم به طرف نیمکت. شانه‌هایم را به نیمکت تکیه می‌دهم و پاهایم را می‌کشم. کم کم چشم‌هایم سنگین می‌شود.  
حالا، وز وز گوش‌هایم کمتر شده است. مژه‌هایم روهم می‌نشیند

\*

\*

چشم که باز می‌کنم، تاریک است. نمی‌توانم جائی را ببینم. نمی‌دانم چند ساعت خواب بوده‌ام. بالا را نگاه می‌کنم. از هوا خور سقف، گل کوچکی از  
آسمان پیداست. یک ستاره درشت بالای هواخور زق زق می‌کند. یکهو دلم می‌گیرد. هوای سیه چشم می‌کنم. بی‌قراری جانم را پر می‌کند. دلم می‌خواهد  
فریاد بکشم. دلم می‌خواهد آنقدر سرم را به در آهنی بکوبم، تا از حال بروم. ستاره دارد از میدان دیدم رد می‌شود. دلم سنگین است. درد دارم. فکر  
می‌کنم که بلند شوم و راه بیفتم. غم دلم سبک شود. سریا می‌ایستم. خوردن غذا و خوابیدن، بفهمی نفهمی حالم را جا آورده است. چند لحظه سرم گیج  
می‌رود. می‌نشینم رونیمکت. پای راستم را بالا می‌گیرم. چند بار زانویم را باز و بسته می‌کنم. از این کار خوشم می‌آید. انگار که درد و خستگی از زانویم  
بیرون می‌زند. دوباره بلند می‌شوم. این بار می‌توانم خودم را نگهدارم. آهسته راه می‌افتم. پاهایم می‌لرزد. تاتی‌کنان تا پشت در آهنی می‌روم. گوشم را  
به در می‌چسبانم. خنک است. بر می‌گردم و تا ته اتاق می‌روم. می‌خواهم استفراغ کنم. انگار اگر بنشینم بهتر است. می‌نشینم. کنار دیوار چندک می‌زنم.

هوایی که از سوراخ سقف تو می‌زند بوی پائیز می‌دهد.

\*

\*

این دو روزه، ته کاسهٔ عدس پلو را بالا آورده‌ام. لای دندان‌هام پر شده است شن‌ریزه. حرف مادرم یادم می‌آید - ادم آگه گشنه باشه، سنگم میخوره.

چه بلائی سرم بیاید خدا عالم است؟

غلامعلی‌خان که رفت و کاسهٔ عدس پلو را که هل دادند تو اتاق، دیگر کسی بسراغم نیامد. گل آفتاب تازه از هواخور سقف افتاده است رودیوار. پیراهنم را از زمین برمی‌دارم، خاکش را می‌تکانم و می‌اندازمش رودوشم. حالا سایش پیراهن رو زخمهای جای شلاق آزارم نمی‌دهد. بسکه توچار دیواری قدم زده‌ام. پاهایم درد گرفته است. گل آفتاب از کمرکش دیوار، سر می‌خورد روزمین. چنان هوس حرف زدن کرده‌ام که دارم دیوانه می‌شوم. دلم ورم کرده است. دیوارهای اتاق، به سنگینی کوه رودلم نشسته است. می‌نشینم تو گل آفتاب. سرم را بالا می‌گیرم. تو نور خورشید نفس می‌کشم. ریه‌ام را پر می‌کنم و پرصدا هوا را بیرون می‌دهم. از لای رشته‌های به هم تافته نور، نگاهم را به آسمان می‌دوزم. یک نقطهٔ جنبنده سیاه، درآبی آسمان نشسته است. انگار کبوتری که اوج گرفته باشد و یا باز تیز پروازی که تا دل آسمان پر کشیده باشد. نقطهٔ سیاه کوچکتر می‌شود. از دایرهٔ هواخور سقف دور می‌شود. حالا، تنها گل آسمان است که درخشان است، به‌رنگ فیروزهٔ شفاف. جیک جیک دو گنجشک پر گورا می‌شنوم. لب هواکش سقف جست و خیز می‌کنند. سرمی‌کشند تو اتاق. آفتاب، پیشانی و گونه‌هایم را داغ کرده است. گنجشک از لب هواکش عقب می‌روند. حالا تنها صدای پرشورشان است که تو اتاق می‌زند. باز نقطهٔ سیاه پیدا شده است. دارد می‌آید پائین. درشت‌تر می‌شود. کبوتر نیست. سرم گیج می‌رود. چشم‌هایم را می‌بندم. دلم می‌خواهد بلند شوم و هوار بکشم. ناگهان صدای باز شدن در اتاق به گوشم می‌نشیند. تکان می‌خورم اما جرأت نمی‌کنم سر برگردانم. کسی می‌آید تو. صدای پاش بریده می‌شود

پاشو

صدا آشنا نیست.

جم نمی‌خورم. صدا کلفت‌تر می‌شود

- گفتم که پاشو

باز گنجشک‌ها پیدا شده‌اند. باز نقطهٔ سیاه اوج گرفته است. گنجشک‌ها گردن می‌کشند و بیهوده سرو صدا می‌کنند. نقطهٔ سیاه آنقدر بالا رفته است که دیگر دیده نمی‌شود.

تک پای کسی که پشت سرم ایستاده است به کفلم می‌خورد

- مگه با تو نیستم؟

دست‌هایم را ستون می‌کنم. بلند می‌شوم. مرد بلند قامتی روبرویم ایستاده است. چشم‌هایش عینهو دو کاسهٔ خون. سیلش به کلفتی دم روباه است. گونه‌هایم برجسته است

- با من بیا

هزار جور فکر و خیال می‌کنم. تصور دستبند قبانی ذهنم را پر کرده است. همراهش از اتاق می‌زنم بیرون. دلم باز می‌شود. آفتاب پهن شده است تو حیاط شهربانی. تنم به مور مور می‌افتد. رنگ آفتاب به دلم می‌نشیند. از پله‌ها می‌رویم بالا. بعد می‌رویم تو اتاق. مرد چاق دارد سیگار می‌کشد. مرد لاغر دارد با اوراق پرونده ور می‌رود. هردو نگاهم می‌کنند. مرد لاغر گرفتار خاراندن دماغش است. بهم اشاره می‌کند که بنشینم. می‌نشینم رو صندلی پت و پهنی که کنار میزش است. سرم را می‌اندازم پائین. صدای برگ زدن اوراق پرونده را می‌شنوم. بعد صدای مرد چاق را می‌شنوم که مثل چرخ ریسک جیک جیک می‌کند. انگار صدا از شکمش بیرون می‌زند.

- باز پرسیشو تکمیل کن بفرسش دادگستری

دستگیرم می‌شود که از چنگ شهری راحت شده‌ام. خیالم آسوده می‌شود. دلم قرص می‌شود. می‌خواهم پرصدا نفس بکشم ولی جلو خودم را می‌گیرم. زیر چشمی مرد لاغر را نگاه می‌کنم. دارد می‌نویسد. به سیگار که پک می‌زند، لپ‌هایم آنقدر فرو می‌نشیند که یقین می‌کنم اصلاً دندان ندارد. بسکه نوک دماغش را خارانده است قرمز شده است.

- مرد لاغر ورقه‌ای را سرمی‌دهد جلوم و می‌گوید

- بخون و جوابش بنویس

باز بادش می‌آورم که سواد درست و حسابی ندارم

جیک جیک مرد چاق را می‌شنوم

- خودت برایش بخون

به مرد چاق نگاه می‌کنم. ازم می‌پرسد

- امضاء که میتونی بکنی؟

می‌گویم

- ای

مرد لاغر می‌خواند

- سؤال: کتاب‌ها و روزنامه‌هایی را که وقت دستگیر شدن، در بازجویی بدنی از شما بدست آمده، چه کسی به شما داده است؟

جوابش نمیدهم. چشمان کم توانش گرد می‌شود. سفیدی چشمانش زردی می‌زند. به حرف می‌آید

- زبون نداری؟

زیر لب می‌گویم

- آخه، این دروغه

حرف تو دماغش می‌پیچد

- بنویسم دروغه

می گویم

- خب معلومه... آخه من نه کتابی داشتم و نه روزنامه‌ئی  
حرف‌هایم را می نویسد. سؤال بعد را می خواند
- جلو پاسگاه سه راه بندر، یک چمدان محتوی اوراق ضاله از شما گرفته‌اند. قصد داشته‌ای این چمدان را در بندر به چه کسی تحویل بدهی؟  
باز جوابش نمیدهم. باز بر و بر نگاهم می کند و باز می پرسد که مگر زبان ندارم. بهش می گویم که اصلاً از حرف‌هایش سر در نمی آورم. یکهو براق می شود. صدا تو گلویش گره می خورد
- یعنی که منکر چمدون هستی؟  
- اصلاً چمدونی نبوده که منکرش بشم
- مرد چاق تکان می خورد و راست نگاهم می کند. چنان به سیگار پک می زند که انگار می خواهد تمام سیگار را ببلعد. مرد لاغر از نوشتن بازمانده است و کج کج نگاهم می کند. بعد، نصف سیگار دیگر می گیراند و از مرد چاق می پرسد
- چه میفرمایین قربون؟  
مرد چاق کم حوصله شده است. ته سیگار را خاموش می کند، دست‌های سفید و کوتاهش را باهم تکان می دهد و تند می گوید
- بنویس آقا، بنویس... هرشکری که میخوره بنویس  
کم مانده است که از خنده منفجر شوم. باتالاش و تقلا جلو خودم را می گیرم. سرم را می اندازم پائین و لبم را گاز می گیرم. صدای مرد لاغر است
- به چه منظور قصد رفتن به بندر داشتی؟  
سرم را بالا می گیرم و می پرسم
- با بنده هستین؟  
از کوره در می رود و جیغ می کشد
- نخیر، با همشیره تون هستم  
خون به صورتم می جهد. باز جیغ می کشد
- گفتم به چه منظوری...  
مهلتش نمی دهم حرفش را تمام کند
- بندر برم چیکار کنم؟  
چند لحظه سکوت است. نگاه کم جان مرد لاغر به چمدان دوخته شده است. حرف می زند
- درباره صرت جلسه‌ای که تو پرونده‌س چی میگی؟  
- صورت جلسه؟
- سرم را چپ و راست می گردانم و ادامه می دهم
- شما از کدوم صورت جلسه حرف میزنین؟  
ناگهان، تند، برگ صورت جلسه را از لای پرونده بیرون می کشد و انگار قصد کوبیدنش را به صورتم داشته باشد، باشتاب به طرفم درازش می کند
- اینو میگم... این صورت جلسه  
چند لحظه با دست لرزان، صورت جلسه را جلو صورتم نگاه می دارد.
- آرام می گویم
- منکه گفتم... من سواد ندارم  
باز با عجله صورت جلسه را پی می کشد و بنا می کند به خواندن. سیبک گلویش مدام بالا و پائین می شود. لب‌هایش کبودی می زند. نای خواندن ندارد. تمام که می شود نگاهم می کند. سکوت کرده‌ام. سیگارارش را از تو زیرسیگاری برمی دارد. پک می زند. هنوز منتظر است که حرف بزنم. خودش به حرف می آید
- خب؟  
نشان می دهم که تعجب کرده‌ام. می پرسد
- چی میگی  
- بهش می گویم
- خودت که خوندی... یه آدم بوده به اسم "عندلیب"  
می گوید
- اسمتو عوضی گفتی  
می گویم
- شما هرچی دلتون میخواد، بنویسین  
رگهای کبود گردنش تند می شود
- ولی توچی میگی؟  
- اینا همه، ته‌مه
- قلم را می گذارد رومیز و بنا می کند به خاراندن نوک دماغ. دارد نگاهم می کند. یکهو چشمانش می رود. مژه‌هاش، نرم روهم می نشیند. انگار که تریاک ناغافل زده باشد بالا. عین چشمان خواج توفیق، بعد از نفله کردن سه چهارم‌ثقال. صدای مرد لاغر رگدار و آرام شده است
- که گفتی ته‌مه؟  
چیزی نمی گویم.
- آرام حرف می زند. تریاک باید کاری شده باشد و آرامش کرده باشد

- امضاهاى پای صورت جلسه رو چى میگی؟

- دروغه

- چشمانش حالت خود را باز مى یابد.

- فرار از شهربانى چى؟

- دروغه

- صدایش بلند مى شود

- پاسبان مراقب که باش روبروشدى م دروغه

- زیر لب زمزمه مى کنم

- ساختگی بود... خودتون یادش داده بودین

- ناگهان مرد چاق جیغ مى کشد

- حوصله منو سربردى

نمی دانم با من است یا با مرد لاغر. بی تفاوت نگاهش مى کنم. جلو خنده خودم را مى گیرم. از لپهای پر خون و سیل قیطانی و چشمان کوچکش خنده ام گرفته است.

مرد لاغر باز شروع مى کند به نوشتن. از دستم آنچنان شکار شده است که کارش بزنى خونش نمی آید

- اینو چى میگی؟

- دروغه

- اونو چى میگی؟

- دروغه

بازپرسى را تمام مى کند. قلم را مى گذارد رو میز و زل مى زند تو چشمانم. تا امضاء کنم. مرد چاق زنگ مى زند. مستخدم مى آید تو، بهش مى گوید که برود نگهبانى و بگوید دو مراقب بفرستند که تحویل بگیرند

- اینجارو هم امضا کن

- امضا مى کنم

- این یکى روهم

- باز امضا مى کنم

مراقبها، تفنگ هاشان را مسلح مى کنند. به دستهایم دستبند مى زنند. تو گوششان خوانده اند که یکبار از شهربانى فرار کرده ام. خیلی خشک و مقرراتى هستند. اصلاً روى خوش نشان نمی دهند. از در شهربانى مى زنیم بیرون. از کنار ردیف درختان شمشاد مى گذریم. زیر سایه درختان میموزا راه مى افتم به طرف میدان بزرگ شهر. ته تفنگ یکى از مراقبین به کمرم زده مى شود

- پول داری با تاكسى بریم؟

دلم مى خواهد تا دادگستری پیاده بروم. تو چار دیواری دق کردم. دلم مى خواهد مردم را نگاه کنم. دلم مى خواهد مغازه ها را نگاه کنم. هوا آفتابى است. آنقدر گرم نیست که آزارم دهد. برای رفتن به دادگستری باید از رو پل سفید بگذرم. هوس کرده ام کارون را ببینم. حالا، آب کارون آنقدر زلال است که گردش ماهیها را تو آب میتوانی ببینی. آنقدر شفاف است که موجهای ریزش زیر نور خورشید مثل نقره خام مى درخشد.

- با تو هستم

مى غرم

- صنارم ندارم

- پس باید تا دادگستری پیاده بری

تا میدان بزرگ روبروى پل، راهى نمانده است

\*

\*

تا برسدم دادسرا و تا بازپرس فرصت پیدا کند که پرونده ام را نگاه کند، شده است ساعت یک و نیم بعداز ظهر و هنوز دو ساعت و نیم از ظهر نگذشته است که مى بینم تو دفتر زندانم و تا بجنبم، انگشتنگاری و این حرفها تمام شده است و در آهنى انفرادى پشت سرم بسته مى شود.

انفرادى، پنج قدم درازا دارد و سه قدم پهنا. از انفرادى شهربانى جادارتر است. سقفش هواکش مربعى دارد که با میله های آهنى مشبك شده است. انفرادى، تو راهرو است. راهرو سرپوشیده است. یک پاسبان کوتاه قامت تو راهرو قدم مى زند. کف راهرو سنگفرش است. تنها صدایی که سکوت گرم و دم دار راهرو را به هم مى ریزد، صدای قدمهای پاسبان است.

بازپرس اصلاً حوصله حرف زدن نداشت. خدا مى داند تا آنوقت روز با چند نفر سرو کله زده بود

- چیکار کردى؟

با کج خلقى لای پرونده را باز مى کند و باکم حوصلگی صورت جلسه و برگ بازپرسى را مى خواند. بعد، نگاهم مى کند و سرش را مى جنباند. چشمانش زار مى زند که خمار است. این حالت را صدبار بیشتر تو چشمان خواج توفیق دیده ام. بازپرس دوباره او را پرونده را نگاه مى کند. موى سرش جو گندمى است. شقیقه هایش خشک است. سرش هنوز تو پرونده است که تو دماغى حرف مى زند

- با این ماجراجوئیا میخوانی چیکار کنین؟

برایم قرار بازداشت موقت صادر مى کند و راهم مى اندازد.

پاسبان را صدا مى کنم. از ته راهرو مى آید. دستهایش را رو در آهنى ستون مى کند و از سوراخ گرد در آهنى، نگاه رنگ باخته اش را به نگاهم

مى دوزد

- چیه؟

بهش مى گویم

- گشتمه  
 - خدا عمه تو بیامرزه  
 می خندد و ادامه می دهد  
 - هنوز از گرد راه نرسیده غذا میخواد  
 از دندان های زرد و درازش دلم به هم می خورد.  
 چشمانم را روهم می گذارم و می گویم  
 - آخه من دو روزه غذا نخوردم  
 باز می خندد و می گوید  
 - تا بیس چارساعت جیره نداری  
 تعجب می کنم  
 - ندارم؟  
 صدا تو گلویش گره می خورد  
 - خب معلومه  
 سرفه می کند و ادامه می دهد  
 - اینجا که خونه عمه نیس  
 می خواهد راه بیفتد  
 - سر کاریه دقه صب کن  
 می ایستد. هنوز چیزی نگفته ام که می پرسد  
 - پول داری؟  
 جیب شلوارم را می کارم. چهار اسکناس مچاله شده دوتومانی، ته جیبم کنجله شده است  
 - دارم  
 پاسبان اطراف را نگاه می کند و بعد می گوید  
 - بده تا بگم از قهوه خونه واسه ت غذا بیارن  
 دستگیرم می شود که تو زندان هم مثل شهربانی و مثل دادگستری، قهوه خانه هست.  
 مرد کوتاه قامتی که لباس زندان به تن دارد برایم غذا می آورد. نصف نان سیاه بیات با چار تا سیب زمینی پخته و هر کدام به قاعده یک گردو و یک بسته نمک به اندازه یک انگشتانه.  
 نان و سیب زمینی را سق می زنم. گرما و سکوت بعد از ظهر و شکم سنگین، سیستم می کند.

شانه هایم را تکیه می دهم به دیوار و پاهایم را می کشم. رو زیلوی کف انفرادی آنقدر خاک نشسته است که اول گمان نمی کردم زیلو باشد. اینطور که نشسته ام، کمرم اصلا با دیوار تماس ندارد. زود خسته می شوم. دراز می کشم. بعد، رو دست راست غلت می زنم. حالا چشمانم سنگین شده است. دلم می خواهد بخوابم. فکرهای جور به جور رهام نمی کند. یکهو به یاد رحیم خرکچی می افتم. بلند می شوم. پاسبان را صدا می کنم. از ته راهرو می آید. باید مرد بدی نباشد. سرش برهنه است. طاس است. تنها دور گوشها و پشت سرش چندتار موی حنائی رنگ هست  
 - باز چیکار داری؟  
 رنگ چشمانش پریده است. انگار دگمه های سیاهی که کهنه شده باشد و سفیدی زده باشد.  
 ازش می پرسم  
 - تو، رحیم خرکچی رو می شناسی؟  
 زل می زند به چشمانم و آهسته می گوید  
 - همونی که زنشو کشته؟  
 از شادی پر می کشم. انگار دنیا را بهم داده اند  
 - آره... همونی که زنشو کشته... خودشه!  
 دندانهای دراز و کپره بسته پاسبان بیرون می افتد  
 - مگه تو اونو میشناسی؟  
 ذوق زده می گویم  
 - خب آره... میشناسمش... همسایه بودیم. تو یه خونه زندگی می کردیم.  
 پاسبان، با ناخن، سرطاسش را می خاراند و می گوید  
 - از اینقرار، باید امان آقارو هم بشناسی؟  
 دلم می خواهد جست بزنم و گونه های پرآبله اش را ببوسم  
 - میشناسمش... تو قهوه خونه ش م کار کردم  
 می گوید  
 - پس باید هواتو داشته باشم  
 یکهو بدبینی هجوم می آورد. صدای پندار گوشم را پر میکند  
 - گاهی م اعتماد آدمو جلب میکنن. باهات دوست میشن تا ازش حرف بکشن.  
 دلم می گیرد. مبادا کلکی تو کار باشد. مبادا یادش داده باشند که نرمم کند و زیر زبانم را بکشد. رنگ خوشحالی از حرف زدنم زایل می شود.  
 - بینم سرکار... اگه بخوام میتونم رحیم خرکچی رو بینم؟

ردهای آبله صورتش چین می خورد. لبخند می زند

- تو ممنوع الملاقاتی

جا می خورم

- ممنوع الملاقات؟

نرم حرف می زند

- مگه اینو بهت نگفتن؟... «قرار» تو «بازداشت موقت» تا بازپرسی تموم نشه، حق ملاقات با هیچکسو نداری.

وا می روم. می نشینم. بعد، دراز می کشم. صدای پاسبان را می شنوم

- ساعت چار، کشیک من تموم میشه. اگه برا کسی پیغمومی داری بگو

چیزی نمی گویم. دارم به خودم هم بدبین می شوم. باز صدایش را می شنوم

- به امان آقا میگم که اینجا هستی. بهش میگم که اقلابرات رختخواب بیاره.

راه می افتد. صدای قدمهاش زیر سقف راهرو، سکوت را و تنهایی را بیشتر می کند. عرق تنم لغزیده است رو پوسته خشک خون کمرم. جای ضربه های شلاق سوز می زند. می نشینم. پیراهنم را از تنم بیرون می آورم و با دامنش خودم را باد می زنم. فایده ای ندارد. هوا دم دار است. تمام تنم عرق سوز شده است. انگار تو پوستم سوزن می کنند. بکھو، هواکش سقف پوشیده می شود. بالا را نگاه می کنم. پاچه های آبی رنگ و خشتک گشاد شلوار پاسبانی را می بینم که انگار رومشک سقف پهن شده است. از لای دو شاخ پاها، صورت دراز و پیری را می بینم که خم شده است بالای مشبک. به یکی از پاچه های شلوار قنناق رنگ تفنگ چسبیده است. بالاتر از قنناق، گلنگدن است که زیر نور خورشید برق تیره ای دارد. تو پهنای صورت پیر پاسبان، دو چشم گرد، در دو می زند. تحمل دیدن چشمها را ندارم. تحمل دیدن دماغ دراز و گونه های استخوانی پاسبان را ندارم. سرم را پائین می اندازم و رو سینه دراز می کشم و گونه ام را می گذارم رو دستهایم. هنوز هواخورسقف پوشیده است. نگاه پیر پاسبان رو کرده ام سنگینی می کند. باز بالا را نگاه می کنم. خیره شده است تو انفرادی. صورتی را لای بازو هام پنهان می کنم. صدای قدمهای پاسبان یک نواخت است. کف راهرو سنگفرش است. تخت پوتینهای پاسبان میخ آجین است. بی اینکه توقف کند، درازای راهرو را می رود و برمی گردد. باز می رود و برمی گردد. به گمانم تا انتهای راهرو، ردیف انفرادیها کنار هم نشسته است. وقتی که آمدم تو، آنقدر گیج بودم که درست و حسابی نگاه نکردم. انگار حواسم پرت شده بود. بکھو صدای تیز زنگ، راهرو را پر می کند. عینهو صدای زنگ مدرسه. بلند می شوم و از سوراخ در، تو راهرو را نگاه می کنم. حالا، صدای زنگ بریده است. از ته راهرو صدای همهمه می آید. همهمه تو درهم آدمها. پاسبان را صدا می کنم. می آید جلو، از من می پرسد که چه خبر است. می گوید

- میرن ناهار بگیرن

ساعت، از سه هم باید گذشته باشد.

می پرسم

- حالا چه وخته ناهاره؟

باز لبخند پاسبان و دندانهای سیاه و درازش دلم را به هم می زند

- اینجا که خونه عمه نیس... لقانطمه که نیس!

صف زندانیها، از جلو انفرادی میگذرد. دلم را می دهم که شاید رحیم خرکچی را ببینم. همه جور آدم هست. با لباس مقلم، به رنگ زرد و سیاه و از جنس کرباس و تا بخوادم براندازشان کنم از میدان دیدم رد می شوند. همه، کاسه مسی دارند. غذا می گیرند و برمی گردند. آرام راه می روند. از رو آب زرد رنگی که تو کاسه هست، بخار برمی خیزد. پیرمرد خمیده ای چنان کاسه غذا را گرفته است که انگار به جانش بسته است. پیرمرد تاتی می کند. دماغش به بزرگی یک زردک است. چشمانش آبچکان است. از جلو چشمم رد می شود. بکھو نگاهم می افتد به رحیم خرکچی. کاسه را زده است زیر بغلش. سرش تراشیده است. پیشانی اش پخ است. سبیلش زردی می زند. لابد از دودسیگار. از وقتی که رضوان را با سرچپق کشت، دیگر چپق نکشید. صدایش می کنم. یک لحظه می ایستد. دور و بر خودش را نگاه می کند. باز صدایش می کنم

- مش رحیم ... منم...

و هنوز اسمم را نگفته ام که پاسبان سر می رسد، بازویش را می گیرد و تکانش می دهد

- راه بیفت پیرمرد

بعد می آید به طرف من. چهره اش مهربان است. نگاه رنگ باخته اش مهربان است. در حرفش رنگی از گله هست

- به تو که گفته بودم حق نداری با کسی حرف بزنی

باز پاچه ها و خشتک شلوار آبی رنگ و قنناق تفنگ پاسبان، هواخور سقف را پر می کند.

پیشانی ام را می چسبانم به درآهنی و از سوراخ در، راهرو را نگاه می کنم. چهره بعضی از زندانیها برایم آشناست. انگار که آنها را جانی دیده باشم. یک روز غروب که تو خیابان پهلوی قدم بزنی، همه مردم شهر را می بینی.

رحیم خرکچی برمی گردد. جلو انفرادی توقف می کند. پاسبان ته راهرو است. صدایش می کنم

- مش رحیم، منم

سرگردان است

- منم، خالد، تو انفرادی هستم

نگاهم می کند. نگاه پیرش به غم نشسته است. صدایش از دور دستها می آید

- آخر عمری می بینی خالد؟... می بینی؟

بهت زده است. لبهایش می لرزد. هنوز چیزی نگفته است که پاسبان سر می رسد

- باز که ... لاله الا الله ... بابا راه بیفت

رحیم خرکچی سرش را می اندازد پائین و راه می افتد.

می نشینم سه کنج انفرادی. حالا، همهمه زندانیان پریده است. صدای بسته شدن درها بند می آید. دوباره راهرو پر می شود سکوت. زانوها را تو بغل می گیرم. چانه ام را می گذارم رو زانوهایم و می روم تو خودم. بکھو گذشته ها هجوم می آورند. صدای رضوان از همه واضحتر است

- چه کنم خواهر؟... پشت سر زن بی شوور، هزار حرف مفت ریه می کنن...

نگاه رضوان حق به جانب است. حرف زدنش حق به جانب است. به دل می‌نشیند

- ... او مد و نشست بیخ دلم و هی نق زد که دوتا طفل بی‌مادر داره...

موی شبق گونه‌اش برق می‌زند. چشمان درشتش را سورمه کشیده است

- ... دلم به حال بچه‌های سوخت و گرنه، خودش که دیگه ازش گذشته...

گونه‌هایش را سرخاب زده است. به پیشانی بلندش چین می‌افتد

- ... یعنی راستشو بخوای از منم گذشته

حالا، زنه‌ای محله تو خودشان پیچ می‌کنند

- از اون ارقه‌ها س که مش رحیمو سر یه انگشت میگردونه...

خدیجه پستانش را می‌چپاند تو حلقوم بچه زردنبوبش و غم‌غم می‌کند

- ده تا نمکرده داره خواهر...

رقیه، یک بند انگشتش را تو دماغ می‌گرداند و غر می‌زند

- سروئه پیری و کلاه قرمباقی...

یکهو صدای ضربه‌های دهل و صدای تیز سرنا، تکانم می‌دهد. مش رحیم فریاد می‌زند

- زن از خدا شرم کن

عمو بندر بازوی مش رحیم را می‌گیرد

- مثنی بیا بریم بیرون یه گشتی بزنیم

رضوان التماس می‌کند. به پیشانی بلند و گونه‌های صافش عرق نشسته است. صنم می‌رقصد. آب دیگ جوش آمده است. رگهای گردن مش رحیم

تند شده است. صدایش را نمی‌شنوم. صدای سرنا غوغا کرده است. رحیم خرکچی، چپق را تو هوا می‌گرداند. صدای دهل، زیر ضربه سنگین می‌ترکد.

سرچپق به گیجگاه رضوان کوبیده می‌شود. صورت پهن و پر خون کسی، سوراخ در آهنی را پر می‌کند

- امروز اومه؟

کشیک راهرو دارد عوض می‌شود. ساعت چهار است. صدای پاسبان طاس را می‌شنوم

- آره ... امروز اومه... ممنوع الملاقاته

دلم گرفته است. اگر با رحیم خرکچی حرف زده بودم سبک می‌شدم.

پاسبان از جلو انفرادی رد می‌شود. مربع مشبک نور آفتاب، از رو دیوار کشیده است بالا. غم عالم به دلم نشسته است. می‌دانم که حالا، همسایه‌ها، جلو

اتاقهایشان را جارو کرده‌اند و آب پاشیده‌اند و فرش انداخته‌اند و حالا، خواج توفیق، چندک زده است جلو منتقل و با حوصله ذغالهای نیم گرفته را باد

می‌زند و حالا مادرم زانو به بغل گرفته است و اصلا حوصله ندارد.

مثل دیگ آبجوش که یکهو سر برود، دلم سر می‌رود. می‌خواهم بلند شوم و فریاد بکشم. می‌خواهم بلند شوم و دهانم را بگذارم جلو سوراخ در آهنی

و فریاد بزنم که سیه چشم را دوست دارم «... تو چه خوبی... خیال تو چه مهربونه... چه صمیمی با من حرف می‌زنه... دوست دارم... سیه چشم خوبم...

عزیز دلم... ناگهان متوجه می‌شوم که دارم با خودم حرف می‌زنم. صورت پر خون پاسبان کشیک، سوراخ در آهنی را پر می‌کند

- کار داشتی؟

خودم را جمع و جور می‌کنم

- نه

می‌خواهد راه بیفتد

- یه دقه صب کن

- چیه؟

- میخوام برم دستشوئی

می‌رود و با دسته کلید برمی‌گردد

- پاشو

در انفرادی را باز می‌کند

- پنج دقیقه بیشتر وخ نداری

پاسبان سیه چرده‌ای همراه راه می‌افتد. انگار می‌شناسمش. اگر اشتباه نکنم بلمچی بوده است. باش حرف می‌زنم. لهجه عربی دارد. صدایش آشناست.

باید همان باشد که فکر کرده‌ام. ازش می‌پرسم. تلخ می‌گوید که چرا حرف بیخودی می‌زنم. دربند را باز می‌کند. می‌رویم توبند. ردیف آجری مستراحها،

ته بند نشسته است. آفتاب از دیوار سنگی کشیده است بالا. پشت حلقه‌های سیم خاردار لب بام، پاسبان بلند قامتی قدم می‌زند. تفنگش را حمایل کرده

است. کلاهش را از رو پیشانی زده است بالا. زندانیان، دسته دسته دور هم نشسته‌اند و اختلاط می‌کنند. باید از صد نفر بیشتر باشند. جا به جا پریموس

می‌سوزد. رو پریموسها کتری هست. لابد برای دم کردن چای. رو چراغهای لعابی خوراک‌پزی، قابل‌مه هست. کامل مردی روسکوی سیمانی جلو

مستراحها چمباتمه زده است. زانوهایش را تو بغل گرفته است و یک بند آسمان را نگاه می‌کند.

از مستراح می‌زنم بیرون تمام عضلاتم خشک شده است. تمام استخوانهایم درد می‌کند. نمی‌توانم راه بروم. آهسته قدم برمی‌دارم. دلم می‌خواهد دور و

بر زندان را خوب نگاه کنم. ردیف اتاقها یک سمت نشسته است. همه تو حیاط پنجره دارند. می‌شمارشان. یازده اتاق دنگال. دلم می‌خواهد بروم تو

راهرو جلو اتاقها و نگاه کنم. صدای پاسبان در می‌آید

- تکون بخور

می‌ایستم

- نمیتونم راه برم

مگه پاهات شکسته؟

- نه... ولی کمرم آس و لاشه

@booketab



نگاه بعضی از زندانیها تا در بند همراهی ام می‌کند. تو راهرو، باز دلم می‌گیرد. هوای تو راهرو خفه است. دمدار است. پشت سوراخ بعضی از درهای انفرادی، دو چشم دودو می‌زند. جلو انفرادی یک بسته رختخواب به هم ریخته هست. قالیچه را می‌شناسم.

صدای کسی را می‌شنوم

- تو خالیدی؟

سر برمی‌گردانم. کوتاه است و پهن. بازوهاش مثل قلموسنگ است. نگاهش مثل آتش می‌سوزاند

- رد کن بیاد

در می‌مانم که چه باید بکنم. حال

در می‌مانم که چه باید بکنم. حالی ام می‌کند

- برات رختخواب آوردم، دو چوغ رد کن بیاد

ته جیبم را می‌گردم. دوتومانی مچاله شده‌ای می‌گذارم کف دستش. قالیچه را و پتو را و متکا را می‌زنم زیر بغل و می‌روم تو انفرادی. تو هر گره قالیچه نخ نما شده، بوی پدرم و بوی توتون پدرم خانه کرده است. پهنش می‌کنم. متکا را می‌گذارم و دراز می‌کشم. صورتم را به قالیچه می‌مالم. دلم می‌خواهد گریه کنم. متکای مادرم است. گونه‌ها را تو متکا فرو می‌کنم و بو می‌کشم. بغض دارد خفه‌ام می‌کند. کافی است کسی صدام کند و بام حرف بزند که گریه را سر بدهم. هیچوقت اینقدر دلم نازک نبوده است. انگار گیس مادرم پخش شده است رو متکا. انگار پدرم رو قالیچه نشسته است و سیگار می‌پیچد. صدای غمناک پدرم را می‌شنوم. از دور دستها، از بن چاه

- آهنگری کساد شده ... هیچ رونق نداره. این روزا، حتی میخ طویله رو هم از خارج میارن.

متکار را زیر و رو می‌کنم. ازش بومی‌کشم. بوی مادرم است. تو حرف زدنش گله هست

- تو هنوز جوونی پسر... تو باید بفکر زندگی باشی

صورتم را فرو می‌کنم تو متکا. ناگهان چیز سفتی به گونه‌ام می‌نشیند. می‌نشینم، متکا را می‌گذارم رو زانوهایم و همه جایش را واری می‌کنم. انگار یک قوطی کبریت، لای پرها، جابه جا می‌شود. چند بخیه از در متکا را می‌شکافم. دستم را تا آرنج می‌کنم لای پرها. پیداش می‌کنم. انگار دعاست. با یک روکش سبز. روکش پارچه‌ای را پاره می‌کنم. دعا را بیرون می‌آورم. خط میرزا نصرالله است. بوی مشک می‌دهد. بوی گلاب می‌دهد. نوشته، مثل میکای سیاه شکسته می‌درخشد. در می‌مانم که چکارش کنم. می‌خواهم پاره‌اش کنم اما ناگهان گردش تند چشمان پدرم تمام ذهنم را پر می‌کند. دستم سست می‌شود. دعا را تا می‌کنم و می‌گذارمش تو روکش سبز و هلش می‌دهم تو پرهای متکا. اگر نفعی نداشته باشد، ضرری هم ندارد. رو دستم دراز می‌کشم. خدا می‌داند که مادرم چه التماسی کرده است تا میرزا نصرالله دعا را نوشته است. ناگهان صدای کسی را می‌شنوم. تندخو و بد اخلاق است

- سرشو بتراشین

کسی جواب می‌دهد

- اطاعت میشه جناب سروان

در باز می‌شود. افسر کشیک است. با چشمانی گشاد و سفیدی قرمز شده و چانه‌ای پهن و محکم و قامتی متوسط

- پاشو ببینم

بلند می‌شوم

- بیا بیرون

از انفرادی می‌زنم بیرون.

افسر کشیک راه می‌افتد و تو همه انفرادیها سر می‌کشد و بعد می‌رود تو بند. همراه پاسبان کشیک را می‌افتم. وسط راهرو یک صندلی است. پاسبان اشاره می‌کند که بنشینم. می‌نشینم. صورت پهن و پرخون پاسبان کشیک چشمانم را پر کرده است. صدای دو رگه‌اش زیر سقف راهرو می‌پیچد

- علی سلمونی

صدای پا می‌شنوم. از نیش راهرو فرعی آشپزخانه، مرد میانه سالی می‌آید بیرون. گشاد، گشاد راه می‌رود. مثل زن پا به ماه.

- بیا سر اینو بتراش

با همان کندی برمی‌گردد و با همان کندی دوباره می‌آید. یک ماشین سه صفر زنگ زده تو دستش است. صد دفعه بیشتر موی سرم را می‌کشد. به چشمانم اشک می‌نشیند تا سرم را بتراشد. خیس عرق شده‌ام. عرق تن، جای ضربه‌های شلاق را می‌سوزاند.

جان به لبم می‌آید تا کار سر تراشیدنم تمام می‌شود. گردن، شانه‌ها و سینه‌ام پر شده است مو و سکم می‌زند. بلند می‌شوم و می‌روم تو انفرادی. در، پشت سرم بسته می‌شود. پتو را پهن می‌کنم رو قالیچه. پیراهنم را از تنم بیرون می‌آورم و تکانش می‌دهم. دلم می‌خواهد بخوابم. نور چراق سقف عصبانی‌ام می‌کند.

\*

\*

نمی‌دانم چه وقت روز است. آسمان از پشت هواکش مشبک سقف، آفتابی است. چراق سقف خاموش شده است. هلاکم برای یک پیاله چای. حالا، راهش را یاد گرفته‌ام. پاسبان کشیک را صدا می‌کنم. پاسبان شب قبل نیست. بدخلق است. بدقیافه هم هست

- سرکار میشه از قهوه‌خانه برام چای گرفت؟

- حالا بتمرگ

بد دهان هم هست. بعضیها همه چیز را با هم دارند.

دهانم عین زهرمار است. می‌تمرگم. زانوهایم را تو بغل می‌گیرم. دیوارها، رو دلم سنگینی می‌کند. دلم شور می‌زند. شوری که رنجم می‌دهد. می‌سوزاندم. همه صداهای آشنا، همه حرفها، همه بوها و قیافه‌های همه آدمهایی که می‌شناسمشان قاطی هم می‌شود.

بانو، جلو چشمانم قدمی کشد. لخت است. پستانهای مثل پستانهای سگ ماده‌ای که تازه از شیر دادن توله‌هاش فارغ شده باشد، روهم افتاده است. دستم را می‌گیرد و التماس می‌کند

- یه دفه دیگه... همش یه دفه...

پدرم رو سجاده است. تسبیحات را بلند می‌خواند

- سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله و الله اكبر

از آهنگ صدایش دلم می لرزد. پدرم رکوع می رود. زن رحیم خرکچی طاقباز خوابیده است. آخرین قطره های عرق سرد زندگی رو پیشانی اش خشکیده است. رحیم خرکچی دستپاچه است. دستهایش را به هم می کوبد و اندهناک می گوید

- حالا چه خاکی به سرکنم؟

صدای خواجه توفیق رگدار است

- لاله الا الله

دود تریاک خواجه توفیق جلو چشمم را تیره می کند. غلام، پسرخاله رعنا می پرسد

- خاله گل، عمو حداد پول نفرستاده؟

بلورخانم، شتاب زده، زیر پیراهن ململش را پرت می کند گوشه اتاق. شکم سفتش را می چسباند به شکم. چشمان سرزنش کننده سیه چشم - که حالا زیتونی شده است - تکانم می دهد. بوی خارکهای رسیده دماغم را پرمی کند. بوی زهم ماهی زنده، خنکی آب کارون را به جانم می ریزد. طعم گس خارک - لیلو، تلخی دهانم را بیشتر می کند. کارون توفنده است. پایه های سیمانی پل را می کوبد. صدای پندار، همراه صدای آب به گوشم می نشیند.

- تو حق نداری کسی رو دوست داشته باشی... حق نداری... حق نداری...

لبهای گرم سیه چشم به لبان داغمه بسته ام جان می بخشد. مادرم التماس می کند

- با بچه من چیکار دارین؟

نگاه گستاخ لیلو، تیرگی را می شکافد. صدای خشمگین مار می شنوم. صدای شلاق است که تو هوا پیچ و تاب می خورد. سر سیه چشم رو سینه ام آرام می گیرد. عطر مویش مستم می کند. انگار بوی دلاویز طلع است در گرمای دم کرده کنار کارون. ناگهان صدای قهقهه علی شیطان مثل ترقه می ترکد

- نمیدونسم یه جوون بی سر و بی پا...

شلاق به توده پنبه کوبیده می شود. خیس عرق می شوم. بلورخانم تقلا می کند. تنش داغ است. لبانش لرزه دارد. خیس عرق است. صدای امان آقا بگوشم می نشیند

- بدو پسر... بدو یه قلیون بده اونجا... بدو، بدو...

برق از چشمم می برد. غلامعلی خان است. سبیل قیطانی اش می لرزد

- مادر قحبه قرتی، حالا دیگه شیشه پنجره منو میشکونی؟

زمزمه مادرم همه تلخیها را به جانم می نشاند

"گر مودونسم ئی را به جانم مودارم"

"خوردمه تریاک به ز شیر مادرم"

پیشانی رحیم خرکچی راه برنگاهم می بندد. صدایش غم دارد

- می بینی خالد؟ آخر عمری می بینی؟

رضوان، صنم را پس زده است. دارد می رقصد. چادرش را رها کرده است. موی شبق گونه اش را رها کرده است. دستهایش را باز کرده است. رحیم خرکچی فریاد می کشد. رگهای کبود گردنش پر و خالی می شوند. رضوان قهقهه می زند. شاداب و پرشور می رقصد. عینهو دختر بچه ها، سرزنده و پر حرکت. قطره های عرق رو پیشانی و رو گونه هاش می لغزد. دهان آشپز تا بناگوش باز است. دندانهای طلایش برق می زند. زیر گونه های پهنش چین خنده افتاده است. انگشت حاج شیخ علی تهدیدآمیز تکان می خورد. انگار دشنه ای که رو صورتم بازی کند. که بخواهد جابه جا، گونه هایم را خط بیاندازد. دو پنجه استخوانی، گلوی حاج شیخ علی را می فشارد. دستها را می شناسم. رگهای برجسته دستها را می شناسم. دستهای مادرم است. گونه های پر خون حاج شیخ علی تیره شده است. صدای خمار عنکبوت گره می خورد

- خالد، اون استیکانارو جم کن

از گوشه قهوه خانه صدای نکره ای بلند می شود

او هووی پسر، یه قند پهلوی

برمی گردم و نگاهش می کنم. کسی دیگر صدام می کند. از پشت سراسر

- او هووی پسر

- او هووی

- هی...

صدای در آهنی تکانم می دهد. صدای پاسبان بد اخم تو می زند

- او هووی، با تو هستم

و با مشت در آهنی را می کوبد

- با تو هستم پسر، حواست کجاست؟

بلند می شوم. اوقات پاسبان تلخ است

- تو مگه کری پسر

جوابش نمی دهم

- پول بده برات جای بیارن

دو اسکناس دو تومانی مجاله شده از سوراخ در می دهم بیرون. دو چشم تیز، نگاهم را رم می دهد. انگار دومتنه آهنی داغ، انگار دو گله آتش. همان است که برایم رختخواب آورد.

تا پتو را جمع کنم و بگذارم رو متکا، می رود و برمی گردد. از سوراخ در، یک قوری بست زده می دهد به دستم. بعد، یک استکان نعلبکی، بعد نصف نان بیات و بعد چهار حبه قند.

می نشینم. تکیه می دهم به متکا و پتو. استکان اول چای را می بلعم. قوری آنقدر فسقلی است که سه استکان بیشتر نمی گیرد. گوشه نان را گاز می زنم. از گلویم نمی رود پائین. به زور چای قورتش می دهم. قوری خالی می شود. پاهایم را می کشم و سرم را بالا می گیرم. تلفت می شوم که رو دیوار چیزهائی

نوشته شده است. چطور تا حالا اینها را ندیده بودم. نوشته‌ها، با ناخن و یا با چوب کبریت رو گچ دیوار حک شده است. به دیوار ناخن می‌کشم. نرم است، عین گچ مرده. بلند می‌شوم و دیوارها را نگاه می‌کنم. نوشته‌ها قاطی و تو درهم است. گاه خوانا و بیشتر ناخوانا. غلب نوشته‌ها فحش چارواداری است که حواله زن و دختر رئیس زندان شده است. تو این نوشته‌ها، مرده‌ها و زنده‌های بازپرس و جد و آباد دادستان زیر و رو شده‌اند. از عشق هم حرفهایی هست. چند قلب تیر خورده، تصویر یک زن با کفلی به بزرگی یک سنگ آسیا و شعرهای جور به جور "خوبرویان جهان رحم ندارد دلشان چاره‌ای نیست بجز کردن و ول کردنشان"

از خواندن بعضی شعرها خجالت می‌کشم. به تصویر زن نگاه می‌کنم. عجب بدقواره است. دلم می‌خواهد دلم می‌خواهد خودم را با نوشته‌ها سرگرم کنم. دلم می‌خواهد از همه کس و همه چیز رها شوم. دلم می‌خواهد خالی شوم. خالی خالی. باز پاسبان کشیک راه افتاده است. صدای قدمهای سنگین است. می‌رود ته راهرو و برمی‌گردد. باز می‌رود و برمی‌گردد. یکهو صدای باز شدن در آهنی بند، زیر سقف راهرو طنین خشک فلزی می‌اندازد. حالا، صدای نکره مردی است که فریاد می‌کشد. فحش می‌دهد و لنترانی بار هرچه افسر و پاسبان است می‌کند. نعره مرد، مثل نعره گاومیش تیر خورده است. از سوراخ در نگاه می‌کنم. مرد، بلند قامت است. چند پاسبان به دستها و کمرش آویزان شده‌اند. موی مجعدش تو هم ریخته است. پشت لبش خونی است. پاسبانها هلش می‌دهند. مقاومت می‌کند. پاهایش رو زمین کشیده می‌شود. یقه پیراهنش تا روناف جر خورده است. خون دماغش چکیده است رو سینه‌اش.

پاسبان کشیک را صدا می‌کنم. محلم نمی‌گذرد باز صدایش می‌کنم. سگرمه‌هاش توهم است

- جون بکن

ازش می‌پرسم

- چشمه سرکار؟

بد اخم جواب می‌دهد

- مادر قبحه باز بندو به هم ریخته

چشمهای مرد بلند قامت، عینهو دو کاسه خون است. پاهاش به زمین چسبیده است. عین خرابا محکم و استوار است. پاسبانها تقلا می‌کنند. هلش می‌دهند. به هر دستش دو نفر آویزان است. عین نهنگی که از دریا بیرونش کشیده باشند.

جان پاسبانها به لبشان می‌رسد تا از در راهرو بیرونش کنند. در پشت سر مرد بلند قامت بسته می‌شود. صدایش می‌برد. مرد کوتاه قامت می‌آید که قوری و استکان را ازم بگیرد. نمی‌توانم تو چشمانش نگاه کنم. ازش می‌پرسم

- این مرد کی بود؟

تو گلویش باد می‌اندازد

- صادق بود... صادق کرده

صدای مرد کوتاه قامت دو رگه است. گوش را خراش می‌دهد. دلم می‌خواهد اسم خودش را هم بدانم

- شما اسمتون چیه؟

نگاهم می‌کند. لبخند می‌زند. خنده‌اش مهربان است

- نوکرت - ناصر ابدی

قوری را و استکان نعلبکی را می‌گیرد و راه می‌افتد. باز تو راهرو ساکت می‌شود. باز صدای قدمهای پاسبان است که مثل چکش شقیقه‌ها را می‌کوبد. ناگهان چشمم به آفتاب روشن می‌شود. از هواخور سقف، خط درازی از آفتاب، رو دیوار می‌افتد. می‌نشینم و نگاهش می‌کنم. آفتاب می‌کشد پائین. می‌شود یک مربع مستطیل با نقش میله‌های آهنی که خانه‌هاش کرده است. سایه سرنیزه‌ای که رولوله تفنگ نشسته است از رونقش میله‌ها می‌لغزد و می‌گذرد. بالای سرم کسی قدم می‌زند، با تفنگی که به دوش دارد. سایه سرنیزه برمی‌گردد و رو آفتاب مشبک دیوار ثابت می‌ماند. به گمانم پاسبانی که رو بام کشیک می‌دهد، هزاران بار تجربه کرده است تا بداند کجا بایستند که سایه سرنیزه‌اش رو دیوار انفرادی نقش ببندد.

هوا دارد گرم می‌شود. پیراهنم را از تن بیرون می‌آورم. روشانه‌هایم عرق نشسته است. با دامن پیراهنم عرق را خشک می‌کند. ناگهان در باز می‌شود

- بگیر

یک کاسه مسی است. کاسه را می‌گیرم. در را می‌بندد. از امروز ظهر جیره دارم. وقتی بروم غذا بگیرم، آنقدر پا به پا می‌کنم تا سروکله مش‌رحیم پیدا

شود.

کاسه را می‌گذارم گوشه انفرادی. می‌نشینم رو متکا. زانوهایم را تو بغل می‌گیرم و به سایه سرنیزه نگاه می‌کنم که رو نقش مشبک میله‌ها نشسته

است.

\*

\*

غلام، پسرخاله رعنا، توراهروهای دادگستری منتظم است. سبیلش برق می‌زند. کلاهش را کج گذاشته است. تا می‌بینم، از لابلای مردم خیز برمی‌دارد به طرفم. از هولش، زنی را پرت می‌کند و پیرمردی را تنه می‌زند که دادشان به هوا می‌رود. لای لنگه‌های در شیشه‌ای راهرو بزرگ دادگستری هستم که غلام بغلم می‌کند و می‌بوسدم. هیچوقت غلام اینقدر ا محبت نبوده است. پاسبانهای مراقب حرفی ندارند که با پسرخاله حرف بزنم. شاید رعایت لباسش را می‌کنند. سبیلش را رو به بالا تاب داده است. عین سبیل همان سروانی که هیکل زنش گنده بود و آفاق برایش ساتن قاچاق می‌برد. باز گونه‌ام را می‌بوسد که نقاب کلاهش به چشمم می‌خورد. میان پاسبانها باهم راه می‌افتیم. پسرخاله رعنا بنا می‌کند به نصیحت کردن که محلش نمی‌گذارم. خیلی حرفهای بی‌ربط می‌زند. تو فکر این هستم که نوکش را بچینم تا زیاد پرچانگی نکند. یکهو مادرم سرمی‌رسد. از لابلای مردم، تیز می‌آید به طرفم. چادرش رو زمین به دنبالش کشیده می‌شود. یک رشته از گیسویش رو پیشانی‌اش افتاده است. همه نگاهمان می‌کنند. چهره مادرم برافروخته است. خیس عرق است. چه کسی بهش خیر داده است؟ لابد روز و شب پرس وجو می‌کنند که کجا هستم و چه بلایی به سرم آمده است. مادرم بغلم می‌کند. پنجه‌هایش رو زخمهای جای شلاق می‌نشیند. تحمل می‌کنم و خم به ابرو نمی‌آورم که مبدا بفهمد. سرو صورتم را غرق بوسه می‌کند. بوی تشش که به دماغم می‌نشیند بغض می‌کنم. می‌ترسم حرف بزنم. می‌دانم اولین کلمه که از دهانم بیرون بزند، بغضم می‌ترکد و می‌زنم زیر گریه. پاسبانها تقلا می‌کنند که دستهای مادرم را از دور گردنم جدا کنند، اما حریف نمی‌شوند. پسرخاله رعنا، پاسبانها را می‌کشد کنار و باشان حرف می‌زند. رضایت می‌دهند که با مادرم حرف بزنم.

اما مادرم نای حرف زدن ندارد. حق هق می کند. چشمش که به کلیچه می افتد می زند زیر گریه. می نشینم روی نیمکت جلو اتاق باز پرس. دادگستری آن قدر شلوغ و پرسرو صداست که صد رحمت به میدان مالفروشها. رضا کارچاق کن دارد لابلای مردم پرسه می زند. می دانم دنبال شکار می گردد. حرفش را از امان آقا شنیده ام. اگر کارت بیفتد به دادگستری و اگر پر رضا کار چاق کن به پرت بگیرد، تا بجنبی چنان تیغ خورده ای و چنان کلاهی سرت رفته است که فریادت به آسمان برسد.

مادرم چنان تنگ بغلم نشسته است که صدای قلبش را می شنوم. سرش را گذاشته است رو شانهام و دستش را دور کمرم حلقه کرده است. پاسبانها بلایای سرمان ایستاده اند. کلیچه را از دستم باز می کنند. پسرخاله رعنا دارد با پاسبانها حرف می زند. از کلاس گروهبانی می گوید. از لابلای مردم، نگاه تیز رضا کارچاق کن، از شکاف تنگ چشمانش به نگاهم پیوند می خورد. انگار صدایش را می شنوم

- جوون یه قلیون بیار اینجا

- چشم آق رضا

- جوون تو چرا نمیری درس بخونی

- میخوام شبونه بخونم آق رضا

لبخند می زند و می آید به طرفم. لابد یادش می آید که تو قهوه خانه امان آقا خدمتش کرده ام. شکمش جلوتر از خودش می آید. کمر بندش را رو لگن خاصره اش بسته است. الان است که شکم طبق ماندش پیراهنش را جر بدهد

- چطوری جوون؟

- مرحمت شما آق رضا

- دعوا کردی؟

- همچین

یک بند انگشت را تو بینی می گرداند و می گوید

- آگه مشکلی برات پیش اومده، دایی رضا در خدمته

مادرم دهان باز می کند که حرف بزند. مهلتش نمی دهم. می گویم

- نه آق رضا، همچین مشکلی نیس

چشمانش را ریز می کند و حرف می زند

- میدونی که همه تو مشت دایی رضا، مته موم نرم

مادرم حرف می زند. حرف که نه، حق هق می کند

- یعنی از دست شما برمیاد که...

رضا کارچاق کن انگشتش را از بینی بیرون، حرف مادرم را می برد، رو می کند به من و می گوید

- کارت با شعبه سه س

مادرم می پرسد

- شعبه سه؟

رضا کارچاق کن، همان انگشتی را که تو بینی کرده بود نشانه می رود به در اتاقی که کنارش نشسته ایم و می گوید

- این شعبه رو میگم

و بعد، یکریز حرف می زند

- آگه شعبه سه س کار تمومه. یعنی چطور بگم، باز پرس عینهو موم تو مشت دایی رضاس... البته اینو بگم که واسه خاطر امان آقاس و گرنه...

صدام می کنند. قبل از اینکه بروم تو اتاق باز پرس، مادرم را حالی می کنم که به حرفهای رضا کارچاق کن گوش ندهد

- مادر... کار من آگه درس شدنی باشه، به دس آق رضا درس نمیشه.

از اتاق باز پرس که می زرم بیرون، ظهر نزدیک شده است. بلورخانم آمده است. امان آقا هم آمده است. رضا کار چاق کن فلنگ را بسته است. دادگستری خلوت شده است. هنوز کلیچه را به دستم زده اند که بیدار از ته راهرو تیز می آید به طرفم و بغلم می کند و گونه ام را می بوسد. پاسبانها غافلگیر می شوند.

حالم را می پرسد و بام دست می دهد و کاغذ تا شده ای می گذارد کف دستم. پاسبانها، بیدار را ازم جدا می کنند. مشت های بسته ام را جلو می گیرم. کلیچه را بدستم می زنند. بیدار، خداحافظی می کند. وقتی می خواهد راه بیفتد، چشمک می زند و می گوید

- چیزی نیس... زود تموم میشه

از دادگستری می زرم بیرون. آفتاب همه جا پهن شده است. دلم باز می شود. همه جا را خوب نگاه می کنم. انگار سالهاست که ردیف درختان میموزای جلو دادگستری را ندیده ام. سوار تاکسی می شویم. امان آقا پاسبانها را دیده است که ناهار را باهم بخوریم و بعد برویم زندان. از رو پل سفید می گذریم.

نگاهم به بلمه است که آرام رو سطح آب می لغزند. گوشم به حرفهاست. سطح کارون عینهو نقره، زیر آفتاب می درخشد. جمیله ناخوش است. گلوش ورم کرده است. دلم برایش تنگ می شود. جزیره ای که در دل کارون نشسته است سبز و خرم است. شاخه های سبز و تیره شوره گز، پهن شده است و تمام سطح جزیره را زیر خود گرفته است. از پدرم کاغذ رسیده است. دلم هوای دیدنش را می کند. آسمان صاف و درخشان است. هلالهای بلند پل، نور خورشید را باز می تابند. همسایه ها دلواپسم هستند. پسرخاله رعنا قمیز در می کند

- به سرگروبان میگم یه کاری برات بکنه

تو دلم بهش می خندم. هر چه مادرم می پرسد، از فلاکت هایی که تو شهربانی کشیده ام چیزی بهش نمی گویم. می دانم اگر بگویم، جا به جا قالب تهی می کند

امان آقا می گوید

- کاری می کنم که با قید ضمانت آزاد بشی

راننده از تو آینه نگاهم می کند و می پرسد

- چاقو کشیدی؟

بهش لبخند می زرم

- نه برادر، رفتم مسجد نماز بخونم گرفتم  
تعجب تو چهره تیره راننده رنگ می اندازد  
- نماز بخونی؟

امان آقا می زند زیر خنده. راننده می رود تو لب. می رسیم به میدان بزرگ شهر. جلو کبابی پیاده می شویم. پاسبانها، دستبند را از دستم باز می کنند. کاغذ را می چپانم تو جیب شلوارم. همه می نشینیم دور یک میز. پاسبانها هم می نشینند. امان آقا کنار من است. طوری نشستهم که میدان را ببینم. امان آقا سه ده تومانی می گذارد تو جیب شلوارم. میدان مجسمه پرآفتاب است. انگار صدسال است که میدان را ندیده ام. از رفت و آمدها لذت می برم. از چمنکاری وسط میدان لذت می برم. میدان دیدم تا نبش چهار راه بعد از میدان مجسمه گسترده است. از آنجا تا خانه سیه چشم، صدقدم بیشتر نیست. آن قدر نگاهم را از چهارراه نمی گیرم که بلور خانم به حرف می آید

- خالد، کجارو نیگا می کنی؟

از دهانم می پرد

- خیابونو... میدونو... انگار یه عمره که اینارو ندیدم

یکهو بغض مادرم می ترکد. اشک پهنای صورتش را خیس می کند. لقمه تو دهانم می ماسد

- مادر، من همینجوری گفتم

بلورخانم مادرم را دلداری می دهد. پسرخاله رعنا بهم چشم غره می رود و بعد، لقمه را که به قاعده یک کله گربه است به دهان می فرستد.

پاسبانها عجله دارند

- براما مسئولیت داره... یه کم زودتر

تا از قهوه خانه بغل کبابی برامان جای بیاورند، همراه یکی از پاسبانها می روم مستراح تو مستراح کاغذ را از جیبم بیرون می آورم و نگاه می کنم. از عرق دستم خیس شده است. جوهر نوشته ها رو کاغذ دویده است. می خوانمش قرار تماس است

- چشمت گواه میده که جنوبی نیستی. حتی رنگ صورتت

- اتفاقاً هستم

- پس باید ماهی صبور دوست داشته باشی

- بنی کارونی را بیشتر دوست دارم.

\*

\*

آفتاب دارد از دیوار سنگی بند بالا می کشد. ظهر که از دادگستری آمدم، رختخوابم را زدم زیر بغلم، کاسه مسی را گرفتم و آمدم تو بند. جایم دم در اتاق چهارم است. باید ساعت پنج بعد از ظهر باشد. سایه افتاده است تو بند. بعضیها دارند زمین را جارو می کنند و آب می پاشند که فرش بیندازند. بعضیها، دو به دو، قدم می زنند. می روند و برمی گردند. قرار تماس ذهنم را پر کرده است. به هرکس که از جلو چشمم می گذرد، چنان نگاه می کنم که انگار الان است بیاید و بام تماس بگیرد. هنوز با کسی آشنا نشده ام. همین چند لحظه پیش رفتم، شامم را گرفتم و گذاشتم بغل رختخوابم. سه تا سیب زمینی آب پز و به اندازه یک سیر خرمای سیاه. حوصله ام دارد سر می رود. هنوز به پاسبانی که رویام قدم می زند عادت نکرده ام. یقه فرنجش را باز کرده است، کلاهش را از تو پیشانی بالا زده است و با تفنگ بر نو بلندی که حمایل دارد، بی حال و وارفته قدم می زند. بی اینکه بخوام، شروع می کنم به شمردن ردیفهای سنگی دیوار. بیست و نه ردیف است. لحظه ها خیلی کند می گذرد. اگر بام تماس بگیرند، شاید از این سر در گمی و کم حوصله گی رها شوم. پاسبان کشیک بند، تکیه داده است، به دیوار و باتون را دور دست می گرداند. انگار دارد نگاهم می کند. صدای کسی را می شنوم

- تو امروز اومدی؟

سربرمی گردانم. جوانی است میانه بالا، با نگاهی خوش حالت و چهره ای پریده رنگ. دلم بنا می کند به زدن. به دهانش چشم می دوزم. می نشیند کنارم.

منتظرم بگوید چشمت گواه میده که جنوبی نیستی...» باز می پرسد

- امروز اومدی؟

به لبانش لبخند نشسته است

- آره، امروز اومدم

- جرمت چیه؟

- نمیدونم

آهنگ صدایش به دل می نشیند

- مته من که بیخود و بیجهت میگن آدم کشتی

دلم می گیرد. انگار از قرار تماس خبری نیست

- اسمت چیه؟

بهش می گویم. اسمش را می پرسم. می گوید

- غلام... بهم میگن غلام قاتل

می پرسد

- سیگار نداری؟

- نه... سیگار نمی کشم

از کنارم بلند می شود و غر می زند

- ولی آدم تو زندون سیگاری میشه

و راه می افتد.

نشسته ام رو سکوی سیمانی جلو ردیف مستراحها. تو بند سه هستم. باید هرچه زودتر خودم را به آدمها و به در و دیوار عادت بدهم. باید کسانی را پیدا کنم که بتوانم باشان حرف بزنم. مرد دراز قامتی از جلوم رد می شود و یک لحظه نگاهم می کند. دلم بنا می کند به زدن. ریش جو گندمی اش را می خاراند

و دور می شود. صدای باز شدن در بند می آید. ناصر ابدی است. راه رفتنش لنگر دارد. در بند پشت سرش بسته می شود. کوتاه است و قلیچماق. چشمش به من می افتد. لبخند می زند و می آید به طرفم

- انگار اومدی تو بند؟

می نشیند کنارم و دستش را می گذارد رو شانم. دستش سنگین است. باز می پرسد

- چرا غریبی می کنی؟

لبخند می زنم

- نه... غریبی نمی کنم

می پرسد

- اتاق چندمی؟

- چارم

می گوید

- خوبه. من تو اتاق دهم هستم

اتاقها به ردیف هم نشسته اند. تو هر اتاق کمتر از ده نفر نیست. جلو ردیف اتاقها یک راهرو سرپوشیده هست. پنجره ها تو حیاط باز می شوند

- باشو قدم بزیم

بلند می شوم و همراه ناصر ابدی راه می افتم

می گوید

- آگه تو زندون، آدم روزی دو سه ساعت قدم نزنه، ورم میکنه. قدمه ایم را می شمارم. درازای حیاط، نودوسه قدم است. باز حرف می زند

- آگه بخوای فکرشو بکنی می پوسی. آدم میبایس تو زندون بیچار باشه.

آفتاب از لب بام پریده است. شیروانی اخرائی رنگ برج نگهداری دارد رنگ می بازد. صدای ناصر ابدی را می شنوم

- یه چیز ی بگو

ازش می پرسم

- چن وخته زندونی؟

بی تفاوت می گوید

- جلو بچه بذاریش قهر میکنه

از حرف زدنش سر در نمی آورم. لبخند می زند و ادامه می دهد

- دوازده سال و سه ماه

جا می خورم

- دوازده سال؟!

قهقهه می زند. اشک به چشمش می نشیند. می گوید

- گفتم که جلو بچه بذاری قهر میکنه

پسر خوبی به نظر می رسد. با محبت است. نگاهش آدم را رم می دهد، اما لبخندش به دل می نشیند.

ازش می پرسم

- چطوره که تو هر جا دلت بخواد میتونی بری؟

به غبغب باد می اندازد، آهسته با مشت به سینه می زند و می گوید

- من از هف دولت آزادم. دیگه سرقلی زندونم.

می رویم ته بند و برمی گردیم. باز می رویم و برمی گردیم. دارد از ناصر ابدی خوشم می آید. یکهو به یاد رحیم خرکچی می افتم. ازش می پرسم که

می شناسدش یا نه. تو چشمهام راست نگاه می کنی و می گوید

- همونی که زنشو کشته؟

شاد می شوم. تند می گویم

- آره... خودشه!

می گوید

- تو بند چارمه

بازویش را می گیرم. عین قلوه سنگ است. حال رحیم خرکچی را می پرسم

- مگه تو باش آشنائی؟

- همسایه بودیم

قیافه اش تو هم می رود

- ناکسا خیلی سربسرش میذارن

دلتنگ می شوم

- سربسرش میذارن؟... کیا؟

- زندونیا دیگه... مته کلاغ پیر، انگشت کونش می کنن

دلتم تو هم می ریزد. صدای مش رحیم را می شنوم. لرزه دارد. خیلی پیر شده است

- می بینی خالد که آخر عمری چه بلائی سرم اومد؟

نگاهش رمیده است. به چشمان پیرش اشک نشسته است. سبیلش از دود سیگار زردی می زند. نای حرف زدن ندارد. انگار که صدایش از بن چاه

می آید

- می بینی خالد؟

بازوی ناصر ابدی را فشار می دهم

- آخه چرا؟

می گوید

- تو زندون، هر که دیوارش کوتاهتر باشه، روزگارش سیاهتره

دارد تاریک می شود. دیوارهای بلند زندان رو دلم سنگینی می کند. ناصر ابدی ازم جدا می شود

- میرم یه سری بزنم تو اتاق

باز می نشینم روسکوی سیمانی. پیرمردی دراز قامت و خمیده و ترکه‌ای، جلو دیوار آجری مستراحها ایستاده است. با سرچوب کبریت، دارد خطهائی

را می شمارد که رو آجر کشیده شده است. نگاهش می کنم. لبخند می زند. دو دندان پیشینش افتاده است. می گوید

- هفتاد و سه روزش گذشته

صدای باز شدن در بند، نگاهم را از پیرمرد می گیرد. پاسبان میانه قامتی می آید تو. جوان است و سیه چرده. کشیک داخل بند عوض می شود. پاسبان

سیه چرده سیگاری را می گیراند و تو بند راه می افتد. اول می رود تو راهرو و تو اتاقها سرکشی می کند. بعد می آید تو حیاط. از کنار کپه‌ای از زندانیان که

دور هم نشسته‌اند و اختلاط می کنند و چای می خورند می گذرد. بعد می آید و روبرویم می ایستد و باتون را دور دست می گرداند. نورافکنهای چهارگوشه

بند روشن می شود. پاسبان به سیگار پک می زند. با دودش بازی می کند و آرام می پرسد

- تازه واردی؟

سرسنگین جواب می دهم

- آره

- اسمت چیه؟

دلم نمی خواهد جواب بدهم. ته سیگار را زیر پا خاموش می کند و باز می گوید

- اسمتو پرسیدم

زیر لب می گویم

- خالد

لبخند زودگذری به لبهاش می نشنید که خوشم نمی آید. می آید جلوتر و درست بالای سرم می ایستد. بلند می شوم که راه بیفتم. راهم را می بندد و سینه

به سینه‌ام می ایستد. ذهنم شلوغ و تو درهم است. می خواهم از کنارش بگذرم که صدایش را می شنوم

- چشمات گواه می ده که جنوبی نیسی. حتی رنگ صورتت

یکهو دلم از جا کنده می شود و رنگ از صورتم می پرد. حرف که می زنم صدایم لرزه دارد

- اتفاقاً هستم

- پس باید ماهی صبور دوست داشته باشی؟

با التهاب جواب می دهم

- بنی کارونی رو بیشتر دوست دارم.

تو دادگاه بدوی به سه سال محکوم شده‌ام. سه سال!... عمر یک آدمیزاد است. تا حالا، همه‌اش دو ماه و نوزده روزش گذشته است. صندوق ناصر ابدی شده است کتابخانه‌ام. خودش می‌گوید "صف دونی". هیچکس جرأت واری کردن صندوقش را ندارد. گردش چشمش زهره را آب می‌کند. به گمانم بو برده است که پاسبان سیه چرده برایم کتاب می‌آورد. هوس کرده است که درس بخواند. بهش می‌گویم - تو که ابد باید تو زندون باشی دیگه درس خوندن...

حرفم را می‌برد و می‌گوید  
- دنیارو چی دیدی جوون؟... یه وخ عفوی، تعلیقی... و تازه تو زندون سواد بیشتر به در آدم میخوره. دیگه نمیخواد واسه دو کلوم خط، منت هرکون نشسته‌ای رو بکشی

قبول می‌کنم که درسش بدهم  
- باشه ناصر... ولی باید قول بدی که رحیم خرکچی رو هرطور شده بیاری بند سه  
- آی بیچشم

از اتاق چهارم رفته‌ام تو اتاق ناصر ابدی. همخوراک شده‌ایم. قاضی و بویه هم هستند  
- جوون اگه بخوای خوراک زندونو بخوری، دو روزه سقط میشی  
- چس چیکار باید کرد؟

- کاری که ما می‌کنیم. پول میذاریم روهم، از ناپلئون چیز می‌خریم و خوراک زندونو رونق میدیم.  
ناپلئون، ابدی است. بقال بند سوم است. با چند قلم خواربار. کاغذ و پاکت و تمبر هم دارد. اگر دهانت قرص باشد، گاهی شیر و تریاک هم به هم می‌رسد.

با ناصر ابدی و قاضی و بویه، همخوراک شده‌ام. من طرفها را می‌شویم، بویه لبهاها را. قاضی خوراک می‌پزد. ناصر ابدی مثل یک دسته گل می‌آید و می‌نشیند سر سفره. اصلاً عادت ندارد که به سیاه و سفید دست بزند  
- آخه ناصر جون این که همیشه، تو هم یه کاری بکن  
گردن می‌گیرد، باید به غیغ می‌اندازد و می‌گوید

- من هواتونو دارم  
هیچ بنی‌بشری تو زندان، جرأت ندارد به ما بگوید بالا چشم‌تان ابروست. رئیس زندان، افسر نگهبان، پاسبانها و سرپاسبانها، رو ناصر ابدی حساب می‌کنند.

هروقت عصبانی بشود و هروقت که دلش بخواهد، می‌تواند سر یک کونه سیگار، سر یک پیاز، یک گوجه فرنیگ و یا هرچیز بی‌قابلیت دیگه، بند زندان را به هم بریزد. تا بجنبی از پر لیغه تباش تیغ را می‌کشد بیرون و قیامت به پا می‌کند. سر بزرگ و تراشیده ناصر ابدی قاچ‌قاچ است و جا به جا، جای تیغ، گوشت سفید بیرون زده است.  
ناصر ابدی حسابی هوامان را دارد.

ماده دوم پاییز است. گرما از تک و تا افتاده است. زهره‌ها گرفته شده است. روزها، بفهمی نفهمی گرم است. گاهی ابرهای عقیم بره بره، آسمان را پر می‌کند و هوا دم‌دار می‌شود. اما غروب که سرمی‌رسد، خنک می‌شود و شب، سرما جان می‌گیرد.

مادرم آمده است ملاقاتم. جمله همراهش است، خاله رعنا هم هست. بلورخانم و لیلا، دختر بزرگ ملا احمد هم هستند. نگاه لیلا عجب گستاخ است. تعجب می‌کنم که آمده است ملاقاتم. از برکت بازوی پر زور ناصرخان، می‌توانم ملاقات خصوصی داشته باشم. درآهنی، پیش‌رویم باز می‌شود. از راهرو سرپوشیده میان بندها می‌زنم بیرون. می‌روم تو اتاق بزرگی که کنار پاسدارخانه است. مادرم جست می‌زند و در آغوشم می‌گیرد و سر و رویم را غرق بوسه می‌کند. بوی تن مادرم دلم را غصه‌دار می‌کند.

نگاه لیلا عجب گستاخ است. خاله رعنا یک ریز حرف می‌زند. جمله بغض کرده است. می‌بوسمش. هق‌هق می‌کند. نازش می‌کنم. کم مانده است بزند زیر گریه. نگاهش شادابی روزهای گذشته را ندارد. پدرم از کویت نیامده است. مادرم می‌گوید  
- نوشته که شب عید میاد

ازش می‌پرسم  
- میدونه که من زندونی شدم  
مادرم بغض کرده حرف می‌زند  
- چطور میتونم براش بنویسم

بلورخانم اصلاً حرف نمی‌زند. همینطور یک بند نگاهم می‌کند. بهش لبخند می‌زنم. صدای لیلا را می‌شنوم. صدایش هیجان زده است.  
- جاتون راحت هس؟

بلورخانم برایم یک پاکت بزرگ تخمه ژاپونی آورده است. مادرم، کوکو سبب‌زمینی آورده است. خاله رعنا یک اسکناس پنج تومانی تا می‌کند و می‌گذارد کف دستم. به یاد غلام می‌افتم. انگار صدایش را می‌شنوم. حرف زدنش تملق‌آمیز است  
- ... بهش میگم آخه سرکار سرگروبان چه خیال کردی؟... من اونقد پول ندارم سرکار سرگروبان... تازه اگه بتونم با قرض و قوله کردن برا خودم

واکس بخرم کلی هنر کردم.  
صدای خاله رعنا، ذهنم را از غلام می‌گیرد  
- قابلی نداره پسر...  
و مشتم را می‌بندد و می‌فشارد

- ... روم سیاه خاله... وسعم بیشتر نمیرسه  
پاسبان مراقب بالای سرمان است. سیگار دود می‌کند و حرفها مان گوش می‌دهد. مادرم سراغ رحیم خرکچی را می‌گیرد. بهش می‌گویم  
- تو بند چاره... نمی‌بینمش

بلورخانم می‌گوید که ابراهیم را با چاقو زده‌اند  
@booketab



- تو بیمارستان دولتی خوابیده. الان سه روزه. میگن بازو و سینه‌ش رو با چاقو جر دادن. می‌گویند

- ... خدا بهش رحم کرده. اندازه یه گاو که سرشو بپرون خون ازش رفته.

مادرم یکریز حرف می‌زند. از همه کس و همه جا. خاله رعنا از خورد و خوراک و خوابم می‌پرسد. مادرم می‌گوید که روزها را تو زندان چطور می‌گذرانم و با چه کسانی آشنا شده‌ام. انگار صدسال است همدیگر را ندیده‌ایم. انگار صد سال است باهم حرف زده‌ایم. صدای پاسبان مراقب در می‌آید

- خالد بچم... وخ داره تموم میشه

چه زود گذشت. انگار یک دقیقه، انگار یک ثانیه. مادرم دوباره دستهایش را دور گردنم حلقه می‌کند و می‌بوسدم. ازش که جدا می‌شوم چشمانش پر می‌شود اشک.

از اتاق کنار پاسدارخانه می‌زنم بیرون. جلو میله‌های ملاقات عمومی غوغاست. مردها، زنها را پس می‌رانند. زنها، فریادشان قاطی شده است. بچه‌ها، زیرپاها له می‌شوند. افسر نگهبان به جرز دفتر زندان تکیه داده است. جلو پاسدارخانه، پشت میز پت و پهنی، استوار دراز قامتی نشسته است و اسم رسم ملاقات کنندگان را می‌نویسد. دو پاسبان و دو زن، بی‌هیچ ملاحظه‌ای، تمام تن ملاقات کنندگان را می‌گردند. صداها قاطی هم است

- اوهوی مادر بیا اینجا

حتی خشک تنانش را هم جستجو می‌کنند

- اوهوی با تو هستم... اون چیه دستت

- یه قابلمه پلو

با قاشق، پلو را تو قابلمه زیر و رو می‌کنند.

یکی از پاسبانها غر می‌زند

- آخه آدم چطور میتونه همه جاشون بگرده؟... حتی ماتحتشونم شیره قایم می‌کنن

فریاد پاسبان دیگر بلند می‌شود

- کجا داری میری؟

و سر راه جوان دیلاغی را می‌گیرد

- بیا اینجا بنم... تو اون بسته چی هست؟

رنگ جوان می‌پرد

- چیز نیس سرکار... خیار چنبره

پاسبان بسته را باز می‌کند. خیار چنبره‌ها را با چاقو تکه تکه می‌کند. از تو شکم یکی از خیارها، به اندازه یک فضله موش تریاک بیرون می‌زند. پاسبان

میچ جوان دیلاغی را می‌گیرد.

... تو دادگاه بدوی به سه سال محکوم شده‌ام.

بویه کنار پریموس چنک زده است که جای دم کند. از هواخور سقف، آفتاب افتاده است تو اتاق. امروز قاضی از غذا پختن معاف است. ناهار زندان

عسدس پلو است. کوکو سیب‌زمینی هم داریم. بویه، زیر لب زمزمه می‌کند. دراز است و استخوانی. همیشه دندانشه می‌پوشد. چیه به سر می‌بندد. ریشش

جوگندمی است. بویه، بلم چی بوده است. حالا، دلال زندان است

- بویه میتونی به شلوار نیم‌مدار برام پیدا کنی؟

- آئی بچشم

- بویه میتونی این ساعتو بفروشی؟

- کی تو زندون ساعت میخره، بابام؟

زمزمه بوی تلخ است. سوز دارد. دلم پر می‌کشد. دلم هوای کارون می‌کند. بوی زهم ماهی زنده دماغم را پر می‌کند. کارون آرام است. آب، مثل اشک

چشم، زلال است. زیر مهتاب، آبیگون است. بلم آرام می‌لغزد. انگار که رو مخمل ابرها نشسته‌ام. بویه زمزمه می‌کند. صدای بلمچی پر کشیده است، با

سوزی که جانم را از غم سرشار می‌کند، غمی که در ساحل کارون، سینه به سینه گشته است تا به من رسیده است. غم همه ماهیگیران و قایقرانان کارون.

این غم را دوست دارم. سینه‌ام را می‌ترکاند، اما دوستش دارم. هنوز بویه زمزمه می‌کند

- بویه چه شد که با "مردی" زدی پس سر نصرو؟

- خیریت پسرم... خیریت

بویه، پانزده سال محکوم شده است. نه سال و چند ماهش را پشت سر گذاشته است

- بویه، وختی رفتی بیرون، خیال داری چیکار کنی؟

لبخند می‌زند. داندانهای درازش بیرون می‌افتد. پای دندانهاش سیاه است

- وختی رفتم بیرون؟

آه می‌کشد

- دوباره روز از نو، روزی از نو

- باز...

حرفم را می‌برد

- آره پسرم... بازم بلم و یارو و مردی

باش شوخی می‌کنم

- و باز لابد یه مرافعه دیگه و پونزده سال زندون

زمزمه بویه تلخ است. نگاهش همیشه رمیده است. بویه، دلال زندان است

- بویه، میتونی این کفشارو آب کنی؟

قاضی می‌آید تو. مثل همیشه شلوغ است و پر سروصدا. این اسم را بچه‌ها بهش داده‌اند. کتاب قانون متحرک زندان است

- هفده ساله با دادگستری و زندون سروکار دارم، آگه هر سال ده تا ماده قانون یاد گرفته باشم، کلی از مدعی‌العموم جلوترم قاضی ریزه اندام است. سیبل نازکی پشت لب دارد. همیشه شتابزده است. ذهن تیزی دارد. گنده دزدی می‌کند. دمش را بزنی، دوباره سرش تو زندان پیدا می‌شود

- بیرون چیکار کنم؟... کی به من خرجی می‌ده؟... کار که نیس، تازه اگر باشه من مردش نیستم. تو زندون هرچه نباشه، آب زیپو که هس... چشمان عجولش را ریز می‌کند و ادامه می‌دهد

- سیگارم که از این و اون برسه... مرگ می‌خواهی برو گیلان... قاضی سر به سر همه می‌گذارد

- قاتلی؟... ماده ۱۷۰ بی‌برو برگرد اعدام و گاهی لودگی می‌کند

- آگه عمامه آخوندو بدزدی که زیر شلوارش کنی، مشمول ماده ۱۲۷ میشی. آخه، آخوند از ابنیه و آثار مذهبییه بعد، لیخند می‌زند، انگشتش را زیر بینی آدم می‌گرداند و ادامه می‌دهد

- عمامه آخوند، از آثار مذهبییه، اما، کون پتی تو که احتیاج به شلوار داره چی؟... قاضی چندک می‌زند پای پریموس

- یه چای بریز بیمنم تو راهرو ساکت است. صدای پریموس، انگار که سکوت را سنگین تر می‌کند. ناصر می‌آید و رو زیلو پهن می‌شود - هنوز چای دم نشده؟

صدای زنگ ناهار، حیاط را پر می‌کند.

\*

\*

حالا می‌توانم چشمهام را روهم بگذارم و بگویم که دیوار مستراحها چند رج آجر دارد. تو سوراخ ستون آخری چند گنجشک لانه کرده است. ظهر که می‌شود آفتاب تا کجای حیاط بند جلو می‌آید و شیروانی برج نگهبانی، اخرائی رنگ است و دیوارهایش با آجر شکری رنگ ساخته شده است و با گچ بند کشی شده است.

با غلام قاتل اخت شده‌ام. ازش خوشم می‌آید

- به تو که گفتم آدم تو زندون سیگاری میشه

می‌نشیند کنارم. نورافکنهای بند روشن می‌شود. شبها سرد است. تو اتاق می‌خوابیم

- یه سیگار بده دود کنیم

حسابی چشته خور شده است. بهش سیگار می‌دهم. چشمان خوش حالتش برق می‌زند. برایش کبریت می‌کشم. بی‌مقدمه به حرف می‌آید - میدونی خالد؟

به سیگار پک می‌زند و ادامه می‌دهد. صدایش به دل می‌نشیند

- من تازه پا گذاشتم تو بیس...

حرف زدنش رنگ غم دارد

- ... وختی آزاد بشم، سی و پنجساله... اون‌وخ دیگه زندگی به درد نمی‌خوره...

با حسرت حرف می‌زند

- میدونی خالد؟...

چند لحظه سکوت می‌کند. باز چشمانش برق می‌زند

- ... من، هرطور شده می‌بایس فرار کنم... حتی اگر تیرم بخورم

بازویش مثل قلوه سنگ است. ته چهره‌اش زردی می‌زند. لباس راه راه زندان، تنش را قالب گرفته است

- تو فکری برام نداری؟

نگاهش می‌کنم

- هیچ فکری به نظرت نمیرسه که چطور فرار کنم؟

بهش لبخند می‌زنم

- اینو جدی میگم

نگاهم به دیوارهای بلند زندان کشیده می‌شود که پاسبان سیه چرده می‌آید تو بند. به غلام می‌گویم

- باشه تا بعد

و از کنارش بلند می‌شوم و می‌روم به طرف پاسبان. برایم کتاب تازه آورده است. با چشم اشاره می‌کند و می‌رود تو مستراح و زود می‌زند بیرون. بی‌تأمل می‌روم و کتابها را از تو مستراح برمی‌دارم و زیر پیراهنم قایم می‌کنم. این طور که پاسبان می‌گوید، بیرون باید خبرهایی باشد. بازار تعطیل شده است. مدرسه‌ها تعطیل شده‌اند. اداره‌ها نیمه تعطیل است. می‌گوید

- رئیس دولت اختیار تام می‌خواود

می‌گوید

- عده‌ای تو تلفگرافخونه متحصن شدن. اعتصاب غذا کردن.

نگهبانی پاسبان سیه چرده که تمام شود، کتابهایی را که خوانده‌ام، از تو صندوق ناصر ابدی برمی‌دارم و بهش می‌دهم که ببرد.

پاسبان سیه چرده باز حرف می‌زند

- امروز بعد از ظهر تو میدون مجسمه میتینگ بود، برا پشتیبانی از دولت...

یکهو دلم هوای بیرون می‌کند. دلم برای سیه چشم پرمی‌کشد. غم دنیارو دلم می‌نشیند.

از پاسبان سیاه چرده جدا می‌شوم. صدایش را می‌شنوم  
 - اونارو که خوندی بزدا دم دس  
 سرم را تکان می‌دهم. می‌روم تو اتاق. می‌نشینم و تکیه می‌دهم به کومه رختخوابها و زانوهایم را تو بغل می‌گیرم و می‌روم تو خودم. احساس می‌کنم  
 که سیاه چشم در کنارم نشسته است. صدایش را می‌شنوم  
 - دوستون دارم  
 کارون، پیش رویم گسترده شده است. بوی چمن، عطر طلع و بوی گس درختان میموزا دماغم را پر می‌کند. جانم آتش می‌گیرد. هرطور شده باید بهش  
 برسانم که تو زندان هستم. باید ازش با خبر شوم.  
 صدای رگدار بویه تکانم می‌دهد  
 - خالد چرا عزا گرفتی؟  
 زانوهایم را رها می‌کنم. جابه جا می‌شوم. پاهایم را می‌کشم. به بویه نگاه می‌کنم. لبخند مرده‌ای لبهایم را از هم باز می‌کند. "منوچ سیاه" می‌آید تو اتاق.  
 باز اوقاتش که مرغی شده است. بی مقدمه بنا می‌کند به حرف زدن  
 - غذا زندونو جلو سگ بذاری نمیخوره  
 بویه ریشخندش می‌کند  
 - سخت نگیر بابا  
 منوچ سیاه، براق می‌شود  
 - چی چی رو سخت نگیر... من از گشنگی دارم سقط میشم اما نمیتونم لب به غذا بزنم. بدمصب بوگه می‌ده  
 خنده بویه می‌ترکد. دولا و راست می‌شود و قهقهه می‌زند. کفر منوچ سیاه بالا می‌آید. زیر چشم راستش بنا می‌کند به پریدن. از تو گلو حرف می‌زند  
 - حق داری تو کونت عروسی باشه. به غذای زندون احتیاج نداری تا بفهمی که چه کثافتیه  
 رنگ منوچ سیاه عین ذغال است. سفیدی چشمانش تو ذوق می‌زند. رنگ لبانش پریده است. موی سرش مثل پوست بره، فرفری است. کوتاه است و  
 پهن. بویه می‌نشیند به وصله پینه کردن. به منوچ سیاه سیگار می‌دهم. صدای غلام قاتل زیر طاق راهرو پر می‌کشد. صدایش غمناک است. تلخ است  
 "کاسه سرم کشتی اشک دیده‌ام دریا"  
 باز می‌روم تو خودم. دلم سنگین است. بدجوری هوای سیاه چشم را کرده‌ام. منوچ سیاه و بویه را می‌گذارم و از اتاق می‌زنم بیرون می‌روم تو حیاط که  
 مثل روز روشن است. بنا می‌کنم به قدم زدن. برج نگهبانی خالی است. پاسبان از برج زده است بیرون. تفنگ را حمایل کرده است و روبام قدم می‌زند.  
 قدمهای پاسبان سنگین است. انگار رو دل من پا می‌گذارد. آسمان را نگاه می‌کنم. صاف است. جابه جا، ستاره‌ها زق زق می‌کنند. کاش می‌توانستم پربکشم.  
 از چار دیواری زندان بیرون بزنم و یک نفس بکوبم تا خانه سیاه چشم.  
 حالا انگار زمزمه تلخ مادرم است. نشسته است کنار لامپا. زانوها را تو بغل گرفته است. دارد آواز می‌گرداند. صدایش را می‌شنوم. از دور دستها. مثل  
 کبوتر تبر خورده‌ای پرپر می‌زند و می‌آید. گوشم را پر می‌کند  
 "چی کموتر چهی گردم دور بونت"  
 دلم را از غم سرشار می‌کند  
 "گوشتمه شاهین خورده، اسمه سگونت"  
 یکهو، "اسی سرخو" بازویم را می‌گیرد. تکان می‌خورم  
 - ترسیدی؟  
 بهش لبخند می‌زنم  
 - چرا تنها قدم می‌زنی؟  
 - دلم تنگه اسی  
 اسی سرخو، آه می‌کشد. مویش کهربایی رنگ است. صورتش پر خون است. ریزه نقش است و چابک، عینهو زنبور. با منوچ سیاه شریک جرم است.  
 باهم قدم می‌زنیم. اسی حرف می‌زند  
 - منوچ خیلی بدخلق شده  
 گوش می‌دهم. ادامه می‌دهد  
 - دو روزه که لب به غذا نزده. بهش میگم اگه بخوای از این اداها در بیاری، بارت بار نمیشه.  
 جرم منوچ سیاه و اسی سرخو، سرقت اتومبیل است.  
 اسی حرف می‌زند  
 - ... بهش میگم که دو روزه جون از ماتحتت در میره ولی انگار نه انگار  
 به حرف می‌آیم  
 - منوچ حق داره... غذای زندونو نمیشه خورد  
 صدای تیزش گوشم را آزار می‌دهد  
 - منم اینو میدونم... اما چاره چیه؟  
 لابد باید راهی باشد. غذای زندون را سگ گرسنه هم نمی‌خورد. هر وعده غذا، دوتا سیب زمینی آب پز است، با یک سیر خرمای سیاه، با یک کاسه آب  
 زپیو، با یک بشقاب عدس پلو خشک و بی‌روغن که تو گلو گیر می‌کند و هر شبانه روز دو گرده نان سیاه و پر سبوس که صد رحمت به نان جو.  
 صدای اسی را می‌شنوم  
 - سیگاری داری؟  
 بهش سیگار می‌دهم. هردو سکوت کرده‌ایم. هردو، تو خودمان هستیم. می‌رویم ته بند و برمی‌گردیم. باز می‌رویم و باز برمی‌گردیم. اسی، ته سیگار  
 را زیر پاله می‌کند. در بند باز می‌شود. ناصر ابدی می‌آید تو. مچ رحیم خرکچی تو مشتت است. خیز برمی‌دارم به طرفش. مش رحیم رختخوابش را و  
 خت و پرتش را زده است زیر بغلش. لبهای ناصر ابدی به خنده باز شده است

- اینم واسه خاطر تو  
مش رحیم رختخوابش را رها می کند رو زمین. همدیگر را بغل می کنیم. بوی تنش، که بوی واجبی می دهد و بوی توتون اشنو، دماغم را پر می کند.  
انگار دنیا را بهم داده اند. غم سبک می شود. دلم باز می شود. رختخواب مش رحیم را بغل می کنم و می رویم تو اتاق. کنار هم می نشینیم. قاضی چای دم می کند. مش رحیم حرفهای محکمه پسند یاد گرفته است. گردنش سیاهی می زند. رگهای گردنش کبودی می زند. سیبک خشک گلویش بالا و پائین می شود. صدایش لرزه دارد. خیلی پیر شده است

- وکلیم تسخیری بود. وکیل تسخیری یعنی کشک  
لبانش بی رنگ و رمیده است. سیگاری می گیراند. حرف تو گلویش گره می خورد

- تو دادگاه به اعدام محکوم شدم  
دلم می لرزد. دلداریش می دهم  
- مگه شهر هرته که اعدامت کنن؟  
اما، ته دلم قرص نیست. قاضی شوخی اش می گیرد

- قتل عمد، ماده ۱۷۰، بی برو برگرد اعدام  
نگاه پیر مش رحیم به نگاه گریزان قاضی دوخته می شود. بویه می زند زیر قهقهه. ناصر ابدی تشر می رود. خنده بویه می برد.  
مش رحیم چندک زده است. انگار نشسته است سینه کش آفتاب. انگار چپش را پر کرده است. دارد به سایبان الاغها نگاه می کند. دارد به عموبندر حرف می زند. به کیوتراهایم دانه می دهم و جرفهاشان را گوش می کنم.

- گمون نکنم که این سایبون طاقت یه بارون دیگه داشته باشه.  
اما زمستان به آخر رسیده است.

صدای مش رحیم لرزه دارد. آب دهانش را قورت می دهد و حرف می زند.  
- دو ساعت حرف می زنی ولی هیچک به حرفت گوش نمیده...  
قاضی، چای می ریزد. مش رحیم ادامه می دهد

- ... آخر سرم یه ورقه میذارن جلوت، میگن انگشت بزنی...  
چای را از لب استکان می مکد و باز می گوید

- ... آخه اگه با حوصله به حرفت گوش ندن، چطور معلوم میشه که قضیه چی بوده؟... چطور معلوم میشه که...  
صدای رگدار ناصر ابدی، حرف میش رحیم را می برد

- منو می بینی پیرمرد؟...  
با کف دست می زند رو سینه و می گوید

- من یه آدم کشته ام... ولی می بینی که اعدام نکردن.  
ناصر ابدی خواهرش را کشته است. یک روز ظهر که می رود خانه، می بیند مادرش دلواپس است. می فهمد که خواهرش صبح زود رفته است بیرون و برنگشته است. تمام شهر را کوچه به کوچه می گردد. بعد، شهر به شهر، همه جا سراغ خواهرش را می گیرد. تا عاقبت، بعد از یاده ماه، گذارش می افتد به "ظلم آباد". می بیند خواهرش تو خانه "اکرم سیاه" شاگردی می کند. بی ارس و پرس، چاقو را می کشد و سرتاسر شکم خواهرش را جر می دهد. بعد چاقو را تو روده ها نی گرداند و یک جا همه روده ها را می کشد بیرون. تا مردم به صرافت بیفتند که ناصر چه کرده است و چه باید بکنند، یک نفس خودش را می رساند به کلانتری که "جناب سروان" من خواهرمو کشته ام... از ناموسم دفاع کردم... ناصر ابدی چای را می ریزد تو نعلبکی، فوت می کند و بعد حرف می زند

- ... آره پیرمرد، خودتو ناراحت نکن... آدم به امید زنده س.  
لبهای خشک مش رحیم تکان می خورد. صدایش لرزه دارد. خیلی پیر شده است

- من از اعدام نمی ترسم... خیری که از زندگی ندیدم، تازه از زندون برم بیرون چیکار کنم؟...  
نگاهش را به نگاهم می دوزد

- میدونی خالد؟... اینطور خیلی بده  
لبهای مش رحیم روهم می نشیند. سکوت می کند. ته سیگار را خاموش می کند و باز به حرف می آید

- ... خیلی بده که طنابو بندازن گردن آدم و جلو چشم غریبه و آشنا، آدمو بکشن بالا... عینهو گوسفند قصابی که به صلابهش بزنی... آخه اینطور خیلی بده

زانوهایش را تو بغل می گیرد و آه می کشد. صدای عجولانه قاضی در می آید

- پیرمرد خودتو ببخود ناراحت نکن  
بویه باز برای مش رحیم چای می ریزد. مش رحیم چانه اش را می گذارد رو زانوها و حرف می زند. انگار دارد با خودش حرف می زند

- هیچ رسم خوبی نیست... آدمو ببرن تو بیابون زنده بگورش کنن صد شرف داره...  
صدای ناصر ابدی کلفت می شود

- پیرمرد خیالاتی شدی ها... ببخود داری خودتو عذاب میدی  
پاسبان سیه چرده می آید و در آستانه در اتاق می ایستد. باید کتابها را بهش بدهم. ناصر ابدی لبخند می زند و تعارفش می کند

- بیا یه پیاله چای بخور سرکار  
به گمانم ناصر ابدی بو برده است. پاسبان چای می خورد و می رود. پشت سرش بلند می شوم و می روم سر صندوق ناصر ابدی که کتابها را بردارم. صدای ناصر ابدی را می شنوم

- از فردا باید درس منو شروع کنی  
با خرت و پرتهای تو صندوق ورم می روم و کتابها را که در کدامش به اندازه یک کف دست است، زیر پیراهنم قایم می کنم.

\*

هوا سرد شده است. آفتاب بامدادی می چسبد. ناشتایی که می خوریم، از اتاقها می زیم بیرون و تو آفتاب، سینه کش دیوار بلند زندان، کنار هم می نشینیم به گپ زدن و سیگار دود کردن. ناصر ابدی راه افتاده است. یک ماه دیگر درس بخواند، حسابی راه می افتد. حالا، کلمات را می شناسد. ذوق زده شده است. برای یاد گرفتن چنان حرصی می زند که باور کردنی نیست. ذهن تیزی دارد.

پتو را پهن کرده ایم کنار دیوار و نشستیم و تکیه داده ایم و پاهامان راکشیده ایم. سرمای نمودر شبانه که از تن مان بیرون می زند کیف می کنیم. مش رحیم خیلی کم حرف شده است. می نشیند. زانوهایش را تو بغل می گیرد، نگاهش را به یک نقطه می دوزد و می رود تو خودش. اگر باش حرف نزن تمام روز لب باز نمی کند و تازه وقتی که چیزی ازش بپرسی آنقدر کوتاه و آهسته جواب می دهد که از پرسیدن پشیمان می شوی. شکم مش رحیم ورم کرده است. خودش می گوید آب آورده است. دستها و پاهایش باد کرده است. روز به روز گردنش لاغرتر می شود. اصلاً قدم نمی زند

- مش رحیم تو باید راه بری... یه کم تکون بخور

با چشمان رک زده چنان نگاهت می کند که دلت تو هم می ریزد.

اسکندر، لبه های نان را جویده است، ورز آورده است و دارد مجسمه می سازد. تمام روز کارش همین است. کاسبی اش بد نیست. از کله سحر تا بوق شب، با حوصله می نشیند، لبه های نان را می جود، خمیر درست می کند، با مشت ورزش می آورد، بعد بنا می کند به ساختن مجسمه های جور واجور و بعد، رنگشان می کند، اکلیلشان می زند و می دهد بیرون که برایش بفروشند

- آگه این کارو نکنم، کی زن و بچه هامو نون می ده... یازده ماه دیگه باید تو این سگدونی باشم... خب میبایس یه جوروی یه لقمه نون درآرم که وصله شکمشون کنم...

حسین آشی، با اسی سرخو دارند "دوز" بازی می کنند. بویه از بند زده است بیرون دنبال کاسبی. منوچ سیاه نشسته است روسکوی سیمانی جلو ردیف مستراحها و با مهدی سینه کفتری حرف می زند. منوچ سیاه، دو روز، دو روز غذا می خورد. تکیده شده است. نگاه کردنش اصلاً رمق ندارد. گاهی سرش گیج می رود، زانوهایش می لرزد و بعد، تمام تنش را رعشه می گیرد.

در بند باز می شود. بدهای نان را می آورند تو بند. دویت و هجده نان، برای یک صد ونه نفر. هرکدام مان دو گرده سیاه، جیره یک شبانه روز. علی لب گنده نان می گیرد و می آید می نشیند کنارم. انگشتانش را دراز می کند و نصف سیگار را از دستم می گیرد. چند پک، پشت سرهم می زند، دو د را می بلعد و بعد، لبهای گنده اش را روهم می لغزاند و حرف می زند

- این منوچ سیاه حق داره ها

نان تا شده را که به آجر می ماند و سیاهی می زند، مثل پاره خشت رو زانو می گوید و ادامه می دهد

- نیگا کن... آگه تو سرفیل بزنی، جابه جا سقط میشه. بدمصب مته سنگ میمونه

حرف منوچ سیاه دارد اثر می کند. حرفها، دهان به دهان می گردد

- ناکسا، گوشت سگ دارن به خوردمون میدن

چین نارضایتی، به دور لب بعضیها نشسته است

- هرچی آشغاله، به نافمون میندن

کاسه آبگوشت را تو باغچه خشک، خالی می کنند

- مته آب مونده خزینه حمومه

پاسبان کشک داخل بند، به دیوار سنگی تکیه داده است دسته باتون را که به کمرش آویزان است تو مشت گرفته و سیگار دود می کند. بالای زندان، چند کبوتر سیاه، پر کشیده اند و اوج گرفته اند. بالهانشان زیر نور خورشید، مثل میکای سیاه تراش خورده برق می زند. آسمان صاف و یکدست است. قاضی از اتاق می زند بیرون. پر سروصدا خمیازه می کشد و به سینه مشت می کوبد. مش رحیم پاها را کشیده است و پیش رویش را نگاه می کند. چندتایی دارند قدم می زنند. قاضی می آید به طرفم

- پاشو قدم بزیم

بلند می شوم و راه می افتم. پیرمردی رو به روی ردیف مستراحها ایستاده است و دارد خطهایی را که رو آجر کشیده است می شمارد. صدای باز شدن در بند می آید. سر بر می گردانم و نگاه می کنم. جوان ریزه نقشی می آید تو. کسی با صدای بلند می گوید

- واردش کن؟

تازه وارد، سیه چرده است. چشمان درشتی دارد. سرش را تراشیده اند. خیلی آشنا به نظر می رسد. می روم به طرفش. قاضی می آید دنبالم کجا؟

به جوان اشاره می کنم که حالا دارد با محمد بی مخ دست می دهد و روبوسی می کند

- انگار اینو میشناسم

قاضی بازویم را می گیرد

- میشناسیش؟

پرسیدنش رنگی از تعجب دارد

- از کجا میشناسیش؟

بهش می گویم

- انگار یه جایی دیده مش

صدای قاضی زیر می شود

- خب این رضی جیب بره دیگه

ویرم گرفته است ه با رضی جیب بر حرف بزیم. از محمد بی مخ جدا می شود و می رود تو راهرو. بقچه اش زیر بغلش است. تند می روم دنبالش و صدایش می کنم. می ایستد. اول براندازم می کند. بعد، نگاه تا باورش را به نگاهم می دوزد. آشنایی گنگ و رنگ باخته ای با چشمان رضی جیب بر، پیوندم می دهد. می روم جلو و سینه به سینه اش می ایستم. چند لحظه همدیگر را نگاه می کنیم. رضی جیب بر به حرف می آید

- چیکارم داری؟  
هنوز نتوانسته‌ام رد سر در گم آشنایی را پیدا کنم  
- من... تورو کجا دیده‌م؟  
چشمانش رنگ تعجب می‌گیرد. حرف زدنش خفه است  
- منو کجا دیدی؟  
صدایش تکانم می‌دهد. می‌خواهد راه بیفتد. تو راهرو سرد است. بازویش را می‌گیرم و نگاهش می‌دارم  
- یه کم صب کن ببینم... من تو رو باید جایی دیده باشم  
تکان می‌خورد و بازویش را از چنگم بیرون می‌آورد. صدایش بلند می‌شود  
- اصلا تو از من چی می‌خوای؟  
ناگهان همه چیز برایم جان می‌گیرد. بوی عرق دماغم را پر می‌کند. صدایش تو گوشم زنگ می‌زند  
- با این تیغ شاهرگتو می‌زنم  
یکهو خون به صورتم می‌چهد. بی‌این که بدانم چه می‌کنم، هجوم می‌برم، بازویش را می‌گیرم و هلش می‌دهم تو اتاق. بقیچه از دستش می‌افتد. تا بخواهد، بچند، می‌چشمانش به سه کنج اتاق. صدایم لرزه دارد  
- تو اون شب تو شهربانی، چرا می‌خواستی منو با تیغ لت و پار کنی؟  
چشمان رضی جیب‌بر گرد می‌شود. دستم را گذاشته‌ام رو خرخره‌اش. دهانش باز شده است اما نمی‌تواند حرف بزند. تقلا می‌کند که از چنگم رها شود  
- ها؟!... چرا؟!... اگه نگی الان خفمت می‌کنم  
هاج واج شده است. غفلگیر شده است. دهانش بازمانده است. رنگش داره تیره می‌شود. چشمان گشادش، دو - دو می‌زند  
- بالا حرف بزن  
خرخره‌اش را می‌فشارم. نمی‌تواند حرف بزند.  
صدای خشدار ناصر ابدی به گوشم می‌نشیند  
- چیکار می‌کنی خالد؟  
سربرمی‌گردانم. نگاه سوزان ناصر، نگاهم را رم می‌دهد. رضی را رها می‌کنم، سرم را می‌اندازم پائین و می‌گویم  
- این همونه که تو انفرادی شهربانی برام تیغ کشید  
چشمان ناصر تنگ می‌شود. رضی می‌خواهد راه بیفتد. ناصر، سر راهش را می‌گیرد  
- آره رضی؟!...  
رضی حرف نمی‌زند. ناصر، نرمه گوشش را می‌گیرد و لای انگشتان، له می‌کند. کنار می‌کشم. رنگ رضی شده است مثل زعفران  
- آره رضی تو بودی؟  
رضی سکوت کرده است  
- چرا واسه خالد تیغ کشیدی؟  
من من می‌کند و بعد به حرف می‌آید. از حرف‌های دستگیرم می‌شود که علی شیطان وادارش کرده است.  
هنوز ناصر، نرمه گوشش را رها نکرده است  
- گفت که بترسونمش... حتی گفت اگه با تیغم زدمش عیبی نداره  
گوشش را رها می‌کند  
- آخه چرا؟  
رضی شده است مثل موش وحشت‌زده. کوچک‌تر شده است  
- نگفتی چرا؟  
- چرا نداره دیگه... هر روز و هرشب باهاش کار دارم... اگه این به کارو واسه‌ش نمی‌کردم، هزار تا قاب و اسم سوراخ می‌کرد  
ناصر، آهسته با چارانگشت می‌زند تو گوشش  
- خیلی نامردی  
و دست مرا می‌گیرد و به دنبال خودش می‌کشد  
- بریم قدم بزیم  
هنوز پا تو حیاط نگذاشته‌ایم که ناگهان شبهه اسب می‌شنوم. غلام قاتل است. بنا کرده است به یورتمه رفتن و شبهه کشیدن. جفتک می‌پرانند و از ته بند می‌آید. همه زندانیان از قدم زدن ایستاده‌اند و نگاهش می‌کنند. غلام، یورتمه می‌رود. شبهه می‌کشد و لگد می‌پرانند. پاسبان داخل بند هجوم می‌برد و سر راهش را می‌گیرد  
- چه مرگه غلام؟  
غلام می‌ایستد، پا به پا می‌شود و فرت فرت می‌کند. عینهو اسبی که چند میدان را یک نفس به تاخت دویده باشد.  
صدای پاسبان کلفت می‌شود  
- برو بگیر سرجات بتمرگ  
غلام، یکهو از جا در می‌رود و باز بنا می‌کند به یورتمه رفتن و شبهه کشیدن. قاضی از کنار دیوار، جست می‌زند وسط حیاط و سربه سر غلام می‌گذارد.  
غلام می‌ایستد، چند لحظه سم به زمین می‌کوبد، بعد، دور خودش می‌گردد و مثل اسب بدقلقی که افسارش را کشیده باشی، کله می‌پرانند.  
پاسبان جلو می‌رود و با باتون لمبرهای غلام را می‌کوبد. غلام به هوا می‌پرد و بعد، مثل خرپا، سخت و محکم تو سینه پاسبان می‌ایستد و با صدائی که به دل می‌نشیند می‌گوید  
- سرکار، به جون ننهت من اسبم

حالا چشمانش کلایپسه شده است. پاسبان عقب می‌کشد و سرباتون ا تو صورت غلام می‌گرداند و تلخ می‌گوید

- آگه بخوای ازین قرتی بازی درآری، جات تو انفرادیه

ناگهان خنده غلام می‌ترکد. بعد می‌پرد و به گردن پاسبان آویزان می‌شود پی در پی لبهای پاسبان را می‌بوسد. پاسبان کنار می‌کشد و با باتون می‌گذارد تو گردن غلام. ناصر ابدی جست می‌زند وسط. مچ دست پاسبان را که بالا رفته است تا دوباره غلام را بکوبد تو هوا می‌گیرد. پاسبان را عقب می‌کشد و غلام را بغل می‌کند و به می‌بردش تو اتاق. رو بام، پاسبان از برج نگهبانی بیرون زده است و تو بند را نگاه می‌کند. زندانیان، به دنبال ناصر و غلام کشیده می‌شوند. باز غلام شیبه می‌کشد. صدای ناصر را می‌شنوم که مثل ترقه می‌ترکد

- خفه شو غلام

منوچ سیاه، نشسته است روسکوی سیمانی جلو مستراحها. اصلاً از جایش تکان نخورده است. از پنجره سرمی‌کشم تو اتاق. غلام نشسته است و لالمانی گرفته است. هرچه ناصر باش حرف می‌زند جواب نمی‌دهد. آفتاب حسابی داغ شده است. به گمانم امشب باران بیارد. اسی سرخو، دست می‌اندازد رو شانهام و به منوچ سیاه اشاره می‌کند

- نیگاش کن... عزا گرفته

منوچ سیاه چشم دوخته است به دو قرص نان سیاه که روبرویش است

- عاقبت از گشنگی سقط میشه

دست اسی سرخو را از روشانهام برمی‌دارم و سینه به سینه‌اش می‌ایستم

- بین اسی... اینو بدون که آگه همه ما مته منوچ سیاه غذای زندونو نخوریم، مجبور میشن که وضع غدامونو بهتر کنن.

اسی سرخو، تیز است. عینهو زنبور. صدایش زیر است. گوش را آزار می‌دهد

- به جون تو ککشونم نمیگزه... زیاد می‌حرف بزیم، تو پزتو هرچه ته بدترمون میکنن

چند لحظه نگاهش می‌کنم. لبهام را روهم فشار می‌دهم. رنگ گونه‌هایش مثل خون است. پیشانی‌اش کک و مک است. لبانش سفیدی می‌زند. خشک است و پوست پوستی. همچنان که نگاهش می‌کنم، به یاد شفق می‌افتم و به یاد اعتصاب کارخانه ریسندگی.

چهره سرخ اسی محو می‌شود. حالا تو زیرزمینی هستم. نشسته‌ام رو به روی دکتر. پنکه تق و تق می‌کند. زیرزمین پر شده است دود. نور کم توان چراغ، تو دود غلیظ تقلا می‌کند. ریش کوچک دکتر تکان می‌خورد و حرف می‌زند. نگاهم را می‌دوزم به اسی سرخو و آرام می‌گویم

- تو خیال می‌کنی همه زندونیا وضعیتون خوبه که به غذای زندون احتیاج نداشته باشن؟...

می‌خواهد حرف بزند، مهلتش نمی‌دهم

- ... تو خیال می‌کنی آگه گشنگی مجبورشون نکنه، این کثافتارو میخورن؟

اسی سرخو می‌غرد. عین سگ خشمگین دندانهای ریز و سفیدش پیدا می‌شود

- منم اینو میدونم... ولی آخه...

حرفش را می‌برم

- اسی اینو بدون که مامیتونیم اینکارو بکنیم. اینو بدون که آگه همه بخوابم میتونیم وضع غذا رو عوض کنیم... میتونیم که ...

باز شیبه غلام قاتل پر می‌کشد و تو راهرو می‌پیچد و باز پاسبان، باتون را دور دست می‌گرداند و هجوم می‌برد به طرفش.

اسی سرخو، شانهایش را از زیر دستهایم بیرون می‌کشد و به دنبال پاسبان راه می‌افتد.

باران بند آمده است. سرشب، یکهو، یک رگبار سیل آسا آمد و زود هم تمام شد. اما، رعد، همچنان گهگاه می‌ترکد. تا حالا، چند بار از خواب بیدارم کرده است. شب، باید به نیمه رسیده باشد. چراغ سقف روشن است. خواب از سرم پریده است. بویه، آرام خرنش می‌کشد. ناصر، لحاف را پیچانده است دور خودش و پاهای جمع کرده است تو شکمش. هنوز نتوانسته‌ام از سیه چشم خبری به دست بیاورم. چند دفعه، حرف تا پشت دندانهایم آمد که به بیدار بگویم اما نتوانستم. این دفعه که آمد ملاقاتم بهش می‌گویم. ازش می‌خواهم که هرطور شده از سیه چشم برایم خبر بیاورد. صدای لعنتی پندار،

رهام نمی‌کند. تا به یاد سیه چشم می‌افتم تو ذهنم چنگ می‌اندازد

- وختی درگیر مبارزه هستی، نباید درگیر احساس باشی

به پندار دهان کجی می‌کنم

- حالا چی؟...

تو صورتش براق می‌شوم

- حالا که مته موش تو تله افتادم؟

صدای خوش آهنگ دکتر بهم قوت قلب می‌دهد

- حالا، تو یه کار دیگه داری...

نگاهش تا عمق وجودم می‌نشیند

- یه کار اساسی...

چشمانم را روهم می‌گذارم. صدای دکتر را می‌شنوم

- ... اعتصاب غذای زندونو میگم

به دهانش چشم می‌دوزم

- همه ناراضی‌ان ... همه احتیاج دارن که یه کسی بهشون بگه چیکار کنن.

حالا منوچ سیاه است که حرف می‌زند. چشمانش کلایپسه است. رمق ندارد. نای حرف زدن ندارد. صدایش خفه است.

پاهای کلفت علی لب گنده، مثال دوستون گلی رو زمین کشیده می‌شود و به طرف می‌آید. گردنش توسینه‌اش نشسته است. پوزه‌اش جلو آمده است. گردهای نان سیاه را جلو صورتم تکان می‌دهد و حرف می‌زند

- بزنیش تو مخ فیل سقط میشه

دست کوتاهش همراه نان به چپ و راست می‌رود

- نیگاش کن... مته سنگ میبونه

دستهایم را ستون می‌کنم. تنه‌ام را می‌کشم بالا. تکیه می‌دهم به دیوار. زانوهایم را تو بغل می‌گیرم. پتو را تا زیر چانه‌ام می‌کشم و چشمهایم را روهم می‌گذارم.

- تو باید خیلی کار کنی...

صدای دکتر است

- ... باید با یکی یکیشون حرف بزنی... باید همه شونو آماده کنی... باید وضع زندونو عوض کنی... باید نشون بدی که از اونا بهتر می‌فهمی... باید بهشون بفهمونی که اگه بخوان، خیلی کارا میتونن بکنن...

ریش بزی کوچکش تکان می‌خورد و حرف می‌زند

- ... باید بهشون بفهمونی که همه چیز میشه تغییر داد... همه چیزو...

چشمانم را باز می‌کنم. نمی‌دانم چه می‌شود که یکهو چشمانم گستاخ لایلا برایم شکل می‌گیرد. چشمانش تمام اتاق را پر می‌کند. نمی‌توانم نگاهشان کنم. مژه‌هایم را روهم می‌گذارم. حالا، صدای سیه چشم را می‌شنوم. لطافت صدایش، عطر همه گل‌های خوشبو را به جانم می‌نشانند.

ناگهان صدای غلام تکانم می‌دهد. شب از نیمه گذشته است. خرنش بویه می‌برد. غلام قاتل رفته است تو حیاط و اذان می‌گوید. از تو رختخواب بلند می‌شوم. پنجره را باز می‌کنم. باد سرد می‌دود تو اتاق. ناصر ابدی غلت می‌زند و می‌نشیند

- لاله‌الله... این مادر قحبه نصف شب نمیداره بخوابیم

از پنجره سرمی‌کشم و حیاط. غلام رو سکوی جلو ردیف مستراحها ایستاده است. دستش را گذاشته است بناگوش و با صدای بلند اذان می‌گوید

- الله اکبر...

رعد می‌ترکد. آسمان یکپارچه روشن می‌شود. صدای غلام پر می‌کشد

- الله اکبر...

پنجره‌ها یکی یکی باز می‌شود. تو حیاط مثل روز روشن است. غلام درهم و برهم اذان می‌گوید

- اشهدان علی رسول الله!...

کشیک بام، از برج نگهبانی می‌زند بیرون و از پشت حلقه‌های سیم خاردار، گردن می‌کشد تو حیاط. خودش را تو بالاپوش تیره رنگی پیچانده است.

باز رعد می‌ترکد. باز صدای غلام قاتل است

- اشهدان محمداً حسین الله

کشیک بام عقب می‌نشیند و سوت می‌کشد. همه بیدار شده‌اند. اذان گفتن غلام تمام شده است. تو یک لا پیراهن راه راه زندان چمباتمه زده است رو سکوی جلو مستراحها و دارد موعظه می‌کند. صدای غلام، با همه چرت و پرتی که می‌گوید به دل می‌نشیند

- ای زندانیان خوشبخت، خدا را به راه راست هدایت فرمائید...

حالا، تو راهرو جلو اتاقها، صداها قاطی هم شده است. بعضیها پتو به دوش می‌گیرند و می‌روند تو حیاط. بعضیها از پنجره‌ها خم شده‌اند به طرف حیاط و سر به سر غلام می‌گذارند. غلام، بی‌اعتنا به همه حرفها، موعظه می‌کند

- ... من خواب دیدم که خدا با ریش دوشاخ آمد و گفت ای غلام، برخیز و اذان بگو و زندانیان بی‌غیرت را موعظه کن...

خنده‌ها و متلکها قاطی هم شده است. صدای غلام هر لحظه پرتوان‌تر می‌شود

- ... و شما ای زندانیان کون گشاد که مثل گوسفندان کچل فین فین می‌دید...

ناگهان صدای باز شدن در آهنی بند، مثل رعد، تو حیاط می‌ترکد. غلام دارد موعظه می‌کند

- ... و شما ای بدبختان خوب خدا، بیائید دست مرا ببوسید و مرا به پیغمبری قبول کنید و گرنه به رئیس زندان دستور خواهم داد که به ما تحت قشنگ همه شما، باتون بکارد...

قهقهه و فریاد زندانیان، اتاقها را پر کرده است. استوار میانه سالی که آمده است تو بند، عجولانه همه را پس می‌راند و می‌رود به طرف غلام. موی نرم غلام توی پیشانی‌اش ریخته است. چشمان خوش حالتش دو - دو می‌زند و صدایش با آهنگی خوش بر همه صداها برتری می‌گیرد

- ... ای زندانیان آنگوشتی...

صدای پیر و خواب‌زده استوار، حرف غلام را می‌برد

- چه مرگه غلام؟

غلام، یک لحظه سکوت می‌کند و بعد ادامه می‌دهد

- ... از زندانیان آنگوشتی... غلام قاتل را عبادت کنید و براستوار مو حنائی لعنت بفرستید

خنده‌ها و حرفها درهم است

- زده به کله‌ش

- برو بابا... داره ادا در میاره

- چی داری میگی؟... خون چشم آدمو میگیره

- من ئی مادر قحبه رو میشناسم... همه‌ش حقه بازیه

- خیال می‌کنی آدم کشتن شوخیه؟

استوار می‌رود جلو، بازوی غلام را می‌گیرد و از روسکو می‌کشدش پائین و تو صورت براق می‌شود و با صدای کلفت می‌گوید

- بیا برو بتمبرگ و گرنه...

که ناغافل، غلام تکان می‌خورد، بازویش را از چنگ استوار رها می‌کند و فریاد می‌کشد

- ... ای زندانیان، ای امت من، امت بی‌غیرت من، به حساب این استوار بی‌غیرت‌تر از خودتان برسید و گرنه...

هنوز حرف غلام تمام نشده است که مشت گره کرده استوار به گردن پهن غلام کوبیده می‌شود. حرف تو گلوی غلام خفه می‌شود اما تکان نمی‌خورد.

مثل خرپا، محکم ایستاده است. گردن را راست می‌گیرد، سینه را می‌دهد جلو، به استوار لبخند می‌زند و بعد، صدایش مثل ترقه می‌ترکد

- ای نامزد!

دور خودش می‌گردد و دوباره رو در روی استوار می‌ایستد و آرام می‌گوید



- خیال داشتم ک تو قرمساقو به امامت خودم قبول کنم ولی...  
استوار تکان می خورد که دوباره بازوی غلام را بگیرد. غلام چابک جست می زند پشت سر استوار و چنان با کف دست، محکم به قفای استوار می کوبد که استوار پرت می شود و رو زمین می غلتد.  
باز صدای باز شدن در بند می آید. وکیل باشی و دو پاسبان هجوم می آورند. باتونها را دور دست می گردانند و از میان زندانیان به هم فشرده راه باز می کنند. غلام نعره می کشد  
- ها... جنگ مغلوبه شد  
و بعد، انگار که تو گود زورخانه باشد بنا می کند به چرخیدن و تا وکیل باشی و پاسبانها برسند جست می زند روسکوی سیمانی و بنا می کند به خواندن  
"چنانست بکوبم به گرز گران که فولاد کوبند آهنگران"  
و روشکم خودش ضرب می گیرد.  
بند به هم می ریزد.  
وکیل باشی و پاسبانها باتونها را دور دست می گردانند و رو در روی غلام، پا به پا می شوند. استوار، به زمین و زمان فحش می دهد. مردها و زنده های غلام را زیر و رو می کند  
- بیا پائین مادر جنده... بیا پائین دس ازین قرتی بازیا وردار و الا باتون تو کونت می کنم  
غلام روشکم ضرب می گیرد و رجز می خواند  
"چو فردا برآید بلند آفتاب منو گرز و میدان این استوار"  
استوار هجوم می برد به پاسبانها و فریاد می زند  
- بکشیدش پائین... چرا مته سگای زخمی که دور گرگ میگردن، دورش میگردین؟  
و با دست، کمر یکی از پاسبانها را می گیرد و هلش می دهد. اما لگد غلام قاتل به سینه پاسبان می نشیند و پاسبان به عقب رانده می شود.  
صدای خواب زده افسر نگهبان از پشت سر همه بلند می شود  
- چه خبره؟  
به افسر نگهبان کوچه می دهیم  
- برید کنار... یالا برید کنار ببینم چه مرگشه  
غلام، با سرعت پاشنه های پا را به هم می چسبانند. سلام نظامی می دهد و فریاد می کشد  
- ایست... خبردار... نظربه ... پشت!  
افسر نگهبان کشیده است و خوش قامت. حرف که می زند، آدم دستگیرش می شود که به خودش اطمینان دارد. رو در روی غلام می ایستد. آرام و آمرانه می گوید  
- بیا پائین غلام... بیا برو مته بچه آدم بگیر بخواب  
ناگهان رعد می ترکد. غلام آهسته می گوید  
- شنیدی جناب سروان... این صدای خدا بود... گفت که من پیغمبرم  
افسر نگهبان به ما می توپد  
- برید تو اتاق  
کمی عقب می نشینیم اما نمی رویم تو اتاقها.  
چشمان افسر نگهبان پف کرده است. موی سرش درهم ریخته است. استوار، وکیل باشی و پاسبانها، پشت سر افسر نگهبان رج زده اند. کارد به استوار بزنی خونش نمی آید. غلام چندک می زند. تو یک لا پیراهن اصلاً سردش نیست. خیره شده است به افسر نگهبان. باز افسر نگهبان به ما می توپد. باز کمی عقب می نشینیم. صدای خوش آهنگ غلام درمی آید  
- تو خیلی بی انضباطی افسر نگهبان... مذهب که نداری... من پیغمبر جاکش تو هستم ... یالا به خاک بیفت...  
افسر نگهبان نرم حرف می زند  
- خیلی خب غلام ... خیلی خب... حالا تو بیا برو بخواب  
که ناگهان غلام، مثل پلنگ نعره می کشد، جست می زند و افسر نگهبان را در آغوش می گیرد و هردو رو زمین می غلتند.  
باران، باز بنا می کند به باریدن.  
□  
□  
خاله رعنا و مادرم می آیند ملاقاتم. هردو لباس سیاه تن شان است. تا قیافه هاشان را می بینم، دلم می ریزد پائین. گیس سفید خاله رعنا از زیر مقنعه اش بیرون زده است. چشمان خاله رعنا پف کرده است. نای حرف زدن ندارد. چشمان مادرم مثل چشمه می جوشد  
- غلام، تیر خورده  
انگار روبه رویم ایستاده است. دارد حرف می زند. سبیل سیاهش - که نوکش مثل دم عقرب برگشته است - تکان می خورد و حرف می زند  
- آخه سرکار سرگروبان... دستم به دامت، به من رحم کن... من اینهمه پول از کجا بیارم؟...  
خاله رعنا، هق هق می کند. نوک دماغش قرمز شده است. آب دماغش را به گوشه مقنعه پاک می کند و بریده بریده حرف می زند  
- جوون مرگ شد... کمرم شکست  
چشمان خاله رعنا قرمز است. گونه هاش چال افتاده است. غلام، رو چارپایه نشسته است. پایش را رو پایش انداخته است. باد به غیبغ انداخته است و حرف می زند  
- خاله گل... فردا میتونی بری خونه جناب سرهنگ رختاشونو بشوری؟  
دلم می گیرد. از خودم بدم می آید. حالا می فهمم که چقدر غلام را دوست داشته ام. خاله رعنا، به پهنای صورتش اشک می ریزد

- سرت سلومت خاله...

هق هق می کند و حرف می زند

- ... تو میدون مشق، خاله... اشتهای تیر خورده ... جوون نازنینم... سرت سلومت خاله...

جسد غلام را می گذارند تو نعلکش و می برندش خانه خاله رعنا. خاله رعنا، خاک کف کوچه را به سر می گیرد، یقه اش را جر می دهد، گیش را دسته دسته می گیرد و بعد، دندانهایش کلید می شود و غش می کند.

چشمان مادرم می جوشد

- همیشه سنگ به در بسته میاد

جسد غلام پیش رویم است. سینه اش برجسته است. الان است که فرنج نظامی را جر بدهد. انگار لبخند می زند. انگار سیبلش تکان می خورد. لبهاش روهم می لغزند

- ... تو سربازی، تانفس بکشی بازداشتی...

حالا نشسته است رو چارپایه. مادرم برایش چای ریخته است

- ... تا نفس بکشی بازداشتی... جواب بدی، به خدمت اضافه میشه... از حق خودت دفاع کنی جات تو زندون پادگانه

غلام نشسته است کنار حوض. بلور خانم دور حیاط می گردد. سر غلام، همراه بلور خانم، دور حیاط می گردد. یقه فرنجش را باز کرده است. سینه پر پشمش بیرون افتاده است

- خالد میتونی به پیغوم به بلور خانم بدی؟

کاش پیغامش را به بلور خانم رسانده بودم. کاش آنهمه با پسر خاله، کج تاب می نکرده بودم.

حالا، شب است. تو حیاط تاریک روشن است. خواجه توفیق پای منقل نشسته است. بانو کنار لامپا چرت می زند. خاله رعنا می آید تو. زنجموره می کند

- الهی مادرت بمیره که اسیر ظلم ظالم شدی

پدرم چندک زده است کنار دیوار. پدرم از خاله رعنا دل خوشی ندارد. سیگار دود می کند و نگاهش می کند. خاله رعنا می نشیند و به سر و سینه می زند. پسر خاله رعنا را برده اند سربازی

- خواهر یعنی میگی مصدر جناب سروان میتونه کاری بکنه؟

صنم می گوید

- البته که میتونه خواهر... اما خب ... میدونی که بی مایه فیطیره.

لباس سربازی به غلام می آید. خودم را بهش می چسبانم و پزمی دهم. حسنی و ابراهیم دارند از حسرت دق می کنند.

وقت ملاقات تمام شده است. نمی توانم از خاله رعنا جدا شوم. نمی توانم از مادرم جدا شوم. خاله رعنا را رو سینه می فشارم. بغض دارد گلویم را می ترکاند. دستهایم را دور گردن مادرم حلقه می کنم. وقت تمام شده است. باید جدا شوم. اگر جلو خودم را نگیرم، پهنای صورتم از اشک خیس می شود. خاله رعنا را می بوسم و از در اتاق ملاقات می زنم بیرون و می روم تو بند.

تکیه می دهم به کومه رختخوابها و زانوهایم را تو بغل می گیرم. قاضی، عجلانه می آید تو اتاق و از تو صندوقش بسته ای برمی دارد و می رود. چانه ام را می گذارم رو زانوهایم. مژه هایم را روهم می گذارم. حالا، غلام دارد بلم می راند. پارو که می زند بازوهایش مثل قلوه سنگ می شود. به پیشانی اش عرق نشسته است. هوا دم دارد. صدای آب گوشم را پر کرده است. "لتک" ها رو سطح آب می لغزند. یکهو بلم تکان می خورد. پوزه تیزش به ماسه می نشیند. غلام، بلمش را رنگ کرده است. به رنگ پرچم ایران. سبز و سفید و قرمز. صدای غلام را می شنوم

- پیر بیرون

غلام، مردی را رها می کند بلم و جست می زند رو ماسه های مرطوب. بعد دستهایش را دراز می کند. دستهایم را می گیرد و مثل پر کاه بلند می کند و می گذارم رو زمین. غلام سرتاسر جزیره را خیال کاشته است. هندوانه هم کاشته است. هندوانه ها هنوز کال است. خیارها، سبزه سبز است. لابه لای بته های خیار می گردم. چندتا خیار ترد و کوچک می چینم. خیارها خنک است. غلام، چاقو را از پر کمرش بیرون می کشد. ضامنش را فشار می دهد. تیغه اش بیرون می زند. پوست خیارها را می گیرد. پوست خیارها را به گونه های داغم می چسبانم. از خنکی شان لذت می برم. خوشید پر نور است. طاقهای بلند و فیلی رنگ پل، نور خورشید را باز می تابد. سطح کارون با موجهای ریز و تو درهم نور خورشید را باز می تابد. بوی آب، بوی زهم ماهی زنده، بوی خارک سبز تازه از غلاف بیرون زده و بوی بته های تو درهم خیار قاطی هم شده است.

ناصر ابدی صدام می کند. تکان می خورم. دستهایش را به کمرش زده است و رو به رویم ایستاده است

- به ساعته که بالا سرت وایسادم

نگاهش می کنم. می فهمد که غم دارم

- چچی شده؟

بهش می گویم که چه شده است. ناصر می نشیند کنارم. می خواهد دلداری ام بدهد. بهش می گویم که دلم می خواهد تنها باشم. سیگاری می گیراند، می دهد به دستم و بلند می شود.

غلام تو دود سیگار شکل می گیرد. نشسته است رو چارپایه. مادرم با قند و گلاب برایش شربت درست کرده است.

صدای بلور خانم را می شنوم

- غلام، سربازی خیلی سخته؟

از بلور خانم لجم می گیرد. دلم می خواهد خفه اش کنم. دلم می خواهد دستم را بگذارم بیخ خرخره اش و آنقدر فشار بدهم تا کبود شود، تا دیگر اینهمه سر بر سر پسر خاله رعنا نگذارد.

پسر خاله رعنا، باد به گلو انداخته است و حرف می زند

- فرمونده انگشت میندازه زیر مچ پیچ که اگر یه کم شل بود دیگه حسابت با کرام الکاتبینه.

به چشمانم اشک نشسته است. تصویر پسر خاله رعنا تو منشور اشک قد کشیده است و می لرزد. به سیگار پک می زنم. دود غلیظش را رها می کنم. باخودم حرف می زنم "نه پسر خاله، نه! ... من دلم نمیخواس که تورو اذیت کنم ..." پسر خاله رعنا قهقهه می زند. بعد، سکوت می کند. بعد، دستش را

می اندازد گردنم و گونه‌ام را می‌بوسد. بعد، آرام می‌گوید  
- عیبی نداره، پسرخاله... گاهی اوقات دوتا برادرم، سر همدیگه داد میکشن.

سیگار را خاموش می‌کنم پیشانی‌ام را می‌گذارم رو زانوهایم.

حالا، گلوله، گردن غلام را شکافته است. از جای گلوله، خون مثل چشمه می‌جوشد. شیون خاله رعنا، موی تنم را سیخ می‌کند  
- غلام! ... چه خاکی به سرم کنم ... پسر! ... پسر نازنینم!

شوهر خاله رعنا بهتیش زده است. رو پاشنه‌های پا، چمباتمه زده است کنار جسد غلام. چشمهایش از حدقه بیرون زده است. چهره پسرخاله، خون آلود است. شوهر خاله رعنا، عمله است. پسرخاله رعنا، بلمچی بد. دخترش دو بار شوهر کرده است و طلاق گرفته است. بغش دارد خفه‌ام می‌کند. بویه، غلام را می‌شناسد. کفهای پهنش را به هم می‌کوبد و با تأسف می‌گوید  
- غلام!؟

بعد، دشداش‌اش را جمع می‌کند و می‌نشیند کنارم

- خدا بیامرزدهش، پسر خوبی بود

اما غلام نمرده است. پیش رویم قد کشیده است. مچ پیچ‌هایش را محکم بسته است. سینه‌اش برجسته است. لباس سربازی بهش می‌آید. به لبهای کلفتش لبخند نشسته است.

باز صدای بویه را می‌شنوم

- خدا رحمتش کنه

به بویه نگاه می‌کنم، انگار نمی‌بینمش. پیش چشمم تار است. انگار غروب است. غروب روزی که جسد دائی‌ام را آوردند خانه. حالا مادرم است که اشک می‌ریزد و آواز می‌گرداند

"گر مو دونسم ئی روزه مو دارم"

"خوردمه تریاک به ز شیر مارم"

بویه زیر بازویم را می‌گیرد و از زمین بلند می‌کند

- پاشو خالد ... پاشو بریم بیرون قدم بزنیم

هوای آفتابی است. سرد است اما آفتابی است. پاهایم را رو زمین می‌کشم و همراه بویه قدم می‌زنم. بویه از غلام حرف می‌زند  
- خدا بیامرزدهش، پسر خوبی بود، گاهی شبا عرق می‌خورد. تو بلم، ماهی سبور کباب می‌کرد و با عرق می‌خورد. بعد، می‌زد زیر آواز. صدایش خوب بود، زنگدار بود... غمو از دل آدم می‌برد...

بویه حرف می‌زند. انگار با خودش است. دستهای درازش را پشت سر گرفته، سرش را پائین انداخته و پا به پایم قدم می‌زند.

رحیم خرکچی نشسته است رو سکو جلو مستراحها. حالا شکمش عین طبل شده است. سوختگی پوستش زردی می‌زند. با هیچ کس نمی‌جوشد. حتی حوصله حرف زدن با من را هم ندارد. بویه هنوز حرف می‌زند. صدایش را نمی‌شنوم. انگار وز وز می‌کند. تو خودم هستم بی‌اینکه به بویه چیزی بگویم، ازش جدا می‌شوم. به طرف مش رحیم. می‌نشینم کنارش. اصلاً نگاهم نمی‌کند. خیره شده است جلو پاهاش. صدایش می‌کنم

- مش رحیم

انگار نه انگار

باز صدایش می‌کنم. سر برمی‌گرداند. نگاهم می‌کند. طاقت دیدن غم چشمانش را ندارم. سرم را می‌اندازم پائین و زیر لب می‌گویم

- شنیدی مش رحیم؟! ... شنیدی غلام مرده؟!!

چیزی نمی‌گوید. دلم پر است. می‌خواهم خودم را خالی کنم

- شنیدی مش رحیم؟! ... با تیر زدن تو گردنش... تو میدون تیر... پسرخاله رو میگم...

به حرف می‌آید. انگار اصلاً حرفم را نشنیده است. تو خودش است. به زحمت صدایش را می‌شنوم.

- اینطور بهتره... اگر آدمو با تیر بزنی بهتره...

بهش می‌گویم

- اما مش رحیم... غلام که کاری نکرده بود

مژه‌های سوخته‌اش را روهم می‌گذارد. لبهای خشک و ترک خورده‌اش روهم می‌لغزد

- میون هزارتا غریبه و آشنا... نه پسر، نه!... اصلاً رسم خوبی نیس.

صدایش خیلی لرزه دارد. چشمهایش را باز می‌کند. غمش دلم را می‌لرزاند.

دندانهای سیاهی می‌زند. سیبیلش زردی می‌زند. گردنش یعنی به نی قلیان می‌ماند. زیر چشمانش کبود شده است، پف کرده است. سر تراشیده‌اش

ناهموار است. پیشانی‌اش یخ است. دود سیگار تو تارهای سیبیلش گیر می‌کند. مش رحیم حرف می‌زند

- میدونی خالد؟! ... خیلی وخته که حسنی و ابرامو ندیدم... دلم براشون تنگ شده ... یعنی میگی چه بلائی سرشون اومده؟! ...

به سیگار پک می‌زند و بهت زده نگاهم می‌کند. انگار یکهو حواسش جمع می‌شود

- تو چی گفتی؟

- گفتم که پسرخاله رعنا مرده...

دستش را پشت دستش می‌کوبد و سنگین می‌گوید

- لاله‌الله

- تیر خورده، مش رحیم

- لاله‌الله

- تو میدون مشق ... اشتباهی تیرش زدن

- لاله‌الله

و بعد، جلو پایش را نگاه می‌کند

@booketab

- مش رحیم  
جواب نمی دهد  
- مش رحیم، غلام پسر خوبی بود  
چیزی نمی گوید  
- مش رحیم

بلند می شود و می رود به طرف راهرو. راه که می رود، گیوه هاش لخ لخ می کند. تا بخواهم بلند شوم، ناگهان دو گرده نان، پشت سرهم، از پنجره اتاق دهم پرت می شود بیرون و کوبیده می شود به دیوار مقابل و مثل دو پاره سنگ می افتد پای دیوار. نگاه می کنم. سر فروری منوچ سیاه از لای لته های نمیدری پیداست. انگار سفیدی چشمانش بیشتر شده است. انگار سیاهی چشمانش رنگ باخته است.

بلند می شوم که بروم دنبال مش رحیم. ناصر ابدی صدای می کند  
- دم بند با تو کار دارن

می خواهم راه بیفتم که بازویم را می گیرد  
- باز چته؟

- بهت میگم.

می روم به طرف در آهنی بند. از تو سوراخ گرد در، چشمها و دماغ پاسبان سیه چرده پیداست. می گوید که منتقلش کرده اند به کلانتری. می گوید  
- ممکنه همین روزا، کسی دیگه باهات تماس بگیره

قرار تماس را می پرسم  
می گوید

- اگه پدرت شب عید نیومد، دلت واسه ش تنگ نمیشه؟

باید جواب بدهم

- حالام دلم تنگ شده

- پس بدون که شب عید میاد

و باید جواب بدهم

- خدا از زبونت بشنفته.

□

□

دهان به دهان می شنویم که غلام قاتل را زیر ضربه های باتون، له و لورده کرده اند. می شنویم که به تنه نخل کوتاه پایه جلو دفتر زندان طناب پیچش کرده اند و تا خورده است به خوردش داده اند. بعد، از زیان که افتاده است و از حال که رفته است، بازش کرده اند و دستبند و پابندش زده اند و بی هوش و بی گوش، مثل گوشت قصابی، پرتش کرده اند تو انفرادی و در آهنی را پشت سرش بسته اند.

ظهر که می رویم غذا بگیریم گوش تیزی می کنیم که شاید ناله اش را بشنویم ولی انگار نه انگار که تنابنده ای تو انفرادی باشد.

شب از بویه می شنویم که غلام، دم دمای غروب، کشیک راهرو را صدا کرده است و بهش گفته است که عاقل شده است. گفته است

- سرکار، پسون مادرم بسوزه اگه دروغ بگم... من دیگه عاقل شدم بعد، کشیک راهرو را به همه پیرها و همه پیغمبرها قسم داده است که افسر نگهبان را صدا کند

- ... بهش بگو بیاد سرکار، آخه مگه تو مسلمون نیستی؟

همه گوش خوابانده ایم که از غلام قاتل، خبری به دست آوریم.

... آفتاب که پهن می شود، ناصر ابدی تو راهرو سر و گوشی آب می دهد و برامان خبر می آورد.

کشیک شب که عوض شده است، افسر نگهبان رفته است که ببیند غلام چکارش دارد. غلام، با دستهای بسته، کمرش را داده است به دیوار، خودش را بالا کشیده است و گفته است

- جناب سروان غلط کردم... دیگه عاقل شدم

افسر نگهبان لبخند زده است و گفته است

- حالا داری آدم میشی

غلام گفته است

- میدونی جناب سروان... من فکر امو کردم. من دیگه پیغمبر نیسم... خدا گفت که «امام» باشم... فقط «امام»

که افسر نگهبان لب ورچیده است و بی این که دیگر حرفی بزند، راهش را کشیده است و از راهرو جلو انفرادیها بیرون رفته است.

ظهر که می شود، کاسه های مسی را می زنیم زیر بغل و راه می افتم که برویم نهار بگیریم. غلام قاتل، صورتش را چسبانده است به سوراخ گرد در آهنی و صدایان می کند

- او هو... هی خالد، به رستم بگو که بیژن تو چاه خفه شد

لبه اش ورم کرده است. خون خشکیده، نوک دماغ و پشت لبش را تیره کرده است

- هی بویه... او هو عربی... به رستم بگو بیژن میگه اگه نیای نجاتم بدی به اسفندیار میگم که گرز گاوسر تو دوپرت بکنه

صدای غلام قاتل گرفته است. چشمانش دو - دو می زند

- هی قاضی... با تو هستم... به این آژدان بگو که خیلی خره... بهش بگو که تا رستم نیومده فنگو بنده ...

پاسبان کشیک راهرو می آید و از جلو انفرادی غلام ردمان می کند.

... سه روز است که غلام قاتل تو انفرادی است. حسابی زده است به کله ش. روز به روز هم بدتر می شود.

افسر نگهبان، در انفرادی را باز می کند و می گوید که پابندش را باز کنند. بعد، بهش می گوید

- تا دیوونه باشی، جات همینجاس

که غلام، چشمهایش را چپ می‌کند، بعد مثل گربه «مرنو» می‌کشد، و بعد، یکپهو «پخ» می‌کند و جست می‌زند به طرف افسر نگهبان که دوباره بهش پابند می‌زند و رهانش می‌کنند گوشهٔ انفرادی.

سه روز است که غلام قاتل غذا نخورده است و هیچ هم حالش نیست. وقتی از تو راهرو می‌رویم که غذا بگیریم، گاهی صدایش را می‌شنویم که آواز می‌خواند. گاهی اذان می‌گوید و گاهی هم زنده‌ها و مرده‌های رئیس زندان را زیر و رو می‌کند.

علی سلمانی برامان خبر می‌آورد

- بهش غذا دادن، ریده تو غذا، همش زده، بعد مالیده به سرو صورت خودش.

دارد خطرناک می‌شود. چه آروزهایی در سر می‌پروراند

- باید فرار کنم... اگر تیرم بخورم باید فرار کنم.

پیش از ظهر روز چهارم است. می‌شنویم که دکتر زندان دورا دورا ایستاده است و نگاهش کرده است و با سرچوب بلندی غلغلکش داده است که غلام غش و ریسه رفته است و دکتر سرتکان داده است و گفته است

- خیلی وضعش خرابه... هرچه زودتر باید بره تیمارستان...

و غروب که می‌شود، ناصر ابدی را صدا می‌کنند که جل و پلاس غلام قاتل را جمع و جور کند و ببرد دفتر.

ناصر برامان تعریف می‌کند

- دو ژاندارم مسلح او مدن و تحویلش گرفتن. اول جیباشو واری می‌کردن. بعد، بهش دست بند زدن و بعد، بهش گفتن که راه بیفت... غلام، پاها را پس و پیش می‌گذارد و گردن می‌گیرد و می‌پرسد

- کجا؟

رئیس زندان، نرم و مهربان، زیر بغلش را می‌گیرد و می‌گوید

- تو آزاد شدی غلام... تو داری از زندان میری بیرون

غلام، ناگهان سینه را پر از هوا می‌کند و نعره می‌کشد

- نمیرم...

یکی از ژاندارمها، آهسته با قنداق تفنگ به شانهٔ غلام می‌کوبد و خشن می‌گوید

- راه بیفت

غلام مثل موش می‌شود، صدایش نرم می‌شود و آرام می‌گوید

- نیمام... من نیمام. شما می‌خواهین منو ببرین بکشین... من دیشب خدا رو خواب دیدم. گفت که دو تا آجان کوهی میان، یکیشون خیکیه و چشاش سیاس و یکیشونم سرخ و تپلیه... خدا گفت منو میبرن روبه تپهٔ زرد و همونجا درق... درق... درق... نه، نیمام

و ناگهان خودش را پرت می‌کند تو آغوش رئیس زندان و التماس می‌کند

- جناب رئیس جون زنت... جون پا گونات نذا منو ببرن...

رئیس زندان دلداریش می‌دهد. به سروصورتش دست می‌کشد و بعد، زیر بازویش را می‌گیرد و ملایم حرف می‌زند

- با تو هیچ کاری ندارن غلام... تو داری آزاد میشی... شنیدی غلام، داری از زندون آزاد میشی

و بعد، ژاندارمها - که حوصله‌شان سررفته است - با کج خلقی، غلام را هل می‌دهند و به زور، از در زندان بیرونش می‌کنند.

□

□

مش رحیم را از دادگستری خواسته‌اند. دارد از بند بیرون می‌رود. نای راه رفتن ندارد. قدمهایش کلنگی است. گیوه‌هایش را رو زمین می‌کشد. تو دادگاه تجدیدنظر، سه سال زندانی‌ام، شد یک سال. فرجام خواسته‌ام اما می‌دانم که بیهوده است. می‌دانم که زور بیخود می‌زنم. باید یک سال تمام آب خنک بخورم. یک سال که نه!... پنج ماهش را پشت سر گذاشته‌ام.

وکیل مدافعم هیچ غلطی نکرد. مثل کوه گوشت آمد و نشست تو دادگاه و مثل بز اخفش سرتکان داد. لابد چیزی تو چنته‌اش نبود، یا بود و بروز نداد. می‌توانست تبرئه‌ام کند. هیچ مدرکی که به ریشم بچسبد تو پرونده‌ام نبود. همه‌اش گزارش عمرو و صورت جلسهٔ زید.

دادستان که همهٔ حرفهایش را می‌زند، هیکل گندهٔ وکیلیم جا به جا می‌شود. بعد، از جا کنده می‌شود و سر پا می‌ایستد. بعد قدری نفس نفس می‌زند و بعد، غبغب مثل گلوی وزغ، پر و خالی می‌شود و می‌گوید

- مو کل بدبخت من...

که تیزمی‌روم تو کلامش

- من بدبخت نیسم

حرف تو دهانش یخ می‌کند. رنگش مثل خون می‌شود. چند لحظه سکوت می‌کند، بعد حرف را برمی‌گرداند و زور می‌زند تا دو کلام بگوید

- موکل من جوان است و کم تجربه و ...

حساب کار دستم می‌آید. می‌گذارم شکرش را بخورد و در و دیوار دادگاه را نگاه می‌کنم که عجب رنگ و رو رفته است و چهرهٔ رئیس دادگاه را نگاه می‌کنم که چهارگوش ست و گوشهای دادستان را نگاه می‌کنم که پهن و بل‌بلی است و فکر می‌کنم که میرزا نصرالله می‌تواند پشت هرکدام از این گوشها یک دعای کامل حرزکبیر بنویسد.

صدام می‌کنند. ملاقاتی دارم. بلند می‌شوم که راه بیفتم. ناصر ابدی جلوم را می‌گیرد، دست می‌گذارد روشانه‌ام و می‌گوید

- شنیدی؟

از شنیدن خبر وحشت دارم. همهٔ خبرهایی را که این روزها شنیده‌ام خوش نبوده است. تیر خوردن پسر خاله رعنا، ناخوش شدن خاله رعنا

- زمینگیر شده، همین یک ماهه، گیساش سفیده شده، شب و روز زنجوره می‌کنه و گونه‌هاشو خراش میده... حالا بمیره یا فردا ...

از بیدار که باید خبری باشد، خبری نیست. بهش گفته‌ام که از سیه چشمم برایم خبر بیاورد. رفت و دیگر پیدایش نشد.

ناصر ابدی از تو جیب پیراهنم سیگار برمی‌دارد و می‌گوید

- غلام قاتل فرار کرده

دهانم باز می ماند

- نه بابا!

ناصر یه سیگار پک می زند و می گوید

- نزدیکای شوش، شیشه پنجره مستراحو شکونده و از قطار پریده بیرون

بازوی ناصر ابدی را فشار می دهم

- چی میگی؟

- ناکس سر همه رو شیره مالید

می دانم که از "شوش" تا "عماره" راهی نیست. می دانم که اگر از جنگل شوش بگذرد و رودخانه را تا کند، آفتاب سرزده به عماره می رسد.

به زرنگی غلام حسرت می خورم. انگار روبرویم ایستاده است. ته چهره اش زردی می زند. چشمان خوش حالتش غمناک است. صدایش دلنشین

است

- تو برامن فکری نداری؟...

باز صدام می کنند. ملاقاتی دارم از تو راهرو جلو انفرادیها می گذرم. می روم تو اتاق بغل پاسدارخانه. مادرم است. لیلا، دختر بزرگ ملا احمد هم

هست. لابد بلورخانم بعد می آید و لابد خاله رعنا آن قدر ناخوش است که نمی تواند جم بخورد. مادرم، یک پنج تومانی تا می کند و می گذارد کف

دست پاسبان مراقب. پاسبان، کنار می کشد و می گذاردمان به حال خودمان. می نشینم کنار مادرم. بوی تنش همه خاطرات گذشته را زنده می کند. لیلا

نشسته است بغل دستم. حالش را می پرسم

- خوبم. حال شما چگونه؟

و یکهو رنگش سرخ می شود.

رو می کنم به مادرم و سراغ پدرم را می گیرم. لیلا، عجلانه می دود تو حرفمان

- آگه شب عید پدرت نیومد، دلت واسه ت تنگ نمیشه؟

جا می خورم. اصلاً انتظار ندارم. نگاه لیلا گستاخ است. لبهایش کشیده است. صورتش بیضی است. گیسش حنائی رنگ است. مادرم لب باز می کند که

حرف بزند. مهلتش نمی دهم. جواب لیلا را می دهم

- حالام دلم تنگ شده

نفس تو سینه لیلا گره می خورد. صدایش تیزی همیشگی را ندارد

- پس بدون که شب عید میاد

به لبهام، لبخند می نشیند

- خدا از زبونت بشنوه

گره نفس لیلا باز می شود و پرصدا از دهانش بیرون می زند مادرم هاج و واج شده است. از حرفهایم سر در نمی آورد. پاسبان مراقب دور ایستاده است

و سیگار دود می کند. مادرم به حرف می آید. جمیله باز ناخوش است. گلویش ورم کرده است. تب دارد. تمام زمستانها، گلوی جمیله ورم می کند. میرزا

نصرالله بهش جوشانده می دهد. می خورد و برمی گرداند و باز تب می کند.

لیلا، سیگار تعارفم می کند. تعجب می کنم. ندیده بودم که لیلا سیگار بکشد

- بردارین

برمی دارم. دنبال کبریت می گردم

- کبریت دارم

وقتی قوطی کبریت را ازش می گیرم، به کف دستم فشارش می دهم و گوشه چشمش را می خواباند. باید قضیه ای در کار باشد. سیگارم را می گیرانم،

می خواهم کبریت را بهش پس بدهم که باز چشمک می زند و می گوید

- باشه ... تو زندون احتیاج داری

هرچه هست، تو همین کبریت است. می گذارمش توجیبم. لیلا، لبخند می زند. از لبخندش لذت می برم. چشمان کم رنگ و گستاخش بهم غرور می دهد.

دلم می خواهد دستایش را ببوسم. چهره مادرم زار می زند که تعجب کرده است. دست مادرم تو دستم است. به حرف می آید

- همه سلام میروسون

- عمو بندر چگونه؟

- خوبه ... مید ملاقاتت. خواجه توفیق و امان آقام میان. شاید کرمعلی م بیاد.

مادرم حالش رحیم را می پرسد. بهش می گویم که امروز صبح رفته است دادگستری. دو پاکت سیگار اشنو می دهد که بهش بدهم. سراغ محمد

مکانیک را می گیرم. مادرم می گوید

- کتفش ضرب دیده

لیلا می رود تو حرف مادرم

- با قنداق تفنگ زدنش

مادرم می گوید

- سه روزه خوابیده خونه

بیرون باید خبرهائی باشد. بلور خانم می رسد. برایم آجیل آورده است. پاسبان مراقب دارد پا به پا می شود. لیلا، بیخ گوشم می گوید

- تو میتینگ بوده ... محمد مکانیکو میگم

پاسبان می آید جلو. بی تاب شده است

- زودتر خالد

بلورخانم غر می زند

- بذا یه دقه نگاهش کنیم

مادرم دستم را رها می‌کند. گونه‌هایم را و گردنم را می‌بوسد

- وخت تموم شده

مادرم دوباره می‌بوسدم. صدای بلورخانم را می‌شنوم

- رختخوابت کم نیست؟

- نه! ... آگه هوا سردتر شد میگم که ...

مادرم می‌رود تو حرفم

- برات یه پتو میارم

پاسبان غر می‌زند. مادرم رهام می‌کند. خداحافظی می‌کنم و از اتاق بغل پاسدارخانه می‌زنم بیرون. تند، خودم را می‌رسانم تو بند. می‌چیم تو اتاق. کشو کبریت را بیرون می‌آورم. چوب کبریتها را خالی می‌کنم. ته کشو کبریت یک برگ کاغذ تا شده هست. آن قدر نازک است که به پوست پیاز می‌ماند. بازش می‌کنم. نوشته، دستنویس نیست. ماشین شده است "اوضاع خوب است. تمام کوشش خود را برای متشکل ساختن زندانیان بند سوم بکارگیری. نیاز مشترک آنها به غذای خوب پیروزی تو را تضمین می‌کند. باید محکم در برابر مسئولین زندان بایستید و حق خود را طلب کنید. اگر به چیزی احتیاج داری اطلاع بده. ترتیب فرستادن کتاب داده خواهد شد." چه کسی خبرهای زندان را می‌برد بیرون؟... به همین فکر می‌کنم. به همه زندانیان و همه پاسبانها و حتی به درجه‌داران و افسران.

کاغذ را ریز ریز می‌کنم. ریزه‌های کاغذ را به دهان می‌گذارم و می‌جوم. بلند می‌شوم و از اتاق می‌زنم بیرون. می‌روم تو مستراح و کاغذ جویده شده را تف می‌کنم. به ظهر چیزی نمانده است. آفتاب هیچ زهری ندارد. هوا سرد است. به دیوار سنگی تکیه می‌دهم و فکر می‌کنم. بعضیها پتو پهن کرده‌اند تو آفتاب و دراز کشیده‌اند. چندتائی دارند قدم می‌زنند. "نیاز مشترک" تو ذهنم تکرار می‌شود. چشمانم را روهم می‌گذارم و فکر می‌کنم که از کجا باید کار را شروع کنم. در بند صدا می‌کند. چشمانم را باز می‌کنم. رحیم خرکچی از در بند می‌آید تو. تیز می‌روم به طرفش. کمرش خم شده است. می‌ایستد و نگاهم می‌کند. چشمانش رک زده است. عینو گوساله‌ای که ذبحش کرده باشی

- ها، مش رحیم. چیکارت داشتن؟

دستهایش را پشت سر گرفته است. حرف نمی‌زند. راه می‌افتد. همراهش کشیده می‌شوم

- نگفتی چیکارت داشتن

چیزی نمی‌گوید. تو راهرو، سینه به سینه‌اش می‌ایستم و بازوهایش را می‌گیرم و تکانش می‌دهم. به حرف می‌آید. کلمات تو چاله گلویش گیر می‌کند و جدا جدا بیرون می‌زند.

حکم اعدام را بهش ابلاغ کرده‌اند.

وا می‌روم. سرم گیج می‌خورد. صدای "چینوق" را می‌شنوم. از فرسنگها دور. از بن دره

- هی خالد، نمیریم میدون زندون تماشا؟

- مگه اونجا چه خبره؟

تمام صورت چینوق، دهان است

- سه تا آدمو دار کشیدن

بنا می‌کنیم به دویدن. چینوق شلنگ می‌اندازد و پیشاپیش ما می‌دود. من و خالق هرچه زور می‌زنیم به گردش نمی‌رسیم. هوا گرم است. آفتاب تو کوچه‌ها پهن شده است. گرد و خاک تمام کوچه‌ها را پر کرده است. از رو دیوارهای کوتاه، جست می‌زنیم تو زمینهای محصور و میان‌بر می‌رویم. پشت یکی از حصارهای کوتاه، سر در می‌آوریم تو یک گله گوسفند که زیر سایه کاکل سبز درختان خرما می‌چرند.

سگ گله خیز برمی‌دارد به طرف مان. چوپان به دادمان می‌رسد. از شکاف لای دیوار می‌زنیم بیرون. به میدان زندان که می‌رسیم از نفس افتاده‌ایم. میدان زندان، تا حاشیه جنگل شوره گز که کنار کارون گسترده است، سفید و پر آفتاب است. قدمه‌مان سست می‌شود. وسط میدان، سه چوبه دار علم کرده‌اند. پایه دارها سفید است. تازه تراش خورده‌اند. انگار همین دیشب، نجار آنها را ساخته باشد. بالای هرکدامشان یک آدم آویزان است. جلوتر می‌رویم. خالق و چینوق تا ده قدمی چوبه‌های دار می‌روند. من جرأت نمی‌کنم. زانوهایم یاری نمی‌کند. حال دارد به هم می‌خورد. رنگ هر سه تاشان کود شده است. یکیشان چاق است. زبانش از دهانش بیرون زده است. موس سرش آشفته است. شکمش برجسته است. قندره به پا دارد. یکیشان کوتاه است و لاغر و سیه چرده. یک لنگ گیوه‌اش افتاده است و یک لنگ دیگر به تک پایش گیر کرده است. سومی دراز است. طناب دار تاب خورده است. نیمرخش پیدا است. نرمه بادی که می‌وزد با سیبل بزرگش بازی می‌کند. سرش از ته تراشیده است. تو میدان زندان دیوارالبشری نیست. تنها نزدیک چوبه‌های دار، یک پاسبان کوتاه قامت قدم می‌زند. تفنگش را حمایل کرده است و کلاهش را از تو پیشانی بالا زده است. انگار دارد به خالق و چینوق چیزهایی می‌گوید. صدایش را نمی‌شنوم. یکهو چشمانم سیاهی می‌رود. دنیا دور سرم می‌گردد. چوبه‌های دار، دور سرم می‌گردد. جسدها دور سرم می‌گردند. قاطی هم می‌شوند و جدا می‌شوند و باز هم می‌روند و شکلک در می‌آورند. دل و روده‌ام به هم می‌خورد. هرچه ناشتائی خورده‌ام بالا می‌آید و از دهان بیرون می‌ریزد. حس می‌کنم که خالق و چینوق زر بغل‌هایم را گرفته‌اند. کشان کشان از میدان زندان می‌برندم بیرون. آفتاب داغ است. تمام تنم عرق کرده است. می‌نشینم سایه دیوار. تمام تنم بنا می‌کند به لرزیدن. انگار دارند طناب به گردنم می‌اندازند. احساس می‌کنم که رنگم کبود شده است. دارم خفه می‌شوم. زبانم دارد ورم می‌کند و از دهانم می‌زند بیرون. یکهو از جایم بلند می‌شوم و بنا می‌کنم به دویدن. خالق و چینوق جا می‌مانند. از نفس می‌افتم. می‌نشینم. ناگهان چشمم می‌افتد به دوتا بچه‌های محله زندان که بچه گربه‌ای را دار کشیده‌اند. بچه گربه بالای دار تقلا می‌کند. دست و پا می‌زند و خرنش می‌کند. بلند می‌شوم. می‌روم جلو. چشمهای بچه گربه دارد از حدقه می‌زند بیرون. هجوم می‌برم به بچه‌ها. با مشت و لگد می‌کوبمشان. بعد هجوم می‌برم به چوبه دار. با لگد سرنگونش می‌کنم. بچه گربه بنا می‌کند به دویدن. چوبه دار را همراه خودش می‌کشد. ناگهان مشت یکی از بچه‌ها به قدام می‌نشیند. تنم بخوام بجنم، مشت دیگری شقیقه‌ام را می‌کوبد. سست می‌شوم و می‌نشینم رو زمین. صدایش مش رحیم تو گوشم می‌پیچد

- همین روزاس که دارم بکشن

چشمانم را باز می‌کنم. مش رحیم تکیه می‌دهد به دیوار. سر می‌خورد و نشیند رو زمین. زیر بغلش را می‌گیرم. نمی‌توانم تکانش بدهم. لخت و سنگین شده است.

ناگهان دهانش باز می‌شود. عقی می‌زند و هرچه تو دل و روده دارد بیرون می‌ریزد.

بیدار می‌آید ملاقاتم. نگاهش سرد است. حالت دلنشین همیشگی را ندارد: لبخند مرده‌ای دور لبهای کم خورش نشسته است. دلم گواه می‌دهد که

خبرهای خوبی برایم ندارد.

ازش می پرسم

- چه خبر؟

سرد می گوید

- از کی؟

- از سیه چشم

سر تکان می دهد

- نتونسم ببینمش... انگار از اونجا رفتن

دلم تو هم می ریزد. رنگم می پرد

- رفتن؟

بی هیچ مقدمه ای به حرف می آید

- تو نباید اینقدر خودتو ناراحت کنی

سرم داغ می شود. شقیقه هام بنا می کند به زدن

- تو باید هوای سیه چشمو از سرت بیرون کنی... اینو چن بار بهت گفتم.

اگر قرار باشد که سیه چشم را فراموش کنم می میرم. تمام لحظه های خشن زندان را با یاد سیه چشم تحمل کرده ام.

انگار همه چیز در خواب گذشته است.

به بیدار نگاه می کنم. هنوز لبخند مرده، دور لبهاش نشسته است

- من تلاش خودمو کردم خالد... نتونسم پیداش کنم

- ازت خیلی ممنونم

می گوید

- خیلی ناراحت شدی، ها؟

جواب نمی دهم. می دانم که حرفهایم را نمی فهمد. می دانم که هرچه بگویم برایش باور کردنی نیست. اصلاً هیچکس نمی تواند به آن لحظه های رؤیائی

و لذت بخشی که به سیه چشم فکر می کنم دسترسی پیدا کند.

سرم را می اندازم پائین وزیر لب می گویم

- خدا حافظ بیدار... ازت خیلی ممنونم

میچ دستم را می گیرد

- یه دقه صب کن

می ایستم. هنوز سرم پائین است. صدایش را می شنوم

- تو خیلی باید واقع بین باشی...

می خواهم سرش فریا بکشم. نگاهش می کنم. جلو خودم را می گیرم. حالا چشمان خوش حالتش رنگ گرفته است. ادامه می دهد

- ... واگه واقع بین باشی، هیچو اینطور اسیر احساس نمیشی

لاله ی گوشهای کوچکش زردی می زند. زیر گونه های پریده رنگش خط نشسته است. لبهای بی خونش تکان می خورد

- خب خالد... چی میگی؟... میخوای تو زندون برا خودت جهنم درس کنی؟

سرم را تکان می دهم. نفس تو سینه ام تنگی می کند. یاری نمی کند، که حرف بزنم. می خواهم راه بیفتم

- اینم بگم که دیگه من نباید پیام ملاقاتت...

همه چیز برایم بی تفاوت شده است. دلم می خواهد چنان سرم را به دیوار بکوبم که مخم بریزد تو دهانم.

در آهنی بند پشت سرم بسته می شود. آفتاب بی رمق زمستان، بند را پر کرده است. قاضی سر راهم را می گیرد

- بازم که ماتم گرفتی؟

- حالم خوش نیس

قاضی خودش را کنار می کشد. تو چشمانم چشم می دوزد و مثل همیشه عجولانه می گوید

- زندگی همینه دیگه... نباید سخت گرفت

راه می افتم. قاضی می آید دنبالم. جلوم را می گیرد. قیافه اش توهم رفته است. نشان می دهد که برایم دلسوزی می کند. آرام می پرسد

- طوری شده؟

انگار لخته های دلم را همراه حرف زدن بیرون می ریزم

- دلم تنگه قاضی

از سر راهم کنار می رود. می روم تو اتاق. سرد است. دراز می کشم رو زیلو. پتو را می کشم روسرم. صدای بیدار عذابم می دهد.

- تو باید خیلی واقع بین باشی!

جرات نمی کنم به "واقع بینی" فکر کنم. طفره می روم. کاش نیامده بود ملاقاتم. دست کم خیالم راحت بود که وقتی از زندان بروم بیرون می بینمش.

نه!... تمام دنیا را می گردم. همه شهرها را. پیداش می کنم. من حتی یک لحظه نمی توانم بی سیه چشم زندگی کنم. من به نگاه کردنش احتیاج دارم. به

خنده اش احتیاج دارم. به حرف زدنش احتیاج دارم. دندانهای لب پریده سیه چشم، قشنگترین دندانهای است که در عمرم دیده ام. پیداش می کنم. تو ابرها

هم که رفته باشد پیداش می کنم. من نمی توانم سیاهی اسیر کننده چشمانش را که همه رنگها را پس می راند از یاد ببرم.

سرم داغ شده است. انگار تب کرده ام. اندام موزون سیه چشم ذهنم را پر می کند. لباس ارمک پوشیده است، با حاشیه دوزی قرمز. دامنش خیلی کوتاه

است. موس نرمش رها شده است رو شانه هایش. دارم پر می شوم. از لذت سرشار می شوم. نگاهش همه شادیها را به جانم می ریزد. دستم را به طرفش

دراز می کنم. دستش را دراز می کند. سرانگشتانمان به هم می رسند. ناگهان برگهای سرنیزه ای بتنه نخلی که روی زمین پهن شده است قد می کشند. نوک



تیز سرنیزه‌ها انگشتانمان را نیش می‌زند. سیه چشم عقب می‌رود. آرام می‌لغزد. دور می‌شود. ناپیدا می‌شود. دلم می‌خواهد گریه کنم. دلم می‌خواهد به جای همه آدمهائی که دوست دارند و رنج می‌کشند، گریه کنم - تو باید واقع‌بین باشی

تو دلم فریاد می‌کشم

- نه بیدار، نه!... عشق من چیزی نیست که بتونم فراموشش کنم... من سیه چشمو دوس دارم.

همه لحظه‌هائی که با سیه چشم بوده‌ام برایم جان می‌گیرد. هرلحظه درد می‌شود. می‌خواهم بلند شوم و فریاد بکشم. اسیر شده‌ام. اسیر چشمان سیه چشم که دعوت می‌کند، که سرزنش می‌کند. صدایش را می‌شنوم. گله می‌کند

- تو کجائی خالد؟

همه چیز در خواب می‌گذرد

- من اینجا هستم خوبترین خوبم

لباس بلند پوشیده است. به رنگ نقره خام با پولکهای بسیار که زیر چلچراغ می‌درخشند. خودش را رها می‌کند تو آغوشم. سرش را به شانهم تکیه می‌دهد. بوی تنش مستم می‌کند

- دوستتون دارم

به گونه‌ها و گردنش بوسه می‌زنم. غش غش می‌خندد

- تو کجای منو نبوسیدی؟

لبها را می‌نشانم رو لبهایش. بوی های می‌دهد. بوی طراوت سبزه‌های صحرا. بوی پونه‌های کنار جویباران

- لبامو خوردی

به نفس نفس افتاده‌ام. خیس عرق شده‌ام. یکهو غیث می‌زند. خرد می‌شوم. خراب می‌شوم. تمام گوشت تنم بنا می‌کند به لرزیدن

- تو باید واقع بین باشی

از جا می‌پریم و فریاد می‌کشم.

ناصر ابدی بالای سرم ایستاده است

- تو چته خالد؟

انگار آب یخ روسرم ریخته‌اند. به تمام تنم عرق سرد نشسته است. نگاه شکافنده ناصر ابدی که مثل دو گله آتش می‌سوزاند به نگاهم نشسته است. صدای رگدارش گوشم را پر می‌کند

- تو حالت خوش نیست؟

نای حرف زدن ندارم

- نه... چیزیم نیست

ناصر ابدی رو دو کنده زانو می‌نشیند

- به من بگو

صدایم خفه است. حرف تو گلویم شکسته می‌شود

- چیزی نیست... دلم تنگه

سیگاری می‌گیراند و می‌دهد به دستم

- باید بری نهار بگیری

بلند می‌شوم. نمی‌توانم راه بروم. کاسه مسی را می‌زنم زیر بغلم، پاهایم را رو زمین می‌کشم و از اتاق می‌روم بیرون.

\*

\*

بوی بهار می‌آید. تک سرما شکسته است. آفتاب کمی داغ است اما هنوز می‌چسبد. به گرده آدم که بتابد، خارش لذت بخشی زیر پوست می‌دود. جای رحیم خرکچی، روی سکوی سیمانی جلو مستراحها خالی است. هفته قبل آمدند سراغش. سحرگاه بود. هنوز سپیده سر زده بود. از صدای پاکه تو راهرو پیچید بیدار شدم. همه بیدار شدیم. با چشمان خواب آلود به چارچوب درها تکیه دادیم و نگاه کردیم. مش رحیم را بیدار کردند. نای راه رفتن نداشت. چشمانش از حدقه بیرون زده بود. نگاه می‌کرد، اما انگار هیچ کس را نمی‌دید. جان از زانوهایم بریده بود. نتوانستم خودم را نگه دارم. نشستم رو پاشنه‌های پا. مش رحیم از جلوم گذشت. پاهایش روزمین کشیده می‌شد. زانوهایش خمیده بود. کلنگی راه می‌رفت. بعد، پاهای افسر نگهبان بود که خیلی شق بود و خیلی محکم. بعد، پاهای زندانیان بود که تو در هم بود و صدای رحیم خرکچی بود که در ذهنم جان می‌گرفت

- می‌بینی خالد؟... آخر عمری می‌بینی؟

بوی تن رحیم خرکچی دماغم را پر کرد. بوی توتون اشو و بوی واجبی

- این رسم خوبی نیست...

جائی را نمی‌دیدم. صدای پیرش که خیلی لرزه داشت، بند بند تنم را سست می‌کرد

- هیچ رسم خوبی نیست که آدمو جلو چشم غریبه و آشنا به صلابه بکشن.

آفتاب داغ است اما می‌چسبد. جای مش رحیم خالی است. هنوز عادت نکرده‌ام که جایش را خالی ببینم. انگار نشسته است رو سکوی سیمانی و به دیوار آجری ردیف مستراحها تکیه داده است. انگار صدایش را می‌شنوم

- خالد، خیلی وخته که از حسنی و ابراهم خبر ندارم...

زیر چشمانش پف کرده است. کبود شده است. دستها و پاهایش ورم کرده است. شکمش عینهو طبل، بالا آمده است. صدایش را به زحمت می‌شنوم

- می‌بینی خالد؟... آخر عمری می‌بینی؟

بوی بهار می‌آید. آسمان صاف است. حرف غذا، دهان به دهان می‌گردد. با خیلی از بچه‌ها حرف زده‌ام

- تو حاضری اونقد غذا نخوری تا غذای زندون سرو سامون بگیره؟

چشمان بی‌رمق منوچ سیا کلاپسه می‌شود

- می‌پرسی حاضریم؟...

تو صورتم براق می‌شود، بامشت به سینه می‌کوبد، سربزرگش را تکان می‌دهد، رگهای گردنش تند می‌شود و با صدائی که از غیظ تو گلو گره می‌خورد می‌گوید

- من، حالشم حاضریم که این کثافتارو نخورم... ولی کو "مرد" که به حرف من گوش بده؟

حسین آشی رو دو زانو می‌نشیند، دستهای دراز و استخوانی‌اش را ستون بدن می‌کند، بالاتنه‌اش را جلو می‌کشد و سنگین می‌گوید

- خوب، چرا که نه؟

چشم راستش که بابا غوری است، از کاسه بیرون زده است. سیبک برجسته‌اش رو درازی گردن لاغرش بالا و پائین می‌شود

- ... اگه بتونیم یه کاری بکنیم...

حسین آشی از بویه درازتر است. چانه‌اش را جلو می‌دهد و باز می‌گوید

- اما تو خیال می‌کنی که دیگرونم قبول کنن؟

می‌گویم

- اگه بخوایم غذامون سرو صورتی بگیره، میبایس قبول کنن

آب دهانش را قورت می‌دهد. زبان باردارش را رو لبهای خشک و کبودش می‌کشد و می‌گوید

- من یکی حاضریم

بااسی سرخو قدم می‌زنم. صدایش تیز است. گونه‌های سرخش، سرخ‌تر می‌شود

- اینو بدون که باتون تو هرچی نه بدترمون میکنن

می‌خواهم حالی‌اش کنم که اگر همه، همصدا باشیم، هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند.

موی کهربائی رنگش را از روپیشانی بالا می‌زند و طفره می‌رود. نمی‌خواهم ره‌اش کنم.

تو سینه‌ام می‌ایستد و می‌گوید

- میدونی چیه خالد؟... چار - پنج ماه بیشتر از زندونی من نمونده ... من هیچ دلم نمیخواد، ئی چن ماه رو انفرادی بگذرونم.

باز پاپی‌اش می‌شوم

- ولی اسی، اینو بدون که منوچ سیاه، واسه هرکاری حاضره... حتی...

تیز می‌رود تو حرفم

- اون خل شده

دستهایم را می‌گذارم روشانه‌هایش و راست تو چشمهایش نگاه می‌کنم و می‌گویم

- نه اسی... اون از همه ما عاقلتره... تو داری اشتباه می‌کنی

شانه‌هایش را از زیر پنجه‌هایم رها می‌کند و همچین که راه می‌افتد می‌گوید

- هرغلطی که دلتون میخواد بکنین... دورمن یکی رو خیط بکشین.

به عید چیزی نمانده است. بوی بهار می‌آید. آسمان صاف و یکدست است. با مهدی سینه کفتری حرف درگیر می‌شود

- تره هم برامون خرد نمیکنن

- ولی من خیال می‌کنم که خیلی کارا بتونیم بکنیم

گردن کوتاهش اصلا پیدا نیست. چانه درازش به سینه برجسته و استخوانی‌اش چسبیده است. کنفهای عقب نشسته‌اش را به دیوار سنگی تکیه می‌دهد

و می‌گوید

- ولی جونم... اونا اسلحه دارن...

ریه‌اش را از هوا پر می‌کند، نفس می‌کشد و آرام و شمرده ادامه می‌دهد

- اونا... باتون دارن... دستبند و پابند دارن... انفرادی دارن...

بهش می‌گویم

- با همه این حرفا... تو دلت میخواد از این کثافتنا بخوری؟

پس سربزرگش را از دیوار جدا می‌کند و می‌گوید

- نه! ...

می‌گویم

- پس حالا که میخوری لابد خیال می‌کنی مقدر شده که ما این آشغالارو به جای غذا بخوریم... آره؟

چشمان گردش، گشاد می‌شود

- کی گفته مقذور شده؟

- خوب، پس یه علتی باید باشه

بی‌اینکه حرف را دندان بزند می‌گوید

- ترس، عزیز دلم، ترس!... و گرنه هرآدم احمق‌م میتونه بفهمه که بوجه غذای مارو بالا میکشن

میچش را می‌گیرم

- اگه اینطوره، خیال می‌کنی باید اونقد بترسیم تا سقط شیم؟

بویه سرمی‌رسد و می‌ایستد کنارمان

- بازم که حرف غذاس؟

رضی جیب برمی‌آید. مهدی سینه کفتری سرتکان می‌دهد

- آره بابا... حرف غذاس

بویه می گوید

- خوب یه دفه کلکو بکنیم... همه از فردا روزه بگیریم  
پاسبان کشیک سرمی رسد. حرف را برمی گردانیم. نرمه بادی از فراز دیوار بلند زندان، تو بند جاری می شود. صدای سیلابی کارون می آید. بوی گیاهان  
صحرائی می آید. ناصر ابدی نصیحتم می کند
- ببین خالد... من با تو موافقم ... اما اگه رئیس زندون بفهمه، چون کنده ای ازت بکشه که حر شهید ریاحی رو خواب ببینی... دو ماه، دو ماه می چپوندت  
تو انفرادی که حتی نتونسی م نطق بکشی ... من این ناکسارو میشناسم.
- اگر ناصر ابدی زیر باربرود، خیلی از کارها روبراه می شود. هر جور شده باید قانعش کنم
- ناصر اینو بدون که اگه همه باهم باشیم، خیلی کارا میتونیم بکنیم  
نگاهش را که مثل دو حبه آتش می سوزاند، به نگاهم می ریزد و می گوید
- ما که غدامون روبراهه...
- می روم تو حرفش
- دیگران؟
- تند می گوید
- گور پدرشون
- می گویم
- ولی ناصر... اونا آدمن ... رفقای ماه هستن  
مثل خروس جنگی گردن می کشد
- رفقا؟!!
- وکیل کرم از کنارمان می گذرد. چنان تلنگش در رفته است که باد می بردش. ناصر بهش اشاره می کند
- همین مارمولکو می بینی؟ ... چش رو هم بذاری، گوشتو بریده... با این هیکل فزرتی ش به هیچ عرب و عجمی م رحم نمیکنه...  
به گلو باد می اندازد و ادامه می دهد
- ... حالا، خدارو خوش میاد من خودمو بدم دم باتون، واسه یه همچو مادر قحبه ای؟  
اصلاً حالی اش نیست. حرف به خرجش نمی رود. خیلی باید خون جگر بخورم تا بتوانم به راهش بیاورم. مچ دستش را می گیرم و می گویم
- بیا بریم تو اتاق تا با حوصله بهت بگم چرا...  
حرف را می برد
- خیلی خوب بابا... هر غلطی کردین من هستم  
با یک تکان مچش را از تو پنجه ام رها می کند و راه می افتد. انگار حوصله اش سررفته است. نباید زیاد سربه سرش گذاشت. باید بیشتر حوصله به  
خرج داد.
- بوی بهار می آید. آفتاب داغ است. جای رحیم خرکچی خالی است. هنوز عادت نکرده ام جایش را خالی ببینم. راه می افتم که بروم رو سکوی سیمانی  
بنشینم. صدای باز شدن در بند می آید. سر برمی گردانم و نگاه می کنم. استوار میانه قامت است. صدای می کند. می روم به طرفش
- با من کار داری؟  
مچ دستم را می گیرد
- با من بیا  
از نگاه کردنش دستگیرم می شود که نباید خبرهای خوشی باشد
- چیکارم داری؟  
با صدائی که بوی نامهربانی می دهد، می گوید
- می فهمی  
هنوز از در بند نرفته ایم بیرون که ناصر ابدی تیز می آید و سرراهمان را می گیرد
- کجا؟  
استوار، کم حوصله می گوید
- جناب رئیس کارش داره  
از نگاه ناصر می فهمم که معنی حرف استوار را بهتر از من می فهمد
- چیکارش داره؟  
استوار چیزی نمی گوید. در بند، پشت سرمان بسته می شود. از تو راهرو سرپوشیده جلو انفرادیها می گذریم. تو راهرو سرد است. نمناک هم هست.  
یکهو، یخ می کنم. می روم تو حیاط زندان. آفتاب، حیاط را پر کرده است. رئیس زندان نشسته است رو صندلی، دارد سیگار دود می کند. ریشش را خوب  
تراشیده است. گونه های پر گوشت و سبزه رنگش برق می زند. به پشتی صندلی تکیه داده است و پاهای کوتاه و کلفتش را به زحمت روهم انداخته  
است. تا نگاهش به من می افتد. بلند می شود و مثل خوک آبتن، لخت و سنگین می آید به طرفم.
- ایستاده ام وسط حیاط. زیر سایه درخت کنار. تو حیاط ساکت است. از دودکش آشپزخانه دود سیاه رنگی بیرون می زند و آبی آسمان را تیره می کند.  
رئیس زندان می ایستد رو برویم. استوار، مچم را رها می کند و کنار می کشد. رئیس زندان کونه سیگارش را می اندازد رو زمین و با تک پا، لهش می کند.  
بعد، تا غافل، پنجه چاقش را مثل یک آجر، محکم به گونه ام می کوبد که پرت می شوم و تا بخوام خودم را جمع و جور کنم صدایش را می شنوم
- زدم تو گوشت که از اول بدونی با کی سرو کار داری  
هیچ نمی گویم. استوار، ایستاده است پشت سر رئیس زندان. جلو پاسدارخانه، چند پاسبان ایستاده اند و نگاهمان می کنند. باز صدای کلفت رئیس زندان  
را می شنوم
- داری تو بند اخلاص می کنی، آره؟

همه چیز دستگیرم می شود. چه کسی ممکن است برایش خبر آورده باشد؟  
صدای کلفت و خشندار رئیس زندان، اصلاً به تنه گوشه‌تالو و چرب و بهنش نمی‌آید  
- پیش قاضی و معلق بازی؟

در چند لحظه گذرا به همه فکر می‌کنم. یعنی ممکن است که اسی سرخو خبرچینی کرده باشد؟... رضی جیب برچطور؟ ... بعد، یکهو به ناپلئون فکر می‌کنم. اگر قرار باشد که به همه ما غذای خوب بدهند دیگر ناپلئون نمی‌تواند تو بند کاسی کند.

رئیس زندان می‌آید جلوتر و لاله گوشم را می‌گیرد و می‌پیچاند. لبهام، به سنگینی سرب روهم نشسته است.  
- میدم دس‌بند و پابندت بزمن و بندازنت تو انفرادی تا قدر عافیتو بدونی  
گوشم را رها می‌کند و فرزند، آنچنان که از تنه سنگینش هرگز انتظار نمی‌رود، با سقلمه به گردنم می‌کوبد.  
صدام درمی‌آید

- ولی جناب رئیس، من کاری نکردم

دندانهای ریزش بیرون می‌افتد. از لای دندانها می‌غرد. عینهو سگی که خشمگین باشد.

- کاری نکردی؟... داری شورش راه میندازی... هنوز کاری نکردی؟

و ناگهان پای کوتاهش را چنان سریع بالا می‌آورد و چنان محکم به لگن خاصره‌ام می‌کوبد که بی‌هوا، با کله به طرف تنه درخت کنار پرت می‌شوم  
- بندازینش تو انفرادی تا...

می‌روم تو حرفش

- ولی جناب رئیس...

حرفم را می‌برد

- خفه شو!

استوار می‌آید و زیربازویم را می‌گیرد

- راه بیفت

راه می‌افتم. گردنم تیر می‌کشد. لاله گوشم می‌سوزد. گونه‌ام زق‌زق می‌کند. می‌لنگم. لگن خاصره‌ام یاری نمی‌کند.  
در انفرادی پشت سرم بسته می‌شود.

\*

\*

تمام تنم یخ کرده است. سرمای نمودر بدجوری لختم می‌کند. دو روز است که آفتاب را ندیده‌ام. پیش از ظهر، از هواکش مشبک سقف، یک گرم کم رنگ آفتاب می‌افتد رو دیوار و زودهم برچیده می‌شود. به عید چیزی نمانده است، انگار یک هفته. حساب روزها را ندارم. غروب است. رئیس زندان می‌آید و در انفرادی را باز می‌کند. بلند می‌شوم و روبرویش می‌ایستم. گونه‌هایم برق می‌زند. نی‌نی چشمانش انگار از سنگ است. تعلیمی کوتاهی دستش است. سرحال است. لابد، ظهر، حسابی ناهار خورده است و بعد از ظهر هم سیرو پر خوابیده است. آرام می‌پرسد

- بازم دوس‌داری تو انفرادی بمونی یا عاقل‌شدی؟

زانوهایم می‌لرزد. ضعف دارم. سرما دارد از پا درم می‌آورد. دو روز و یک شبی که تو انفرادی بوده‌ام، حتی نتوانسته‌ام یک لقمه هم غذا بخورم  
- بیا بیرون

از انفرادی می‌زنم بیرون. راه که می‌روم می‌لنگم. لگن خاصره‌ام تیر می‌کشد. صدای رئیس زندان پشت سرم بلند می‌شود

- یادت باشه که همیشه میتونم سرعقلت بیارم

ناصر ابدی بغلم می‌کند. بویه پریموس را می‌گیراند که چای دم کند. قاضی منوچ سیاه و مهدی سینه کفتری می‌آیند و دورم می‌نشینند.

ناصر می‌گوید

- دیدی گفتم

حوصله حرف زدن ندارم. منوچ سیاه، سربزرگ و فرفری‌اش را تکان می‌دهد و می‌گوید

- حالا که اینطوره، تا پای جون هستیم

رضی جیب‌بر می‌آید و می‌نشیند کنار بویه

- بذا من تلمبه‌ش بزمن

بویه استکانها را می‌شوید. رضی جیب‌بر پریموس را تلمبه می‌زند. قاضی می‌گوید

- اینو بدونین که اعتصاب قانونیه... اصلاً جرم نداره...

سیگاری می‌گیراند و ادامه می‌دهد

- ... اگه حرف ما حق باشه و به حرفمون گوش ندن، حق داریم که اعتصاب کنیم

بویه، گردن درازش را می‌کشد، تو چشمان قاضی خیره می‌شود و شمردن می‌گوید

- اما اگه به این حرفا گوش ندن و چوب تو آستینمون کنن چی؟

منوچ سیاه، دستهایش را جلو می‌آورد، انگشتانش را تو هم می‌کند و می‌گوید

- اگه همه باهم باشیم هیچ کاریمون نمیتونن بکنن

رضی جیب‌بر، زانوهای را تو بغل گرفته است و کنار پریموس چندک زده است.

سرمای نمودر انفرادی - که تمام تنم را پر کرده است - دارد از تیره پشتم بیرون می‌زند.

مهدی سینه کفتری به حرف می‌آید

- میگم که...

تو چشم یکی یکی مان نگاه می‌کند

- ... ما اول میبایس به کار دیگه بکنیم

گوشه‌هایم را تیز می‌کنم. خیلی آهسته و آرام حرف می‌زند. صدایش با غرش پیرموس قاطی می‌شود

- ما اول میبایس بدونیم کی برا جناب رئیس خبر می‌بره

ناصری ابدی مثل اسپندرو آتش از جا در می‌رود

- آگه بفهمم کدوم مادرقجه‌س، مته کرباس جرش میدم

تو انفرادی خیلی فکر کرده‌ام که عقلم به جائی قد نداده است. ناصر ابدی کم‌کم دارد زیر بار می‌رود. دارد قبول می‌کند که باید اعتصاب کنیم. نگاهش را به نگاهم می‌دوزد و می‌گوید

- تو خیال می‌کنی کی خبر می‌بره؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم

- نمیدونم

کتری جوش می‌آید. بویه رو قوری آب می‌گیرد. شعله پیرموس را کم می‌کند و قوری را می‌گذارد رویش

- باید پیداش کنیم

- باید کشیک بکشیم ببینیم که وخت و بی‌وخت کی بیرون میره.

\*

\*

غروب است. هوا خوش است. سه روز به عید مانده است. آسمان آبی یکدست است. آفتاب دارد از لب دیوار بلند زندان می‌پرد. نشست‌ام رو سکوی جلو ردیف مستراحها. ناصر ابدی کنارم است. چراغهای بند روشن است. ناصر دارد از آرزوهایش حرف می‌زند. از طوبی حرف می‌زند

- چشماش عینهو چشم گاو، به این درشتی. تنش مته بلور. لپاش انگار که خون و نمک قاطی کرده باشی ... خاطر خواهی بد دردی خالده... تو نمیدونی خالده... دیوونه‌ش بودم...

دلم پرمی‌کشد. ناصر ابدی حرف می‌زند. اصلاً بهش گوش نمی‌دهم. یاد سیه چشم تمام جانم را پر کرده است. وقتی که شرم، گونه‌هاش را گل می‌انداخت. وقتی که نگاهش زیتونی می‌شد...

ناصر بازویم را می‌گیرد

- حواست بامنه؟

- آره ناصر ... بگو

باز می‌گوید

- آگه این خواهر جنده من، این کارو دستم نداده بود، باش عروسی می‌کردم...

باز می‌روم تو خودم. ناصر برای خودش حرف می‌زند. به دلم برات شده است که تا پا از زندان بگذارم بیرون، می‌بینمش. دلم گواه می‌دهد که سیه چشم به هیچکس اعتنا نمی‌کند. به هیچکس لبخند نمی‌زند. تمام شور و شادی‌اش را برای من نگه می‌دارد.

از شوق لبریز شده‌ام. انگار که تو زندان نیستی. انگار که سیه چشم در کنار نشست است. گرمای تنش را احساس می‌کنم. صدایش را می‌شنوم

- تو همه کس من هستی... تو همه چیز من هستی

لبانش مثل گل شکفته می‌شود. دندانهای لب پریده‌اش آبیگون است. خنده، تمام صورتش را پر کرده است. صافی نگاهش مستم می‌کند. چتر زلفش را کنار می‌زنم. پیشانی صافش را می‌بوسم. مژه‌های بلندش روهم می‌نشیند. نفس نفس می‌زند. داغی نفسش گونه‌هایم را می‌سوزاند. لبهایم را رو گونه‌اش می‌کشم. نرمی دستانش را دور گردنم احساس می‌کنم. بوی خوش خرمن گیسویش دماغم را پر می‌کند. چشمانم را روهم می‌گذارم. زمزمه‌اش به گوشم می‌نشیند

- دوستتون دارم

ناگهان یکه می‌خورم. صدای دو رگه مهدی سینه کفتری تکانم می‌دهد

- ناپلئونو صدا کردن. از بند رفت بیرون

ناصر ابدی نیم خیز می‌شود

- ناپلئون؟

از روسکوی سیمانی بلند می‌شود

- دکونشو تخته می‌کنم... میباد باطشو جم کنه از این بند بزنه بیرون

ناپلئون، بقال بند سوم است، با چند قلم خواربار و چند برگ کاغذ و پاکت و تمبر. اگر چفت دهانت قرص باشد، گاهی شیره و تریاک و حشیش هم، به هم می‌رسد.

ناصر ابدی راه می‌افتد

- میدم باتون تو ماتحتش بکنن

مچ دستش را می‌گیرم

- حالا شاید نباشه

به حرفم گوش نمی‌دهد. راه می‌رود و پرت و پلا می‌گوید

- میدم از تو ماتحت زنش، شیره و تریاک بیرون بکشن

از حرف زدنش سر در نمی‌آورم

- صب کن بینم ناصر... تو چی داری میگی؟

می‌ایستد و نگاه تندش را که مثل آتش می‌سوزاند به نگاهم می‌ریزد

- چی دارم میگم؟

منوچ سیاه سر می‌رسد. ابروهای پرپشت ناصر ابدی بالا می‌رود. به پیشانی‌اش چین می‌افتد

- زنشو میگم که شیره و تریاک میذاره تو پلاستیک و مته احلیل میچپونه تو ماتحتش و میاره تو زندون

سفیدی چشمان منوچ سیاه، تو چشمخانه می گردد  
 - زن ناپلئونو میگی؟  
 انگار همه قضیه را می دانند. بازوی ناصر ابدی را می گیرم. عینهو قلوه سنگ است  
 - ولی اگه خودش نباشه...  
 هنوز حرفم تمام نشده است که در بند باز می شود. ناپلئون می آید تو. یک جعبه مقوایی زیر بغلش است. سر تراشیده اش رو گردن باریکش لق می خورد.  
 ناصر، بازویش را از چنگم رها می کند و تیز می رود جلو و میچ را می گیرد. رنگ ناپلئون می پرد. چینهای ریز صورتش تو هم می رود  
 - تو رفتی بیرون چیکار کنی؟  
 چشمان کم نور ناپلئون دو - دو می زند. صدایش خفه است  
 - یعنی چه رفتم بیرون چیکار کنم؟  
 - بیا تو راهرو تا بهت بگم چی  
 راه می افتد و ناپلئون را به دنبال خودش می کشد.  
 تو راهرو، جعبه را از دست ناپلئون می گیرد و می گذارد زمین و بعد، شانه های ناپلئون را می گیرد و به دیوار می چسبانندش  
 - میگی از بند رفتی بیرون چیکار کنی با زیر چشات بادنجون بکارم؟  
 تن ناپلئون بنا می کند به لرزیدن. اشاره می کند به جعبه و می گوید  
 - خب رفتم جنسامو بگیرم  
 پنجه زمخت ناصر می نشیند بیخ خر ناپلئون  
 - ولی تا حالا، هیچوخ نشده بود که خودت بری جنساتو بگیری.  
 لبهای خشک ناپلئون، عینهو لبهای ماهی صید شده ای که روماسه های داغ افتاده باشد، به زحمت باز و بسته می شود  
 - خب ... حالا، ایندغه ... رفتم ... مگه گناه کردم؟  
 ناصر، گلوی ناپلئون را رها می کند و با دو انگشت، لب چروکیده اش را می گیرد و می پیچاند و می گوید  
 - خدا کنه فقط برا جنسات بیرون رفته باشی  
 ناپلئون، بریده بریده حرف می زند. تو دهانش باد افتاده است  
 - آخه... مگه من... کاری دیگه م... دارم؟  
 ناصر، گونه ناپلئون را رها می کند  
 - قسم می خوری که واسه جناب رئیس خبرچینی نمی کنی؟  
 صدای ناپلئون جاندار می شود  
 - خبرچینی؟  
 چشمان ناصر ابدی ریز می شود  
 - گفتم قسم بخور  
 ناپلئون برمی گردد، می ایستد رو به قبله، دستهایش را بالا می گیرد و می گوید  
 - به فرق شکافته علی اکبر قسم اگه من خبرچینی می کنم  
 ناصر ابدی نفس می کشد. به من نگاه می کند و می گوید  
 - پس کدوم مادر...  
 هنوز حرفش تمام نشده است که بویه، شلنگ انداز می آید تو راهرو  
 - جناب رئیس، قاضی رو احضار کرد  
 کار دارد بالا می گیرد. قاضی، چند بار گفته است که اعتصاب کردن، جرم ندارد. گفته است که اگر به حرف حساب ما گوش ندهند، حق داریم که اعتصاب کنیم.  
 ناصر ابدی، سرش را بالا می گیرد و تو چشمهای بویه نگاه می کند و می پرسد  
 - بازم، استوار اومد دنبالش؟  
 بویه سر تکان می دهد. راه می افتیم به طرف حیاط.  
 منوچ سیاه می گوید  
 - چطور ما نمیتونیم بفهمیم کی خبر میبره؟  
 ناصر ابدی عصبانی شده است  
 - تو شیکم ننه ش م که قایم بشه پیداش می کنم  
 هوا خوش است. بوی بهار می دهد. بچه ها، دسته دسته، تو حیاط، دور هم نشسته اند و اختلاط می کنند.  
 عصرها، قدم می زنیم. شبها فرش می اندازیم و جای دم می کنیم و کپه کپه دور هم می نشینیم. گاهی "گل" بازی می کنیم. گاهی "دوز" بازی و گاهی از آرزوهایمان حرف می زنیم و از خاطره هایمان. ولی روزها، بیشتر حرف غذای زندان است و حرف این که چه کسی برای رئیس زندان خبرچینی می کند.  
 علی لب گنده، از ته بند بلند می شود، تنه چاقش را روپاشنه های کلفتش می کشد و می آید و می نشیند کنارمان.  
 ناصر، لم داده است و خون، خونسش را می خورد. مهدی سینه کفتری، گردن کوتاه و شانه های پس افتاده اش را به دیوار تکیه داده است. بویه جای می ریزد. لبهای کلفت و کبود رنگ علی لب گنده روهم می لغزد  
 - منم فکرامو کردم...  
 چیزی بهش نمی گوئیم. سر طاسش زیر نورافکنهای بند، عینهو مس صیقل داده می درخشد. باز حرف می زند  
 - ... منم با شما هستم...  
 باز کسی چیزی نمی گوید.

جابه جا می شود. می نشیند رو دو زانو، دستهای کوتاهش را می گذارد روشکم گندهاش و باز می گوید

- هروخ خواسین غذا نگیرین به منم بگین

تنها، نگاهش می کنیم. خلق حرف زدن نداریم. از کوره در می رود

- آخه، یه چیزی بگین...

هنوز حرف به پشت دندانهایم نرسیده است که صدای باز شدن در می آید. قاضی به کله پرت می شود تو حیاط. همه جست می زنیم به طرفش. در بند با سرو صدا بسته می شود. صورت قاضی آغشته به خون است. بالای ابروی چپش شکاف خورده است. زیر چشمانش ورم کرده است. نای حرف زدن ندارد.

\*

\*

حالا دیگر ملاقات خصوصی ندارم. باید قاطی همه بشوم و بروم پشت میله های اتاق ملاقات. تو حد فاصله دو ردیف میله، که روبروی هم نشسته است، همیشه یک پاسبان ایستاده است. آدم اصلا نمی تواند حرف بزند. صدایش قاطی صداها می شود. باید فریاد بکشد تا بتواند یک کلمه اش را حالی ملاقات کننده بکند. این روزها به حرف ناصر ابدی هم کمتر اهمیت می دهند. حتی یواش یواش، بویش می آید که نگذارند مثل همیشه تو هربند که دلش بخواد برود. ناصر ابدی جوش می خورد و غر می زند

- چون بندو به هم بریزیم که صدتا تفنگچی م تونه آرومش کنه.

شب عید است. به دلم غم نشسته است. پتو پهن کرده ام تو آفتاب و دمر افتاده ام. آفتاب تنم را کرخت کرده است. ناصر ابدی تکیه داده است به دیوار و سیگار دود می کند. تو خودش است. آسمان را نگاه می کند. آفتاب خوشرنگ است. دو کبوتر چاهی لب دیوار بلند زندان پف کرده اند و کنار هم نشسته اند. هوبره های بالها را جفت کرده است و از دل آسمان سینه می کشد به طرف زمین. از پشت زندان، سبزه زارهای بیرون شهر شروع می شود. بعد، باغهای محصور است با پرچنهای کوتاه و جویهای بسیار با آب فراوان. اگر گوشه هایم را تیز کنم غرش کارون را می شنوم. از دیواره غربی زندان تا بستر کارون که بهار سیلابی می شود راهی نیست. یکهو تکان می خورم. صدام می کنند. بعد، در آهنی باز می شود. ناصر ابدی پاهاش را جمع می کند و نیم خیز می شود

- باز چه خبر شده؟

کوئه سیگار را خاموش می کند و بلند می شود و همراهم راه می افتد به طرف در بند. علی سلمانی است که می گوید ملاقاتی دارم. تعجب می کنم. روز ملاقات نیست. نه دوشنبه است و نه جمعه. ناصر ابدی غر می زند

- کلکه

باید بروم. شانه هایم را بالا می اندازم و از در بند می زنم بیرون. سرمای نموک راهرو به تن داغم می نشیند. منوچ سیاه تو انفرادی است. کاسه غذا را پرت کرده است به طرف برج نگهبانی پشت بام، پاشنه دهان را کشیده است و مرده ها و زنده های رئیس زندان را زیر و رو کرده است. چشمان کلاپیسه منوچ سیاه از تو سوراخ گرد در انفرادی دو - دو می زند. نمی توانم باش حرف بزنم. کشیک راهرو همراهم است. از کمرکش راهرو آشپزخانه می بچم به پشت حمام و می روم تو اتاق ملاقات. یکهو میخکوب می شوم. پدرم پشت میله ها ایستاده است. موی سرش پاک سفید شده است. نگاهش رمق ندارد اما ته چشمانش رنگی از غرور نشسته است. حالتی که موی تنم را سیخ می کند. لبخند کم رنگی رو لبهاش نشسته است. انگار مژه هاش خیس است. بغض گلویم را گرفته است. اصلا نمی توانم حرف بزنم. دستش را از لای میله ها دراز می کند. دستم را دراز می کنم. شانه ام را به زور لای دو میله جای می دهم. دستم به دستش می رسد. خشونت پیته های کف دستش دلم را می لرزاند. آب دهانش از قورت می دهد. سیبک گلویش بالا و پائین می شود.

صدایش خش دارد

- حالت خوبه؟

دست همدیگر را رها می کنیم. چقدر با محبت حرف می زند. تمام جانم بنا می کند به لرزیدن. انگار چیزی تو دلم خراب می شود. انگار چهارستون بدنم سست می شود. بغض چنان راه برگلویم بسته است که حتی یک کلمه هم نمی توانم بگویم. باز صدایش را می شنوم

- تو حالا دیگه مرد شدی

می بینم که قطره های اشک، بن مژه هایش می درخشد. آنچنان نرم حرف می زند و آنچنان خون دلش با حرف زدنش قاطی شده است که دلم می خواهد خیز بردارم و بیفتم روی پاهایش و هزار بار پاهایش را و دستهایش را ببوسم. هرگز انتظار نداشتم که با اینهمه مهربانی بام روبه رو شود. صدای پدرم گرفته است. سنگین است. غصه دار است

- غصه نخور پسر

تو دلم غوغا به پا شده است. از شوق دارم می سوزم. از محبت دارم شعله می کشم. جرأت نمی کنم لب باز کنم. می ترسم که با حرف زدن عقده ام سر باز کند و تمام پهنه صورتم از اشک خیس شود. آب دهانم را قورت می دهم. صدای پدرم تکانم می دهد

- غصه نخور پسر... امام جعفر صادقم زندونی کشید

این همه اعتقاد؟!... دارم خرد می شوم. احساس زبونی می کنم. احساس می کنم که هیچ هیچ... سینه ام را از هوا پر می کنم. نفسم را پیرصدا بیرون می دهم. سرم را می اندازم پائین. زیر لب می گویم

- نه پدر... غصه نمی خورم... اصلا...

سرم را بالا می گیرم و به چشمانم پر غرور پدرم نگاه می کنم که برق می زند. لبخند کم رنگی زیر گونه های استخوانی اش خط انداخته است. نگاهش چنان درخشان است که تا حالا ندیده بودم. انگار حالا بهتر می توانم حرف بزنم. نگاه کردنش بهم قوت قلب می دهد. از محبت جوشانش سرشار شده ام. ناگهان، در یک لحظه، از همه رنجهایی که بهش داده ام شرم می کنم

- من اگه زندونی شدم شاید...

حرف را می خورم. می خواهم بگویم که "شاید به خاطر تو بود. به خاطر مادرم بود. به خاطر جمیله... به خاطر عموبندر و به خاطر آدمهایی مثل مش رحیم و خواجه توفیق و..." حرفم را می خورم. در برابر بزرگواری پدرم آنقدر زبون شده ام که همه این حرفها به نظرم مسخره می آید. یکهو صدای پدرم تو گوشم زنگ می زند. انگار مادرم رو به رویم نشسته است و دارم نامه اش را می خوانم ".... اینجا کار هست، اما خفت و خواری هم هست. انگار عربها نوکر فرنگیها هستند و ما نوکر عربها..." پدرم سکوت کرده است. نگاهم می کند. منتظر است که چیزی بگویم. لاغرتر شده است. نیم تنه برایش گشاد

شده است. گونه‌هایش تکیده شده است. نگاهش می‌کنم و چیزی نمی‌گویم.

- تموم میشه پسر...

صدای پدرم رگدار است. گردنش را راست گرفته است

- ... عوضش مرد زندگی میشی. خیلی چیزها یاد می‌گیری

من من می‌کنم و می‌پرسم که چطور گذاشته‌اند بیاید ملاقاتم. از حرفهای دستگیرم می‌شود که حق و حساب داده است. گر می‌گیرم. لبخند می‌زند و می‌گوید

- عیبی نداره پسر. میارزه. فردا عیده. من دیشب اومدم. باید ترو می‌دیدم

یک سبد پر، کاهپیچ برایم آورده است با یک بطری سنکنجین. پاسبان به جرز تکیه داده است و دم برنمی‌آورد. انگار که پدرم دمش را دیده است.

کشیده است کنار و سیگار دود می‌کند که حرفهایمان را بزنی. خودش را زده است به کرگوشی. حرفهایمان را می‌زنیم. باید نیم ساعتی بیشتر شده باشد.

پاسبان تکان می‌خورد و می‌آید به طرفمان. پدرم دستش را دراز می‌کند. باز زبری کف دستش را احساس می‌کنم. عقلم نمی‌رسد که چطور خداحافظی

کنم. دلم می‌خواهد چیزی بگویم که تمام محبتم را یکجا به دل پدرم بنشانم. هنوز لب باز نکرده‌ام که صدایش را می‌شنوم

- عیدت مبارک پسر

دلم می‌لرزد و یکهو چشمانم مثل چشمه می‌جوشد

- عیدت مبارک پدر.



ابدی خیلی اثر گذاشته است.

میخ سخن چین را گرفته‌ایم. ناصر ابدی حسابی گرم شده است. بهار، رو به آخر است. گاهی هوا دم‌دار می‌شود. تو چار دیواری بند عینهو بن چاه، هوا خفه می‌شود. شرحی نفسمان را می‌برد. ابرهای عقیم بره بره، آسمان را می‌پوشاند. انگار که روچار دیواری، سرپوشی، از ابر و آتش گذاشته باشند. تمام پوست تن‌مان می‌جوشد. تمام تن‌مان عرقسوز می‌شود. عین گوشت تازه آهو، قرمز می‌شویم. خودمان را باد می‌زنیم. آب می‌خوریم. شکم‌مان ورم می‌کند. باز تن‌مان می‌جوشد. باز آب می‌خوریم. باز ورم می‌کنیم. باز خودمان را باد می‌زنیم و کلافه می‌شویم.

از روزی که سرو کله پندار تو زندان پیدا شد، یکهو وضع عوض شد. برای راه انداختن اعتصاب، "کمیته" درست کرده‌ایم. من عضو کمیته هستم. حالا دیگر، حرف غذا تنها نیست که حرف منبع آب هم هست، حرف یخ هم هست و حرف حمام هم هست

- به! ... منبع آب؟

حرف دهان به دهان می‌گردد

- اصلاً آب مزه زنگ می‌دهد

صداها کلفت می‌شود

- چرا بمون یخ نمیدن

- لامصب همینش مونده که چای بریزی تو منبع آب و استیکانو زیر شیرش بگیری

گردهای نان را با غیظ پرت می‌کنند و فریاد می‌زنند

- سگم از این نونا نمیخوره

- همچی که نیم ساعت بمونه، میشه باهاش سر گاو برید

پندار، آرام ندارد. تو همه اتاقها می‌رود. با همه حرف می‌زند. حرفها را به هم ربط می‌دهد. اگر اختلافی باشد آنقدر حوصله به خرج می‌دهد و آنقدر حرفها را زیرو رو می‌کند تا اختلاف را از میان بردارد. حالا اعتراض دارد شکل دسته جمعی می‌گیرد. آدم اگر هشیار باشد، خیلی چیزها می‌تواند از پندار یاد بگیرد. قال را چاق می‌کند و کنار می‌کشد و می‌گذارد که باهم گفتگو کنیم. بعد، لابلای بحث و جدالها، حرف تو دهانمان می‌گذارد

- پاسبان حق توهین کردن نداره

بعد، خودمان دنبال حرف را می‌گیریم

- افسر نگهبانم حق نداره

- رئیس زندانم حق نداره

باز آن وسطها، چیز دیگری می‌گوید

- ما اگه محکوم هستیم، خب داریم زندونی می‌کشیم. دیگه دلیل نداره هر آدم مفنگی بیاد به ما توهین بکنه.

حواسش حسابی جمع گفتگوهاست. اگر لازم بداند، یکهو دستش را بالا می‌برد. همه سکوت می‌کنیم. می‌رود رومبر و بنا می‌کند به حرف زدن. حرف زدنش همه را می‌گیرد. نگاه کردنش همه را می‌گیرد. حالا، حرفهای تازه‌ای دهان به دهان می‌گردد

- پول لباسو، کفشو، پتوی مارو میخورن

- همه‌اش سالی یه دس لباس کرباس و یه دم‌پائی فزرتی که سه روزه زوارش در میره

پندار، رو ناصر ازش زهرچشم می‌گیرد

- بیا اینجا ببینم بچه خوشگل

رضی جیب‌بر موش می‌شود. کز می‌کند سه کنج حیاط و لبانش بنا می‌کند به لرزیدن

ناصر ابدی مچش را می‌گیرد و کشان کشان می‌بردش ته راهرو و می‌چسباندش به دیوار و دستش را می‌گذارد بیخ خرخره‌اش و بهش می‌توپد

- اگه دفته دیگه خبر بردی، نبردی!

مقر می‌آید. رنگش می‌شود عینهو زعفرن. ناصر، تیغ را تو صورتش تکان می‌دهد. چشمان رضی از حدقه می‌زند بیرون. ناصر صدایش را کلفت می‌کند

اگه دیدم که باز از این گه خوریا کردی، مته گوسفند قربونی سرتو می‌برم.

از روزی که پندار آمد، یکهو وضع عوض شد.

در بند باز می‌شود. پندار می‌آید تو. از شوق پر می‌کشم. خیز برمی‌دارم و بغلش می‌کنم. سرش را با قیچی، مثل چشم گوسفند چیده‌اند. همدیگر را می‌بوسیم. با ناصر ابدی آشناست. با چندتای دیگر هم خوش و بش می‌کند. بعد، از همه کنار می‌کشیم و حرف می‌زنیم. از لیلا می‌گوید

- دو تا مونو باهم گرفتن

حرف زدنش بهم جرأت می‌دهد

- داشتیم اعلامیه پلی‌کپی می‌کردیم، خونه‌رو محاصره کردن، راه گریز نداشتیم. لیلا مته پلنگ ماده حمله کرد، مچ دست یکیشونو گاز گرفت، هفت تیر از دستش افتاد، تا اوادم بجنم ورش دارم، با ته اسلحه چونون زدن پشت سرم که نفهمیدم چی شد...

انگار صدای لیلا را می‌شنوم. حالا حرف زدنش هم گستاخ است

- اگه پدرت شب عید نیاد، دلت تنگ نمیشه؟

هوای دیدنش را می‌کنم. هوای نگاه گستاخش را می‌کنم. پندار حرف می‌زند

- عجیبه... لیلا رو میگم... یه دختر عجیبه... تو باز پرسه غوغا کرد.

بیست و دو روز است که پندار آمده است. کمیته زندان جلسه می‌کند. بویه با قامت درازش، دم راهرو ایستاده است. دارد پاسبان کشیک را می‌پاید. اگر سرو کله پاسبان پیدا شود، بویه باید عربی بخواند.

پندار، بهمان قوت قلب می‌دهد. عقیده دارد که باید اعتصاب را شروع کنیم.

منوچ سیاه، عضو کمیته است. وقتی که از انفرادی آمد بیرون، جری‌تر شد. پندار می‌گوید

- آگه دیر بجنیم، سرد میشن. الان بهترین وخته، همه جوش و خروش دارن. باهرکدوم از بچه‌ها حرف بزنی، عینهو به گوله آتیشه.  
 منوچ سیاه سرچنگ می‌نشیند. گردن می‌کشد و حرف می‌زند  
 - منم موافقم... اما، اونا که حاضر نیسن چی؟... با اونا چیکار کنیم؟  
 من می‌پرسم  
 - مگه چن نفرن؟  
 ناصر ابدی، نه تا را می‌شمارد و دیگه کسی یادش نمی‌آید.  
 مهدی سینه کفتری می‌گوید  
 - سه تا دیگه هس  
 نگاه گیرای پندار، روچهره مهدی می‌نشیند  
 - کیا هستن؟  
 مهدی می‌گوید  
 - فریدون باجگیر، نصرالله خر گردن و نصرالله بتول خالدار  
 پندار می‌گوید  
 - این ده - دوازده‌تا، همچین مهم نیستن که کارمونو عقب بندازیم.

هوای مرطوب شرعی از پنجره تو می‌زند. هوا گرفته است. درها، دیوارها و زمین خیس است. تن مان لزج و چسبناک است. نگاهم از پنجره، به لب دیوار بلند زندان است. آفتاب دارد زردی می‌زند. دارد از لب بام می‌پرد. باز حرف می‌زنیم. بویه می‌آید، گردن می‌کشد تو اتاق و می‌رود. باهم مشورت می‌کنیم و دست آخر تصمیم می‌گیریم که اتمام حجت کنیم.  
 مهدی سینه کفتری می‌گوید  
 - نمیخواد قضیه‌رو به بچه‌ها بگیم؟  
 - بعد می‌گیم  
 باز مهدی می‌گوید  
 - شاید موافق نباشن  
 پندار می‌گوید  
 - اما، اونا به ما اختیار دادن که هرکاری به صلاحشون باشه بکنیم.  
 پندار بنا می‌کند به نوشتن. همه سکوت کرده‌ایم. نورافکنهای بند روشن می‌شود.  
 - بچه‌ها گوش بدین.  
 پندار سیگاری می‌گیراند و بعد، اتمام حجت را می‌خواند

"بیست و پنجم خردادماه یکهزار و سیصد و سی و یک"  
 "از: زندانیان بند سوم"  
 "به: ریاست محترم زندان"  
 "رونوشت، به منظور اطلاع و اقدام مقتضی، برای جناب"  
 "آقای دادستان"  
 "نظر به اینکه غذای زندان بسیار بد و غیرقابل اکل است"  
 "و نظر به اینکه اغلب زندانیان وضع مالی مناسبی ندارند"  
 "که بتوانند با هزینه شخصی غذا تهیه نموده و نیاز به"  
 "غذای زندان نداشته باشند، ما زندانیان بند سوم تقاضا"  
 "داریم که:  
 "۱ - وضع غذا چنان باشد که هر وعده غذا برای هر فرد"  
 "کافی و قابل اکل باشد"  
 "۲ - منبع آب آشامیدنی تمام بندها تعویض و یا رنگ آمیزی"  
 "شود، به طوری که طعم و رنگ و بوی آب در آنها تغییر"  
 "نکند"  
 "۳ - در غیر این صورت، از ساعت هشت بامداد روز سی‌ام"  
 "خردادماه از گرفتن و خوردن غذا و نیز از ملاقات با فامیل"  
 "خود، تا حصول نتیجه قطعی، خودداری خواهیم کرد."

تمام که می‌شود، هر پنج نفر به هم دیگر نگاه می‌کنیم و بعد، بی‌اینکه چیزی بگوئیم زیرش را امضاء می‌کنیم و می‌گذاریمش تو پاکت و درش را می‌چسبانیم و می‌دهیمش به پاسبان کشیک و ازش می‌خواهیم که بدهدش به رئیس زندان و بعد، از هم جدا می‌شویم و راه می‌افتیم که قضیه را به همه بگوئیم و به همه که می‌گوییم و هنوز چیزی از غروب نگذشته است ناگهان در بند باز می‌شود و افسر نگهبان می‌آید تو. کلاه سرش نیست، یقه‌اش باز است، پیشانی و گونه‌هایش به عرق نشسته است. پشت سر افسر نگهبان، استوار پیر زندان است که اخمش تو هم است و انگار که روغن کرچک خورده است. افسر نگهبان می‌ایستد وسط بند و می‌گوید که به خط شویم. استوار می‌رود و می‌ایستد کنار ردیف مستراحها و هی تف می‌کند. هنوز جابه جا نشده‌ایم که رئیس زندان می‌آید تو. با دستمال نیمه خیس، گونه‌ها و گردن را پاک می‌کند. دور تا دور حیاط بند می‌ایستیم. رئیس زندان با دستمال

نیمه خیس خودش را باد می‌زند. گونه‌های پرگوشت و سبزه‌اش زیر نور می‌درخشد. بالا را نگاه می‌کنم. پاسبانها، جا به جا پشت حلقه‌های سیم‌خاردار ایستاده‌اند. می‌شمارمشان. دوازده تا هستند. هیچوقت نشده است که اینهمه پاسبان مسلح روبام باشد. انگار که یکهو سبز شده باشند. تکان نمی‌خورند. قنடைهای تفنگ را گذاشته‌اند زمین و لوله‌های تفنگ را تو مشت گرفته‌اند. نگاهشان به رئیس زندان است. افسر نگهبان می‌رود و می‌ایستد جلو در بند. تو بند مثل روز روشن است. نفس تو سینه همه‌مان گره خورده است. هوا سنگین است. شرجی است. رئیس زندان هنوز خودش را باد می‌زند. ایستاده است وسط حیاط. دور تا دورش حلقه زده‌ایم. بنا می‌کند به حرف زدن. می‌گوید که نامه‌ما از نظر قانونی جرم است. می‌گوید

- ولی چون زندانبان همیشه به زندانی مته فرزند گناهکار خودش نگاه میکنه. اینه که نامه‌رو ندیده می‌گیرم. سکوت می‌کند. روپاهای کلفت و کوتاهش جابه جا می‌شود. انگار دارد فکر می‌کند. انگار دارد حرفها را سبک و سنگین می‌کند. می‌رود تا نزدیک مستراحها و برمی‌گردد. می‌ایستد و باز بنا می‌کند به حرف زدن. می‌خواهد حالیمان کند که میل دارد از این فرصت مناسب، برادرانه استفاده کند و تجربه‌های یک عمر زندگی خودش را با ما در میان بگذارد

- ... آدم عاقل اون‌ه که اول فکراشو بکنه... شکمی که همیشه هرکاری رو کرد ... همیشه که ... حرفش را می‌خورد. باز بنا می‌کند به قدم زدن. آسمان خفه است. گرم است. آتش می‌بارد. پاسبانهای لب بام را نگاه می‌کنم. انگار بی‌طاقت شده‌اند. پا به پا می‌کنند. ابرهای عقیم سفید رنگ، آسمان را پوشانده است. حتی یک ستاره هم پیدا نیست. صدای رئیس زندان را می‌شنوم

- البته من میدونم چه کسانی مقصرن نگاهش رو چهره زندانیان می‌گردد. یک لحظه نگاهمان درگیر می‌شود. سرش رو گردن کوتاه و پر گوشتش می‌گردد. نگاهش رو چهره پندار می‌ماند که ایستاده است کنار ناصر ابدی. رئیس زندان حرف می‌زند

- ... همه خبرا به ما میرسه. پرونده‌ها تونم هس، حتی، همین الان میتونم انگشت بذارم رو یکی یکی اونائی که این آشوبو بپا کردن... هنوز پندار را نگاه می‌کند. هنوز خودش را باد می‌زند. صدای رئیس زندان ملایم است

- ... ولی وجدان من به من میگه راهو یادتون بدم که تو چاه نیفتین. این وظیفه اخلاقی منه که حالتون کنم این کارا چه عاقبت وخیمی داره... نگاهش می‌گردد رو چهره من می‌ماند. بفهمی نفهمی صدایش کلفت می‌شود

- ... میدونین اگه این کار بالا بگیره، باخت با کیه؟ باز به پندار نگاه می‌کند

- ... حتماً، خوب میدونین که این بازی رو ما نمی‌بازیم. سکوت می‌کند. بعد، مثل خوک آبستن روپاهای کوتاهش می‌خزد. چند قدم می‌رود و برمی‌گردد. دوباره می‌ایستد و انگار که همه چیز تمام شده باشد می‌گوید

- خب! یک لحظه سکوت می‌کند و بعد ادامه می‌دهد

- گمون کنم که حرفی نداشته باشیم. همه به هم نگاه می‌کنیم. انگار باید چیزی گفته شود. کسی باید جرأت کند و رئیس زندان را حالی کند که قضیه به این سادگیها نیست. نفس تو سینه‌ها مان گره خورده است. رئیس زندان قصد می‌کند راه بیفتد. ناگهان ناصر ابدی تکان می‌خورد و پا پیش می‌گذارد. گوشه‌ها مان را تیز می‌کنیم. صدای رئیس زندان را می‌شنویم

- حرفی داری؟ ناصر ابدی، اول من من می‌کند. بعد، سرش را می‌اندازد پائین و بعد، با صدای خش‌دار می‌گوید

- نه... همچین حرفی ندارم... اما، میدونین جناب رئیس... پشت گردن را می‌خاراند و ادامه می‌دهد

- ... این غذای زندونو اصلاً نمیشه خورد... بعدش م... حال منبع آب، خیلی زاره. رئیس زندان می‌رود به طرفش. حرف زدنش سنگین است

- تا حالا یاسین به گوش خر می‌خوندم حالا صدای پندار است که نگاه رئیس زندان را به خود می‌کشد

- نه جناب رئیس... یاسین نمی‌خواندین. حرفاتونم سنگین و رنگین بود... ولی جواب تقاضای ما نبود رئیس زندان می‌غرد. دندانهای ریز و یکدستش بیرون می‌افتد. مثل تمساح می‌خزد به طرف پندار

- بهتره بگی جواب اولتیماتوم شما نبود پندار خونسرد است، اما رنگش پریده است و لب بالایش کوتاه شده است

- شما مختارین جناب رئیس... هرچی دلتون می‌خواه اسمشو بذارین. رئیس زندان خیره شده است به پندار. نگاهش همچون نگاه مار گرسنه. ایست در لحظه شکار. لبه‌ایش محکم روهم نشسته است. دور دهان گوشتی و روچانه‌گردش، چین افتاده است. عقب می‌رود. می‌ایستد وسط حیاط. دستهایش را به کمرش می‌زند. صدایش لرزه دارد

- خیلی خب سکوت می‌کند. چند لحظه بعد، باز می‌گوید

- خیلی خب... هرطور دلم می‌خواه... این بار، حرفهایش بوی خوش نمی‌دهد. نرم نیست. هرکلامش رنگی از تهدید دارد. دل را می‌لرزاند

- خیلی خب... نامه را باز می‌کند و بنا می‌کند به خواندن. نامه که تمام می‌شود سکوت می‌کند، به همه نگاه می‌کند و بعد می‌گوید

- اونا که با این نامه مخالفن، یه قدم بیان جلو یازده نفر پا پیش می‌گذارد. بی‌هیچ تردید و همه باهم.

- دیگه نیس؟

می شماردشان. صدایش بلندتر می شود

- دیگه هیچکده نیس که با این نامه مخالف باشه؟

و نامه را تو هوا تکان می دهد و دور تا دور بند را نگاه می کند. همه، سرهامان را انداخته ایم پائین. انگار می ترسیم که اگر تو چشمان تنگ رئیس زندان نگاه کنیم، جرأت مان را از دست بدهیم و از صف خارج شویم. نزدیک در بند، صدای پیچ پیچ می آید. زیر چشمی نگاه می کنم. شعبان یخی مچش را از تو چنگ بغل دستی اش به زور بیرون می کشد و پا پیش می گذارد. صدای ناصر ابدی را می شنوم که می غرد

- نامرد!... دزد پدرسگ!

صدای رئیس زندان است

- اسمت چیه؟

- شعبون

میان سرش طاس است. موی دراز و تنگ اطراف سرش تا روشانه اش ریخته است. قدش کوتاه است و پوزه اش به پوزه توره می ماند.

رئیس زندان، اسم یازده نفر دیگر را هم می پرسد. بعد، باد به غبغب می اندازد و می گوید

- یادتون باشه که اگه از بند رفتم بیرون، دیگه به التماس هیچکده گوش نمیدم.

نگاهش رو چهره هامان می گردد. می رود به طرف در بند. می ایستد کنار افسر نگهبان

- دیگه هیچکده نیس؟

لبهامان مثل سرب روهم نشسته است. به چهره بچه ها نگاه می کنم، رنگ همه پریده است. نورافکنها، حیاط بند را مثل روز، روشن کرده است. حالا،

استوار پیر، از جلو مستراحها، راه افتاده است به طرف در بند. باز صدای رئیس زندان است

- خوب گوشتونو واکنین... از بند که رفتم بیرون دیگه همه چی تموم شده ... هرچی دیدین، از چش خودتون دیدین.

قاضی، کنارم ایستاده است. پنجه هامان توهم است. نفس تو سینه هامان حبس شده است. یکهو صدای باز شدن در می آید. رئیس زندان می رود بیرون.

پشت سرش افسر نگهبان است، بعد، استوار پیر است. در بند بسته می شود. بالا نگاه می کنم. پاسبانها عقب می نشینند. بعد غیبتان می زند. یکهو، صف

به هم می ریزد و حرفها قاطی هم می شود

- ما پای حرفمون هستیم

- ولی خدا عاقبت کارو به خیرکنه

- هیچ از توش در نمیداد

- چی داری میگی برادر؟... درسته ماغدی کردیم و سرحفمون وایسادیم... ولی هزار بلامیتونن سرمون بیارن.

پندار حرف می زند

- نه برادر... اینجورام نیس که میگی... اینا مسئول جون ما هستن...

بویه می گوید

- چشم من آب نمیخوره... هم از بچه ها و هم ...

می روم تو حرفش

- بیخود به خودت تلقین نکن که خیلی کارا میشه کرد!

دستهایش را می گذارد رو شانهام و خم می شود و می گوید

- تو که رئیس زندونو نمیشناسی چه شمر ذوالجوشنیه

بچه ها، شعبان یخی را دوره کرده اند

- تو که مردش نبودی، چرا اول قبول کردی؟

نگاه شعبان یخی رمیده است. لبانش می لرزد. من من می کند

- نمیدونم چی شد... انگار نگاه رئیس زندون جرأتمو گرفت... یکهو دلم تو هم ریخت... ترس برم داشت

- ترس؟!

صدای شعبان یخی خفه است. انگار کسی گلویش را می فشارد

- ناصرخان تو که بهتر از همه میدونی دس بند و پابند یعنی چه؟

یک بارپیه رئیس زندان، حسابی به تن شعبان یخی ماسیده است

- ... تو که بهتر میدونی باتون یعنی چی؟ ... شلاق بافته استوار و که بهتر از من می شناسی

مهدی سینه کفتری دستها را به کمر زده است و پشت سرش شعبان یخی ایستاده است. سربرگش رو گردن کوتاهش تکان می خورد و آرام می گوید

- همه اینا درسته شعبون... ولی وختی آدم گفت یا حسین، دیگه یا شمر نمیگه.

پاسبان تو بند کشیده است کنارو به دیوار تکیه داده است. زهر همیشگی را ندارد. خودش را به کر گوشه زده است. انگار حرفها را نمی فهمد.

کشیک بام، از تو برج نگهبانی زده است بیرون. ایستاده است پشت حلقه های سیم خاردار و تو حیاط گردن می کشد. رضی جیب بر، کنار بویه ایستاده

است و به گفتگوها گوش می دهد. از چارستون بدن مان عرق می ریزد. ابرهای عقیم، عینهو سرپوش مفرغی روشهر افتاده است. حرفها قاطی هم شده

است. ناصر ابدی حرف آخر را می زند

- ما که گفتیم و پاشم هستیم. هر مادر قحبه ای که نمیخواد با ما باشه، از حالا جابزنه

بعد، لاله گوش رضی جیب بر را می گیرد و می گوید

- اینهو براتو گفتم که از صف بیرون نرفتی

رنگ رضی جیب بر می پرد. به التماس می افتد

- ناصرخان، به خدا من با شما هستم

ناصر ابدی زهرخند می زند

@booketab

- ولی میدونم که کلک تو کارته  
لاله گوش رضی جیب‌بر را رها می‌کند و از جمع کنار می‌کشد و پیراهنش را از تن بیرون می‌آورد و خودش را باد می‌زند.  
پندار، دستم را می‌گیرد و بنا می‌کنیم به قدم زدن

\*

\*

آفتاب دارد تو بند پهن می‌شود. هوا گرم‌تر شده است. از چارستون بدنمان عرق می‌ریزد. از اتاقها زده‌ایم بیرون و دسته دسته نشستیم سایه دیوار. باهم حرف نمی‌زنیم. با روزهای دیگر خیلی فرق کرده‌ایم. صدای هیچکس بلند نمی‌شود. هیچکس "دوز" بازی نمی‌کند. کسی سر به سر کسی نمی‌گذارد. اگر چهار روز دیگر به دردمان نرسند، اعتصاب می‌کنیم. سکوت کرده‌ایم و به هم نگاه می‌کنیم. من و ناصر ابدی، نشستیم دو طرف پندار. مهدی و منوچ سیاه زانوهایشان را تو بغل گرفته‌اند و روبرومان نشستند. تو فکر این هستیم که نامه دادستان را چطور به دستش برسانیم. شب قبل، وقتی که رئیس زندان از بند زد بیرون، من و پندار خیلی فکر کردیم ولی عقلمان به جایی قد نداد. بویه با قدمهای کلنگی می‌آید و دو زانو می‌نشیند و آهسته می‌گوید

- پس فردا، عباس قصاب آزاد میشه...

ولی عباس قصاب تو بند چهارم است. ناصر ابدی حق ندارد از بند برود بیرون

- ... شاید بتونیم نامه دادستانو بهش بدیم بیره.

بویه حق ندارد دلالتی کند و هر جا که دلش بخواهد برود.

پندار می‌گوید

- شاید وخت گرفتن ناهار، بشه نامه رو بهش داد.

می‌دانیم که زندانیان، بند به بند می‌روند ناهار بگیرند و می‌دانیم که وقتی نفر آخر یک بند ناهارش را گرفت و رفت تو، آنوقت در بند دیگر باز می‌شود.

یکهو می‌زند به سرم. می‌گویم

- شاید، چیزی رو که میخوام بگم خیلی احمقانه باشه، ولی بالاخره...

پندار می‌رود تو حرفم

- چی میخوای بگی؟

می‌گویم

- چطوره یکیمون کاری کنه بندازنش تو انفرادی...

گوشه‌اشان را تیز می‌کنند و نگاهم می‌کنند. ادامه می‌دهم

- ... بعد، وخت گرفتن غذا، نامه‌رو بهش بدیم که وختی عباس قصاب پیدایش شد براگرفتن نهار، یه جوری نامه‌رو بهش رد کنیم.

نگاه سوزان ناصر ابدی به نگاهم می‌نشیند. سرم را می‌اندازم پائین. صدای ناصرابدی را می‌شنوم

- خیال می‌کنی کشیک تو راهرو، همچین فرصتی بهمون میده؟

از حرف خودم پشیمان می‌شوم. ناصر ابدی می‌گوید

- علی‌الخصوص حالا که هرکدوممونو چارچشمی میبان

پندار می‌گوید

- خیال نمیکنی که بتونیم از آشپزا استفاده کنیم؟

انگار بدفکری نیست. مهدی سینه کفتری پاهش را دراز می‌کند و می‌گوید

- شاید من بتونم با موسی آشپز کنار پیام... اما باید فرصت حرف زدن باشه.

جلو پنجره‌ای که غذا می‌گیریم همیشه یک پاسبان می‌ایستد که شلوغ نکنیم

- آگه بشه سرپاسبانو گرم کرد...

ناصر ابدی می‌گوید

- کار آسونی نیس ولی...

جلو پنجره که می‌رسیم، باید یک به یک پشت سرهم بایستیم، غذامان را بگیریم و زود هم برگردیم.

ناصر ابدی ادامه می‌دهد

- ... ولی شاید بتونم باش گلاویز بشم و سروصدا راه بندازم و از دم پنجره بکشمش کنار ...

پندار از مهدی سینه کفتری می‌پرسد

- خیال می‌کنی بتونی موسی رو راضی کنی؟

هنوز مهدی سینه کفتری چیزی نگفته است که یکهو در بند با سرو صدا باز می‌شود. همه سربرگردانیم و نگاه می‌کنیم. مرد میانه قامتی، با پس گردنی استوار پیر، پرت می‌شود تو بند. کمی چاق است. پیراهنش خیس عرق است. دکمه‌های یقه‌اش تا پائین باز است. سینه و شکم سفید و بی مویش بیرون افتاده است. در بند بسته می‌شود. نگاهمان به مرد میانه قامت است که به زانو افتاده است و حالا دارد بلند می‌شود و پشت سرش را نگاه می‌کند و غر می‌زند

- بی‌شرفا نه مروت سرشون میشه و نه انسانیت

هو، ا آنچنان مرطوب است که می‌توان تو نور خورشید، ذرات آب را دید. مرد، سرزانوهایش را می‌تکاند. میچ دستش را می‌مالد و آهسته می‌آید به طرف‌مان. چنان قدم برمی‌دارد که انگار نای راه رفتن ندارد. سرش از ته ماشین شده است. به پیشانی‌اش نوار سفید بسته شده است. رونوار، جا به جا، چند لکه قرمز هست. همه داریم نگاهش می‌کنیم. لنگ لنگان می‌آید و وسط بند می‌ایستد. صدایش خفه است

- بچه‌ها، تشنمه... الان دو روزه که آب به لبم نرسیده

حرف زدنش صمیمی است اما، لبهای مرطوبش نشان نمی‌دهد که دو روز تشنگی کشیده باشد.

منوچ سیاه باسر به منبع آب اشاره می‌کند

- او ناها... اونجا... کنار مستراحا

مرد میانه قامت به سایبان منبع آب نگاه می‌کند. بعد، دستش را می‌گذارد به کمرش و راه می‌افتد به طرف منبع آب. چند لحظه زیر سایبان می‌ایستد، سر بر می‌گرداند و نگاه‌مان می‌کند. بعد، خم می‌شود، شیر منبع را باز می‌کند، کف‌هایش را می‌گیرد زیر آب، با پشت دست، شیر منبع را می‌بندد، کفها را به دهان نزدیک می‌کند، از آب بو می‌کشد، چهره‌اش تو هم می‌رود، آب را می‌ریزد، قد راست می‌کند و با صدائی که از گلو برمی‌خیزد و پرتوان است می‌گوید - این آبو که همیشه خورد

همه صدایش را می‌شنویم، همه نگاهش می‌کنیم و همه سکوت کرده‌ایم.

مرد میانه قامت، باز به منبع آب نگاه می‌کند و بعد، راه می‌افتد و از زیر سایبان می‌آید بیرون. حالا، صدایش خفه نیست. پاک است و پر قدرت و هر کلمه‌اش رنگی از جرأت دارد

- شماها، از همین منبع آب می‌خورین؟

مهدی سینه کفتری سر به سرش می‌گذارد

- نه جون تو، تو هر کدوم از اتاقا یه یخچال گنده هس

بویه می‌زند زیر خنده، قاضی خیره شده است به مرد میانه قامت که حالا با دامن پیراهن خودش را باد می‌زند و صدایش بلندتر شده است

- من از شماها تعجب می‌کنم، عین آب جوشه، بوی زنگ می‌ده...

کسی از ته جوابش می‌دهد

- همینه که هس

به کشیک بام نگاه می‌کنم که از برج نگهداری زده است بیرون و آمده است پشت حلقه‌های سیم خاردار و گردن کشیده است. صدای مرد میانه قامت را می‌شنوم

- این که حرف نشد

صدای یکی دیگر از بچه‌هاست که تو پنجره چندک زده است

- خب تو نخور

مرد میانه قامت می‌آید وسط بند، با دامن پیراهن، عرق گونه‌ها و گردن را می‌گیرد و چنان که همه به خوبی صدایش را بشنویم می‌گوید

- من و تو نداره، مگه منو و تو چه فرقی داریم؟

پندار، از کنار دیوار بلند می‌شود. مرد میانه قامت، خیلی با شهامت حرف می‌زند. انگار که بادستند و باتون و انفرادی، اصلاً آشنائی ندارد

- اینهمه آدم، دور هم نشستین که هرچی به خوردتون بدن جیک نزنین؟... ناسلامتی، همه‌تون آدمین و شعور دارین.

قاضی، از جا بلند می‌شود. نگاه از مرد میانه قامت نمی‌گیرد. مژه نمی‌زند، همه حرکاتش را زیر نظر دارد. بلند می‌شوم. می‌ایستم کنار پندار. صدای قاضی

را می‌شنوم که بیخ گوش پندار زمزمه می‌کند

- یا بابارو یه جایی دیده‌م... نمیدونم... شایدم...

پندار می‌رود تو حرف قاضی

- خیال می‌کنی که بشناسیش آره؟

قاضی سرتکان می‌دهد

- انگار یه جایی دیده‌مش

پندار می‌گوید

- پس خوب فکر کن... ببین کجا دیدیش

مرد میانه قامت حرف می‌زند

- ... من اگر به جای شماها بودم تا حالا، صد دفعه این منبع کثافتو بیرون انداخته بودم.

حالا، ناصر ابدی، منوچ سیاه و مهدی سینه‌کفتری هم بلند شده‌اند. تکیه داده‌ایم به دیوار، دستها را رو سینه‌ها مان‌گه زده‌ایم و مرد میانه قامت را نگاه

می‌کنیم. باز قاضی حرف می‌زند

- نگاه کردنش برام خیلی آشناس... حرف زدنش م‌آشناس... حرکات سرو گردنش...

پندار، خیره شده است به قاضی. حرف زدن پندار، رنگی از تردید دارد

- گمون کنم که کلکی تو کار باشه

پندار، بیخود حرف نمی‌زند. تا حالا خیلی چیزها ازش یاد گرفته‌ام. یاد گرفته‌ام که تو بازپرسی چکار باید بکنم، با پلیس چطور باید روبرو بشوم، توطئه

را چطور احساس کنم. گاهی به پندار غبطه می‌خورم. به تجربه‌هایی که دارد، به پیش‌بینی‌هایی که می‌کند و درست از کار در می‌آید...

باز صدای قاضی است

- اون لپای گوشتی رو خوب میشناسم... حتماً یه جایی دیده‌مش.

صدای مرد میانه قامت هر لحظه پرتوان‌تر می‌شود. انگار وظیفه دارد که برامان حرف بزند و تحریک‌مان کند

پاسبان کشیک رفته است تو راهرو جلو اتاقها. تردید ندارم که صدای مرد میانه قامت را می‌شنود اما انگار نه انگار. اصلاً از دیشب تا حالا، رفتار نگهبان

داخل بند عوض شده است. هر کار بکنیم، لام تا کام نمی‌گوید. کار به کار کسی ندارد. می‌ایستد یک گوشه و سیگار دود می‌کند و تنق نمی‌کشد.

پندار. تو فکر است. نگاه از مرد تازه وارد نمی‌گیرد. چشمانش ریزه شده است. به پیشانی‌اش چین افتاده است.

حالا، همه بچه‌ها بلند شده‌اند و بی این که حرف بزنند، سایه دیوار ایستاده‌اند و به مرد میانه قامت نگاه می‌کنند که بدون ترس و پر جرأت حرف

می‌زند

- ... شماها از کی می‌ترسین؟... اصلاً چرا معطلین؟... چرا این منبع آبو نمیدازین بیرون؟... چرا نمی‌خواین که رئیس زندون بیاد، خودش یه قلپ از این

کثافتا بخوره تا بفهمه که شماها چی میکشین؟...

همه سکوت کرده‌ایم. همه تعجب کرده‌ایم. چرا نگهبان داخل بند رفته است تو راهرو و از جایش تکان نمی‌خورد؟... چرا این مرد، اینهمه با جرأت

حرف می‌زند؟... صدایش اوج می‌گیرد

- ... من حاضریم اولین نفری باشم که با لگد، آنقد به در بند بکوبم تا به حرفمون گوش بدن... اگه شماها جرأت نمیکنین من حاضریم همین الان منبع آب خالی کنم و بکوبمش به در بند... شماها خیال میکنین چیکارمون میکنن؟... خیال میکنین که از تو زندون کجا میبرنمون؟... و همچنانکه با صدای بلند حرف می‌زند، راه می‌افتد به طرف منبع آب. حالا، راه رفتنش محکم است و اصلاً نمی‌لنگد. هنوز مرد میانه قمت به سایبان نرسیده است که پندار خیز برمی‌دارد، جست می‌زند و کتفهای مرد تازه وارد را از عقب می‌گیرد

- چه عجله‌ای داری برادر؟... یه کم حوصله به خرج بده  
مرد، تکان می‌خورد که شانه‌هاش را از چنگ پندار رها کند. رنگش قرمز شده است. فریاد می‌زند  
- ولم کن تا این کتافتو بندازم بیرون... ولم کن. اگه شماها مردش نیستین من از خدام نمی‌ترسم.  
پندار بغلش می‌کند و کشان کشان می‌آوردش تو سایه دیوار. همه، حلقه می‌زنیم دور پندار و مرد میانه قامت. پاسبان بند، هنوز تو راهرو است. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. کشیک بام گردن کشیده است و نگاه می‌کند و نفس نمی‌کشد.  
پندار، مرد تازه وارد را برمی‌گرداند و با دو دست یقه پیراهنش را می‌گیرد و با صدائی که دو رگه شده است شمرده می‌گوید  
- راستشو بگو مرد... چرا می‌خواهی تو بند سر و صدا راه بندازی؟  
مرد میانه قامت، نگاهش را از نگاه شکافنده پندار می‌دزدد و به اطراف نگاه می‌کند

- آخه حیوونم از این آب نمیخوره  
ناصر ابدی، پاهای او را پس و پیش گذاشته است و پشت سر مرد میانه قامت ایستاده است. صدای پندار به دل می‌نشیند  
- ولی کدوم یک از ماها باتو موافق بود که منبع آبو بریزی؟  
دست مرد بالا می‌آید تا با انگشت، عرق گونه‌ها را بگیرد. قاضی، یکهو تکان می‌خورد و خیره می‌شود به سالک گسترده پشت دستش. زیر لب زمزمه می‌کند

- ناکس، حالا شناختم... داشتم دیوونه می‌شدم  
و مثل همیشه، عجولانه پا پیش می‌گذارد و مچ دست مرد را که دارد می‌آید پائین می‌گیرد و پرشتاب می‌گوید  
- ببینم سازده... تو... تو... منشی شعبه سوم آگاهی نیستی؟  
رنگ برافروخته مرد، می‌پرد. لبانش بنا می‌کند به لرزیدن. قاضی است که عجولانه حرف می‌زند  
- جون هرچی مرده منو خر نکن

و با دست به گونه خودش می‌زند و ادامه می‌دهد  
- این تن بمیره راستشو بگو، تو همون نیستی که پارسال وختی ساعت مرتیکه رو زده بودم، با همین دست سالکی اقرارای منو می‌نوشتی؟  
مرد میانه قامت من من می‌کند

- من؟... نه!... کی میگه من ...

که یکهو، همه با هم فریاد می‌کشیم  
- هی، هی

مرد میانه قامت دستپاچه شده است  
- ... دروغ میگه، من اصلاً ...

باز همه فریاد می‌کشیم

- هی، هی

رنگ مرد میانه قامت شده است عینهو گچ دیوار  
- گفتم که اشتباه میکنه، من...

- هی، هی

- قسم می‌خورم که ...

- هی، هی

صدای پندار بلند می‌شود

- پس می‌خواستی بندو به هم بریزی که بهانه به دستتون بدی، آره؟...

مرد میانه قامت، پس می‌نشیند. ناصر ابدی بغلش می‌کند

- شماها اشتباه میکنین...

باز دسته جمعی فریاد می‌زنیم

- هی، هی

که ناگهان صدای باز شدن در بند را می‌شنویم. سر برمی‌گردانیم، می‌بینیم که رئیس زندان، مثل خوک تیرخورده، رو پاهای کلفت و کوتاهش، عجولانه می‌آید تو بند و صدایش مثل توپ می‌ترکد

- چه مرگتونه؟... این سروصداها چیه؟

مرد میانه قامت، خودش را از آغوش ناصر ابدی بیرون می‌کشد، باریک می‌شود و عقب می‌نشیند.

به رئیس زندان کوچه می‌دهیم، می‌آید و رو در روی پندار می‌ایستد.

به در بند نگاه می‌کنم. چند پاسبان در آستانه در ایستاده است. مشت می‌فشارند. پشت سرشان، تو راهرو، چند پاسبان دیگر ایستاده است. مرد میانه قامت، از جمع ما بیرون زده است. همه ساکت شده‌ایم. صدای رئیس زندان دل‌مان را می‌لرزاند

- اگه بخوای به این اخلاک‌گرایا ادامه بدی میفرسمت اونجا که عرب نی انداخت.

رنگ پندار پریده است. صدای دو رگه ناصر ابدی در می‌آید

- ولی جناب رئیس، اینو بدون که اگه پندار نبود، این مرتیکه همچین الم شنگه‌ای بپا می‌کرد که بیا و تماشا کن.

اخم رئیس زندان تو هم می‌رود. از لای دندانهای ریز و یک دستش می‌غرد

- تو خفه شو ناصر  
بعد، راه می افتد به طرف منشی شعبه سوم آگاهی که زیر سایبان منبع آب ایستاده است  
- راه بیفت برو بیرون.

مرد میانه قامت سرش را می اندازد پائین و می رود به طرف در بند. حالا، پاسبانها، از رو عتایه‌ها در بند عقب نشسته‌اند و رفته‌اند تو راهرو. رئیس زندان عرق گونه‌ها را و گردن را با دستمان می گیرد و با صدای بلند می گوید

- برامه تون انفرادی جا دارم. مته گوسفند می ریزمتون رو همدیگه تا قدرعافیتو بدونین ... تا بدونین که هرگهی دلتون میخواد نمیتونین بخورین.  
بعد، سرش رو گردن پرگوشت و کوتاهش می گردد و به همه نگاه می کند. پیراهن لاجوردی رنگش خیس شده است، به گرده اش چسبیده است. شکمش بیرون جسته است. کمر بندش افتاده است رولگن خاصره اش. نگاه تیزش رو چهره رضی جیب بر می ماند

- همراه من بیا  
نگاه ناصر ابدی که مثل دو گله آتش می سوزاند به چهره رضی جیب بر می نشیند. رئیس زندان راه می افتد. ناصر ابدی، بیخ گوش رضی جیب بر می غرد

- آگه از ماها چیزی گفتی، دیگه او این بند پیدات نشه والا...  
رئیس زندان می ایستد، سر برمی گرداند و به ناصر ابدی خیره می شود. انگار که حرف ناصر ابدی را شنیده است، انگار که گوش مار دارد. ناصر، مثل خریا، ایستاده است. پاها را پس و پیش گذاشته است، قطره‌های درشت عرق، انبوه موی سینه اش را پر کرده است.  
رنگ رضی جیب بر پریده است. پندار گوشه سبیلش را بادندان می جود. رئیس زندان می آید جلو و سینه ناصر ابدی می ایستد. سر تعلمی را می گذارد رو شانه اش و با خشمی فرو خورده که راه برگویش می بندد، می گوید  
- به روزی خیال می کردم که تو بتونی از تعلیق استفاده کنی... همیشه تو این فکر بودم که یه کاری برات بکنم... اما حالا دیگه، باید خوابشو ببینی

عباس قصاب آزاد می شود. نامه دادستان می ماند رو دست مان. هنوز عقل مان به جانی قد نداده است. پندار صدامان می کند. یکی یکی می رویم تو اتاق ده و دور هم می نشینیم و جلسه می کنیم. قاضی و بویه، تو راهرو و حیاط بند، هوامان را دارند که اگر پاسبان کشیک بو برد، خبرمان کند. پندار می گوید که یک لحظه هم نباید ساکت باشیم. می گوید که دائم باید، اتاق به اتاق بگردیم و با بچه‌ها حرف بزیم و دل و جرأتشان بدهیم  
- ... حواستون خوب جم باشه... آگه یه وخت یکی از بچه‌ها میخواس جا بزنه، باش حرف بزنین... بهش قوت قلب بدین، آگه ازتون برنیومد، فوری منو خبر کنین...

راه می افتم و پخش می شویم. بچه‌ها، دسته به دسته دورهم نشسته‌اند. کمتر حرف می زنند. باز خلق و خوی نگهبان داخل بند عوض شده است. باز راه افتاده است و به حرفها گوش می دهد. شارت و شورت راه می اندازد، صدایش را کلفت می کند و جلومان در می آید. نوبت به نوبت، سرش را گرم می کنیم که فرصت پیدا نکند به حرفها گوش بدهد. حرفهای پندار، دهان به دهان می گردد  
- اعتصاب کردن، با سروصدا راه انداختن، خیلی فرق داره. باید هشیار باشیم. باید خونسرد باشیم. نباید بیخود و بیجهت بهانه دستتون بدیم. روزی که قراره اعتصاب کنیم، بی سروصدا می شینیم و غذا نمی گیریم... آگه یه روز ملاقاتی خورد، ملاقات نمیریم.

ناصر ابدی، برای نامه دادستان، بیشتر از همه جوش می زند  
- ... آخه آگه به دستش نرسه، کی میفهمه که ما اعتصاب کردیم؟

احمد رطیل می گوید  
- آگه نتونسیم نامه دادستانو بفرستیم بیرون چی؟

پندار می گوید  
- بازم اعتصاب می کنیم

مهدی سینه کفتری، باز حرف موسی آشپز را به میان می کشد  
- چطوره بازم یه کم فکر کنیم؟... شاید بتونیم از این راه بدیمش بیرون.

ظهر که می رویم ناهار بگیریم، ناصر دست می اندازد زیر بازوی پاسبان جلو پنجره آشپزخانه و می کشدش کنار. بویه می ایستد پشت سر مهدی سینه کفتری. منوچ سیاه و پندار می ایستد دوطرفش. من، کمی دورتر از پنجره آشپزخانه، به عمد پا می گذارم رو پنجره پای احمدفیری و فشار می دهم. صدای احمد فیری در می آید

- خالد، مگه کوری؟  
صدام را بلند می کنم

- کورم بودی، حواستو جم کن  
صدای احمدفیری بلند می شود

- پامو له کردی تازه دو قورت و نیمتم باقیه؟  
پاسبان می آید به طرفمان

- چه مرگتونه؟  
ناصر ابدی همراهش است. صدای جیغ جیغی احمدفیری تو گلویش گره می خورد

- نیگا کن چه بلائی سر انگشتای پام...  
که ناگهان صدای دو رگه و کلفت موسی آشپز به گوش مان می نشیند

- میخواین از نون خوردن بندازینم؟  
پاسبان رهامان می کند و می رود به طرف پنجره آشپزخانه

- چی شده موسی؟  
اخم موسی تو هم است. ملاقه را خالی می کند تو کاسه مهدی سینه کفتری و می گوید  
- هیچی بابا



پاسبان، پندار و منوچ سیاه را پس می‌راند

- برین تو صف

موسی آشپز، زیر بار نمی‌رود. نامه دادستان رو دست‌مان باد می‌کند. آفتاب دارد از لب دیوار بلند زندان می‌پرد. حرفهای پندار دهان به دهان می‌گردد

- یادمون باشه که وقتی اعتصاب شروع شد، اگه کتکمونم بزنن، نباید شلوغ کنیم. باید خیلی آروم و بی سروصدا، همه چیزو تحمل کنیم و به اعتصابمون

ادامه بدیم

همه دلهره داریم، تردید نداریم. گاهی چنان قرص می‌شویم که حاضریم تا پای جان‌مان هم به ایستیم. گاهی چنان خودمان را می‌بازیم که کم می‌ماند بعضیها بروند و با التماس رو دست و پای رئیس زندان بیفتند و حرف‌شان را پس بگیرند. پندار، اصلاً خسته نمی‌شود. تعجب می‌کنم، مگر یک آدم می‌تواند اینهمه حوصله داشته باشد و اینقدر حرف بزند؟...

غروب روز بیست‌ونهم است. دهان پندار کف کرده است. به همه می‌رسد. از این دسته به آن دسته. از این اتاق به آن اتاق. از همه ما بیشتر حرف می‌زند و بیشتر جوش و خروش دارد. هوا بفهمی نفهمی بهتر شده است. نورافکنهای بند روشن می‌شود. گاهی از فراز دیوارهای بلند بند، نرمة بادی جاری می‌شود و عرق را رو پیشانیهایمان خشک می‌کند. بچه‌ها، جا به جا، فرشها را تو حیاط پهن کرده‌اند و دور هم نشسته‌اند. آسمان صاف و پرستاره است. گرمای روز از تک و تا افتاده است. صدای پریموسها با حرفها قاطی می‌شود. حرفها، گاه رنگ شوخی می‌گیرد

- آخرین شام

- بگو شام غریبان

حالا دیگر از پاسبان کشیک داخل بند، هیچ حرفی را پنهان نمی‌کنیم. علناً از اعتصاب حرف می‌زنیم. انگار دیگر حرف اعتصاب عادی شده است، انگار ترس‌مان دارد می‌ریزد و اگر دلهره‌ای باشد، دیرپا نیست.

محمد ریش می‌گوید

- امشب به اندازه‌ی گاو میش می‌خورم

حالا، همه دارد باورمان می‌شود که فردا، با سر زدن آفتاب اعتصاب شروع خواهد شد.

تقی ماشین پا می‌پرسد

- اگه آب بخوریم که اعتصابمون باطل نمیشه

می‌زنیم زیر خنده

- تا خرخره آب بخور

تو چینهای پیشانی تقی ماشین‌پا، تردید رنگ می‌اندازد. صدایش پست می‌شود و می‌گوید

- اینو جدی میگم... اگه یه وخ گفتن گور پدرشون چی؟... مگه یه آدم چن روز میتونه طاقت بیاره و غذا نخوره؟

پندار به حرف می‌آید

- ببین تقی... اگه خوب نیگا کنی، می‌بینی که از همین حالا عقلشون و گهشون قاطی شده.

محمد ریش کون خیز می‌آید جلو و می‌گوید

- ولی اونا که دلشون واسه ما نسوخته

چشمان گرد مهدی سینه کفتری تو چشمخانه می‌گردد و می‌گوید

- اما ممد، اینو بدون که اونا مسئول ما هسن

هنوز آرام نگرفته‌ایم. هنوز پندار، اینجا و آنجا می‌نشیند و حرف می‌زند، مهدی سینه کفتری جابه جا می‌شود و به حرفها گوش می‌دهد. ناصر ابدی باد

به غیغب می‌اندازد و زهرچشم می‌گیرد

- اگه به حرفمون گوش نندن، چنون بندو به هم می‌ریزم که پونصدتا پاسبون حریفمون نشن... چنون با تیغ...

پندار می‌رود تو حرفش و یادش می‌آورد که باید آرام باشد

- ... این دفعه صدمه ناصر که میگم... نباید به دستشون بهانه بدیم.

صدای منوچ سیاه را می‌شنوم

- ... خیال می‌کنی چیکارمون میکنن؟ ... ها؟ ... من غذا رو پرت کردم پشت بوم و به همه بد و بیراه گفتم... دیدین که فقط چن روز تو انفرادی بودم...

تازه خودم تنها بودم... تو خیال می‌کنی صدتا آدمو چیکار میکنن؟

قاضی عجولانه حرف می‌زند و دلیل می‌آورد

- اعتصاب اصلاً جرم نیس... اگه به حرفمون گوش نندن حق داریم که اعتصاب کنیم. اونا مسئولن... میتونیم اعلام جرم کنیم، اگه دادستان بفهمه، حتی ممکنه رئیس زندونو عوض کنه... من قانون میدونم، من همه قانونو حفظم.

پندار، از تجربه‌هاش حرف می‌زند

- ... اگه وسط کار کوتاه اومدیم، وضع از حالام بدتر میشه. باید قرص باشیم. بهتون قول میدم که روز سوم کوتاه بیان... فقط سه روز...

حیدر مشتی، ریش سیاه و پر پشتش را می‌خاراند و می‌پرسد

- اونا که غذا میگیرن چی؟

ناصر ابدی گردن می‌گیرد و می‌گوید

- اروای شیکمشون... مته ستون دم بند، وای میسم و نمیدارم برن بیرون

ریش جو گندمی بویه تکان می‌خورد

- ما چیکار اونا داریم

ناصر ابدی می‌گوید

- زکی ... پس فرق اونا با ما چیه؟

سیبک گلوی بویه، رو گردن خشک و درازش جابه جا می‌شود و می‌گوید

- ولی ما نمیتونیم جلو اونارو بگیریم

صدای ناصر ابدی کلفت می‌شود  
 - نمیتونیم؟... نعلش من جلو صدتا...  
 پندار حرف ناصر ابدی را می‌برد  
 - گوش کن ناصر... البته اگه اونام غذا نگیرن خیلی بهتره، چون اگه بگیرن، دلیل اینه که غذا قابل خوردنه... ولی ...  
 ناصر ابدی می‌رود تو حرف پندار  
 - واسه همینه که میگم نباد بذاریم غذا بگیرن  
 بویه می‌گوید  
 - اگه به زور نذاریم، برامون دردرس درس میشه  
 صدای رگدار علی سلمانی تو بند می‌پیچد  
 - ناصر ابدی  
 همه سکوت می‌کنیم. ناصر ابدی چانه پهنش را می‌خاراند و نگاه تیزش را به نگاه پندار می‌دوزد.  
 در بند باز می‌شود. باز صدای علی سلمانی است. استوار پیر، رو عتابه در ند ایستاده است. ناصر بلند می‌شود. صدای استوار پیر را می‌شنوم  
 - ناصر، بیا جناب رئیس کارت داره  
 ناصر ابدی راه می‌افتد. از در بند می‌زند بیرون. به همدیگر نگاه می‌کنیم. حالا دیگر معنی این بی‌وقت صدا کردنها را خوب می‌دانم. گاهی تهدید است  
 و گاهی کتک و گاهی هم انفرادی. تا آدمش بکی باشد و چکار کرده باشد.  
 - واسه چی صدش کردن؟  
 - معلوم دیگه... میخوان زهرچشم بگیرن  
 دراز می‌کشم و دستهایم را زیر سر می‌گذارم و آسمان را نگاه می‌کنم که چه پرستاره است و خوشرنگ.  
 حرفها قاطی هم شده است  
 - گفت به اندازه همه‌مون تو انفرادی جا داره... مگه نگفت؟  
 بویه جای می‌ریزد. می‌نشینم و استکان چای را برمی‌دارم. پندار می‌گوید  
 - کاریش نداره... فقط باش حرف میزنه. ممکنه تهدیدش کنه... شایدم تطمیع...  
 محمد ریش می‌گوید  
 - په!... تو انیو نمیشناسی... از اون بخو بریده‌هاس که به مادرش رحم نمیکنه  
 هنوز استکان دوم چای را نخورده‌ام که ناصر می‌آید. به لهاش لبخند نشسته است. استوار همراهش است، خم می‌شود و مچ دست پندار را می‌گیرد و  
 می‌گوید  
 - باشو با من بیا  
 پندار، راه که می‌افتد، رو می‌کند به من و می‌گوید  
 - منتظر باش که بعدش نوبتته  
 ناصر ابدی چای را می‌ریزد تو نعلبکی و حرف می‌زند. رئیس زندان بهش گفته است  
 - خب ناصر... فردا میخوای اعتصاب کنی؟  
 ناصر ابدی زیر لب گفته است  
 - با اجازه شما، جناب رئیس  
 رئیس زندان زده است زیر خنده و به شوخی گفته است  
 - با اجازه من؟  
 که باز ناصر گفته است  
 - یعنی میگم که... غدامون جناب رئیس ... خودتون که میبینین  
 و رئیس زندان، به ناصر صندلی تعارف کرده است که ناصر نشسته است و بعد رئیس زندان دست گذاشته است رو شانه ناصر و بهش گفته است که  
 دستور می‌دهد روزی دو جیره غذای خوب بهش بدهند و بعد هم، دلسوزی کرده است و گفته است  
 - میدونی چیه ناصر؟... تو نباید خودتو قاطی اینا کنی. من میتونم برا تو عفو بگیرم. میتونم که برات تقاضای تعلیق مجازات کنم، میتونم...  
 و ناصر ابدی رفته است تو حرف رئیس زندان و من من کنان گفته است  
 - والا... ما که ... جناب رئیس ... ماکه کاری نکردیم  
 ولی باز رئیس زندان بنا کرده است به وعده دادن و نصیحت کردن و دست آخر، از ناصر خواسته است که سروصدای بچه‌ها را بخواباند.  
 ناصر ابدی، چای را قورت می‌دهد و حرف می‌زند.  
 بهش گفتم  
 - والا، میدونی جناب رئیس... بچه‌ها اصلاً به حرف من نیستن  
 گفت  
 - هستن ... به حرفتم گوش میدن. برو سرعقلشون بیار. به من قول بده که فردا نذاری کسی سروصدا راه بندازه، هر کمکی از دستم برآد، برات  
 می‌کنم.  
 ناصر ابدی می‌زند زیر خنده و می‌گوید  
 - ناکس انگار خر گیر آورده بود. هرچی بهش میگم «نره»، میگه بدوشش. میگم کاری از دست من ساخته نیس، میگه روزی دوجیره غذای خوب بهت  
 میدم...  
 در بند باز می‌شود. پندار می‌آید. پهنه صورتش را خنده پر کرده است. استوار، صدام می‌کند. پندار می‌گوید  
 - قرص باش

همراه استوار می‌روم بیرون. جلو دفتر زندان را آب و جارو کرده‌اند. خنک است. رئیس زندان رو صندوق نشسته است و سیگار دود می‌کند. افسر نگهبان، پشت سرش ایستاده است. رئیس زندان نرم است. حرف زدنش با لبخند قاطی است

- برا من جای تعجبی که چرا آدمای فهمیده و با سواد می‌مته تو و پندار، خودشونو قاطی به مشت دزد و چاقو کش میکنند خنده لبهای مرطوبش را از هم باز کرده است. یکهو، انگار صدای کشیده‌اش را می‌شنوم که به گونه‌ام کوبیده می‌شود. حالا صدای خشمگینش را هم می‌شنوم که از چاله گلو برمی‌خیزد

- از اول زدم تو گوشت تو بدونی با کی طرفی.

خنده دور دهان رئیس زندان چین انداخته است. مهربان حرف می‌زند

- تو خیال می‌کنی اینا آدمن؟...

غیغیش را بادستمال پاک می‌کند. خنده تمام پهنه صورتش را پر کرده است

- ... خیال می‌کنی میشه از اینا آدم ساخت؟. میشه به اینا اعتماد کرد؟... باور کن من دلم براتون میسوزه نرم حرف می‌زند و پیروز به پالانم می‌گذارد

- تو جوون خوبی هستی. هرچی نباشه بهتر از اونا می‌فهمی... چرا بیخود و بیجهت، خودتو قاطی اونا می‌کنی؟ از تجربه‌هاش حرف می‌زند

- من الان پونزده ساله که با زندونی سروکار دارم. استخوان خرد کردم و عاقبت به این نتیجه رسیدم که اینارو همیشه اصلاح کرد. امروز سنگ تورو به سینه می‌زنم، فردا برا صنار پول بی‌قابلیت حاضرین گوش تا گوش سرتو ببرن... اینا از اول اینطور بار اومدن...

از پرگوئی رئیس زندان حوصله‌ام سر می‌رود. پا به پا می‌شوم و اطراف را نگاه می‌کنم. صدایش را می‌شنوم

- ... اصلا باید به گوشه‌ای، یکی دو اتاق روبراه کنم برا آدمائی مته تو و پندار ... باید شماها رو از اینا جدا کنم. شأن شماها نیس که با یه مشت لات آسمون جل قاطی باشین

از رو صندوق بلند می‌شود و می‌آید به طرفم

- چطوره عجلتاً شما دوتا برین تو بهداری که هم تمیزتره و هم غذاش خوبه؟...

سرم را انداخته‌ام پائین و سکوت کرده‌ام

- موافقی؟

زیر لب می‌گویم

- خیلی ممنونم

سیگارش را می‌اندازد زیرپا و له می‌کند و بعد می‌گوید

- تو مته پسر من هستی

باز انگار از دور دستها صدایش را می‌شنوم. انگار می‌غرد و فریاد می‌زند

- میدم دس بند و پابندت کنن و بندازنت تو انفرادی تا قدر عافیتو بدونی و انگار می‌بینم که پای کوتاهش، سریع بالا می‌آید و لگن خاصره‌ام را می‌کوبد.

رئیس زندان می‌آید جلو

- به چی داری فکر می‌کنی؟

سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. هنوز به لبانش خنده نشسته است

- هیچ

دست می‌گذارد روشانه‌ام

- خب ... به من قول میدی که سروصدارو تو بند بخوابونی؟

با تعجب نگاهش می‌کنم

- ناصر و پندارم کمکت میکنند... به من قول دادن

نرم می‌گویم

- شاید اونا قول داده باشن، ولی...

سکوت می‌کنم

- ولی چی؟

زیر لب می‌گویم

- ... از دس من کاری ساخته نیس

عقب می‌نشیند، باد به غیغ می‌اندازد و حرفش را عوض می‌کند

- تو چند سالته؟

- هجده سال

صدایش رنگی از خشونت می‌گیرد

- از این قرار وختی از زندون آزاد شدی، یکسر باید بری سربازخونه

دلم تو هم می‌ریزد. به گونه‌هاش نگاه می‌کنم که خیس عرق است

- اگه عاقل باشی، زندونیت که تموم شد کاری به کارت ندارم والا تحویل حوزه نظام وظیفه‌ت میدم می‌رود و رو صندوق می‌نشیند

- چطوره؟

سیگاری می‌گیراند

- خب؟

سکوت کرده‌ام

- یه چیزی بگو

- مختارین جناب رئیس

به سیگار پک می‌زند و می‌گوید

- برو نشون بده که جوون عاقلی هستی ... برو با ناصر و پندار، همکاری کن و سرو صدارو بخوابونین

می‌خواهم راه بیفتم که ادامه می‌دهد

- اینم بدون که اگه بخوای نارو بزنی خیلی برات گرون تموم میشه

راه می‌افتم به طرف بند. صداش بدرقه‌ام می‌کند

- امیدوارم به حرفام خوب گوش داده باشی

\*

\*

روز سی‌ام خرداد است. سحرگاه است. هنوز آفتاب سر زده است. هوا رطوبت دارد. سنگین است. همه از خواب بیدار شده‌ایم و رختخوابها را جمع کرده‌ایم و کومه کرده‌ایم گوشه‌ اتاقها. روزهای دیگر تا لنگ ظهر می‌خوابیدیم اما امروز، انگار که آمده‌اند و یکی یکی از رختخواب بیرون‌مان کشیده‌اند. باز دلهره آمده است. حرف نمی‌زنیم. گاهی چند کلمه‌ای زیر لب نجوا می‌کنیم و باز ساکت می‌شویم. پندار همه جا حاضر است. لبخند از لبش نمی‌برد. نگاهش قوت قلب‌مان می‌دهد. حرف زدنش جرأت‌مان می‌دهد. ترس را از دل‌مان می‌راند

- باید قرص باشیم...

اما، باز دلهره می‌آید، باز ترس می‌آید و باز تهدید رو بند سایه می‌اندازد. روز ملاقات است. روز اول اعتصاب هم هست. چندتائی از اتاقها بیرون زده‌اند. دراز کشیده‌اند و سیگار دود می‌کنند. بیشتر بچه‌ها، تو سایه دیوار بلند بند، چندک زده‌اند.

آفتاب دارد تو بند پهن می‌شود. امروز از پاسبان کشیک داخل بند، خبری نیست. زانوهایم را تو بغل گرفته‌ام و به دیوار تکیه داده‌ام. تمام پوست تنم می‌جوشد. خیس عرق شده‌ام. نگاهم به حلقه‌های سیم خاردار لب بام است. آفتاب رو زمین سر می‌خورد و جلو می‌آید. یکهو صدای علی سلمانی تو بند می‌پیچد. حیدرمشتی را صدا می‌کند. ملاقاتی دارد. از جایش تکان نمی‌خورد. چندک زده است تو پنجره، دستهایش را دور ساقهای پا حلقه کرده است، چانه پهن و چار گوشش را رو زانوها گذاشته است و زیرچشمی به در بند نگاه می‌کند.

باز صدای دورگه علی سلمانی، از سوراخ گرد در آهنی بند، تو حیاط می‌پیچد

- حیدرمشتی ... ممدریش

ناصر ابدی شانهاش را لنگر می‌دهد و می‌رود به طرف در بند. محمد ریش نشسته است روسکوی جلو ردیف مستراحها. دارد ناخنهایش را می‌گیرد. ناصر ابدی، دستهایش را رو در آهنی ستون می‌کند، دهان بزرگش را می‌گیرد جلو سوراخ در و می‌گوید

- بیخود حلقوم پاره نکن بچه... امروز کسی ملاقات نمیره

پندار می‌آید و سیگار به نیمه رسیده را از دستم می‌گیرد. لبخند چنان با لبهاش اخت شده است که انگار هیچوقت جدا نخواهد شد. به سیگار پک می‌زند و می‌گوید

- خیلی خوب شروع کردیم

راضی است. باز به سیگار پک می‌زند. دود را تو دهان می‌گرداند

- امام میدونی...

می‌نشیند کنارم

- اینو به تو میگم که حساب کار دستت باشه

با دود سیگار بازی می‌کند

- خیلی خوب شروع کردیم ولی ادامه دادنش...

حرفش را می‌خورد و نگاهم می‌کند. می‌پرسم

- ادامه دادنش چی؟

می‌گوید

- شوخی نیس...

بیخ گوشم آهسته زمزمه می‌کند

- ... اگه نتونیم اداره‌ش کنیم، اگه اون وسطا، یهو چن تائی زه‌بزنن، کارتمومه... دیگه همیشه جلوشونو گرفت

حرفهایش بوی ناامیدی می‌دهد، اما لبخند از لبش نمی‌برد. از حرفش جا می‌خورم. بهش می‌گویم

- اگه حالا وختش نبود، چرا...

حرفم را می‌برد

- وختش بود... اگه عقبش می‌داختیم حالاحالاها نمیتونسیم این جوش و خروشو داشته باشیم...

- خب، پس...

باز مهلتم نمی‌دهد حرف بزدم

- من اینو گفتم که شش‌دونگ حواست جم باشه. به اونای دیگه‌م میگم. باید مته‌قرقی تیز باشیم... نباید بذاریم از جائی درز واز کنه... اینو گفتم که تو نگیری اینجا بشینی... باید راه بیفتی و به حرفا گوش بدی ... به اونای دیگه‌م میگم که ...

باز صدای علی سلمانی تو بند طنین می‌اندازد

- شعبون یخی

شعبان، از کنار دیوار بلند می‌شود و راه می‌افتد. از پندار جدا می‌شوم و سر راهش را می‌گیرم

- کجا میری شعبون؟

پوزه دراز و باریکش که به پوزه توره می ماند تکان می خورد  
 - من از اول که گفتم با شماها نیستم  
 نگاهش شرمناک است. سر طاسش زیر نور تند خورشید برق می زند. بهش می گویم  
 - اینو میدونم شعبون. ولی اگه با ما باشی به نفعته...  
 چند لحظه لبهای نازکش روهم می ماند، بعد از هم جدا می شود و می گوید  
 - آخه، اگه نرم ملاقات، مادرم دق مرگ میشه  
 بهش می گویم  
 - خون مادر تو که از خون مادرای ما رنگین تر نیس  
 از پشت سر، صدای منوچ سیاه را می شنوم  
 - بذارش بره بابا  
 بعد، صدای خفه رضا گلگیرساز است  
 - این قرمساق با اون کله کچلش از اون نامردای روزگاره  
 از سر راه شعبان بخی کنار می کشم. از در بند می زند بیرون. راه می افتم. هوا شورش را درآورده است. آسمان سربری رنگ است. مه مرطوبی حجم بند را  
 انباشته است. کشیک بام، از تو برج نگهبانی بیرون زده است و لحظه به لحظه از لابلای حلقه های سیم خاردار، تو بند گردن می کشد. از بند سوم، دوازده  
 نفر می رود ملاقات. دیگرکسی از جا جم نمی خورد. صدای پندار تو گوشم است  
 - خیلی خوب شروع کردیم.  
 خبر می آورند که تو حیاط زندان غوغا به پا شده است. کسانمان که آمده اند ملاقاتمان و نرفته ایم که باشان ملاقات کنیم، پاشنه های دهان را کشیده اند  
 و بدویبره گفتن. پاسبانها. باتونها را کشیده اند و کسانمان را سینه کرده اند به طرف در زندان.  
 جواد بروجردی دماغ گنده اش را می خاراند و می گوید  
 - خیال می کنی اینا به کسی رحم میکنن؟  
 احمدفری می گوید  
 - زنا همچین جیغ میکشیدن که آدم خیال می کرد روز عاشوراس  
 جابرانگستی می گوید  
 - بچه ها، مته بابامرده ها زار میزدن  
 پندار جلویشان درمی آید  
 - دیگه هیچی ندارین بگین که تو دل بچه ها رو خالی کنین؟  
 شعبان یخی، آب بینی اش را بالا می کشد و می گوید  
 - اگه فکر می کنی دروغ میگم خودت برو نیگا کن  
 صدای ناصر ابدی می ترکد  
 - اروای شیکمتون با این حرفا نمیتونین مارو...  
 که ناگهان صدای یکی از بچه های بند دو را می شنوم. انگار رفته است روشانه یکی از بچه ها و تقلا کرده است تا خودش را به هواخور گرد و تنگ  
 بالای دیوار که تو بند سه باز می شود برساند  
 - قیامت پیا شده...  
 بچه ها از سایه دیوار بلند می شوند و راه می افتند به طرف هواخور  
 - ... ما از تو بند دو، جیغ و فریادشونو میشنوم  
 بچه ها، روبه روی هواخور جمع می شوند. صدای پندار از حلقوم برمی خیزد  
 - تو کی هستی؟  
 - چلاب  
 دلم می خواهد یکهو هجوم ببرم و از بند بزمن بیرون و برانم تا اتاق ملاقات.  
 صدای پندار بلندتر می شود  
 - کی به تو گفته این مزخرفارو بگی؟  
 یوسف بیمار از پشت سر بچه ها می گوید  
 - بذابگه تا بفهمی که ما دروغ نمیگیم  
 دلم هوای دیدن مادرم را می کند. اگر سرو صدا راه انداخته باشد؟... اگر با باتون، سرو گردن و کمرش را کوبیده باشند؟...  
 هنوز از هواخور بالای دیوار صدا می آید  
 - ... زنا و بچه ها رو مته گوسفند روهم ریخته بودن و با باتون میکوبیدنشون و هلشون میدادن که از زندون بیرونشون کنن...  
 صدای دورگه ناصر ابدی برمی خیزد  
 - چلاب اگه دروغ گفته باشی دهنو جر میدم  
 از هواخور صدا می آید  
 - باچشای خودم دیدم... وختی رفته بودم ملاقات ... آخ...  
 و صدای هواخور قطع می شود. باید لمبرهایش را با باتون کوبیده باشند. بچه ها به همدیگر نگاه می کنند، بعد، بنا می کنند به غر زدن. پندار به حرف  
 می آید  
 - بچه ها خودتون میدونین که همیشه مردم عادت دارن از یه کاه، کوه بسازن... من بهتون قول میدم که همچین خبرایی م نبوده که اینا میگن. تازه اگه  
 قرار باشه به این سادگیا جا بزیم که...

صدای باز شدن در بند می‌آید. پیش از ظهر است. آفتاب داغ رطوبت هوا را چیده است. تو دو زنبیل بزرگ برامان نان آورده‌اند. هرکدام دو گرده سیاه بیات، پندار، گرده‌های نان را می‌گیرد و می‌رود وسط بند و خم می‌شود و نانها را می‌گذارد زمین. منم همین کار را می‌کنم. بعد، ناصر ابدی است که می‌آید گرده‌های نان را می‌گذارد رو نانهای من و پندار. بعد، منوچ سیاه است و بعد، مهدی سینه کفتری و تا چشم به هم بزینم، می‌بینیم که نانها، وسط بند روهم کوت شده است.

آفتاب جلو کشیده است. حالا، نشسته‌ایم تو باریکه سایه کنار دیوار. چیزی به ظهر نمانده است که رئیس زندان، همراه افسر نگهبان می‌آید تو بند. نگاهش که به کومه نانها می‌افتد می‌ایستد. رنگش می‌پرد. به افسر نگهبان نگاه می‌کند. بلند می‌شویم، دستها را روسینه‌ها گرده می‌کنیم و به دیوار تکیه می‌دهیم. رئیس زندان، نگاهش را روچهره یکی یکی مان می‌دواند و بعد می‌آید کنار تل نان می‌ایستد. صدای رئیس زندان می‌لرزد - خیلی دارم حوصله به خرج میدم...

چند تائی که تو اتاقها نشسته‌اند، از تو پنجره‌ها گردن می‌کشند. همه سکوت کرده‌ایم. حرکات و جنات رئیس زندان زار می‌زند که عصبانی است. تقلا می‌کند که نرم باشد و آرام حرف بزند، اما از کلمه به کلمه حرفهایش خشونت می‌بارد

- ... گاهی آدم به این نتیجه میرسه که نجابت، نجاسته ... گاهی آدم به این نتیجه میرسه که باید نانجیب بود ...

سکوت می‌کند. عرق پیشانی را با دستمال می‌گیرد. غبغبش مثل غبغب وزغ، پروخالی می‌شود. آفتاب تند به سرش می‌تابد. باز به حرف می‌آید - من، دلم براخودتون مسوزه و گرنه چه غذا بخورین و چه نخورین به حال من فرق نمیکنه. شماها مته بچه‌های من هستین. مته برادرای من هستین... اگه وقع غذاتون بده، اینو به زبونی دیگه میشه گفت. از اعتصاب و سر و صدا راه انداختن و اخلال و آشوب کردن، جز اینکه برا خودتون گرفتاری درس کنین چیزی دیگه عایدتون نمیشه. من خیلی راحت میتونم آرومتون کنم. خیلی راحت می‌تونم ...

حرفش را می‌خورد. نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. هرلحظه صدایش بلندتر می‌شود. تا شروع می‌کند نرم است، با ملایمت حرف می‌زند، اما، همچین که چند کلمه گفت، باز، بی‌اینکه خودش بخوهد، رگهای گردنش تند می‌شود و صدایش کلفت می‌شود و حرف زدنش رنگ خشونت می‌گیرد. باز بنا می‌کند به حرف زدن

- خونوادهاتون میخوان باتون ملاقات کنن. اونا که گناهی نکردن. اگه به قول شماها، غذا بده، به زن و بچه‌هاتون چه ربطی داره که باید ناراحت بشن؟... دست از این بازی بردارین و برین ملاقات و گرنه...

از حرف زدن باز می‌ماند. پا به پا می‌شود. به کوت نان سیاه نگاه می‌کند. صدایش به پستی می‌گراید

- ... وگرنه، دیگه هیچ انتظار ملایمت و رفتار دوستانه از من نداشته باشین... یعنی که ... چطور بگم؟ یعنی که خودتون مجبورم میکنین رفتارمو عوض کنم...

رئیس زندان، زیر برق درخشان آفتاب، خیس عرق شده است. افسر نگهبان کنار جرز دربند ایستاده است. آفتاب تا پیش پاهامان جلو کشیده است. رئیس زندان بنا می‌کند به قدم زدن. خسته و کوفته به نظر می‌رسد. پیراهن لاجوردی رنگش به گرده‌اش چسبیده است. طاسی وسط سرش برق می‌زند. جلو پندار می‌ایستد. دستهایش را به کمر می‌زند و به پندار نگاه می‌کند. شکاف چشمهایش تنگ‌تر شده است. به پیشانی‌اش چین افتاده است. پندار سرش را بالا گرفته است. نگاهش به شیروانی برج نگهبانی است

- به من نیگا کن!

پندار، همچنان بالا را نگاه می‌کند. رئیس زندان کوتاه است و پهن پندار کشیده قامت است و چارشانه.

صدای رئیس زندان بلندتر می‌شود

- گفتم به من نیگا کن!

سر پندار، آرام پائین می‌آید. نگاه خوش حالتش با نگاه رئیس زندان درهم می‌شود

- ببینم جوون، تو از آرامش خوشت نمیداد؟

لبهای پندار به سنگینی سرب روهم نشسته است.

رگهای گردن رئیس زندان کبود می‌شود

- مگه زبون نداری؟

صدای پندار را به زحمت می‌شنوم

- چرا جناب رئیس

- خب پس چرا جواب منو نمیدی؟

پندار زمزمه می‌کند

- قبرسون خیلی آرومه

که ناگهان رئیس زندان مثل ترقه از جا می‌رود، خون به صورتش هجوم می‌برد و صدا تو گلویش خفه می‌شود

- بسیار خوب!

و به سرعت روپاشنه‌های پا می‌چرخد و تند می‌راند به طرف در بند.

\*

\*

تل نانها بزرگ‌تر شده است. روز اول اعتصاب را پشت سر گذاشته‌ایم. کم مانده بود که حرفهای چلاب اثر کند اما به خیر گذشت. پیش از ظهر است. گرما بیداد می‌کند. دود سیگار حال‌مان را به هم می‌زند. ضعف و گرسنگی جان از دست و پای چندتائی بریده است. انگار در جهنم را باز کرده‌اند. گرده‌های نان تو برق آفتاب سیاهی می‌زند. زمزمه تازه‌ای آغاز شده است

- چرا اونا میباید غذا بگیرن؟

- مگه خون اونا از خون ما سرخ‌تره؟

- اگه قراره کسی غذا نگیره، خب اون ده - دوازده نفرم نمیباید غذا بگیرن.

دهان به دهان می‌گردد که "هیچ‌کس" حق گرفتن غذا ندارد

- اگه اونا بگیرن، مام می‌گیریم

@booketab

- گشنگی و دردسرش رو ما بکشیم، بعد، کیفشو اونا ببرن؟

زمزمه دارد همه گیر می شود. باید فکری کرد. باید جلوش را گرفت. پندار می گوید که اگر این زمزمه جدی شود، اعتصاب از هم می پاشد. صدامان می کند که تصمیم بگیریم. می رویم و می نشینیم تو اتاق دهم. دراتاق را می بندیم. بویه، کشیک می دهد. بی این که جلسه مان طول بکشد، همه قبول می کنیم که هیچ کس نباید غذا بگیرد. پندار می گوید اگر به حرفشان گوش ندهیم کار تمام است. می گوید لحظه هائی پیش می آید که در شرایط خاص، حتی باید تصمیم اشتباه جمع را پذیرفت. باید پایه پاشان رفت و درعمل نشان شان داد که اشتباه کرده اند

- ... اگه ایتکارو نکنیم دیگه تره هم برامون خرد نمکنن. هم گرسنه هستن و هم عصبانی و هم جوشی. کافیه که بهشون بگیم «نه» تا اونا رو در رومون وایسن و محکم بگن «نه!»...

هر دوازده نفر از ما جدا شده اند و رفته اند جلو ردیف مستراحها، کنار هم نشسته اند.

پندار می گوید

- میرم باشون حرف بزنم. اگه قبول نکردن، اونوخ با زور جلوشونو می گیریم

پندار بلند می شود و از اتاق می زند بیرون. از پنجره تو حیاط را نگاه می کنیم. بچه ها، سایه دیوار نشسته اند. بیحوصله و بیحال به نظر می رسند. پندار می رود به طرف ردیف مستراحها. چندتائی از بچه ها بلند می شوند و همراه پندار راه می افتند. پندار می نشیند روبروی دوازده نفر و باشان حرف می زند.

صدایش را نمی شنویم. بچه ها ایستاده اند بالای سرش. ناگهان صدای دورگه نصرالله خر گردن بلند می شود

- پاشو حاج دایتو از اینجا جم کن و برو و اینهمه پایی ما نشو.

پندار برمی گردد. همه بچه ها می آیند تو راهرو. ظهر دارد نزدیک می شود. چاره ای نداریم جز اینکه با زور جلوشان را بگیریم. علی سبیل می گوید

- اگه شماها نخواین ایتکارو بکنین، من خودم تنها حریف همه شون هستم

صداها، زیر سقف قاطی شده است

- نمیداریم غذا بگیرن

- نباید غذا بگیرن

- مگه اونا با ما چه فرقی دارن؟

آفتاب تا حاشیه دیوار جلو کشیده است و باریکه سایه را مکیده است.

ناصر ابدی، قاضی، علی سبیل و بویه از راهرو می روند بیرون ورج می زنند جلو در بند. پندار می گوید که من هم بروم کنارشان بایستم. ابروان پر پشت بویه توهم رفته است. چپیه اش را دور کمرش بسته است و محکم گره زده است. دستهای درازش دو طرفش افتاده است و انگار، کفهای پهن و مچهای استخوانی اش سنگینی می کند. قاضی، دستهایش را به کمرش زده است و کنار بویه ایستاده است. تاشانه بویه هم نمی رسد. نگاهش گریزان است. به لبش خنده نشسته است و انگار که سبیل نازکش، کش آمده است. علی سبیل از ناصر ابدی بلندتر است. پهن تر هم هست. پیراهنش را بیرون آورده و دور کمرش بسته است. عرق از پوست تیرهایش می جوشد. عضلات علی سبیل به قله سنگ می ماند. سبیل سیاه و پریشانش تمام دهانش را پوشانده است. ناصر ابدی، به جرز در بند تکیه داده است و نگاهش رو ردیف مستراحها ثابت مانده است. همه سکوت کرده ایم. بند ساکت است.

چندتائی تو پنجره ها نشسته اند. گرده های نان، زیر آفتاب سوزان، مثل پاره آجر، خشک شده است. صدای زنگ ناهار، راهرو را پر می کند. بند اول و بند دوم که غذا گرفتند، نوبت بند سوم است. جوا بروجردی از زیر سایبان منبع آب بلند می شود و لخت و سنگین می رود تو راهرو و با کاسه مسی برمی گردد و منتظر می ماند که در بند باز شود. بعد، یازده نفر دیگر، یکی یکی و دوتا دوتا می روند و کاسه هاشان را می آورند. تا نوبت بند سوم شود، باز می روند زیر سایبان منبع آب و پناه دیوار مستراحها می ایستند. آسمان صاف و یکدست است. آفتاب چنان داغ است که از زمین خشک بخار برمی خیزد.

پاسبان پشت بام، یک لحظه از تو برج نگهبانی می زند بیرون و گردن می کشد تو بند و بعد، دوباره به سایه داغ زیر سقف برج، پناه می برد. صدای مستان، پاسبان راهرو جلو انفرادیها، از سوراخ گرد درآهنی تو بند می پیچد

- نهار

بعد، در یک لنگه ای بند باز می شود. پاسبان مستان، رو عتابه در می ایستد و به ما نگاه می کند که جلو در بند رج زده ایم

- اینجا وایسادین که چی؟

کسی جوابش نمی دهد. حتی نگاهش نمی کنیم.

رستم افندی، کاسه مسی را مثل عرقچین می گذارد روسرش و بی حال و وارفته می آید به طرف در بند. ریش تنک و دراز خاکستری رنگ رستم افندی، روسینه اش بازی می کند. به در بند که می رسد، ناصر ابدی جلوش را می گیرد. رستم افندی پاهاش را گشاد می گذارد و می ایستد. اصلاً نای حرف زدن ندارد. کلمات تو دماغ ورم کرده اش می پیچد و به جای حرف زدن غم غم می کند

- چیه ناصر؟

ناصر، نگاهش را که به دو گله آتش می ماند، به نگاه وارفته رستم افندی می ریزد و سنگین حرف می زند

- افندی احترام خودتو نیگردار

رستم افندی سرش را پائین می اندازد و باز غم غم می کند

- من که با شماها نیستم... اینواز اول گفته بودم

ناصر، شانه هایش را می گیرد و برش می گرداند و هلش می دهد و می گوید

- حالا مجبوری که باشی

یوسف بیعار، جواد بروجردی و نصرالله بتول خالدار، باهم می آیند و سینه به سینه مان می ایستند. رستم افندی برمی گردد و کنارشان می ایستد. ابروان

پیوسته و پر پشت و سیاه نصرالله بتول خالدار تو هم می رود و می گوید

- چرا نمیدارین بریم غذا بگیریم؟

ناصر ابدی، دستهایش را به کمر می زند و می گوید

- واسه ارا

رو پوست زرد دماغ گنده جواب بروجردی چین می افتد و می گوید

- آخه، ماها، هیچ به شماها گفتیم که بیاین غذا بگیرین؟

فریدون باجگیر که تازه سررسیده است دنبال حرف جواد را می‌گیرد

- عیسی به دینش، موسی به دینش

بویه خم می‌شود و به طرف فریدون باجگیر و دورگه می‌گوید

- نه عیسی و نه موسی ... همه، به دین محمد

فریدون باجگیر لخت است. تمام تنش خالکوبی شده است. روسینه‌اش، دو فرشته که باهم پرواز می‌کنند، دست به دست هم داده‌اند. روشکمش ازدهای بزرگی چنبره زده است. رو بازوی راستش، رستم نقش بسته است. رو بازوی چپش، زن گوشتالو و ابرویپوسته‌ای نشسته است که خال درشتی پشت لب دارد. رگهای گردن فریدون باجگیر تند می‌شود

- آگه حکایت گردن کلفتیه، من باید غذا بگیرم

و پاپیش می‌گذارد که از میان‌مان بگذرد. ناصر ابدی، مثل ستون سنگی، جلوش را سد می‌کند

- فریدون بروکنار

قامت درشت نصرالله خرگردن جا به جا می‌شود. پاسبان مستان، رفته است تو راهرو. من می‌روم و در بند را می‌بندم که پاسبان می‌آید و دوباره بازش می‌کند. حالا، صداها دارد بالا می‌گیرد.

صورت پهن نصرالله خر گردن سفیده شده است. صدایش لرزه دارد

- خیال نکنین که با زور میتونین جلو ماها رو بگیرین

علی سبیل خشدار می‌گوید

- برگردین مته بچه آدم بشینین سرجاتون

چندتائی از بچه‌ها، دم راهرو ایستاده‌اند و نگاه‌مان می‌کنند. چندتائی از تو پنجره‌ها گردن کشیده‌اند. پندار به چارچوب در راهرو تکیه داده است و سیگار دود می‌کند. رنگش پریده است اما لیخند از لبش نمی‌برد. صدای یوسف بیعار را می‌شنوم

- بالاخره میدارین بریم غذا بگیریم یا نه؟

ناصر می‌گوید

- دو کلمه از مادر عروس بشنو

بویه می‌گوید

- حرف آخر اینه که ما دوروزه غذا نخوردیم، شما دو روزنخورین... مگه چطور میشه؟

احمد فری، با اندام ریزه و سربرزگش، باریک می‌شود که از کنارمان بگذرد. پشت یقه‌اش را می‌گیرم و می‌کشمش و به عقب می‌رانمش

- از زیردست و پا، کجا داری میری؟

جابرانگشتی یکهو از جا در می‌رود. پوزه کشیده‌اش تکان می‌خورد و فریاد می‌زند

- آگه خونم راه بیفته من باید غذا بگیرم

و شانه استخوانی‌اش را می‌دهد جلو که صف را بشکافد و از بند برود بیرون. بویه، با پنجه درشت و استخوانی، مچ دست جابرانگشتی را می‌گیرد، دستش را پیچ می‌دهد، ارنج جابر تا می‌شود. لبهای خشک و کلفت بویه روهم می‌لغزد.

- جابر، روتو کم کن

استوار پیر، با سروصدا می‌آید تو

- اینجا چه خبره؟

موی حنائی رنگ استوار آشفته است. تمام قامت کوتاهش به عرق نشسته است. سبیل سفیدش می‌لرزد. به گونه‌های پهنش خون دویده است. دماغ کوفته‌اش سفیدی می‌زند و تو چشمان دشتش رگ قرمز دویده است. حرف زدنش عجولانه است. دستپاچه به نظر می‌رسد

- چرا نمیذارین اینا غذا بگیرن؟

علی سبیل، بی‌اعتنا جوابش می‌دهد. اوقات علی سبیل تلخ است. گلویش خشک است. حرف زدنش خش دارد

- به تو مربوط نیس

استوار از جا در می‌رود مثل خروس جنگی می‌رود تو سینه علی سبیل

- پس به تو مربوطه قاچاقچی؟

رنگ علی سبیل تیره می‌شود. از دهانم می‌پرد

- گمون کنم به تو مربوطه استوار!

و کلمه "استوار" را چنان می‌گویم که انگار فحش باشد، همچنانکه استوار، کلمه «قاچاقچی» را گفته بود.

استوار، تند برمی‌گردد به طرف من. از بناگوش تا شقیقه‌اش زردی می‌زند. می‌ایستد تو سینه‌ام و نگاهم می‌کند. خیره نگاهم می‌کند. یکهو راه می‌افتد. از در بند می‌زند بیرون و فریاد می‌کشد

- درو ببند

پاسبان مستان، در را می‌بندد.

آفتاب دارد از پا درمان می‌آورد. از چارستون بدن‌مان عرق می‌ریزد. جواد بروجردی راه می‌افتد و می‌رود به طرف سایبان منبع آب. غر می‌زند و ناسزا می‌گوید. بعد، رستم افندی است که می‌رود. اسی سرخو هنوز ایستاده است و رو داری می‌کند. بویه، بهش می‌گوید که ناهار تمام شده است

- اسی بیخود و ایسادی. مته بقیه راه بیفت برو جلو مستراحا.

اسی تیز است، عین زنبور. زیرا آفتاب قرمز شده است. ناصر، زیر بازویش را می‌گیرد و ردش می‌کند

- راه بیفت برو اسی. بیخود خیال نکن که میداریم از این در بری بیرون.

حرف تو گلوی اسی گره می‌خورد

- آخه من از همون روزای اول گفتم که ...

علی سبیل می‌رود تو حرفش

@booketab



- امروز، با روزای اول خیلی توفیرداره  
ناصر، اسی را می برد وزیر سایبان منبع آب رهاش می کند و برمی گردد. می رویم دم راهرو و تو سایه می نشینیم. صدا از هیچ کس در نمی آید. راه می افتم  
تو راهرو. بعضیها چندک زده اند و زانوها را تو بغل گرفته اند. بعضیها دراز کشیده اند و با شکم گرسنه سیگار می کشند. بعضیها تو چرتند. راهرو ساکت  
است. تو اتاقها ساکت است. وز وز بال مگسها شنیده می شود. برمی گردم به طرف در راهرو. ناگهان صدای پرتوانی تو بند می ترکد

- پندار

صدای استوار نیست. صدای علی سلمانی هم نیست

- پندار

پندار، بلند می شود و سخت و سنگین از ته راهرو می آید و در آستانه در راهرو می ایستد. باز صداش می کنند. نگاه مان می کند و حرف می زند

- این دفه، دیگه حکایت پریشب نیس...

تو نگاهش تردید هست. شک و ناباوری هست

- ... پریشب خیال میکردن که بیخودی حرف می زنیم، اما حالا، دستگیرشون شده که قضیه جدیه

باز صداش می کنند.

پندار می گوید که هیچ کدام مان نباید از بند بیرون برویم. از تو راهرو می رود تو حیاط. بلند می شویم و دنبالش راه می افتم. چندتائی از تو راهرو پشت  
سرمان می آیند تو حیاط. چندتائی از تو پنجره گردن می کشند. آفتاب حیاط را پر کرده است. دارد از دیوار بالا می کشد. در بند باز می شود. استوار است  
که در آستانه در بند ایستاده است. صدای پیرش را می شنویم. صدایش لرزه دارد. از غیظ می لرزد

- بیا بیرون جناب رئیس بات کار داره

پندار دستهایش را به کمر می زند و از جا جم نمی خورد. صداش خشک است

- هرکی با من کار داره تشریف بیاره اینجا

صدای استوار تهدیدآمیز می شود. دستش را تکان می دهد و تند حرف می زند. آب دهانش می پرد بیرون

- حالا کارت به جایی رسیده که جناب رئیسو احضار می کنی؟

پندار دستهایش را از هم باز می کند، عقب می نشیند و خونسرد می گوید

- من نه! ... من کسی رو احضار نکردم

استوار می آید جلوتر. سینه به سینه پندار می ایستد و با صدائی که گلو را خراش می دهد حرف می زند

- جوون تو داری با زندگی خودت بازی می کنی

پندار لبخند می زند و می گوید

- بازی نکردم

استوار، بی اینکه حرفی بزند، سریع برمی گردد، از بند می زند بیرون و در آهنی را پر سروصدا می بندد.

هنوز نرفته ایم تو راهرو و هنوز بچه ها از تو پنجره ها نرفته اند پائین که دوباره استوار می آید تو. یگراست می آید به طرف پندار و مچ دستش را

می گیرد

- خیلی خب، از بند نیا بیرون... همراه من بیا تو حیاط کارت دارم

پندار تکان نمی خورد

- هرچی میخوای بگی همینجا بگو

استوار نرم می گوید

- میخوام با خودت تنها حرف بزوم

پندار نگاه مان می کند و همراه استوار راه می افتد. از راهرو می زند بیرون می روند تو حیاط. استوار با دستمال عرق پیشانی و گونه ها را می گیرد و با

پندار حرف می زند. صدایش را نمی شنویم. آرام آرام، پندار را تا نزدیک در بند، همراه خود می برد.

ایستاده ایم دم راهرو و نگاه شان می کنیم. چندتائی از بچه ها تو پنجره ها چندک زده اند.

استوار و پندار جلو در بند می ایستند. یکهو در بند باز می شود. تا بخواهیم بچنینیم، چند پاسبان عجولانه جست می زنند تو حیاط، پندار را بغل می کنند

و تا بهشان برسیم در بند بسته می شود.

همه از تو اتاقها و از تو راهرو می ریزند تو حیاط. صداها قاطی هم می شود ناگهان می بینم که پشت حلقه های سیم خاردار، دورتا دوربام، پاسبان مسلح

ایستاده است. در یک لحظه، خون به صورتم می جهد، جوش می خورم، از کوره در می روم و فریاد می کشم

- آدم دزدها!

صدای خشمگین افسر نگهبان را می شنوم که کنار برج نگهبانی ایستاده است. صداش مثل ترقه می ترکد

- خفه شو خالد

باز فریاد می کشم

- آدم دزدها!

فریادها قاطی هم می شود. ناصر ابدی مشتش را گره می کند و رو در روی افسر نگهبان می ایستد و با صدایی که برهمنه صداها برتری می گیرد می گوید

- آگه همه مارو قیمة قیمة کنین غذا نمی گیریم

احساس می کنم که همه سرلج افتاده اند. مشتها بالا می رود و نعره ها درهم می آمیزد

- آدم دزدا

- پندارو برگردونین

- آگه مارو به صلابه بکشین غذا نمی گیریم

باز صدای افسر نگهبان اوج می گیرد

- برین تو اتاقا والا میگم تیراندازی کنن

ناصر ابدی فریاد می‌کشد

- مردش نیسی

قامت کوتاه و به عرق نشسته رئیس زندان پیدا می‌شود. مثل خوک تیر خورده به خود می‌پیچد. دستهایش را بلند می‌کند و فریاد می‌کشد. صدایش را نمی‌شنویم. فریاد بچه‌ها در هم شده است و مشت‌ها و مشت‌ها هوا تکان می‌خورد. حرکات رئیس زندان عادی نیست. انگار خودش را باخته است. به پاسبانها که پشت حلقه‌های سیم خاردار، لوله‌های تفنگ را تو مشت می‌فشارند، اشاره می‌کند. پاسبانها عقب می‌نشینند و ناپیدا می‌شوند. باز دستهای رئیس زندان بالا می‌رود و دهانش بازوبسته می‌شود. صدای بچه‌ها از اوج می‌افتد. صدای رئیس زندان شنیده می‌شود

- ما با پندار کاری نداریم...

صدای خفه یکی از بچه‌ها بلند می‌شود

- همین حالا باید برش گردونین

تن همه به عرق نشسته است. چهره‌ها برافروخته است. دهانها کف کرده است. صدای رئیس زندان، بریده بریده، مثل مرغ تیر خورده، رو هوا پرپر می‌زند

- اگه شماها ساکت باشین... هم پندارو... برمی‌گردنیم... و هم به وضع غذاتون می‌رسیم

کسی از میان جمعیت نعره می‌کشد

- دروغه!

صدای دیگری است که رگدار است و پر قدرت

- حقه بازیه!

باز صدای رئیس زندان است از خشم می‌لرزد

- تا امشب بهتون مهلت میدم... اگه شام گرفتین پندارو...

بقیه حرف رئیس زندان زیر فریادهایی که یکهو از گلوی دهها نفر برمی‌خیزد، خفه می‌شود

- همین حالا

- حالا باید برگرده

- دروغ میگی

- آدم دزدا

- پندارو برگردونین

باز صدای رئیس زندان را می‌شنوم

- همین که گفتیم... تا امشب مهلت دارین

و عقب می‌نشیند و از لب بام ناپدید می‌شود.

باز فریادها قاطی هم می‌شود. باز مشت‌های گره شده رو هوا تکان می‌خورد.

بازوی ناصر ابدی را می‌گیرم. رگهای گردنش ورم کرده است. چشمهایش از حدقه بیرون زده است

- ناصر، اینجور همیشه... باید فکری بکنیم

صدای ناصر خفه است

- وختی که جسد پندار رو تحویلمون دادن دیگه چه فکری داریم که بکنیم؟

فکر می‌کنم که اگر بتوانیم بچه‌ها را ساکت کنیم و اگر بتوانیم دورهم بنشینیم و عقلمان را روهم بگذاریم، شاید بشود راه چاره‌ای پیدا کرد. به ناصر

ابدی می‌گویم که با این سروصداها، بهانه به دست رئیس زندان می‌دهیم تا هرکاری دلش بخواهد بکند. ناصر تو سینه‌ام براق می‌شود

- پس تو میگی دستامونو بذاریم روهم و خفه شیم؟

- نه ناصر... من اینو نمیگم... ولی با فریاد و داد و قالم که کاری از پیش نمیره

- ولی پندارو چی میگی؟

- منم همینو میگم

- خب پس چی؟

- من که نمیگم کوتاه بیایم. من میگم باید عاقلانه تصمیم بگیریم. میباید به راه اساسی پیدا کنیم که ناچار بشن پندارو برگردونن.

هنوز فریادها نیفتاده است. تن‌ها، همه به عرق نشسته است. رگهای گردن همه ورم کرده است. ناصر ابدی راه می‌افتد. منوچ سیاه و بویه و قاضی و

مهدی سینه کفتری را صدا می‌کند

- میباید جلسه کنیم...

می‌رویم تو اتاق دهم. صدای تو درهم بچه‌ها - که کم‌کم به پستی می‌گراید - از پنجره می‌زند تو اتاق. چندتائی از بچه‌ها می‌آیند و دور تا دور اتاق

دهم می‌نشینند. علی سبیل و احمد رطیل هم می‌آیند و می‌نشینند. داریم حرف می‌زنیم که باز، یکی یکی و دوتا دوتا، بچه‌ها می‌آیند. حالا اتاق دهم پر

شده است. چندتائی تو پنجره چندک زده‌اند و چندتائی هم در آستانه در اتاق ایستاده‌اند.

ناصر ابدی، و دوزانو نشسته است. مشت‌هایش را به زمین فشار می‌دهد. بازوهایش قلنبه شده است. حرف که می‌زند صدایش خفه و گرفته است.

- من میگم، حالا که پندارو به نامردی بردن بیرون، مام میباید این ده - دوازده نفر و اونقد کتک بزنینم تا جون از ماتحتشون در ره.

صدای رستم افندی که لابلای بچه‌ها ایستاده است درمی‌آید

- ماها چه گناهی کردیم

ناصر سر برمی‌گرداند

- تو اینجا چیکار می‌کنی افندی؟... بزن بیرون

رستم افندی تکان نمی‌خورد. وارفته می‌گوید

@booketab

- واسه چی برم بیرون؟  
ناصر ابدی، بی اینکه حرفی بزند، از جا بلند می شود، رستم افندی را بغل می کند، از لابلائی بچه ها شلنگ می اندازد و رستم افندی را از اتاق پرت می کند  
تو راهرو  
- آگه برگشتی تو اتاق، اونقد خرخره تو فشار میدم تا چشات از کاسه بیرون بزنه  
رستم افندی سکوت می کند. می ایستد پشت سربچه هائی که در استانه در اتاق ایستاده اند. ناصر، می آید و می نشیند. همه سکوت کرده ایم. مهدی  
سینه کفتری، کنفهای به عقب نشسته اش را تکیه داده است به رختخواب پیچ و زانوها را تو بغل گرفته است. می گوید  
- آگه اینارو گروکشی بکنیم و کتک بزنی، بهانه به دستشون میدیم.  
قاضی می گوید  
- حتی اونوخ میتونن با اسلحه به جونمون بیفتن  
منوچ سیاه می گوید  
- ولی من با حرف ناصر موافقم  
مهدی سینه کفتری باز به حرف می آید  
- هیچ کار درستی نیست  
اتاق پر شده است دود سیگار. حالم دارد به هم می خورد. بلند می شوم دم پنجره می ایستم. بویه ساکت نشسته است. نگاهش رمیده است. چپیه اش را  
انداخته است روشانه اش. سر تراشیده اش خیس عرق است. چشمان کلایسسه سیاه تو چشمخانه می گردد. جابه جا می شود و می گوید  
- خب آگه با حرف ناصر موافق نیستین، من یه فکر دیگه دارم  
همه نگاهش می کنیم. همه بی حال و وارفته ایم. گرسنگی و گرما، سست مان کرده است. منوچ سیاه حرف می زند  
- دیوار مستراحارو خراب می کنیم، تموم آجرارو روهم کوت می کنیم...  
می روم تو حرفش  
- آگه اینکارو بکنیم، اونوخ نمیتونن که ...  
حرفم را می برد  
- بذا حرفمو بزنم...  
ناصر می گوید  
- بذا حرفشو بزنه  
منوچ سیاه ادامه می دهد  
- ... بعد، به نوبت، ده نفر ده نفر. آجرارو از ته بند، پرت می کنیم به طرف در. هر آجر که به در آهنی بخوره، صدایش مته توپ تو راهرو می ترکه...  
همچنین که آجرا تموم شد، دیواره جمعشون می کنیم و باز شروع می کنیم... اونقد اینکارو ادامه میدیم که ذله بشن... تا پندارو برگردونن... تا به حرفمون  
گوش بدن...  
همه سکوت کرده ایم و به همدیگر نگاه می کنیم. من و قاضی، هردو با هم حرف می آئیم  
- کار...  
- اما...  
من حرفم را می خورم. به قاضی مهلت می دهم که حرف بزند  
- کار دستی نیست  
ناصر ابدی می گوید  
- چرا؟  
قاضی می گوید  
- عیب بزرگش اینه که میتونن بگن دیوارو خراب کردیم که فرار کنیم...  
من می گویم  
- منم همینو میخواستم بگم  
قاضی ادامه می دهد  
- ... این وصله رو که بهتون چسبوندن، هرکاری که دلشون بخواد میتونن بکنن... حتی میتونن به گلوله م بیندنمون... اصلاً خراب کردن دیوار جرمه  
منوچ سیاه می گوید  
- اینا همه صوته  
مهدی سینه کفتری می گوید  
- قاضی قانون میدونه... آگه میگه جرمه، خب لابد جرمه  
من می گویم  
- حالا فرض کنیم که این یه راه... باز میتونیم فکر کنیم. شاید راه بهتری پیدا کردیم.  
حالم قدری بهتر شده است. دوباره می نشینم کنار ناصر ابدی. بویه، آرام بنا می کند به حرف زدن. ابروهای پرپشتش توهم رفته است. تو چشمان درشتش  
رگ قرمز دویده است. ریش جوگندمی کوتاهش تکان می خورد و حرف می زند  
- من یه فکر دیگه دارم  
چند لحظه سکوت می کند. قاضی عجولانه می گوید  
- خب بگو  
بویه، آرام حرف می زند  
- همه با هم کاسه های مسی رو به هم می کوبیم. روزا غذا نمی گیریم و از غروب تا صبح علی الطلوع، کاسه هارو به هم می کوبیم... صدایش تو تموم شهر

میپیچد. میتونیم ذله شون کنیم.

چنان حرفش به دلم می نشیند که احساس آرامش می کنم، مهدی سینه کفتری می گوید

- این که دیگه جرم نیس

قاضی می گوید

- گمون نمی کنم جرم باشه... تا حالا از هیچکدومیک از بازپرسا نشنیدم که کاسه زنی جرم باشه

همه، حرف بویه را قبول می کنیم. ناصر ابدی می گوید

- از همین حالا شروع کنیم

بویه می گوید

- نه... از حالا، نه!

نگاهش می کنیم. باز حرف می زند

- باز به رئیس زندون کاغذ می نویسیم. می نویسیم که اگه تا فردا شب پندار برنگرده اینکارو می کنیم.

صدای ناصر ابدی بلند می شود

- ولی تا فردا شب جسدشو برمیگردونن... از همین حالا باید ...

قاضی می رود تو حرف ناصر ابدی

- اگه بنویسیم بهتره

حرف درگیر می شود. همه با حرف بویه موافقت می کنیم. بنا می کنیم به نوشتن نامه برای رئیس زندان.

□

□

چیزی به ظهر نمانده است. ضعف و گرسنگی زور می آورد. هنوز از پندار خبری نشده است. اگر تا غروب برنگردد، باید کاسه زنی را شروع کنیم. تمام

شهر را رو سر می گیریم. یکصد جفت کاسه مسی که در یک لحظه به هم کوبیده شود. صدایش از ترکیدن گلوله توپ هم پرتوان تر است.

دهان به دهان می گردد که شبانه، پندار را کلیچه زده اند و انداخته اند تو ماشین و برده اند بندر که بفرستندش جزیره خارک. باز می شنویم که علی سلمانی

از پاسبانها شنیده است که سحرگاه امروز مادر پندار رفته است دم خانه دادستان و خوابیده است جلو اتوموبیلش و خاک خیابان را رو سر گرفته است.

اگر این خبر راست باشد - که بعید به نظر می رسد مادر پندار به این زودی با خیر شده باشد که پسرش را برده اند جزیره خارک - پس دادستان باید

چیزهائی دستگیرش شده باشد. بچه ها، دسته دسته نشسته اند تو سایه دیوار. جای دوازده نفر، زیر سایبان منبع آب و جلو ردیف مستراحهاست. سه روز

است از ما جدا شده اند. دو روز است که نگذاشته ایم غذا بگیرند. تی نگذاشته ایم از ناپلئون چیزی بخورند و غذا درست کنند. دکان ناپلئون تخته شده

است. امروز، از روزهای دیگر گرمتر است. بعضیها لخت شده اند و تو راهرو دراز کشیده اند. شکمهاشان فرو نشسته است و دنده هاشان بیرون زده است.

حالا دیگر حکایت لج و لجاجی است. دیگر حکایت اعتصاب نیست. شاید اگر پندار را نمی بردند، بچه ها تا روز سوم طاقت نمی آوردند. چندتائی تو

راهرو قدم می زنند، اما خیلی زود خسته می شوند، پاهایشان سست می شود و هر جا که هستند می نشینند.

باز خبر تو بند می پیچد که مادر پندار تمام خیابان را روسر گرفته است و هر چه از دهانش درآمده است نثار دادستان کرده است. معلوم نیست چه

کسی این خبرها را می آورد. کشیک تو راهرو، پاسبان مستان است. بعید به نظر می رسد که چیزی به کسی بگوید و یا خبری از بیرون به زندانی بدهد.

از آن بخوبی دیده هائی است که اگر جلوش را نگیرند چنان کنده ای از زندانیان می کشد که رئیس زندان جلوش لنگ بیندازد. همیشه چشمانش خونی رنگ

است. گونه هاش انگار از سنگ است. گردنش تو سینه نشسته است. کوتاه قامت است و تیز. هرکس را که از بند بیرون بکشند و به درخت طناب پیچش

کنند، شلاق زندش با پاسبان مستان است.

می روم به طرف در بند. چشمان خونی رنگ پاسبان مستان و دماغ بزرگش به سوراخ گرد در آهنی چسبیده است و تو بند را نگاه می کند بیخود فکر

می کنم که خبرها را مستان می آورد. می روم تو راهرو. وز وز بال مکسها را می شنوم. همه سکوت کرده اند. همیشه، ظهر که می شد، غرش پریموسها،

راهرو را پر می کند. کومه نانها سیاه، سه برابر روز اول شده است. زمزمه مهدی پاپتی به گوشم می نشیند. پیر است و ریزه اندام. ته راهرو چندک زده

است. پوست پر چروک چهره اش قهوه ای رنگ است. به زحمت صدایش را می شنوم. می روم و روبرویش می نشینم. چشمانش رمق ندارد. رنگ باخته

است. زیر لب غرغر می کند

- آخه من پیرم. من دیگه طاقت ندارم... اگه جون به جونم بکنی محاله تا فردا طاقت بیارم

یکهو جا می خورم. اگر این زمزمه همه گیر شود؟... به حرف می آیم

- پدر... طاقت تو از صدتا جوونم باید بیشتر باشه...

مژه های سوخته اش روهم می نشیند. ادامه می دهم

- ... ماها میبایس از تو تجربه بگیریم

سرس را می اندازد پائین و باز زمزمه می کند

- آخه این ناکسا که به فکر ماها نیستن

نرم حرف می زنم

- اما به فکر خودشون که هستن ... اگه ادامه بدن براشون دردسر درست میشه.

باز، جابه جا، حرف درز باز می کند. از جلو مهدی پاپتی بلند می شوم. قاضی و منوچ سیاه و ناصر ابدی را حالی می کنم و راهشان می اندازم که به حرفها

گوش بدهند. بعد، می روم سراغ بویه و مهدی سینه کفتری.

ناصر ابدی، سینه را جلو داده است، مشتش را گره کرده است، گردن گرفته است و بلند حرف می زند

- آدم میباید غیرت داشته باشه. مرد باید رو حرف خودش وایسه ...

حرف منوچ سیاه را می شنوم

- اگه از گشنگی جنازه مو از این در بیرون ببرن، بازم غذا نمی گیرم تا به حرفمون برسن...

قاضی از قانون می گوید

@booketab

- هفده ساله که با دادگستری سرو کار دارم. قانون میگه که ما حق داریم اعتصاب کنیم. قانون میگه که رئیس زندون مسئول جون ماس...

مهدی سینه کفتری آرام حرف می زند

- کاراشون نشون میده که دستیاچه شدن... نشون میده که میخوان به جوری قال قضیه رو بکنن و سروصدارو بخوابونن... ماها اگه به روز دیگه طاقت داشته باشیم، همه کارا درس میشه

بویه، با قامت بلند، مثل پادیر خم برداشته، دستها را به کمر زده است و وسط راهرو ایستاده است و بالای سرچندا تا از بچه‌ها که کنارهم چندک زده‌اند خم شده است و حرف می‌زند. صدای بویه رگدار است

- ما، تا حالاش اومدیم... سلمنا به روز دیگه غذا نخوریم... خیال کنین روزه هستیم... آدم از گشنگی که نمی‌میره... اما عوضش، اگه همینطور که تا حالا محکم بودیم، امروز و فردا روهم قرص باشیم، رئیس زندون کوتاه میاد... اینو بهتون قول میدم که کوتاه میاد...

زمزمه می‌خوابد. گوش بچه‌ها تیز است. هر لحظه جاشان را عوض می‌کنند. مهدی پاپتی، پیشانی‌اش را می‌گذارد رو زانو‌ها و می‌رود توچرت. موی سرش پاک سفید شده است. زنگ ناهار، تو راهرو طنین می‌اندازد. علی سبیل بلند می‌شود و راه می‌افتد و می‌رود به طرف در بند. ناصر ابدی می‌رود دنبالش. هردو، تو برق آفتاب، به دو طرف در بند تکیه می‌دهند و می‌ایستند. کسی از زیر سایبان منبع آب جم نمی‌خورد. حالا دیگر حساب کار دستشان آمده است. می‌دانند که اگر باز راه بیفتند سنگ رو یخ می‌شوند. رستم افندی از همه کم حوصله‌تر است. جای خودش وول می‌خورد و غر می‌زند و کفر می‌گوید. نصرالله خرگردن، بلند بلند فحش می‌دهد. همه صدایش را می‌شنویم اما هیچ‌کس جوابش نمی‌دهد. یکبار، ناصر ابدی قصد می‌کند که برود و ساکتش کند

- بذا برم این مادر جنده رو خفه کنم که اینهمه کرکری نخونه

جلوش را می‌گیرم. حرف پندار را به یادش می‌آورم

- اعتصاب کردن با سرو صدا راه انداختن فرق داره ناصر... ما اگه بخوایم جوابش بدیم اونم میزنه به سیم آخر و اونوخت هرچی رشته‌ایم پنبه میشه ناصر ابدی جوش می‌زند و قانع می‌شود.

چیزی از ظهر نگذشته است که زمزمه تازه‌ای آغاز می‌شود

- میبایس کاسه‌هارو آماده کنیم

و تا بخوایم بچنینیم و جلوش را بگیریم، سرتاسر راهرو و همه اتاقها را پر می‌کند

- میبایس کاسه‌هارو آماده کنیم

- حالا زوده

- تا غروب که چیزی نمونده

- آخه تو نامه نوشتیم از امشب

- حالا تا شب که همچین توفیری نداره

در صندوقهای آهنی و صندوقهای تخته‌ای، پشت سرهم باز می‌شود و کاسه‌ها بیرون می‌آید. اصلاً حرف به خرجشان نمی‌رود. نمی‌توانیم قانع‌شان کنیم. انگار که همه منتظر بوده‌اند، انگار دل‌شان می‌خواهد هرچه زودتر تکلیف‌شان روشن شود. تو چشم همه می‌خواهیم که حوصله‌شان سر رفته است. ناگهان از تو اتاق دهم صدای برخورد کاسه می‌آید. بویه می‌دود به طرف اتاق دهم. صدای خشک و فلزی، یک لحظه زیر اطاق راهرو طنین می‌اندازد و خاموش می‌شود. باز از تو اتاق دهم صدای برخورد کاسه می‌آید. صدای بویه را می‌شنوم

- منصور، حالا خیلی زوده

راه می‌افتیم به طرف اتاق دهم. مهدی پاپتی، سر از رو زانو‌ها برمی‌دارد، دست لرزانش را دراز می‌کند، از تو صندوق یک کاسه مسی و یک بشقاب بیرون می‌آورد. حالا، صدا، از تو اتاق چهارم است. از بچه‌ها جدا می‌شوم و می‌روم به طرف اتاق چهارم. تقی یادو است که دارد کاسه‌ها را به هم می‌کوبد. دراز کشیده است. پاهاش را جمع کرده است. تنکه گشادش سرخورده است پائین. زانو‌هاش، عینهو دو گره طناب است. پوست رانهاش زردی می‌زند. چشمان میشی‌رنگش به چشمخانه نشسته است. دستهای استخوانی را بالای سر گرفته است و کاسه‌ها را به هم می‌کوبد "دق ... دق ... دق ... داد می‌کشم تقی ... تا شب خیلی مونده ...

به حرفم گوش نمی‌دهد. کاسه‌ها را به هم می‌کوبد. ته جوش خوردن‌مان فایده دارد و نه داد و بیدادمان و نه التماس و خواهش‌مان. حالا، صدای برخورد کاسه‌ها، یکی یکی و دوتا دوتا، از همه اتاق‌ها بیرون می‌زند. هنوز همه گیر نشده است. هنوز منظم نشده است. مهدی پاپتی مثل کرم بیجانی تکان می‌خورد. کف دستش را به زمین می‌گذارد و بلند می‌شود. کاسه و بشقاب را به هم می‌کوبد و بنا می‌کند به راه رفتن. زانو‌هاش می‌لرزد. سر راهش را می‌گیرد

- پدر ... حالا وقتش نیس

به حرفم گوش نمی‌دهد. کاسه و بشقاب را به هم می‌کوبد و راه می‌افتد به طرف در راهرو. چندتائی از بچه‌ها به دنبالش کشیده می‌شوند. ناصر ابدی بازویم را می‌گیرد

- ناکسا شروع کردن

قاضی می‌گوید

- همیشه جلوشونو گرفت

حالا، صدای کاسه‌ها، زیر طاق راهرو گوش را کر می‌کند "دق ... دق ... دق ... قاضی می‌پرسد

- چه کنیم؟

به یاد حرف پندار می‌افتم "... اگه به حرفشون گوش ندیم کار تمومه ... مهدی سینه کفتری راه می‌افتد که کاسه‌هاش را بردارد. حاج واج شده‌ام. صدای ناصر ابدی را می‌شنوم

- چرا همچین وایسادی نیگا می‌کنی؟

حالا، همه، کاسه را برداشته‌اند و دارند از راهرو می‌زنند بیرون. راه می‌افتم و کاسه را از صندوق بیرون می‌آورم. حالا، صدای کاسه‌ها، هماهنگ شده است "... ددق، دق، دق - ددق، دق، دق ... آفتاب تند به سرمان می‌تابد. تمام تن‌مان خیس عرق شده است. کشیک بام، از برج نگهبانی بیرون زده است و با چشمهای از حدقه درآمده نگاه‌مان می‌کند. صدای برخورد کاسه‌ها وحشت انگیز است. یقین دارم که تمام شهر را پر کرده است "... ددق، دق، دق

- ددق، دق، دق... ناگهان قامت کوتاه رئیس زندان، لب بام پیدا می‌شود. مثل مار زخم خورده به خودش می‌پیچد. دستها را تکان می‌دهد. دهانش باز و بسته می‌شود. فریادش زیر صدای برخورد کاسه‌ها که هر لحظه مثل توپ می‌ترکد، خفه می‌شود "... ددق، دق، دق - ددق، دق، دق...". نگاه‌مان به رئیس زندان است که می‌بینیم یکهو، پاسبانهای مسلح به تفنگ، هجوم می‌آورند و پشت حلقه‌های سیم خاردار لب بام پا به پا می‌شوند. پاسبانها وحشت زده‌اند. افسر نگهبان، عجلولانه می‌آید و پشت سر رئیس زندان می‌ایستد. پاسبانها، تفنگها را رودست گرفته‌اند. رئیس زندان حلقوم خودش را پاره کرده است اما صدایش را نمی‌شنویم. گهگاه، در فاصله بین ضرب‌ها، بریده بریده، چیزهایی به گوش مان می‌نشیند

- گوش به ...

- ددق، دق...

- ... یوونه‌ها...

- ... دق ... ددق...

- ... احمق...

- ... دق، دق ...

رئیس زندان جنون گرفته است. رنگ چهره‌اش تیره شده است. دهانش به کف نشسته است. به زمین لگد می‌کوبد. هردو دستش را رو هوا تکان می‌دهد. مشت‌هایش را گره کرده است. دهانش باز و بسته می‌شود. صدای برخورد کاسه‌ها، تا دور دست شهر می‌رود "... ددق، دق، دق-ددق، دق، دق...". حرفهای رئیس زندان، بریده بریده، به گوش مان می‌نشیند

- ... حرف من ...

- ... ددق، دق، دق...

- ... مادر قبحه ...

- ... ددق، دق، دق...

ناگهان رئیس زندان از جا کنده می‌شود. هجوم می‌برد به یکی از پاسبانها، تفنگ را از دستش می‌قاپد. گلنگدن می‌زند، پاهای کوتاه و کلفتش را پس و پیش می‌گذارد و قنداق تفنگ را به سینه می‌کوبد. تا بخوهم رد لوله تفنگ رئیس زندان را پیدا کنم به یکی نشانه رفته است، می‌بینم که همه پاسبانها زانو زده‌اند. قنداقهای تفنگ را به سینه گذاشته‌اند و لوله‌های تفنگ را از لابلای حلقه‌های سیم خاردار که دور تا دور بام نشسته است به ما نشانه رفته‌اند. خیلی زود نظم کوبیدن کاسه‌ها به هم می‌ریزد. دستپاچه شده‌ام. خودم را باخته‌ام، نمی‌توانم آنچه را که می‌بینم باور کنم. چندتائی از بچه‌ها دور خود می‌گردند و به لوله‌های تفنگ نگاه می‌کنند. دست‌هایشان سست می‌شود و همراه کاسه‌ها پائین می‌افتد. ناصر ابدی خیس عرق است. لخت است. تنش زیر برق آفتاب سرخی می‌زند. پاها را گشاد گذاشته است. دستها را بالای سر گرفته است و کاسه‌ها را به هم می‌کوبد. ایستاده‌ام کنار ناصر ابدی. بازو هام یاری نمی‌کند اما کاسه‌ها را به هم می‌کوبیم. چندتائی از بچه‌ها عقب کشیده‌اند. تو سایه دیوار چنبا تمه زده‌اند و کاسه‌ها را روزمین گذاشته‌اند و با دهان باز، به تفنگها نگاه می‌کنند. لحظه به لحظه، صدای انفجار کوبیدن کاسه‌ها ضعیف‌تر می‌شود. حالا، تق تق از هم گسیخته چند کاسه بیشتر نیست. بویه، ناصر ابدی، موج سیاه، مهدی سینه کفتری، علی سبیل، من و یکی دوتای دیگر، جابه جا، در جمع بچه‌ها ایستاده‌ایم و کاسه‌ها را بهم می‌کوبیم. همه، هاج و واج شده‌اند. بعضیها به رئیس زندان نگاه می‌کنند. بعضیها، انگار که غافلگیر شده باشند و انگار که طلسم شده باشند، بی‌اینکه تکان بخورند و یا مژه بزنند، به پاسبانها خیره شده‌اند. زیر سایبان منبع آب را نگاه می‌کنم. کسی پیدا نیست. رستم افندی از پشت دیوار مستراحها گردن کشیده است و بالا را نگاه می‌کند. ریش دراز و خاکستری‌رنگش می‌لرزد. سر بزرگ و گردن کلفت نصراالله خرگردن، از بالای سر رستم افندی بیرون می‌آید. چشمانش از حدقه بیرون زده است. چندتائی از بچه‌ها، آهسته عقب می‌کشند و می‌روند تو راهرو. تمام تن رئیس زندان به عرق نشسته است. قنداق تفنگ را به زمین می‌گذارد. قد راست می‌کند. دهانش باز می‌شود. صدایش مثل گلوله می‌ترکد

- ناصر، دیگه بسه

حالا، تنها ناصر ابدی است که کاسه را به هم می‌کوبد

- گفتم، بسه

پاسبانها هنوز به زانو نشسته‌اند. پاسبان مستان، لوله تفنگش را به ناصر ابدی نشانه رفته است. چهره مستان، انگار از سنگ است. گردنش تو سینه نشسته است و چشمان درشتش گشاد شده است.

باز فریاد رئیس زندان رو بند پر می‌کشد

- ناصر کاسه‌رو بنداز والا با گلوله ...

هنوز حرف رئیس زندان تمام نشده است که ناصر ابدی کاسه‌ها را محکم به زمین می‌کوبد و برمی‌گردد و رو در روی بچه‌ها می‌ایستد و نعره می‌کشد

- نامردا! ... از زنم کمترین!...

بچه‌ها، عقب نشسته‌اند و در پناه دیوار تو درهم ایستاده‌اند.

صدای رئیس زندان است

- خفه شو ناصر!

ناصر ابدی رو در روی رئیس زندان می‌ایستد و مشتش را گره می‌کند و صدایش می‌ترکد

- تو هم نامردی! ... همه پاسبانام نامردن!

صدای رئیس زندان خفه و خشدار است

- میگم ساکت شو ناصر...

جرات نمی‌کنم بروم جلو و ناصر ابدی را ساکت کنم. هیچکس جرأت نمی‌کند. بویه، مهدی سینه کفتری، علی سبیل، قاضی و منوچ سیاه کنار هم ایستاده‌اند. رنگ از روی‌شان پریده است. حالا، ناصر ابدی، وسط بند، دور خودش می‌گردد و فریاد می‌زند

- همه تون نامردین!... نامردین!...

و با مشت به سینه لخت و پرموی خود می‌کوبد

- اگه راس میگین بزنین ... تیر خالی کنین...

ناگهان چشم ناصر ابدی می افتد به ریش دراز رستم افندی که از پشت دیوار مستراحها بیرون زده است. یکهو خیز برمی دارد به طرفش و تا رستم افندی بجنبند، ناصر ابدی چنگ می اندازد، ریش درازش را تو مشت می گیرد، تکان می دهد و رستم افندی را از پشت دیوار مستراحها بیرون می کشد.

صدای زخم خورده رئیس زندان پریز می زند

- ناصر... دیوونگی نکن ... ناصر ...

همه سرجای خود میخکوب شده ایم. تو حیاط دارد خلوت می شود. خیلها، سرخورده اند و خزیده اند تو راهرو.

ناصر ابدی، پاک دیوانه شده است. چشمانش عینهو دوقدح خون است. رگهای گردنش تند شده است. سر تراشیده اش جابه جا، سفیدی می زند. جای زخمهای کهنه که گوشت زیادی آورده است. جای تیغهایی که به سر و تن خود کشیده است. ناصر ابدی، به خود می پیچد، رستم افندی را بغل می کند، مثل پلنگ تیر خورده، از زیر سایبان منبع آب جست می زند وسط بند، رستم افندی را مثل گوسفند قربانی به زمین می کوبد و تا بفهمم که چه می خواهد بکند، از پر لیفه شلوار، تیغ را بیرون می کشد، زانویش را می گذارد روسینه خشک و استخوانی رستم افندی، ریشش را تو قبضه مشت می گیرد و بالا می کشد و تیغ را به شاهرگش نزدیک می کند. رستم افندی، لالمانی گرفته است. تکان نمی خورد. انگار قبض روح شده است. صدای رئیس زندان را می شنوم

- ناصر...

نعره ناصر ابدی، صدای رئیس زندان را خفه می کند

- خون راه میندازم ... زن جنده ها، خون راه میندازم ... اگه پندارو برنگردونین سر هردوازه نفر و گوش تا گوش می برم

نفس تو سینه ها گره خورده است. زانو هام سست شده است. نمی توانم خودم را سرپا نگاه دارم. صدای قلبم را تو شقیقه هام می شنوم. بویه، بهت زده به ناصر ابدی نگاه می کند. رنگ علی سیبل شده است عین گچ دیوار. چشمهای قاضی دو - دو می زند. دهان منوچ سیاه باز مانده است. نگاه خونی ناصر ابدی به رئیس زندان است. رئیس زندان سکوت کرده است. انگار خودش را باخته است. لوله تفنگ پاسبان مستان به ناصر ابدی نشانه رفته است. خورشید سخت می تابد. گرما بیداد می کند. هوا سنگین است. شرحی نیست اما سنگین است. صدای رئیس زندان می لرزد

- ناصر، ولش کن...

به گمانم که رستم افندی بیهوش شده باشد. اصلاً تکان نمی خورد

- ... ولش کن ناصر...

صدای ناصر ابدی می ترکد

- مته بز سرشو می برم

باز صدای خفه، لرزان و خشمناک رئیس زندان است

- ولش کن ناصر والا میگم با تیر مختو داغون کنن

ناصر ابدی نعره می کشد

- نامردا نمیزنن

لبهای ناصر ابدی به کف نشسته است. دلم می خواهد جست بزنم و بغلش کنم و رستم افندی را از زیر زانویش بیرون بکشم، اما جرأتتم را از دست داده ام. حتی نمی توانم از جایم تکان بخورم. دور تا دور بند را نگاه می کنم. چندتائی بیشتر تو حیاط نمانده اند، همه رفته اند تو اتاقها و از پنجره ها گردن کشیده اند. حالا، لوله همه تفنگها به ناصر ابدی نشانه رفته است. رئیس زندان تفنگ را پرت می کند به طرف افسر نگهبان و چابک عقب می نشیند و پشت برج نگهبانی ناپدید می شود.

صدای ناصر اوج می گیرد

- جناب رئیس چرا در رفتی؟...

افسر نگهبان هم عقب می نشیند. حالا، نگاه پر خون ناصر به پاسبان مستان است. فریادش دلم را می لرزاند

- اون نامردا کجا رفتن؟ ... مستان! ... باتو هستم ... توکه نامرد نیستی ... تو که زنت جنده نیس ... پس چرا نمی زنی؟

پاسبان مستان، جابه جا می شود، گونه اش را به قنداق تفنگ می چسباند

- ... بز ن نامرد ...

دست مستان رو تفنگ کشیده می شود. صدای خشک و فلزی گلنگدن دلم را جا می کند

- ... د ... بز ن ...

قوزک اول ماشه کشیده می شود. حالم دارد به هم می خورد. چشمم سیاهی می رود. می خواهم عق بزنم. صدای ناصر ابدی را می شنوم. صدایش خفه است. از ته دره می آید، از دور دستها

- ... نامرد! ... تو که گلگدنم کشیدی ... زن جنده چرا ...

که صدای ترکیدن گلوله دلم را تو هم می ریزد. ناصر، مثل توپ از جا کنده می شود. زانو هام سست می شود. تو برق آفتاب می نشینم. در بند پر سر و صدا باز می شود. رئیس زندان، خودش را پرت می کند تو بند. پشت سرش افسر نگهبان است که هراسان است. ناصر ابدی، کنار تل ناهای سیاه روزمین می غلند و خون، مثل چشمه از زیر کتف چپش می جوشد.

رستم افندی، دراز به دراز، روزمین افتاده است و اصلاً تکان نمی خورد.

□

□

صدویکمین خط را رودیوار می کشم و می نشینم. صدویک روز است که تو انفرادی هستم. اگر تو حسابم اشتباه نکرده باشم، فردا باید آزاد شوم. ناصر ابدی که تیر خورد، یکهو همه چیز زیر و رو شد. از دادسرا آمدند و از همه مان بازپرسی کردند. خیال می کردیم که رئیس زندان را عوض می کنند، اما نشد. یازده تامان را انداختند تو انفرادی. دو هفته دستبند و پابندم زدند. بعد، دستبند را باز کردند. پابند تا روز چهلیم به پاهام بود. خط روزهایی را که دستبند و پابند بودم، بلندتر از همه خطها کشیده ام و جدا از همه خطها. بیست و شش خط جدای دیگر هم هست. مربوط به روزهایی که دستبندم را باز کرده بودند و تنها، طوقه آهنی پابند رو قوزک پاهام نشسته بود و حلقه های درشت رشته زنجیری که میان شان بود، سنگین شان می کرد. هنوز جای زخم قوزک پاهایم سفیدی می زند. به گمانم که همان روزهای اول، یعنی وقتی بازپرسی مان تمام شد، همه را از انفرادی بیرون می آورند. شنیده ام که لباس پاسبان

مستان را از تنش بیرون آورده‌اند و هلش داده‌اند تو بند چهارم تا تکلیفش روشن شود. صدو یک روز است که از هیچ کس و هیچ جا خبر ندارم. حتی ملاقاتم را ممنوع کرده‌اند. حتی وقتی که بچه‌ها از جلو انفرادی رد می‌شوند که بروند نهار بگیرند و یا بروند شام بگیرند، باید بنشینم که از سوراخ گرد درآهنی چشمم به هیچ تنبندهای نیفتد. صدویک روز است که چشمم به چاردیواری تنگ انفرادی است. صدویک روز است که از هواکش مشبک سقف آسمان را مشبک می‌بینم. هوابوی پائیز می‌دهد. شبها تا دیروقت می‌نشینم و سیگار دود می‌کنم. با خودم حرف می‌زنم، گاهی برای خودم قصه می‌گویم. انگار به پاسبانهائی که نوبت به نوبت تو راهرو کشیک می‌دهند یاد داده‌اند که اصلاً بام حرف نزنند. گاهی دلم را زده‌ام به دریا و صدایشان کرده‌ام

- سرکار

انگار وبا گرفته‌ام، انگار جذامی هستم. بدجوری نگاهم می‌کنند، بدجوری صدایشان را کلفت می‌کنند

- بگیر سرجات بتمرگ

تنها سرپاسبان نادر است که گاهی چندکلامی بام حرف زده است

- سرکار، میشه یه دقه بیائی اینجا

اطرافش را نگاه می‌کند و می‌آید جلو. صورتم را به سوراخ درآهنی می‌چسبانم و باش حرف می‌زنم.

سرپاسبان نادر، لبخند می‌زند. صدایش را می‌آورد پائین و زمزمه می‌کند

- آخه میگن که حرف زدن باتو خطرناکه...

صدویک روز است که با کسی حرف نزده‌ام. وقتی که فهمیدم دستور داده‌اند کسی بام حرف بزند، منم لج کردم. حتی با پاسبان نادر هم دیگر حرف نزدم. دلم دارد می‌ترکد. بی‌خوابی زده است به سرم. اگر تو حسابم اشتباه نکرده باشم، فردا باید آزاد شوم. شب از نیمه باید گذشته باشد. بدجوری تنم داغ شده است. لابد تب کرده‌ام. زانوهایم درد می‌کند. تیره پشتم درد می‌کند. دلم می‌خواهد بخوابم. دراز بکشم. نرمه بادی از هواخور سقف تو می‌زند. خنک است. پتو را تا روسینه‌ام می‌کشم. پلکهایم می‌سوزد. پاهام را تو شکمم جمع می‌کنم. دستهام را حلقه می‌کنم دور قلمهای پام و فشار می‌دهم. زانوهایم تیر می‌کشد. باید سرما خورده باشم. چند روز است که دم دمای صبح، هوا سرد می‌شود. پاهام را رها می‌کنم. چشمهایم را روهم می‌گذارم. سرم دارد بزرگ می‌شود. بزرگتر از حجم انفرادی. چشمانم را باز می‌کنم. مثل کوره می‌سوزم. نفس از بینی‌ام که بیرون می‌زند، پشت لبم را می‌سوزاند. باز مژه‌هایم را روهم می‌گذارم. حالا دارم سقوط می‌کنم. تو تاریکی. زمین زیر پایم دهان باز کرده است. صدای نفسهام را می‌شنوم. انگار هیزم تو اره می‌کنند. از لای تور مژه‌هام، چراغ را نگاه می‌کنم که از سقف آویزان است. انگار نوسان می‌کند. عینهو پاندول ساعت. عینهو قامت دراز جعفر خشتمال. صدا تو سرم می‌پیچد

- بابا، چرا جعفر خودشو کشت؟

سیبک گلوی پدرم بالا و پائین می‌شود. گردن پدرم به درازای گلدسته مسجد جامع شده است

- گشنگی پسر... گشنگی... مگه آدم چقد میتونه طاقت بیاره؟...

حالا، نفس داغ بلور خانم است که گونه‌هام را می‌سوزاند. روشکمش اصلاً جای تسمه نیست. صاف صاف است. مثل خمیر ورآمده کلوچه، سفت است. پیچیده است به تنم، عینهو مهرگیا، دارم خفه می‌شوم. دارم سقوط می‌کنم، تو چاه ویل، تو تاریکی. بانوسر راهم را می‌گیرد. چشمان بی‌حالش از حلقه بیرون زده است. انگار زودجوبه آب کرده است و به صورتش مالیده است. زنجموره می‌کند

- یارو خوب با بلورخانوم رو هم ریختی

هلش می‌دهم. پس‌پس می‌رود و می‌نشیند کنار حوض. لخت است. هوا داغ است. داغ داغ. انگار در جهنم را باز کرده‌اند. بانو التماس می‌کند. به زحمت صدایش را می‌شنوم.

یکهو، جیغ تیز بچه ریغماسی هاجر، تو سرم می‌پیچد. مثل شلاق پیچ و تاب می‌خورد و جدار کاسه سرم را خراش می‌دهد. هاجر، چنک زده است کنار حوض و بچه مفنگی‌اش را روچاهک گرفته است. کفل پهنش تو پیراهن چیت گلدار قالب گرفته شده است. ناصردوانی پیچ رادیو را تا آخر باز کرده است زنی آواز می‌خواند

"عقرب زلف کجبت با قمر قرینه تا قمر در عقربه کار ما همینه"

نگاه ناصردوانی سخته کرده است روکفل گنده هاجر. پدرم لای کتاب اسرار قاسمی را هم می‌گذارد. هیچوقت نشده است پدرم اینهمه غمگین باشد. صدایش را می‌شنوم

- اوسا ناصر... کویت کار و بار چطوره؟

ناصردوانی چیزی نمی‌گوید. گوشش به رادیو است. نگاهش به کفل هاجر است. خواج توفیق تودود تریاک گم شده است. بلورخانم لای چادر پیچ و تاب می‌خورد و از کنارم می‌گذرد و زمزمه می‌کند "تو خیلی بد شدی خالد" یکهو جانم آتش می‌گیرد. گرمی لبان سیه چشم را رولبهایم احساس می‌کنم. تمام جانم از لذت سرشار می‌شود. صدایش نوازشم می‌دهد.

تکان می‌خورم. حالا، صدای خشن پندار است که به گوشم می‌نشیند. "وختی درگیر مبارزه هستی، نباید درگیر احساس باشی!" فریاد می‌کشم. از جا در می‌روم. مثل تیری که از کمان رها شده باشد از در خانه می‌زنم بیرون. یک نفس تا کتابفروشی شفق می‌دوم. کتابفروشی شلوغ است. شفق، ته دکان ایستاده است. تمام پهنه صورتش را خنده پر کرده است. دستش می‌آید بالا. با انگشت تهدیدم می‌کند. می‌خندد و تهدیدم می‌کند. دستش دراز می‌شود و از دکان می‌زند بیرون. تعجب می‌کنم. به سرانگشتش نگاه می‌کنم که تو صورتم بازی می‌کند. انگار صدایش را می‌شنوم "تو آگه بخوای مبارزه کنی، سیه چشمو باید فراموش کنی..." "از ته دل نعره می‌کشم" نه! و تکان می‌خورم. چراغ گرد گرفته انفرادی بالای سرم آویزان است. صدای پاسبان کشیک راهرو را می‌شنوم

- چیه خالد؟

نفس را - که تو سینه‌ام حبس شده است - رها می‌کنم و چیزی نمی‌گویم. پتو را کنار می‌زنم و می‌نشینم. صدای قدمهای پاسبان را می‌شنوم که در می‌شود. سرم گیج می‌رود. لبهام خشک است. پوست پوستی است. باز دراز می‌کشم. حالت اغما دارم. باز سرم بنا می‌کند به بزرگ شدن. صدای عمو بندر تو کاسه سرم می‌پیچد "... یعنی میگی فردا برم کلونتری چاره‌ای میشه؟... کلونتری؟... کلونتری؟..." حالا، چشمان سبز غلامعلی خان است که به چشمانم دوخته شده است. هرکدام به بزرگی یک قلدح لعابی سبز، با مژه‌های زرد. چشمها می‌خندد. سیبل قیطانی غلامعلی خان تکان می‌خورد. لبان باریکش روهم می‌لغزد "... قربان، سربه سرناموس مردم می‌داشت..." از کوره در می‌روم "تو به جندها میگی ناموس مردم؟..." چشمان سبز غلامعلی خان سفید می‌شود. دلم خنک می‌شود. باز صدای عموبندر است که نماز می‌خواند. از آهنگ صدایش احساس آرامش می‌کنم "... ربناتنا فی الدنيا حسنه ...". یکهو خاله رعنا



جیغ می کشد "پسرم ... پسر نازنینم...". غلام، سرخاله رعنا قد می افرازد. سببش برق می زند. خنده لبانش را از هم باز کرده است. مهربان حرف می زند "خالد، تو میتونی یه پیغوم برا بله رخنوم ببری؟". همه چیز قاطی شده است. دکتر تو دود سیگار گم شده است و از اعتصاب ریسندگی حرف می زند. منوچ سیاه کاسه آبگوشت را پرت می کند به طرف کشیک پشت بام و با صدای تیزو گوشخراش مردها و زنده های رئیس زندان را زیرو رو می کند. ناصر ابدی نعره می کشد و از جا بل می گیرد و پرت می شود رو کومه نانهای سیاهو از زیر کتفش خون می جوشد. تمام تنم به رعشه می افتد چشمام را باز می کنم. خیس عرق شده ام. دهانم مثل زهرمار است. بیخ گلویم مثل کبریت، خشک خشک است. می نشینم. به خطها نگاه می کنم که رو دیوار کشیده شده است. سه دسته جدا از هم. خطهای بلند مربوط به روزهای است که دستبند و پایند بودم. صدویک خط. صدو یک روز است که با خودم حرف می زنم. اگر تو حسابم اشتباه نکرده باشم فردا باید آزاد شوم. سیگاری می گیرانم. دودش دهانم را بیشتر تلخ می کند. به سرفه می افتم. خاموش می کنم. تکیه می دهم به دیوار و زانو هام را تو بغل می گیرم. تو راهرو ساکت است. پاسبان کشیک راهرو، باید رفته باشد ته راهرو و نشسته باشد رو صندلی و رفته باشد تو چرت. سرم سنگینی می کند. صدای شقیقه هام را می شنوم. نرمة بادی از هواکش سقف تو می زند. لرزم می گیرد. پتو را می کشم رو شانه هام. باز سیگار را روشن می کنم. دو پک می زنم و باز خاموش می کنم. نمی توانم بنشینم. سرم آنقدر سنگینی می کند که نمی توانم نگهش دارم. باز دراز می کشم. هنوز سرم را رو متکا نگذاشته ام که باز سقوط می کنم. دلم مالش می رود. یکهو پیشانی یخ رحیم خرکچی راه برنگاهم می بندد. پیشانی اش آنقدر بزرگ است که تمام انفرادی را پرمی کند. حالا، چشمان بی رمق رحیم خرکچی است. انگار از حدقه زده است بیرون. انگار بالای دار است. رنگش کبود شده است. زبانش لای زندانهاش گیر کرده است. از نگاهش وحشت می کنم. پا می گذارم به دو. سکندری می خورم. به زمین می افتم. دستهایم را ستون می کنم که بلند شوم. پیش رویم هزاران هزاران و هزاران بچه گریه، رو چوبه های دار تقلا می کنند. نگاهشان به نگاه علی شیطان می ماند. هجوم می برم به چوبه های دار. با لگد چوبه های دار را از زمین ریشه کن می کنم. گریه ها بنا می کنند به دویدن. چوبه های دار را همراه خود می کشند و سرگردان می شوند. یکهو بچه های محله زندان با مشت و لگد به جانم می افتند. تهیگاهم چنان تیر می کشد که از جا می پریم. کمرم و لگن خاصره ام به شدت درد می کند. به خودم می پیچم و بی این که بخوام باز دستم می رود به طرف سیگار خاموش شده و روشنش می کنم و دو پک می زنم. دلم می خواهد بلند شوم و تو انفرادی راه بیفتم و قدم بزنم. زانو هام یاری نمی کند. تقلا می کنم. دستم را می گیرم به دیوار و بلند می شوم. درازای انفرادی پنج قدم است. پهناش سه قدم است. به کمک دیوار می روم تا پشت در انفرادی. صورتم را می چسبانم به سوراخ گرد در آهنی. تو راهرو روشن است. کف راهرو سنگ فرش است. سنگها، صاف و براق است. تودلم آشوب به پا شده است. حالم دارد به هم می خورد. چشمم سیاهی می رود. نمی توانم خودم را رو پا نگه دارم. کمرم را می دهم به دیوار. گردهام رو دیوار سرمی خورد. می نشینم و پاهام را می کشم. کونه سیگار را از لبم می گیرم و خاموش می کنم. کون خیز جلو می روم. گونه ام را می گذارم رو متکا. باز شروع می شود. باز تنم می جوشد. خیس عرق می شوم. هرم نفسهای داغم پشت لبم را می سوزاند. انفرادی دورسرم می گردد. بنا می کنم به دویدن. صدای علی شیطان را می شنوم "بیخود داری فرار می کنی". صدای خشمگین مادرم است "با بجهم چیکار دارین؟... این النگو چیه به دستش زدین؟...". نگاه گستاخ لیل، بهم قوت قلب می دهد. صدای پدرم سرشار از غرورم می کند "... تو حالا دیگه مرد شدی...". شفق آغوشش را باز کرده است "... آفرین خالد... ما به تو افتخار می کنیم...". تمام پهنای صورتش خنده شده است. خیز برمی دارم به طرفش. همدیگر را در آغوش می گیریم. احساس می کنم که در آغوش سیه چشم هستم. از محبتش سرشار شده ام. از عشقش سرشار شده ام. گرمای لبانش طعم همه خوبیها را به جانم می ریزد. آرام می شوم. کرخت می شوم. انگار رومخمل ابرها خوابیده ام. همراه باد می روم. به سبکی قاصدکها، نرم و آرام ... آرام ... و آرامتر...

... صدای باز شدن در آهنی انفرادی بیدارم می کند. تب رفته است. سرم سبک شده است. آفتاب از مشبک هواکش سقف افتاده است رو دیوار. سرپاسبان نادر، در آستانه در انفرادی ایستاده است

- پاشو اثاثیه تو جم کن

خنده لبهایم را از هم باز کرده است. دندانهای طلایش بیرون افتاده است. چروکهای زیرچشمهاش به پنجه مرغ می ماند

- زودتر اثاثیه تو جم کن... حکم آزادیت اومده

دلم می لرزد. سرپاسبان نادر خم شده است بالای سرم و سیگار می کشد. دراز است و لاغر

- چرا معطلی؟

خنده زیر گونه های استخوانی اش خط انداخته است. نوک دماغ تیزش را می خاراند و باز حرف می زند

- انگار باورت نمیشه؟

بهش لبخند می زنم. خرت و پرتهایم را جمع می کنم. پتو و قالیچه را تا می کنم. بقچه ام را می زنم زیر بغلم. قالیچه و پتو را می اندازم رو شانه ام. از در

انفرادی می زنم بیرون. می ایستم و سرتاسر راهرو را نگاه می کنم. علی سلمانی دارد از ته راهرو، گشاد گشاد می آید

- د به جنب ... انگار دلت نمیخواد بری بیرون؟

باید پیش از ظهر باشد. همراه پاسبان نادر راه می افتم. در راهرو پشت سرم بسته می شود. حیاط پر آفتاب است. یکهو یاد سیه چشم غم به دلم می نشاند.

پیداش می کنم. هر جا رفته باشد پیداش می کنم... از زیر سایه شاخ و برگهای کنار پیری که وسط حیاط نشسته است می گذرم. می روم تو دفتر زندان.

رئیس زندان دستهایم را به کمر زده است و وسط اتاق ایستاده است و سیگار دود می کند. انگار منتظرم است. ریشش را خوب تراشیده است. گونه هاش

برق می زند. غبغبش برق می زند. هیچ نمی گوید. به سیگار پک می زند و با چشمان ریزش کم دلم را خراش می دهد نگاهم می کند. خیلی زود از تو دفتر

زندان راهم می اندازند. بیرون که می آیم رنگ از رخم می پرد. مأمورین حوزه نظام وظیفه منتظرم هستند. رئیس زندان نگاهم می کند و لبخند می زند.

دندانهای ریز و یک دستش که به دندانهای سگ می ماند بیرون می افتد. می خواهم راه بیفتم که صدای رئیس زندان را می شنوم

- امیدوارم عبرت گرفته باشی و تو سر بازخونه خیال اخلاگری به سرت نزنه

اصلا جوابش نمی دهم. حتی نگاهش هم نمی کنم. از راهرو ساختمان دفتر زندان می زنم بیرون. از دودکش آشپزخانه دود سیاهی می زند بیرون و مثل

کلاف از هم باز می شود و آبی آسمان را تیره می کند. در کوچکی از تو شکم در بزرگ زندان پیش پایم باز می شود. همراه مأمورین حوزه نظام وظیفه از

زندان می زنم بیرون. خیابان روبروی زندان از کمر خم شده است. آفتاب خیابان را پر کرده است. دور دست خیابان را نگاه می کنم. ته چشمانم احساس

آرامش می کند. مادرم از خم خیابان پیدا می شود. ناگهان صدای آشنائی به گوشم می نشیند

- خالد

سربرمی گردانم. ابراهیم است که از کنارم می گذرد. دو پاسبان همراهش است. پیشانی اش با تزئیب بسته شده است. جابه جا، رو نوارسفید لک قرمز

نشسته است. به دستهایم دسبند زده اند. فرصت نمی کنم باش حرف بزنم. می رود تو شکم در بزرگ زندان و در پشت سرش بسته می شود.